

مهسا ولی زاده

DONY AYE BAD TOO
DES: SednaBehzad
www.Negahdl.Com

دنیای بعد از تو

جلد اول



Negahdl.com

بعد از تو، دنیا بهم پیر از
نبودن هایی به نام تو شد



شناسنامه ی کتاب

دسته بندی: رمان

نام رمان: دنیای بعد از تو (جلد اول)

نام نویسنده: مهسا ولیزاده کاربر انجمن نگاه

دانلود

ژانر: عاشقانه، اجتماعی

نام ناظر: moon shadow^^

ویراستاران: ~ ~ Desire و lam.mim

بررسی شده توسط: FATEMEH_R

خلاصه داستان

آدم و حوا را یادتان هست؟

خوردن سیب و رانده شدن از بهشت؟

فقط وقتی متوجه گناهشان شدند که زمین زیر پایشان سنگ شد.

پس از گناه حتی پشیمانی هم نتوانست حوا را به بهشت بازگرداند.

گناه را می شود رنگ کرد نه پاک!

دنیای بعد از تو روایت گر زندگی دختری ست که بازیچه ی یک اشتباه می شود و بدون اینکه خودش

بفهمد، در دام عشق می افتد؛ عشقی تلخ و ممنوعه که زندگی او را تغییر می دهد و قایق سرنوشتش را

به سمت اشتباهی از ساحل می راند.

مقدمه:

مواظب باش به چه کسی اعتماد می کنی!
شیطان هم روزی فرشته بود.

به ساعت نگاهی انداختم. قلبم بی قرار خودش را به سینهام می کوبید. بعد از یک ماه دوباره می خواستم ببینمش. صدای زنگ که بلند شد، به آن سمت پرواز کردم. دکمه را زدم تا در باز شود. نتوانستم صبر کنم تا بیاید؛ به سمت بیرون دویدم. با دیدن من از حرکت ایستاد. اهورا چمدان را داخل کشید و کنار پایش گذاشت. به سمتش دویدم و با هیجان صدایش کردم:

- امیرحسین!

چند قدم به عقب برداشت که اخم‌هایم را در هم کشیدم و ادامه دادم:

- چرا میری عقب؟

لبخندی زد و آرام جواب داد:

- چون یه خانم کوچولو می خواد ب*غلم کنه.

دلتنگی را کنار گذاشتم؛ دستم را به ب*غل زدم و با تخیسی

گفتم:

- بعد از یه ماه برگشتی نمی ذاری من ب*غلت کنم؟

اهورا در گلو خندید و لب زد:

- می دونی که نامحرمی.

روی نامحرم تاکید داشت. به او پشت کردم و زمزمه کردم:

- برو دیگه اصلا دوست ندارم!

امیرحسین آمد و روبه رویم ایستاد و گفت:

- خانم کوچولوی من، اخم هات رو باز کن؛ بعد از یه ماه برگشتم

فقط به امید تو!

و سرکی در حیاط کشید تا یک وقت اهورا نشنیده باشد. خندیدم و

ل*ب زدم:

- لابد به اونم این حرفها رو زدی که می ترسی الان بشنوه.
به خانه اشاره کرد و جواب داد:
- نه خانمی! من عمرا به اون خرس گنده اون حرفها رو بزدم.
شالم را جلوتر کشیدم تا از سرم نیفتد؛ برای خودم که مهم نبود؛
اما به عقاید امیرحسین احترام می گذاشتم.
- نه سال پیش وقتی پا به این خانه گذاشت، علاوه بر خودش
عقایدش هم برایم مهم شد. وارد خانه شدیم. اهورا با همان
لباسها روی کاناپه نشسته بود. نگاهی به من انداخت و پرسید:
- طهورا، راستی مامان کجاست؟
- مامان که نمی دونست امیرحسین می خواد بیاد، رفت خونه ی
خاله سمیرا؛ احتمالا بابا هم میره اون جا.
- سری تکان داد و لب زد:
- پس ناهار باید بریم بیرون؛ تو که از این هنرها بلد نیستی!
- امیرحسین روی کاناپه نشست. کنارش نشستم و صدایش کردم:
- امیرحسین؟

- جانم؟

- دیگه از این سفرهای کاری نرو؛ باشه؟

نگاهی به اهورا انداخت و جواب داد:

- داداشت من رو مجبور کرد، وَاَلَا با اون همه گریه‌ای که تو

کردی من عمراً می‌رفتم.

با یادآوری مطلبی رو کردم به اهورا گفتم:

- راستی اهورا سوئیچ ماشینم رو بده.

اخم ریزی کرد و جواب داد:

- امکان نداره!

- داداشی، بده اذیت نکن دیگه!

- من گفتم شما باید تا یک ماه پیاده بری و بیای.

خواستم دوباره اعتراض کنم که صدای امیرحسین بلند شد:

- بیا عزیزم، ولش کن اون رو! بیا سوئیچ ماشین من رو بگیر.

لبخندی زدم و زبانی برای اهورا درآوردم. امیرحسین سوئیچ را

سمتم گرفت و ادامه داد:

- تا هروقت می‌خوای پشت باشه.
سوئیچ را با خوشحالی گرفتم و گفتم:
- وای عاشقتم داداشی!
لبخند تلخی زد و گفت:
- من بیشتر کوچولو.
- کی می‌گه من کوچولوام؟ نه سال که چیزی نیست! تازه من
خودم هیجده سالمه.
- خوبه می‌گه نه سال؛ یعنی من نه سال از شما بزرگ‌ترم! پس تو
کوچولویی.
بلند شدم و لب زدم:
- تو و اهورا همه‌ش چوب این نه سال بزرگ‌تری رو تو سر من
بزنین!
امیرحسین لبخند جاذابی زد و جواب داد:
- حرص نخور فنچ کوچولو! حالا هم برو حاضر شو بریم ناهار
بخوریم.

چشم‌هایم درشت شد؛ او چه گفت؟ تقریباً داد زدم:

- فنچ کوچولو خودتی و اون دوستت! من اصلاً هم فنچ نیستم!

به هیکل چهارشانه و عضله‌های مارپیچش که از زیر تیشرت بیرون زده بود اشاره‌ای کرد و گفت:

- به من میاد فنچ باشم یا به اهورا؟

نگاهم به سمت اهورا کشیده شد. او هم هیکل ورزیده‌ای داشت؛ ولی هیچ کس به امیرحسین نمی‌رسید. اهورا کلافه گفت:

- برو حاضر شو بچه! این قدر با بزرگ‌ترت بحث نکن.

صورت‌م را با حالت قهر برگرداندم و به اتاق رفتم. از بین مانتوها، مانتوی سبز اسپرت‌م که تا یک وجب زیر ب*ا*سن بود پوشیدم؛ شلوار کتان و شال مشکی را هم پوشیدم. به خاطر لجبازی با امیرحسین دسته‌ی بزرگی از موهایم را بیرون ریختم و با یک رژ صورتی خوش‌رنگ از اتاق خارج شدم. امیرحسین و اهورا در حیاط منتظرم بودند. اهورا با دیدنم غر زد:

- بدو طهورا شب شد!

اما امیرحسین اخم‌هایش در هم رفت. به سمتشان رفتیم و لب زدیم:
- بریم.

امیرحسین با جدیت گفت:

- اول موهات رو بکن داخل بعد.

- ! داداش اذیت نکن.

عصبی تر غرید:

- داداش نداریم! زود باش.

اهورا هم با اخم ریزی نگاهم کرد؛ می دانستم خیلی برایش مهم نیست. موهایم را داخل شال جمع کردم و گفتم:

- خب حالا بریم.

از خانه خارج شدیم؛ با لبخند به ماشین اشاره کردم و لب زدیم:

- با ماشین موقتی من بریم.

و سوئیچ ماشین امیرحسین را نشان دادم. اهورا زیر لب *ب پررویی
نثارم کرد و به سمت ماشین رفت. روی صندلی راننده نشستیم؛

یک L90 نوک مدادی بود؛ همین را هم بدون کمک کسی و با

پول خودش خریده بود. راه افتادم. اهورا کنارم نشسته بود و امیرحسین عقب.

از آینه نگاهش کردم؛ او هم داشت نگاهم می کرد. لبخندی زد که چشمکی تحویلش دادم. از زمانی که نه سالم بود وارد خانه مان شد. دوست اهورا بود؛ یک پسر هجده ساله. هم دانشگاهی بودند. ابتدا رفت و آمدمان خیلی محدود بود؛ اما پدرم وقتی فهمید امیر پرورشگاهی بوده و تازه از آن جا بیرون آمده، توجهش به او زیاد شد. در شرکتش به او کار داد. تقریباً هر شب خانه مان بود و من بعد از اهورا عا*ش*ق او بودم؛ به اندازه اهورا دوستش داشتم و دارم.

پدرم یک طبقه روی خانه ساخت و به امیرحسین داد. اول قبول نمی کرد و می گفت خانه را بدهید دست مستأجر؛ اما وقتی پدرم گفت بیا و مثل مستأجر زندگی کن قبول کرد.

آن موقع من شانزده ساله بود و امیرحسین بیست و پنج سالش. یک ماه پیش برای کارهای شرکت مجبور شد برود کردستان؛ حالا بعد از یک ماه برگشت و من دیوانه وار دل تنگشم. ماشین را جلوی رستوران پارک کردم. با هم وارد رستوران شدیم و سر میز نشستیم. گارسون بعد از گرفتن سفارش هایمان رفت. امیرحسین و اهورا در مورد کارهای شرکت صحبت می کردند. با اینکه اهورا پسر پدرم بود؛ اما چون امیرحسین زودتر کار در شرکت را شروع کرد، بالادست اهورا بود. می دانستم پدر و مادرم او را هم مثل اهورا دوست دارند. پاکی و نجابتش همه را عاشق او می کرد؛ برای همین خواهرانه دوستش داشتم. بی حوصله

ل*ب زدم:

– ای بابا! ول کنین شرکت رو؛ منم آدممها!

اهورا اخم کرد. همیشه جدی بود؛ اما امیرحسین لبخند شیرینی زد و گفت:

– باشه عصبانی نشو خانم گل! شما امر کن ما چی بگیم؟

به اهورا اشاره کردم:

- بهش بگو اخم‌هاش رو باز کنه و من رو نخوره.
از لحنم هر دو خنده‌شان گرفت؛ منم لبخندی زدم و ادامه دادم:
- دیدی اهورا خان خندیدی!

اهورا سری تکان داد:

- از دست تو بچه مگه میشه نخندم؟
- ای بابا چرا به من می‌گین بچه؟ من هیجده سالمه.
امیرحسین با لحن بامزه‌ای جواب داد:

- وای وای چه قدر تو بزرگی! ما رو ببخش لطفا!
خندیدم و زمزمه کردم:

- خیلی کثافتی!

باز لحن عصبی اهورا که توییخم می‌کرد:

- درست صحبت کن طهورا!

بلند شدم و کنار امیرحسین نشستم و گفتم:

- اه! خیلی بداخلاقی.

امیرحسین با لبخند نگاهم کرد:

- این داداش تو همیشه بداخلاقه.

- عوضش تو خوبی.

لبخندش عمیق‌تر شد؛ آن قدر حالت نگاهش خاص بود که در قلبم

نفوذ کرد. با دیدن چال‌های لپش فوری انگشتم را فرو کردم

داخلش که قهقهه زد و گفت:

- از دست تو دختر!

سعی کردم بیشتر انگشتم را داخل چال لپش فرو کنم که زود

لبخندش محو شد؛ معترض گفتم:

- !! بخند!

ابرویی بالا انداخت و گفت:

- نچ!

- چرا؟

- چون شرط داره.

- چه شرطی؟

قبل از آن که حرفی بزند، گارسون غذاها را روی میز چید. اهورا تمام مدت به ما زل زده بود. کلافه به نظر می رسید. بعد از رفتن گارسون پرسیدم:

- اهورا خوبی؟

سری تکان داد. من هم شانهای بالا انداختم و دیگر چیزی نپرسیدم. رو کردم به امیرحسین و گفتم:

- راستی نگفتی چه شرطی؟

لبخند خبیثی زد و جواب داد:

- بعد نهار میگم.

همان لبخند کافی بود تا چال لپش را نمایان کند. از فرصت استفاده کردم و انگشتم را درون چال لپش کردم. طاقت نیاورد و دوباره قهقهه زد. صدای عصبی اهورا باز بلند شد:

- بس کنین شما دوتا دیگه! طهورا پاشو بیا کنار من بشین.

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

- نه، می خوام کنار داداش امیرحسینم بشینم.

- بهت گفتم بیا...

صدای امیرحسین حرفش را قطع کرد:

- بس کن! تو از جای دیگه‌ای عصبی هستی سر طهورا خالی می‌کنی؟

اهورا نفس کلافه‌اش را بیرون داد و شروع به بازی با غذایش کرد.

رو به امیرحسین گفتم:

- خب امیر، این یه ماه اون جا چی کار می‌کردی؟

چپ چپ نگاهم کرد و جواب داد:

- اولاً امیر نه و امیرحسین! دوما ما که روزی سه‌بار با هم صحبت

می‌کردیم؛ تو هم آمار هر روزم رو می‌گرفتی. الان دقیقاً چی رو

می‌خوای بدونی؟

خنده‌ام گرفت؛ راست می‌گفت. کمی از غذایم را خوردم. آن قدر

برای دیدن امیرحسین ذوق داشتم که اشتهایم را از دست داده

بودم. با صدای اهورا بلند شدیم:

- من میرم حساب کنم، شما برید تو ماشین.

با امیر از رستوران خارج شدم. این بار او پشت فرمان نشست و من

هم سمت کمک راننده، نگاهش کردم و گفتم:

- امیر؟

اخم کرد و از پنجره به بیرون خیره شد؛ لبخندی زدم و دوباره

صدایش کردم:

- امیر حسین؟

به سمتم برگشت:

- جانم؟

- تو می دونی چرا اهورا این قدر عصبیه؟

- اون که همیشه همین طوره.

- نه خیرم، کی میگه؟ برادر من فقط یه کم جدیه؛ ولی کلا

مهربونه.

- جداً؟ پس چرا ماشینت رو ازت گرفت؟

لب برچیدم و گفتم:

- تصادف کردم.
- چشم‌های امیرحسین گرد شد و تقریباً داد زد:
- چی؟! تو همچین چیز مهمی رو از من مخفی کردی؟
- خب نمی خواستم نگرانت کنم.
- در باز شد و اهورا صندلی عقب جای گرفت. امیر بی توجه به او با همان لحن ادامه داد:
- من اگه جای اهورا بودم دیگه ماشین رو بهت نمی دادم.
- اهورا پوزخندی زد و گفت:
- من ندم شما میدی دیگه!
- امیرحسین نفسش را با حرص بیرون داد. چند لحظه سکوت شد.
- با صدای آرامی این سکوت را شکستم:
- فقط یه اتفاق بود؛ قول میدم بیشتر حواسم رو جمع کنم.
- مظلوم به امیرحسین زل زدم. از نگاهم کلافه شد. مطمئن بودم نمی تواند ماشینش را پس بگیرد. در این موقعیت‌ها این لحن اصلاً روی اهورا کارساز نبود. سری تکان داد و لـ*ب زد:

- خیلی خب، فقط حواست رو جمع کن.

دست‌هایم را به هم زدم و گفتم:

- عاشقتم امیرحسین!

تبسم شیرینی روی لبانش نقش بست؛ اما اخم‌های اهورا عجیب

درهم رفت. ماشین را روشن کرد. به عقب چرخیدم و گفتم:

- داداشی؟

نیم‌نگاهی بهم انداخت و جواب داد:

- بله؟

از لحنش دلخور شدم:

- هیچی!

امیر چشم‌غره‌ای از آینه به او رفت. بعد از طی مسافتی رسیدیم.

مادر و پدر هنوز نیامده بودند. امیر به طبقه بالا رفت و گفت شب

برای شام پایین می‌آید. به سمت اتاقم رفتم. نگاهی به گوشیم

انداختم؛ هفت تماس بی‌پاسخ از آتیه داشتم. لبم را به دندان

گرفتم و روی شماره‌اش زدم. خیلی نگذشت که صدای جیغش در
گوشی پیچید:

- چه عجب یه نگاه به اون گوشیت انداختی! می‌دونی چندبار

زنگ زدم؟ اون ماس‌ماسک به چه دردت می‌خوره آخه؟

کلافه ل*ب زدم:

- تموم شد؟

با صدای آرام‌تری گفت:

- آره تموم شد؛ کجایی؟

- خونه.

- پاشو بیا این‌جا. روزان هم تا نیم‌ساعت دیگه میاد؛ می‌خوایم

بریم بیرون.

- وای نه! من نمی‌تونم.

- چرا؟

- امیرحسین اومده می‌خوام خونه باشم.

جیغ زد:

- وای بالاخره اومد؟! روژان بفهمه می میره از خوشحالی.
لبخندی زد؛ خوب از علاقه‌ی روژان به امیرحسین می دانستم.
آرام گفتم:
- میشه این قدر جیغ نرنی؟ به جای بیرون رفتن، دست روژان رو بگیر بیا خونه‌ی ما.
- عجب پیشنهاد نابی! تا یه ساعت دیگه اون جاییم.
خواستم چیزی بگویم که قطع کرد. با تاسف نگاهی به صفحه
گوشی انداختم و آن را روی عسلی گذاشتم. با خستگی خودم را
روی تخت انداختم و با همان لباس‌ها به خواب رفتم.
با صدای زمزمه‌وار دو نفر چشم باز کردم. آتیه و روژان کنارم
نشسته بودند و آرام حرف می‌زدند. روژان با دیدن چشم‌های بازم
لبخندی زد و گفت:
- بیدار شدی زیبای خفته؟
روی تخت نشستم و همان‌طور که چشم‌هایم را می‌مالیدم
پرسیدم:

- سلام، کی اومدین؟

آتیه جواب داد:

- سلام، ده دقیقه‌ای میشه.

روژان اضافه کرد:

- اهورا در رو برامون باز کرد.

سپس با هیجان خاصی ادامه داد:

- آتیه گفت امیرحسین اومده، درسته؟

سری تکان دادم و گفتم:

- آره.

ذوق زده بالا پرید:

- آخ جون!

- تو چرا خوشحال شدی؟

کمی خودش را جمع و جور کرد و جواب داد:

- کی میگه خوشحال شدم؟

سری به نشانه تاسف تکان دادم و به سمت سرویس بهداشتی رفتم. آبی به دست و صورتم زدم و بیرون برگشتم. مانتو و شلوارم را با یک تونیک آستین سه ربع گلبهی، ساپوت سفید و روسری حریر سفید عوض کردم. پشت چشم‌های خاکستری‌ام خط چشمی کشیدم. رژ گلبهی زدم و رو به بچه‌ها گفتم:

- بریم بیرون.

با هم بیرون رفتیم. پدر و اهورا تلویزیون تماشا می‌کردند. به سمتشان رفتم و گفتم:

- سلام آقایون.

اهورا اخم کرد؛ اما پدر لبخندی زد و گفت:

- سلام دخترم، بدو بیا لپ بابا رو بو*س کن.

ابرویی بالا انداختم و با شیطنت جواب دادم:

- نه، رژم پاک میشه.

روژان و آتیه هم سلام کردند و روی کاناپه نشستند. پدر برایم سری به نشانه‌ی تاسف تکان داد که بو*سی فرستادم و سمت آشپزخانه رفتم.

- سلام مامان خانم.

مادر با لبخند به سمتم برگشت و گفت:

- سلام دخترم.

سپس با ذوق ادامه داد:

- طهورا برو بگو بچه‌م بیاد پایین! هرچی به داداشت میگم بره صداش کنه میگه خودش میاد.

- باشه مامان، الان میرم.

از آشپزخانه بیرون رفتم. مادر هم امیرحسین را به اندازه‌ی اهورا دوست داشت. به سمت در قدم برداشتم که صدای اهورا متوقفم کرد:

- کجا تشریف می‌بری؟

نمی‌دانستم چرا امروز این قدر اخلاقش بد شده بود.

- میرم داداش امیرم رو صدا کنم.
 دندان‌هایش را به هم فشار داد و گفت:
 - تو یه داداش داری، اون هم منه!
 نفهمیدم منظورش از این حرف چیست؛ نفسم را کلافه بیرون
 دادم و لب زدم:
 - باشه قبول، فقط تو داداش منی. حالا برم؟
 با اخم نگاهم کرد که پدر خندید و گفت:
 - ولش کن طهورا، برو دنبال امیرحسین.
 چشمی گفتم و بی توجه به بی‌قراری روژان از در خارج شدم. از
 پله‌ها بالا رفتم. بدون آن که در بزنم وارد شدم. خانه غرق در
 سکوت بود و این نشان می‌داد در پذیرایی نیست. سرکی در
 آشپزخانه کشیدم و به سمت اتاقش قدم تند کردم. در را آرام باز
 کردم. با یک رک*سابی روی تخت خوابیده بود.
 عضله‌های بازویش آدم را دیوانه می‌کرد. به سمتش رفتم.
 هیچ وقت جرئت نمی‌کردم اهورا را اذیت کنم؛ در عوض تمام

شیطنت‌هایم را سر امیرحسین خالی می‌کردم. کنارش روی تخت نشستم. سعی کردم چشم از عضله‌های مارپیچش بگیرم. قسمتی از موهایم را از زیر روسری‌ام درآوردم و روی بینی‌اش کشیدم. صورتش کمی جمع شد. دوباره این کار را تکرار کردم که دستی به بینی‌اش کشید. باز هم موهایم را کشیدم؛ اما او تصمیم به بیداری نداشت.

به سمت آشپزخانه رفتم. دو ماهی‌تابه از قفسه برداشتم و به اتاق برگشتم؛ دلم می‌خواست کمی اذیتش کنم. بالای سرش رفتم و ماهی‌تابه‌ها را محکم به هم کوبیدم و داد زدم:

– امیرحسین پاشو!

مثل برق‌گرفته‌ها روی تخت نشست. قیافه‌اش با آن موهای به هم ریخته و چشم‌های متعجب و گیج خیلی خنده‌دار بود. از خنده روی تخت افتادم و او همان‌طور مات و مبهوت نگاهم می‌کرد.

چشم به من دوخت و زیر لب *ب زمزمه کرد:

– می‌کشمت...

بلند شدم و پشت میز مطالعه‌اش دویدم. به سمتم آمد و گفت:

- بیا جلو، تنبیه شو برو.

ابرو بالا انداختم:

- نچ! نمی‌خوام.

- بیا بچه، بگیرمت بدتر میشه!

با شیطنت گفتم:

- خب تنبیهم چیه؟ بگو تا پیام.

لبخند کجی زد و گفت:

- این خونه حسابی احتیاج به تمیزکاری داره.

- چی؟ مگه من خدمتکارم؟ عمرا، عمرا، عمرا!

با فکری که به سرم زد، لبخندی زدم و ادامه دادم:

- اما یه شرط داره که این کار رو بکنم.

- چه شرطی؟

- می‌ذاری باز*وت رو گ*از بگیرم؟

چشم‌هایش گرد شد که ادامه دادم:

- خب چیه؟ باز*وی اهورا رو هم گ*از می گیرم؛ ولی مال تو یه چیز دیگه ست!

به در اتاق اشاره کرد و گفت:

- بیا برو بچه پررو! لباس عوض کنم بریم پایین.

- ! مگه نمی خوای خونهات رو تمیز کنم؟

- نه نخواستم بیا برو.

نقشه ام گرفت. مطمئن بودم نمی گذارد این کار را انجام دهم. به سمت در رفتم و با شیطنت لب زدم:

- خب تو اتاق می مونم دیگه؛ لباسات رو عوض کن.

- نخیر، به تو اعتمادی نیست؛ برو بیرون.

بلند خندیدم؛ خودش هم خنده اش گرفته بود. رفتم روی کاناپه نشستم و منتظرش شدم. ده دقیقه بعد از اتاق بیرون آمد. تیشرت

خاکستری پوشیده بود با شلوار ورزشی مشکی. از عمد به

باز*وهایش خیره شده بودم که نفسش را کلافه بیرون داد و

گفت:

- از این فکرهای شوم نکن که نمی دارم.

بلند شدم و با لحن لوسی گفتم:

- داداش امیر؟

اخم کرد و لب زد:

- بریم.

جدیدا روی کلمه برادر حس*اس شده بود. شاید هم به خاطر حس*اسیت اهورا بود. شانهای بالا انداختم و همراهش طبقه پایین رفتم. با ورودمان همه از جا بلند شدند. پدر با امیر دست داد و سلام و احوال پرسی کرد. بعد هم مادر بود که شروع کرد به قربان صدقه رفتنش و مدام می گفت بچه ام لاغر شده. آخر من نمی دانم واقعا مادر این هیکل را نمی بیند؟

امیر خیلی سرد و متین با دخترها سلام کرد و کنار پدر نشست و باز بحث در مورد شرکت را پیش گرفتند. کنار دخترها نشستم که روزان با ذوق گفت:

- وای این امیر حسین چه خوردنی شده! عجب هیکلی کرده!

اخم کردم؛ دوست نداشتم کسی جز من هیکلش را دید بزند.
موبایل اهورا زنگ خورد. بلند شد و به سمت اتاقش رفت. پدر هم
انگار از بحث خسته شده باشد با کانال‌های تلویزیون درگیر بود.
امیرحسین نگاهم کرد و ل*ب زد:

- بریم حیاط؟

از نشستن کنار آن دو نفر و شنیدن حرف‌هایشان بهتر بود.
چشمکی زدم و مثل خودش ل*ب زدم:
- بریم.

با لبخند بلند شد و زودتر از من بیرون رفت. من هم خواستم بروم
که روزان و آتیه هم بلند شدند. با تعجب پرسیدم:
- کجا؟!

روزان با ذوق گفت:

- حیاط!

نفسم را کلافه آزاد کردم و همه با هم بیرون رفتیم. جلوتر از آنها خودم را به امیرحسین که کنار یک درخت ایستاده بود رساندم. امیر لبخندی زد و گفت:
- این جا هوا بهتره.

قبل از آن که جوابی بدهم روژان گفت:
- آره هوای خونه خیلی گرفته اس.

اخم ریزی بین ابروهای امیر نشست. در این سال ها فهمیده بودم با تنها دختری که راحت صحبت می کند من هستم. روژان خودش را نزدیک امیر کرد. روی پنجه های پایش بلند شد و چیزی زیر گوشش گفت که اخمش غلیظتر شد؛ اما روژان ریز خندید. آتیه کنار گوشم لب زد:

- خیلی به هم میان نه؟

با بدجنسی ابرویی بالا انداختم و جواب دادم:
- نه.

چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

- اذیت نکن طهورا! گناه داره روژان؛ یه کم کمکش کن.
صدای امیرحسین فرصت جواب دادن را از من گرفت:

- طهورا؟

به سمتش برگشتم:

- بله؟

به تاب اشاره کرد و گفت:

- از تو بعیده نخوای سوار تاب بشی.

با ذوق به سمتش رفتم و گفتم:

- یعنی تابم میدی؟

از قیافه‌ام خنده‌اش گرفت و لب زد:

- آره.

همراه آتیه و روژان سوار تاب شدیم. آتیه کمی تپل بود. به هر
سختی بود کنار هم نشستیم. امیرحسین پشتمان ایستاد و شروع

به تاب دادن کرد. خیلی تند تاب نمی‌داد. روژان با هیجان گفت:

- ای امیر تند تاب بده؛ می‌خوام برم روی هوا.

امیرحسین با لحن سردی که بی سابقه بود گفت:
- طهورا می ترسه.

خیلی خوشحال شدم که یادش بود من از ارتفاع می ترسم. به سمتش چرخیدم. با اخم داشت تاب می داد. تا نگاهش به من افتاد *و*سی برایش فرستادم که لبخندی زد. روزان هم دیگر چیزی نگفت. کمی که گذشت آتیه زمزمه کرد:
- وای بسه حالت تهوع گرفتم.

امیرحسین تاب را نگه داشت و آتیه و روزان پیاده شدند؛ اما من با کمال پررویی سر جایم نشستم. صدای خندانش آمد.
- خوش می گذره خانمی؟

بالاخره با کلی شیطنت رضایت دادم و از تاب پایین آمدم. اهورا آمد و برای شام صدایمان کرد. دور میز نشستیم. شروع به خوردن فسنجان کردم. بعد از شام دخترها حاضر شدند تا بروند. تا دم در همراهشان رفتم که آتیه گفت:

- روزان ناراحت نباش دیگه!

روژان آهی کشید و لب زد:

- خوش به حالت طهورا! امیر خیلی دوستت داره.

نمی دانم چرا مثل همیشه نگفتم چون خواهرش هستم دوستم دارد. فقط لبخندی زدم که آتیه گفت:

- طهورا، یه کاری کن این دوتا تنهایی بتونن با هم حرف بزنن.

- مثلاً چی کار کنم؟

- یه قراری چیزی براشون جور کن.

از حرفش خوشم نیامد. خیلی جدی جواب دادم:

- اگه امیر صلاح بدونه خودش اقدام می کنه؛ به من ربطی نداره.

و بعد از خداحافظی کوتاهی وارد خانه شدم. امیر حسین روی پله ها

ایستاده بود که با دیدنم لبخندی زد و گفت:

- شب به خیر خانم کوچولو؛ برو یه کم بخواب.

- امیر حسین؟

- جانم؟

- شب به خیر داداشی.

سرش را پایین انداخت و با لحن خاصی گفت:

- خیلی دوست داری داداشت باشم؟

- نیستی؟

لبخند تلخی زد و زمزمه کرد:

- هستم.

بی حرف دیگری از پله‌ها بالا رفت. خودم هم نمی دانستم چه

اصراری دارم که برادر صدایش کنم. وارد خانه شدم. هیچ کس در

پذیرایی نبود. به سمت اتاق اهورا رفتم؛ باید دلیل این همه

بداخلاقیش را می فهمیدم. تقه‌ای به در زدم که صدایش آمد:

- بیا تو.

وارد اتاق شدم. روی تخت دراز کشیده بود و به سقف زل زده بود.

با دیدنم اخمی کرد و به حالت نیمه نشسته شد. لب تخت

دو نفره اش نشستم که با جدیت گفت:

- کاری داری؟

- اهورا من کاری کردم که تو ازم دلخوری؟

چند لحظه نگاهم کرد و سپس لب زد:

- از دست رفتارات کلافهام! می خوام بهت بفهمونم که یه کم بزرگ شو؛ امیرحسین برادر تو نیست و تو باید این رو بفهمی. من چیزایی در مورد امیر می دونم که تو نمی دونی؛ برای همین می خوام که این قدر باهات صمیمی نباشی.

خودم را سمتش کشیدم و گفتم:

- اهورا من از نه سالگی با شما دوتا بزرگ شدم، چه انتظاری ازم داری؟

اخمی کرد و جواب داد:

- من به امیرحسین اعتماد کامل دارم؛ اما تو زیادی شیطونی. خمیازه‌های کشیدم. خودم را به زور در آغوشش جای دادم و گفتم:

- حالا می‌داری این خواهر شیطونت امشب کنارت بخوابه؟

پتو را رویم کشید و لب زد:

- روزان به نظرم دختر خوبیه.

مشکوک نگاهش کردم و گفتم:

- در این که روژان دختر خوبیه و من بهش اعتماد دارم که شکی

نیست؛ ولی تو زیادی شیطونی.

خندید و بینیم را کشید:

- بخواب بچه! زبون نریز.

لبخندی زدم؛ اهورا را محکم ب*غ*ل کردم و خودم را به

دنیای بی خبری سپردم.

مادر میز صبحانه را چید و گفت:

- ای بابا پس چرا امیرحسینم نیومد؟

اهورا همان طور که وارد آشپزخانه می شد جواب داد:

- شاید خونه خودش صبحونه خورده.

با ذوق گفتم:

- من میرم صداش کنم.

اهورا سری به نشانه‌ی تاسف تکان داد و لب زد:

- حرف هام مثل یاسین خوندن تو گوش خره.

مثل خودش لب زدم:

- خر خودتی.

خیز گرفت بیاید سمتم که جیغ ریزی زدم و از آشپزخانه فرار

کردم. خواستم بیرون بروم که اهورا صدایم کرد:

- یه روسری سرت کن باز قاتی نکنه.

با قیافه پکر به سمت اتاق رفتم و گفتم:

- دلشم بخواد!

شانه‌ای بالا انداخت:

- حالا که نمی‌خواد.

یک روسری صورتی روی سرم انداختم. حوصله‌ی عوض کردن

بلوز صورتی‌ام را نداشتم. با همان ساپورت مشکی رفتم طبقه بالا.

بدون آن که در بزنم وارد شدم. امیرحسین که روی کاناپه نشسته

بود با تعجب نگاهم کرد که لبخند دندان‌نمایی زدم و گفتم:

- صبح به‌خیر.

سر تکان داد و جواب داد:

- کور بشه در که تو رو نمی بینه.

سر به آسمان گرفتم و لب زدم:

- آمین! حالا زود حاضر شو بریم پایین صبحونه بخوریم.

لبخندی زد و به سمت اتاق رفت. به سمت کاناپه‌ی کنار تلویزیون

رفتم و رویش نشستم. با کنجکاوی کشوی میز تلویزیون را بیرون

کشیدیم. بین کلی وسیله برق زنجیری چشمم را گرفت. بیرون

آوردمش. یک گردن بند سفید که طرح قلب بود. اسم من پشتش

حکاکی شده بود. صدای امیر حسین از کنارم آمد:

- خوشت اومد ازش؟

نگاهش کردم و گفتم:

- امیر حسین این خیلی قشنگه!

لبخند مردانه‌ای زد و زمزمه کرد:

- اگه دوست داری نگهش دار.

- چرا اسم من روشه؟

- چند سال پیش این رو برات خریدم؛ ولی نتونستم بهت بدم.

- چرا؟

به سمت در رفت و گفت:

- فضولی بسه بچه، پاشو بیا بریم صبحونه بخوریم.

بعد از خوردن صبحانه امیر گفت که شب حاضر باشم و شام را بیرون برویم. قبول کردم و آن‌ها رفتند شرکت. در اتاق نشسته بودم که صدای موبایلم بلند شد. نگاهی به اسم انداختم و جواب داد:

- سلام سارینا جونم.

صدای شادش آمد:

- سلام طهورا، چطوری دختر؟

- خوبم مرسی، کاری داری عزیزم؟

- آره زنگ زدم تولدم دعوتت کنم.

- مبارک باشه کی هست؟

- بی شعور تاریخ تولد من رو یادت رفته؟

- من تاریخ تولد خودم رو هم یادم نیست.

- دو روز دیگه.

- باشه عزیزم، فعلاً.

- می بینمت بای.

شماره‌ی آتیه را گرفتم. بعد از دوتا بوق جواب داد:

- الو؟

- سلام آتیه کی بریم خرید؟

خندید و گفت:

- سارینا به تو هم زنگ زد؟ فردا بریم که من باید حسابی شیک کنم.

- چطور؟

با ع*ش*وه گفت:

- آخه آقامون قراره بیاد.

با تعجب پرسیدم:

- آقاتون؟!!

- آره دیگه، یه پسری هست اگه بتونم قاپش رو بدزدم میشه
آقامون.

خندیدم و لب زدم:

- خیلی دیوونه‌ای آتیه!

کمی که حرف زدیم قطع کردم. آن قدر تا شب بیکار بودم که
ساعت هشت با ذوق لباس پوشیدم و آماده شدم تا امیرحسین و
اهورا دنبالم بیایند. با صدای زنگ بیرون دویدم. مادر هم که
می‌دانست کجا می‌روم دیگر سوالی نپرسید. سوار ماشین شدم و
سلام کردم. آن‌ها هم جوابم را دادند و تا رسیدن به مقصد کسی
حرفی نزد.

وارد رستوران شدیم. گارسون آمد و سفارش‌هایمان را گرفت. اهورا
رفت تا دست‌هایش را بشورد. به امیر که نگاهش را از پنجره
بیرون دوخته بود گفتم:

- امیرحسین؟

- جونم؟

- آگه یه روز بفهمی یه دختر دوست داره چه واکنشی نشون میدی؟

مشکوک نگاهم کرد و لب زد:

- تا اون دختر کی باشه!

اخمی کردم و جواب دادم:

- مثلاً فکر کن روزان.

- خیلی مهم نیست.

- یعنی چی مهم نیست؟

- یعنی من دلم پیشِ یه نفره؛ آسمون به زمین بیاد، زمین به آسمون، اون یه نفر مال منه و مهم نیست بقیه چه حسی به من دارن. حتی خود اون طرف!

نمی دانم چرا دلم گرفت. یعنی چه کسی بود که امیرحسین آن قدر دوستش دارد؟

قبل از آنکه چیزی بگویم اهورا آمد و گارسون غذاها را روی میز چید. اشتهایم کور شده بود. لعنت به من که این قدر حسود هستم.

حتی نمی توانم برادرم را به یک دختر بسپارم. پس چرا وقتی حرف زدن اهورا با روژان را دیدم حس بدی به من دست نداد؟ سعی کردم افکار مزاحم را کنار بزنم و غذایم را بخورم. چند قاشقی که خوردم، بلند شدم و گفتم:

- من می خوام برم تو ماشین.

اهورا گفت:

- تو که هنوز چیزی نخوردی.

- سیرم، سوئیچ رو بده.

اهورا سوئیچ را سمتم گرفت و من هم از رستوران خارج شدم. به ماشین تکیه دادم و چشم هایم را بستم. چند نفس عمیق کشیدم. صدای گریه دختری توجهم را جلب کرد. چشم هایم را باز کردم و به سمت صدا نگاه کردم. دختری روبه روی یک پسر ایستاده بود و هق هق می کرد. از همین فاصله هم می توانستم غرور را در چشم های آن مرد ببینم. با چشم های خاکستری رنگش نگاه بی تفاوتی به دختر انداخت و با یک پوزخند از جنس غرور گفت:

- در حدی نمی بینمت که بخوام عشقت رو قبول کنم. بیشتر از

این خودت رو کوچیک نکن و گمشو برو!

دختر روی زمین افتاد و نالید:

- تو رو قرآن ترکم نکن! بدون تو نمی تونم. اگه تو نباشی خودم

رو می کشم.

محکم پای آن پسر را گرفته بود که با یک حرکت به عقب پرتش

کرد و گفت:

- گمشو عوضی! زنده و مردهات فرقی به حال نمی کنه.

به سمت دختر دویدم. روی زمین کنارش نشستم. ب*غلش

کردم و رو به پسر داد زدم:

- چی کارش داری حیوون؟ نمی بینی چقدر حالش بده؟

آرام بلندش کردم. در ب*غلم می لرزید. پسر با یک ابروی بالا

انداخته نگاهم کرد و لب زد:

- تو دیگه چی کاره شی؟ و کیلش؟

نمی توانستم منکر چهره‌ی جذابش بشوم؛ اما اخلاقش صفر بود.
اخم کردم و گفتم:

- تو فکر کن و کیلشم؛ می تونی یه کم ملایم تر هم رفتار کنی.

- به تو ربطی نداره.

دختر کمی از من فاصله گرفت و نالید:

- آبتین لطفا به حرف هام گوش کن!

نگاهش به آن دختر، مثل نگاه به یک آشغال بود. با صدای بمش
لب زد:

- رویا از جلوی چشم هام گمشو! اصلا دلم نمی خواد دستم روی
بی ارزشی مثل تو بلند بشه.

دوبار هق هق دختر اوج گرفت. از کوره در رفتم و داد زدم:

- هی مرتیکه! فکر کردی کی هستی که باهات این طوری حرف
می زنی؟

یقه‌ی لباسم را با یک دست گرفت و غرید:

- تو دخالت نکن!

لبخند کجی زدم و گفتم:

- اگه بکنم چی میشه؟

قبل از آن که حرفی بزند صدای دختر آمد:

- باشه من میرم؛ اما امیدوارم یه روز تقاص پس بدی.

پسر یقه‌ام را رها کرد و به سمت آن دختر که حالا از ما دور شده

بود برگشت. با نفرت نگاهش کردم و به سمت ماشین برگشتم. تا

به حال مردی به این پستی ندیده بودم. محوطه‌ی خلوت

پارکینگ مرا می‌ترساند. پسر نگاه گذرای به من انداخت و سوار

ماشینش شد. جلوی پایم ترمز زد و با یک پوزخند گفت:

- حیف که وقت ندارم، وَاَلَا جواب توهین‌هات رو می‌دادم.

و قبل از آن که چیزی بگویم، یک نیش گاز داد و از آن جا دور

شد. صدای عصبی امیرحسین در گوشم پیچید:

- چی کارت داشت ماشینیه؟

با ترس نگاهش کردم؛ نمی‌خواستم عصبانی شود. لبخند تصنعی

زدم و گفتم:

- هیچ کار، بیا سوار شو.

سوار ماشین شدم. اهورا و امیر هم سوار شدند. چون اهورا بود
امیر حسین دیگر حرفی نزد. سرم را به صندلی تکیه داد و خواب
آرام چشم‌هایم را گرفت.

با صدای زنگ موبایل چشم باز کردم. بدون توجه به اسمش
جواب دادم:

- الو؟

صدای آتیه در گوشی پیچید:

- سلام، ساعت خواب! قرار بود بریم خرید خیر سرمون.

با صدای خواب‌آلود گفتم:

- مگه ساعت چنده؟

- یازده.

- چی؟!

روی تخت نشستم و نگاهی به ساعت انداختم؛ درست می گفت.

سریع گفتم:

- باشه، باشه، الان میام دنبالتون.

- باشه بیا، روزان پیش منه.

- اومدم بای.

قطع کردم. به حمام رفتم و بعد از گرفتن یک دوش مختصر بیرون آمدم. موهای بلند، فر و قهوه‌ایم را خشک کردم و با گیره بالای سرم جمع کردم. مانتو اسپرت صورتی با شال و شلوار سفید پوشیدم. دسته‌ی کوچکی از موهایم را بیرون ریختم که اگر امیر دید گیر ندهد. از اتاق بیرون آمدم. مادر پای تلویزیون نشسته بود. با دیدنم گفتم:

- صبح به خیر، خوب خوابیدی دخترم؟

- مرسی مامان، اهورا کجاست؟

- با امیر حسین رفتن شرکت.

نفس راحتی کشیدم و گفتم:

- راستی من دیشب تو ماشین خوابم برد که!

- آره اهورا آوردت تو تخت، کجا داری میری؟

- با بچه‌ها میرم خرید.

- صبحونه نخوردی که!

- نه مامان چون گشتم نیست. دیگه میرم؛ بای.

از خانه بیرون زدم. سوار ۲۰۶ آلبالویی رنگم شدم و به سمت خانه آتیه حرکت کردم. بالاخره اهورا راضی شد سوئیچ ماشین را به من بدهد. به پاساژ رفتیم. لباس‌های قشنگی داشت؛ اما زیادی باز بود. علاوه بر امیرحسین که مخالف این لباس‌ها بود، اهورا هم از لباس‌های خیلی باز بدش می‌آمد و همیشه قبل از مهمانی لباس‌هایم را چک می‌کرد.

چشمم به لباس شب سورمه‌ای رنگ پشت ویتترین افتاد. مدلش پرنسسی بود و دنباله‌ی بلندی داشت. جلویش تا بالای زانو بود و حتما باید با یک ساق می‌پوشیدم؛ اما زیبا بود. زدم به بازوی روزان و گفتم:

- اون چگونه؟

با دقت نگاهش کرد و گفت:

- خیلی قشنگه، برو بپوش.

با هم وارد شدیم. به فروشنده گفتم سایزم را بیاورد. وارد پرو شدم

و لباس را تنم کردم. معرکه بود! می دانستم اگر موهای فرم را

روی شانه هایم بریزم فوق العاده تر هم می شود. لباسم را عوض

کردم و از پرو بیرون آمدم. روزان با اخم گفت:

- چرا نداشتی لباس رو توی تنت بینم؟

لباس را به فروشنده دادم و گفتم:

- حساب کنین لطفاً.

سپس رو به روزان ادامه دادم:

- قشنگ بود دیگه پسندیدم.

روزان به پیراهن اسپرت مشکی که بلندی اش تا یک وجب بالای

زانو و دکلمه بود اشاره کرد و گفت:

- این چگونه؟

- یه کم باز نیست؟

- نه بابا مهم نیست.

آتیه لب زد:

- خب برو بپوش دیگه.

چون کیف همراهش نبود، گوشی اش را دستم داد و داخل پرو رفت. نایلون لباس را از فروشنده گرفتم و پولش را حساب کردم. و بیره گوشیش در دستم توجهم را جلب کرد. با دیدن اسم اهورا روی صفحه چشم‌هایم گرد شد. این ممکن نبود! یعنی با اهورا دوست است و به من چیزی نگفته؟ صدایش از داخل پرو آمد:

- بچه‌ها بیاین ببینین.

چشم از صفحه‌ی موبایلش گرفتم و به سمت پرو رفتم. نگاهی به لباس که هیکل سفید و زیبایش را به نمایش می‌گذاشت انداختم. موهای بلوندش را دورش ریخته بود. چرخى زد و گفت:

- چطوره؟

آتیه جواب داد:

- عالیه! خیلی بهت میاد.

به تنش می آمد؛ اما برای یک مهمانی مختلط مناسب نبود. ذهنم به اهورا کشیده شد. یعنی اگر بفهمد روزان با این لباس می آید چه عکس العملی نشان می دهد؟

بدون اینکه چیزی بگویم، از پرو فاصله گرفتم. او هم لباس هایش را عوض کرد و بیرون آمد. بعد از خرید لباس از مغازه خارج شدیم. آتیه خیلی سخت پسند بود و چند ساعتی ما را در پاساژ راه برد تا بالاخره یک لباس اسپرت سفید- مشکی که پوشیده تر از لباس روزان بود خرید. من هم یک کفش پاشنه ده سانتی سورمه ای خریدم و بالاخره از پاساژ بیرون آمدیم. بعد از خوردن ناهار به خانه برگشتیم. آن ها را رساندم و رفتم خانه. اهورا خانه بود؛ پس حتماً امیرحسین هم آمده. سلامی کردم و وارد اتاق شدم. داشتم لباس هایم را عوض می کردم که تقه ای به در خورد و اهورا داخل آمد. بدون آن که نگاهش کنم روی صندلی میز توالت نشستم و مشغول شانه زدن موهای فرم شدم. روی تخت نشست و گفت:

- خرید برای چی رفته بودی؟

کوتاه جواب دادم:

- فردا تولد دوستمه.

از آینه نگاهم کرد و پرسید:

- چیزی شده؟

- مگه قرار چیزی بشه؟

- حالت زیاد خوب نیست.

چرخیدم سمتش و گفتم:

- میشه از اتاق من بری بیرون؟

متعجب نگاهم کرد که با لحن پرتمسخری ادامه دادم:

- نگران نباش، روزان جونتون هم هست.

ناباور اسمم را صدا زد:

- طهورا؟!!

داد زدم:

- بله؟

- چته تو؟

- من الان باید می فهمیدم برادرم با بهترین دوستم را*بطه داره؟

- خیلی وقت نیست، چند روزه.

- چرا بهم نگفتی؟

- اگه فرصت می دادی می گفتم.

- دیگه چقدر فرصت بدم؟

به کنارش اشاره کرد و گفت:

- بیا بشین پیشم.

بی حرف کنارش نشستم. دستم را گرفت و لب زد:

- جرم کردم عاشق شدم؟

این بار من ناباور نگاهش کردم و صدایش کردم:

- اهورا؟!!

- جانم؟

- عاشق روژان؟

- آره.

- اما این امکان نداره.

- چرا؟

- اون به درد تو نمی خوره.

- طهورا من دوستش دارم؛ کمکم کن باشه؟

چه جوابی می توانستم به این چشم‌های مشتاق بدهم؟ سرم را

پایین انداختم و زمزمه کردم:

- باشه، کمکت می کنم.

لبخندی زد و محکم ب*غلم کرد. بغضم شکست، چطور به او

بگویم روزان عاشق امیرحسین است؟ اگر می فهمید را*بطه اش با

امیر خراب نمی شد؟

صدای هق هقم اوج گرفت و اهورا سعی می کرد آرامم کند. فکر

می کرد چون عاشق شده و قصد ازدواج دارد ناراحتم؛ برای همین

می گفتم:

- آروم باش خواهر کوچولوی من! گریه نکن عزیزدلم.

از او جدا شدم و با لبخند مصنوعی گفتم:

- قول میدی هیچ کس رو اندازه من دوست نداشته باشی؟

بوسه‌ای روی گونه‌ام کاشت و گفت:

- قول میدم خواهر کوچولو!

بعد هم بلند شد و ادامه داد:

- همه‌ش از من جلوی روژان تعریف کن بذار بگه عجب پسر

باحالی گیرم اومده.

خندیدم و گفتم:

- باشه دیوونه.

- قربون آبجی، یه کم بخواب خسته شدی.

خواست بیرون برود که باز پشیمان شد و چرخید سمتم و گفت:

- ناهار خوردی؟

- آره با بچه‌ها خوردم.

سری تکان داد و بیرون رفت. نفسم را آه‌مانند بیرون دادم و روی

تخت دراز کشیدم. فقط از خدا می‌خواستم دل برادرم را نشکند.

به قیافه‌ی آرایش کرده‌ام خیره شدم. چشم‌های درشت خاکستری‌ام از همیشه زیباتر بود. دستی به لباس شب سورمه‌ای که روی پوست سفیدم هارمونی زیبایی به وجود آورده بود کشیدم. مانتوی مشکی با شال سورمه‌ای سرم کردم و بیرون رفتم. اهورا که روی کاناپه نشسته بود با دیدنم بلند شد و گفت:

- میری تولد؟

- آره.

به صورت آرایش کرده و موهای از زیر شال بیرون ریخته‌ام اشاره کرد و گفت:

- امیرحسین بینت نمی‌ذاره بری.

لبم را زیر دندان گرفتم و گفتم:

- یواشکی میرم.

آمد سمتم، دستش به سمت د*ک*مه‌های مانتویم رفت.

معارض لب زدم:

- چی کار می‌کنی؟

لبه‌های مانتویم را از هم باز کرد؛ نگاه دقیقی به لباسم انداخت و گفت:

- خوبه می‌تونی بری.

با حرص نگاهش کردم و غریدم:

- منتظر اجازه‌ی تو بودم.

خواستم بروم که صدای مادر متوقفم کرد:

- کجا دخترم؟

نفسم را با حرص بیرون دادم و به سمتش چرخیدم:

- تولد دوستم مامان جان.

- آها یادم اومد!

ناگهان چنگی به صورتش زد و گفت:

- امیرحسین این طوری بیینتت شر به پا می‌کنه.

خنده‌ام گرفت؛ همه از امیرحسین حساب می‌بردند. دستم را روی

چشمم گذاشتم و گفتم:

- چشم! نمی‌ذارم بیینتم.

- چشمت بی بلا، برو مادر خوش بگذره.

بو*سی برایش فرستادم و بیرون رفتم. نگاهی به پله‌ها انداختم تا مطمئن بشوم امیرحسین نیست. خیالم که راحت شد، از حیاط گذشتم و از خانه خارج شدم. سوار ماشین شدم و به سمت باغی که تولد سارینا در آن برگزار می‌شد حرکت کردم.

وارد باغ شدم. صدای آهنگ کرکننده بود. نگاهی اجمالی سرتاسر باغ انداختم و وارد پرو شدم. مانتو و شالم را درآوردم.

گ*رد*ن‌بندی را که امیرحسین بهم داده بود به گ*رد*ن انداختم. دستی به موهای قهوه‌ایم که دورم ریخته بود کشیدم و بیرون رفتم. به سمت سارینا که داشت با چند نفر صحبت می‌کرد قدم تند کردم. چند ضربه به شانه‌اش زدم و گفتم:

- ببخشید خانم، شما سارینای زشت ما رو ندیدین؟

سارینا به سمتم برگشت؛ جیغ ریزی زد و محکم ب*غلم کرد.

خنده‌ام گرفته بود. از هم جدا شدیم که گفتم:

- چطوری خانم؟

- بی معرفت دلم برات تنگ شده بود.

- من بی معرفتم؟ باشه هر چی تو بگی؛ راستی تولدت مبارک!

صدای آتیه از پشت سرم آمد:

- سلام.

به سمتش برگشتم و سلامی کردم. با دیدن روژان در آن لباس لبم را به دندان گرفتم. بیچاره برادرم که مطمئنم نمی تواند با این اخلاق های روژان کنار بیاید. با آتیه روی صندلی نشستیم و روژان همراه سارینا برای ر*ق*ص به پیست رفت. آتیه محکم به شانهام زد و گفت:

- طهورا اون پسره که قراره اقامون بشه!

به سمتی اشاره کرد. رد نگاهش را دنبال کردم و رسیدم به... باورم نمی شد؛ با آن پیراهن اسپرت سورمه ای و همان غرور لعنتی روی صندلی نشسته بود و یک پایش را روی دیگری انداخته بود. صورتم را به حالت بدی جمع کردم و لب زدم:

- این؟! -

با هیجان گفت:

- وای عشقه طهورا، با هیچ دختری حرف نمی‌زنه؛ ولی جذابیتش همه رو جذب می‌کنه؛ تنها مشکل غرورشه که من می‌خوام از پا درش بیارم.

پوزخندی زدم. هنوز صدای هق‌هق‌های آن دختر در سرم بود. هنوز جملات بی‌رحمانه‌اش که بر سر دخترک فرود می‌آمد یادم می‌آمد. با حالت چندشی گفتم:

- من که تا به حال موجودی به پستی این مرد ندیدم. آتیه متعجب نگاهم کرد و لب زد:

- می‌شناسیش؟

- یه بار اتفاقی دیدمش؛ خیلی آدم مزخرفیه.

- وای این طوری نگو، دلت میاد؟ بین چقدر جذابه! هیکلش رو نگاه کن.

چشمم سمت هیکلش رفت. هیکل روفرم و ورزشکاری داشت؛ اما هنوز هم به امیرم نمی‌رسید. هیچ کس به پای او نمی‌رسید. آتیه بلند شد و زمزمه کرد:

- من میرم یه کم مخ زنی.

قبل از آن که چیزی بگویم با قدم‌های پر عـشـشـوه به آن سمت حرکت کرد. نگاهم کشیده شد سمت روژان که همراه یک پسر می‌رقصید. برای اولین بار از او متنفر شدم. برادرم صادقانه عاشقش بود؛ خودش ادعای عشق امیرحسین را می‌کرد و بعد همراه یک پسر می‌رقصید.

رویم را ازش گرفتم و چرخیدم سمت آتیه که داشت کنار گوش آن پسر حرف می‌زد و او بی‌تفاوت به روبه‌رو خیره شده بود. همان‌طور که نگاهش می‌کردم نگاهم را غافل‌گیر کرد. رنگ تعجب را در چشم‌هایش دیدم. بی‌تفاوت چشم از او گرفتم و به آتیه دوختم که د*ل*ب*ر*انه صحبت می‌کرد. آن پسر با یک حرکت بلند شد و به سمتم آمد. آتیه هم پشت سرش بلند شد.

اخمی کردم و نگاهم را جای دیگری انداختم. صدایش از کنارم آمد:

- تو همون دختر بی ادب جلوی رستوران نیستی؟

نگاه بی تفاوتی به او انداختم و گفتم:

- به جا نمیارم.

آتیه به پهلویم زد و رو به آن پسر گفت:

- آقا آبتین، ایشون دوست من طهوراس.

پوزخند مسخره‌ای زد و جواب داد:

- قبلاً آشنا شدیم.

سپس سمتم خم شد و زیر گوشم ادامه داد:

- و یه تسویه حساب کوچولو هم با هم داریم.

با عصبانیت نگاهش کردم و لب زدم:

- تموم حرف‌های اون روزم حق بود؛ خودتم می‌دونی چقدر

پستی!

خواستم از کنارش بگذرم که باز*ویم را محکم گرفت و از بین دندان‌های کلیدشده‌اش غریب:

- شایدم شما دخترها ارزش خودتون رو پایین میارین. کمی به او حق دادم؛ آن دختر اشتباه کرد. با این حال پوزخندی زدم و گفتم:

- اون قدر هم جذاب نیستی که بخوام به خاطرت ارزشم رو پایین بیارم.

و باز*ویم را از دستش بیرون کشیدم و به سمت روزان که حالا گوشه‌ای ایستاده بود و با موبایلش صحبت می‌کرد رفتم. پسر احمق فکر کرده همین الان عاشق چشم و ابرویش می‌شوم. ولی انصافاً زیادی جذاب بود؛ به‌خصوص خاکستری چشم‌هایش که بی‌شبهت به چشم‌های من نبود. به روزان رسیدم. پشتش به من بود و متوجهم نشد:

- من مشکلی با این موضوع ندارم؛ فقط... مکث کرد و دوباره ادامه داد:

- فقط لطفاً مادر و پدرت به خصوص امیر از را*بطه ما باخبر نشن.

احساس کردم زیر پایم خالی شد. چطور می توانست با اهورا دوست باشد و به امیر حسین هم فکر کند؟ صدایش مرا از فکر خارج کرد: - !! این جایی؟

می خواستم نفرت چشم هایم را پنهان کنم. او دوست سه سال پیش من نبود. دیگر آن دختر آرام و پاک قدیم نبود؛ دیگر نمی شناختمش. سعی کردم لرزش صدایم را کنترل کنم: - با کی حرف می زدی؟

بی پروا جواب داد: - اهورا.

سعی کردم خودم را متعجب نشان دهم: - اهورا!!؟ فکر کردم امیر حسین رو دوست داری. سرش را زیر انداخت و لب زد:

- اما اون من رو دوست نداره. نمی تونم که همیشه به پاش بمونم!
اون من رو نمی خواد.

رویم را ازش گرفتم و با لحن جدی گفتم:

- مواظب رفتارت باش روژان! من نمی دارم قلب برادرم رو
بشکنی. دیگه حق فکر کردن به امیرحسین رو نداری!
با لحن مظلومی گفت:

- من دارم سعی می کنم فراموشش کنم؛ می خوام عاشق اهورا
بشم.

با تردید نگاهش کردم. سه سال تمام عاشق امیرحسین بود. چطور
ممکن بود این قدر راحت کنار بکشد؟

شک و تردید را کنار زدم. در آ*غ*وش گرفتمش و گفتم:
- اهورا دوستت داره؛ دوستش داشته باش!
لبخندی زد و جواب داد:

- دوستش دارم، فقط می خوام عاشقش بشم.
صدای آتیه نگذاشت حرفی بزنم:

- وای طهورا این چه برخوردی بود تو داشتی؟
 به سمتش چرخیدم. نگاهم را به پیست ر*ق*ص که همه
 مشغول ر*ق*ص بودند انداختم و گفتم:
 - کدوم برخورد؟
 - با آبتین خیلی بد حرف زدی! می دونی چندتا دختر منتظر یه
 نگاهشن؟ بعد تو به همین راحتی هر چی دلت خواست گفتی!
 برو بابایی نثارش کردم و برگشتم روی صندلی نشستم. حتی
 حوصله‌ی ر*ق*صیدن هم نداشتم.
 صدای پسر جوانی مرا از فکر بیرون آورد.
 - افتخار یه دور ر*ق*ص رو می دین بانوی زیبا؟
 به دستش که جلویم دراز شده بود نگاهی کردم و ناخودآگاه نگاهم
 سر خورد روی یک جفت تیله خاکستری که به من زل زده بود. با
 ژست خاصی نوشیدنی در دستش گرفته بود و با پوزخند گوشه‌ی
 لبش نگاهم می کرد. به پسر که منتظر ایستاده بود گفتم:
 - نه، حوصله‌ی رقصیدن ندارم.

با لبخند کنارم نشست و گفت:

- حوصله‌ی حرف زدن چی؟

نفسم را کلافه بیرون دادم؛ چقدر سمج بود. نگاهی به او انداختم که ادامه داد:

- چرا این قدر عصبی عزیزم؟

- چون مزاحمم شدی.

از لحن بی پروایم تعجب کرد؛ اما خیلی نگذشت که همان لبخند کذایی جای تعجب را گرفت و لب زد:

- چه گر*د*ن بند قشنگی گردنته خانمی.

و گر*د*ن بند را در دست گرفت. نگاه دقیقی به او انداخت.

دستش که با پوست س*ی*نهام برخورد کرد لرزی به تنم

افتاد. خودم را عقب کشیدم و با اخم نگاهش کردم که گفت:

- اوه لیدی! معذرت می‌خوام! اسم قشنگی داری گلم.

به روبه‌رو خیره شدم و گفتم:

- ممنون.

سرش را به طرفم خم کرد و زمزمه کرد:

- چقدر ناز میاری.

کلافه بلند شدم. چشم‌غره‌ای نثارش کردم و با قدم‌های سریع به

سمت پرو رفتم. هدیه کادوییچ شده را برداشتم و به سمت سارینا

که روی صندلی نشسته بود برگشتم. هدیه را سمتش گرفتم و

گفتم:

- سارینا چون تولدت مبارک!

با لبخند نگاهم کرد و لب زد:

- ممنون عزیزم، چرا زحمت کشیدی؟

گونه‌اش را بو*س*یدم و گفتم:

- من دیگه باید برم سارینا.

چشم‌هایش گرد شد و متعجب پرسید:

- کجا؟! تو که تازه اومدی.

- آره خب؛ ولی باید برم.

دستم را کشید و کنارش نشاند و گفت:

- تو غلط می کنی! تازه بعد از شام مهمون های دور میرن و نزدیک ها می مونن؛ قراره تا خود صبح عشق و حال کنیم. چشم هایم گرد شد.
- تو که داداشم رو می شناسی سارینا؛ اصلا از اهورا بگذریم امیرحسین گ*ر*د*نم رو می زنه! بابا رو هم که هیچی ولش کن.
- وای بهونه نیار نمی ذارم بری. اهورا رو میگم رژی راضی کنه. متعجب نگاهش کردم. یعنی به همین سرعت فهمیدند روزان با اهورا دوست شده؟ آرام لب زدم:
- بابام و امیرحسین رو چی کار کنم؟
- بابات رو که اهورا متقاعد می کنه. امیرحسین هم چی کاره توی که بخواد دخالت کنه؟
- اخمی کردم و با اوقات تلخی گفتم:

- امیرحسین رو بیشتر از اهورا دوست نداشته باشم کمتر ندارم!
حرف اون برام مهمه؛ اگه اون می فهمید نمی داشت پیام یه تولد
مختلط یا حداقل خودشم باهام می اومد. حالا اگه بفهمه شب رو
هم می خوام بمونم که خونم رو حلال می کنه.

- خیلی خب برو الان بهش زنگ بزن بگو بیاد این جا.
نامطمئن نگاهش کردم. اگر می آمد کمی سخت می شد. به اجبار
باشه ای گفتم و سمت پرو رفتم. موبایلم را از کیفم در آوردم و به
ساعت نگاه کردم. ساعت از ده گذاشته بود و حتماً تا الان متوجه
نبودم شده.

با دیدن ده میس کالی که روی گوشیم افتاده بود استرس گرفتم.
همه از طرف امیر بود. انگشتم شماره اش را لمس کرد و چند
لحظه بعد صدای آرام و در عین حال عصبی اش در گوشی پیچید.

- الو؟

- سلام.

- یه دختر خوب قبل از ساعت ده باید خونه باشه مگه نه؟

آب گلویم را به سختی قورت دادم. این لحن را خوب می شناختم.
لب زدم:

- اهورا می دونست.

- یعنی چون اهورا می دونست، تو باید تا این موقع شب بیرون
باشی؟

با لحن مظلومی گفتم:

- امیرحسین تولد دوستمه.

صدای عصبیش در گوشی پیچید:

- فقط دلم می خواد تا نیم ساعت دیگه خونه نباشی!

- امیرحسین؟

- بله؟

- میشه بیای دنبالم؟

نفس های کلافه اش به گوش می رسید. آرام گفت:

- آدرس رو برام بفرست.

قطع کرد. چند نفس عمیق کشیدم تا آرام شوم. آدرس را برایش فرستادم و شال سورمه‌ای رنگم را روی سرم انداختم تا مو و شا*نه‌هایم دیده نشود. اگر می‌آمد و مرا بدون شال می‌دید دیگر تضمینی برای زنده ماندنم نمی‌ماند. سریع از پرو بیرون رفتم و به سمت سارینا دویدم. کنارش نشستیم. به سمتم برگشت و پرسید:

- چی شد عزیزم؟ بهش گفتم؟

سرم را تکان دادم و در حالی که سعی می‌کردم نفس نفس زدنم را کنترل کنم جواب دادم:

- اول از همه حلالم کن؛ چون ممکنه همین جا بکشتم؛ اما اگه یه زمانی، معجزه شد و کاری به کارم نداشت، تو باید برای این جاموندن راضیش کنی؛ چون از دست من عصبانیه. سری به علامت تاسف تکان داد و لب زد:

- تو دیوونه‌ای طهورا! باشه خودم بهش میگم. این شال چیه سرت کردی؟

- اگر امیر من رو بدون شال ببینه که یک درصد هم اجازه نمیده
بمونم.

با حرص گفت:

- آه! من نمی دونم این پسر چی کاره‌ی توئه که تو این قدر ارزش
حساب می بری.

صدای روژان از کنار آمد:

- کی؟

برگشتم سمتش که سارینا جواب داد:

- امیر حسین.

- خب معلومه دیگه برادرشه؛ حالا چرا دارین درمورد اون صحبت
می کنین؟

- چون داره میاد این جا.

رنگش به وضوح پرید و با لکنت لب زد:

- ای... این جا!!؟ چرا... آخه؟

اخمی کردم و گفتم:

- به خاطر من.

سری تکان داد و سعی کرد طبیعی باشد:

- اهورا نمیاد؟

- نه.

احساس کردم خوشحال شد. لبخندی زد و گفت:

- که این طور، من الان برمی گردم.

و به سمت پرو رفت. با چشم دنبال آتیه گشتم که باز هم کنار

آبتین پیداش کردم. آبتین به نظر کلافه می آمد؛ حق هم داشت. با

صدای زنگ موبایل که در دستم بود به خودم آمدم و جواب دادم:

- الو؟

صدای امیرحسین از پشت خط آمد:

- بیا بیرون منتظرتم.

- میشه تو چند لحظه بیای داخل؟

- چرا؟

- بیا دیگه.

- خیلی خب باشه.

و قطع کرد. ضربان قلبم بالا رفت. دست سارینا را گرفتم و گفتم:

- داره میاد.

- خیلی خب، تو چرا رنگت پرید؟

چند نفس عمیق کشیدم و همراه سارینا به سمت در حرکت کردم.

وارد باغ شد. با آن کت مشکی که یقه‌اش ساتن بود و پیراهن

سفید خیلی نفس گیر شده بود. نگاهی به باغ انداخت و

اخم‌هایش بیشتر درهم رفت. به سمتش رفتم و آرام گفتم:

- سلام.

صدایش نیامد. به خودم جرئت دادم و در چشم‌هایش زل زدم.

چشم‌هایش خشمگین نبود، برعکس متعجب بود. چندبار سرتاپایم

را نگاه کرد و در آخر نگاهش در چشم‌هایم ثابت ماند و لب زد:

- چقدر ناز شدی عروسک من.

از تعریفش غرق در لذت شدم و استرس را فراموش کردم.

لبخندی زدم و با ناز گفتم:

- راست میگی؟
- بدون آنکه نگاهش را از چشم‌هایم بگیرد گفت:
- چی کار می‌کنی با دلم دختر؟
- در چند قدمی‌اش ایستادم و زمزمه کردم:
- مرسی که اومدی.
- انگار تازه به خودش آمد. دوباره اخم کرد و گفت:
- اهورا نگفته بود مهمونی مختلطه.
- یک دور چرخیدم و گفتم:
- من که خوبم، لباسم مناسبه.
- نگاهی به س*اپورت که پاهایم را پوشانده بود انداخت. لبخند محوی زد و لب زد:
- تو همیشه خوبی.
- صدای سارینا آمد:
- سلام امیرحسین خان.

امیرحسین بدون آنکه نگاهش کند سلامی کرد و تولدش را

تبریک گفت. سارینا به صندلی‌ها اشاره کرد:

- بفرمایید الان وقت شامه.

- نه ممنون، ما میریم.

ملتمس به سارینا نگاه کردم که با لبخند گفت:

- چه عجله‌ای دارین؟ هستین حالا.

امیر نگاهم کرد که چشم‌هایم را مظلوم کردم. خندید و لب زد:

- نمی‌خواه خودت رو شبیه گربه شرک کنی.

با ذوق گفتم:

- یعنی بمونیم؟

سری تکان داد که ذوق زده بالا پریدم و ادامه دادم:

- عاشقتم امیرحسین.

لبخندی زد که با هم رفتیم و روی صندلی نشستیم. خیلی

نگذشت که روزان هم آمد. با دیدنش چشم‌هایم گرد شد. یک

جین یخی پوشیده بود با تاپ یاسی و کتش. شالش را روی سرش

انداخته بود و دیگر خبری از آن لباس‌های افتضاح نبود. با لبخند گفت:

- سلام امیر.

امیرحسین با لحن سردی جوابش را داد. همیشه در برابر این دختر سرد می‌شد. تغییر لباسش را به رویش نیاوردم. چشمم باز هم روی یک جفت تیله خاکستری ثابت ماند که این بار با اخم نگاهم می‌کرد. بلند شدم و به سمتشان رفتم. به آنها رسیدم؛ خیره به چشم‌هایم بود. نگاهم چرخید روی آتیه که حالا ساکت شده بود. آرام گفتم:

- میشه چند لحظه وقت ارزشمندت رو در اختیارم بذاری؟
لبخندی زد:

- امیرحسین اومده، تو که دیگه تنها نیستی.

چشمم به آبتین بود که اخمش غلیظ‌تر شد. پوزخندی زدم و جواب دادم:

- آره اومده؛ اما تو هم چند لحظه از ایشون...

و به آبتین اشاره کردم و ادامه دادم:

- دل بکنی، بد نیست.

آتیه با خجالت بلند شد و رو به آبتین گفت:

- من چند لحظه برم عزیزم، زود میام.

از لحن بی‌پ*روای آبتین متعجب شدم.

- برنگردی هم مهم نیست.

آتیه کمی ناراحت شد و بی‌حرف از کنارم گذشت. اخم کردم و لب

زدم:

- بد نیست یکم مواظب حرف زدنت باشی.

پوزخندی زد و با انگشت چند ضربه روی شیشه ساعت

گران‌قیمتش زد و گفت:

- دو ساعت تحملش کردم بینم این دختر احمق کی از گفتن

مزخرفاتش خسته میشه؛ اما انگار تا فردا هم حرف واسه گفتن

داشت.

اخمم غلیظتر شد. دوست نداشتم درمورد آتیه این گونه حرف بزند.

انگشتم را تهدیدوار سمتش گرفتم و غریدم:

- هی آقا پسر...

قبل از آنکه ادامه دهم صدای امیرحسین در گوشم پیچید:

- مشکلی پیش اومده عزیزم؟

بالاخره آبتین افتخار داد و از جایش بلند شد. نوشیدنی اش را روی

میز گذاشت. نگاهی به امیر کردم و گفتم:

- نه چیزی نیست.

هر دو به هم زل زده بودند. در آخر آبتین دستش را به طرف امیر

دراز کرد و گفت:

- خوشبختم، آبتین هستم.

امیر لبخند تصنعی زد. دستش را فشرد و گفت:

- همچنین، امیرحسینم.

در چهره آبتین اثری از لبخند نبود. دستش را عقب کشید و در

جیب هایش برد. رو به امیرحسین گفتم:

- بریم دیگه.

سری تکان داد و رو به آبتین لب زد:

- با اجازه.

آبتین با حرکت سر اجازه رفتن را صادر کرد. با امیرحسین به سمت صندلی که قبلا بودیم رفتیم. میز سلف را چیده بودند. امیر آرام گفت:

- کی بود؟

شانه‌ای بالا انداختم و جواب دادم:

- دوست آتیه.

با تردید سر تکان داد. بی خیال نشستن شدیم و به سمت میز سلف رفتیم. کنار آتیه و روزان ایستادم. برای خودم کمی برنج به همراه جوجه کشیدم و از میز فاصله گرفتم. غذای مورد علاقه‌ام، جوجه بود. روی صندلی نشستم و منتظر بقیه ماندم. صندلی کنارم عقب رفت و آبتین نشست. متعجب نگاهش کردم که به غذایم اشاره کرد و پرسید:

- همیشه این قدر کم خوراکی؟

بی توجه به سوالش گفتم:

- شما راحتی؟

چشم‌های خاکستری و مغرورش را به من دوخت و لب زد:

- راحتم.

خواستم حرفی بزنم که صندلی آن سمتم کنار رفت و امیرحسین

نشست. با چشم‌های عصبانی‌اش به من فهماند بعدا برای دروغم

تنبیهم می‌کند؛ اما در ظاهر گفت:

- چه قدر کم غذا ریختی.

- بسه همین قدر.

لبخندی زد و جوجه‌های داخل ظرفش را درون بشقاب من ریخت

و لب زد:

- زن باید ت*پیل باشه، بخور عزیزم.

وجود آبتین را از یاد بردم و با تخیسی گفتم:

- !! پس مرد هم باید شکم داشته باشه.

با ل*ذ*ت نگاهم کرد و گفت:

- شکم دوست داری خانمی؟

بدون فکر جواب دادم:

- نه ولش کن، همین طوری خوبی! منم دوست دارم همین طوری

باربی باشم.

- هر جور دوست داری باش؛ اما غذات رو باید بخوری.

آتیه و روزان روبه روی ما نشستند. آتیه با دیدن آبتین لبخند

د*لبرانه ای زد که سری به نشانه تاسف برایش تکان دادم و با

چنگال قسمتی از جوجه ی داخل ظرف را برداشتم و به ل*بم

نزدیک کردم. سارینا هم کنار آتیه نشست و گفت:

- سلام عرض شد.

سپس رو کرد به امیر و ادامه داد:

- ان شاء الله که بهتون خوش می گذره؟

امیر حسین سرش پایین بود. به جز من به هیچ کس دیگر نگاه نمی انداخت و می دانستم به خاطر همان اعتقاد شیرینی است که من عاشقش بودم. لبخند محوی زد و گفت:

- بله ممنون.

سارینا رو کرد به آبتین و پرسید:

- شما چه طوری آبتین خان؟ قدم رنجه کردی، پا روی تخم چشم ما گذاشتی!

آبتین لبخند جذابی زد که قلبم جمع شد. جواب داد:

- خیلی خوبه! به خصوص که یه مهمون داری که یه حساب کوچولو با من داره.

با حرص نگاهش کردم. پسرهای عقده‌ای می خواست تلافی حرف‌هایم را در بیاورد. برگشت و یک لبخند کج تحویلیم داد که از چشم امیر پنهان نماند و بدجور اخم‌هایش در هم رفت. بعد از شام مهمان‌ها کمی رقصیدند و بالاخره نوبت به کیک رسید. امیر تمام مدت سرش پایین بود و به کفش‌هایش زل زده بود؛ آبتین اما

گوشه‌ای سیگار می کشید و به جمع آدم‌هایی که با هیجان شعر تولدت مبارک می خواندند نگاه می کرد. سارینا کیک را برید و هدایا را باز کرد. به سمت امیر که به درختی تکیه داده بود رفتم و گفتم:

- امیر حسین؟

نگاهم کرد. یک نگاه سرد که تا مغز استخوانم را منجمد کرد. این نگاه را از امیر حسین نمی خواستم. نالیدم:

- چیزی شده؟

- اون پسره کیه؟

گیج پرسیدم:

- کی؟

- همون آقا آبتین که تمام مدت بهت زل زده بود.

اصلا متوجه نگاه‌هایش نشده بودم. خواستم بحث را عوض کنم.

- اهورا بهت زنگ نزد؟

فقط نگاهم کرد. فهمیدم در تغییر بحث چندان موفق نبودم و با عجز لب زدم:

- به خدا این اولین باره می بینمش! اصلا هم ازش خوشم نمیاد. با خشونت با*زویم را گرفت. متعجب از این حرکتش صدایش کردم:

- امیر حسین؟

با عصبانیت غرید:

- طهورا این اولین و آخرین باری بود که تو این مهمونی‌ها شرکت می کنی!

- تمام مهمونی‌های ما مختلظه.

با عصبانیتی که در تمام حرکاتش مشهود بود. با*زوهایم را رها کرد و غرید:

- بعدا در موردش حرف می زنیم.

می دانستم آن قدر عصبانی است که می ترسد حرفی بزند و ناراحت کند. مظلوم کنارش ایستادم. کم کم باغ خالی از آدم‌ها شد و همه

یکی یکی رفتند. امیرحسین به اصرارهای سارینا توجهی نکرد و گفت نمی توانیم تا صبح بمانیم. من هم که خیلی خسته بودم زیاد اصرار نکردم.

حاضر شدم و به سمتش رفتم. روژان هم لباس پوشید. آتیه اما هنوز در حال صحبت با مرد مغروری بود که حتی نیم نگاهی به او نمی انداخت و او به خیال خود سعی در نرم کردنش داشت. می دانستم روژان هم برای جلب توجه امیر اقدام به رفتن کرده و چه قدر از این بابت دلم شکست. سوئیچ ماشین را به روژان دادم که بهانه ای برای سوار شدن در ماشین امیرحسین نداشته باشد. به صندلی تکیه دادم و امیر ماشین را راه انداخت. زمزمه اش حالم را دگرگون کرد:

- گ*ر*د*ن*ب*ن*د خیلی به گ*ر*د*ن*ت می اومد.

با لبخند چرخیدم سمتش و گفتم:

- ممنون.

- هیچ وقت از خودت دورش نکن.

سپس در چشم‌هایم زل زد و ادامه داد:

- حداقل تا زمانی که دوستم داری.

و دوباره به روبه‌رو خیره شد. از پنجره به بیرون نگاه کردم. سعی داشتم جمله‌ی امیرحسین را هضم کنم. سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم و آن قدر آن جمله را در ذهنم تکرار کردم تا خواب چشم‌هایم را ربود.

از خواب بیدار شدم. هنوز کمی خواب‌آلود بودم. آبی به دست و صورتم زدم و بی‌توجه به موهای ژولیده‌ام به سمت آشپزخانه رفتم. مادر در حال سبزی پاک کردن بود. با دیدنم لبخندی زد و گفت:

- بیدار شدی؟

- صبح بخیر.

- صبح بخیر خوابالو!

خمیازه کشیدم و روی صندلی نشستم که مادر دست‌هایش را

شست و مشغول آماده کردن صبحانه برای من شد. پرسیدم:

- اهورا و بابا کجان؟

- اهورا که با امیرحسینم رفته شرکت؛ بابات هم رفته شرکت

خودش.

آهی کشیدم و گفتم:

- ای بابا اینا همیشه میرن شرکت! خب من بدبخت حوصله‌م سر

میره.

مادر لیوان چای را روی میز گذاشت و گفت:

- الهی بمیرم برات، تمام تابستون تو خونه بودی. بذار شب بابات

بیاد بهش بگم که یه هفته‌ای ما رو ببره سفر؛ تا دو هفته دیگه

دانشگاه باز میشه هنوز مسافرت نرفتیم.

با ذوق لب زدم:

- امیرحسین هم میاد؟

مامان اخم ریزی کرد و گفت:

- معلومه که میاد بچهم! الهی بمیرم برایش یه ماه دور از ما بوده؛ اون روز اومد پیشم این قدر ابراز دلتنگی کرد آخر اشکش در اومد از خجالت رفت بالا.

با بهت به مادر که بغض کرده بود نگاه کردم و پرسیدم:

- ماما این قدر امیر رو دوست داری؟

روی صندلی نشست و جواب داد:

- معلومه که دوستش دارم، بهم میگه مادر جون. باور کن اگه این

بچه رو زودتر می شناختم نمی داشتم تو پرورشگاه بمونه و به

فرزندی قبولش می کردم.

لب برچیدم و گفتم:

- یعنی از من و اهورا هم بیشتر دوستش داری؟

این بار خندید و لب زد:

- به اندازه اهورا دوستش دارم؛ اما تو رو بیشتر دوست دارم.

لبخند زدم و چند لقمه ای صبحانه خوردم. سپس بلند شدم و به

حیاط رفتم. تا ظهر را روی تاب نشستم. حتی برای ناهار هم

داخل نرفتم. حوصله‌ام سر رفته بود. تاب را آرام آرام تکان می‌دادم. واقعاً به آن مسافرتی که مادر می‌گفت احتیاج داشتم. در باز شد و امیرحسین داخل آمد و با عجله به سمت پله‌ها رفت. با هیجان بلند شدم که نگاهش چرخید سمتم و سلامی کرد و از پله‌ها بالا رفت. با اینکه می‌دانستم بدون روسری بالا رفتن ممکن است ناراحتش کند؛ اما رفتم. سر کمدش داشت دنبال چیزی می‌گشت. برگه‌ای را بیرون کشید و آمد سمت در که مرا دید. نگاهش را به زمین دوخت و لب زد:

- اومدی بالا؟

بی توجه به سوالش گفتم:

- چی کار می‌کنی؟

- هیچ کار؛ عجله دارم باید برم شرکت.

سپس از کنارم گذشت و سمت در رفت. بدون آنکه مرا از خانه‌اش بیرون کند رفت؟!

لبخندی زدم و از روی پله‌ها نگاهش کردم. وقتی که مطمئن شدم رفته، شروع کردم به سرک کشیدن در خانه. نگاهم به خودم در آینه قدی اتاقش افتاد. شلوار شکلاتی و یک تیشرت آجری یقه گشاد؛ ریز خندیدم. جدا از اینکه موهای فرم دورم ریخته بود، لباس‌هایم هم مناسب نبود. روی تخت دراز کشیدم. هیچ چیز قابل توجهی برای فوضولی نبود. سرم را در بالشتش فرو کردم؛ بوی عطرش را می‌داد. هیچ وقت عطرهاورا این قدر آرامم نمی‌کرد.

با صدای کوبیده شدن در اتاق بیدار شدم. سرم را در بالشت فرو کردم و زیر چشمی به امیر که با عصبانیت راه می‌رفت و شماره می‌گرفت نگاه انداختم. انگار هنوز متوجه من نشده بود. با لحن بامزه‌ای که رگه‌های خواب درش بود گفتم:

- چرا از خواب بیدارم کردی؟

متعجب نگاهم کرد و لب زد:

- این جا بودی؟

پتو را کشیدم روی سرم تا اذیت نشود. دماغ و چشم‌هایم را از پتو بیرون آوردم و جواب دادم:

- بله.

با پشیمانی گفت:

- معذرت می‌خوام عزیزم متوجه نشدم.

سپس کنارم روی تخت نشست و طوری که انگار ناراحتی چند دقیقه پیشش را فراموش کرده بود، با لبخند ادامه داد:

- چرا روی تخت من خوابیدی خانم گل؟

- چون حوصله‌م سر رفته بود دراز کشیدم و خوابم برد.

نشستم و بدون اینکه اجازه بدهم پتو از سرم بیفتد، با لحن

مظلومی ادامه دادم:

- ببخشید!

حالت چشم‌هایش عوض شد. رویش را برگرداند و زیر لب نالید:

- لعنتی این قدر مظلوم نشو!

خودم را کشیدم سمتش و صدایش کردم:

- امیرحسین؟

نگاهم کرد و گفت:

- جان امیرحسین؟

- ساعت چنده؟

- نه شب.

چشم‌هایم گرد شد و گفتم:

- یعنی این قدر خوابیدم؟! وای خدا گشمنه.

- پاشو بریم مادر چون شام درست کرده.

- چشم‌هات رو ببند.

فهمید منظورم چیست. برای خودم که مهم نبود؛ اما امیر...

رویش را سمت دیگری چرخاند و من فوری از تخت پایین

پریدم. با سرعت از اتاق خارج شدم و دویدم پایین. با ورودم به

خانه، اهورا که روی کاناپه نشسته بود و با موبایلش کار می‌کرد،

متعجب نگاهم کرد و پرسید:

- مگه تو توی اتاقت نبودی؟

- اولاً سلام، دوماً بالا بودم.

و دویدم توی اتاق و فوری لباسم را با یک تونیک عروسکی قرمز عوض کردم و شال هم‌رنگش پوشیدم. چون سفید بودم قرمز خیلی بهم می‌آمد. از اتاق بیرون رفتم. امیرحسین آمده بود و طبق معمول مادر داشت قربان صدقه‌اش می‌رفت و اهورا با حسرت نگاهش می‌کرد. پدر با دیدنم، جایی کنار خودش برایم باز کرد و گفت:

- طهورا بیا این جا بشین بابا.

کنار پدر نشستیم. مادر سینی چای را روی عسلی گذاشت و روی مبل تک نفره نشست و گفت:

- کارهای شرکت خوب پیش میره؟

اخم‌های امیر در هم رفت؛ فراموش کردم دلیل عصبانیتش را بپرسم. اهورا شانهای بالا انداخت و جواب داد:

- خیلی بد نیست؛ اما امروز یکی از سهامدارها یکم اذیت کرد که امیرحسین حسابی عصبانی شد.
- الهی بمیرم بچم یه ماه از خونه دور بوده، حالا هم که اومده باز داره کار می کنه.
- امیرحسین زیر لب خدا نکنه گفت که مادر ادامه داد:
- طهورا هم که هیچی؛ دو هفته دیگه دانشگاهها باز میشه بچم یکم تفریح نکرد.
- بعد هم رو به اهورا گفت:
- اهورا هم همهش درگیر شرکته؛ من هم که پوسیدم توی این خونه.
- پدر با خنده پرسید:
- می خوای به کجا برسی خانوم؟
- زودتر از مادر گفتم:
- بریم مسافرت.
- پدر که انگار از قبل برنامه‌هایی داشت، موافقت کرد و گفت:

- فکر خوبی، وسایل هاتون رو جمع کنین فردا راه بیفتیم.

اهورا متعجب پرسید:

- به این زودی؟

- به همین زودی.

به سمت امیر رفتم و گفتم:

- من با امیرحسین میام.

لبخند جذابی زد و زمزمه کرد:

- امیرحسین ف*دای تو.

پدر سری تکان داد و گفت:

- من و خانومم با یه ماشین میایم، شما هم با یه ماشین.

پریدم بالا و با ذوق گفتم:

- آخ جون!

اهورا خنده‌اش گرفت و لب زد:

- چه ذوق هم کرده.

مادر بلند شد و گفت:

- من برم لوازم رو جمع کنم؛ امیرحسین پسر من تو هم وسایلت رو جمع کن.

امیر دستی به پشت گر*دانش کشید و لب زد:

- همیشه وسیله نیارم؟

سری به نشانه تاسف تکان دادم و گفتم:

- خیلی تنبلی! بیا بریم من برات جمع می کنم.

لبخند عمیقی زد که پدر با خستگی بلند شد و گفت:

- من برم یکم بخوابم فردا سر حال باشم برای رانندگی.

و به همراه مادر به اتاق رفتند. اهورا روبه من گفت:

- هر وقت از بالا اومدی بیا اتاقم کارت دارم.

- باشه.

همراه امیرحسین به طبقه بالا رفتم. روی تخت نشست و من با

شوق و ذوق لباس هایش را جمع کردم و به اندازه یک هفته در

چمدان کوچکش گذاشتم. در حال خودم بودم که امیرحسین گفت:

- دیگه هیچ وقت لباس قرمز نپوش.

از کنار چمدان بلند شدم و متعجب پرسیدم:

- چرا؟

- زیادی خوشگل میشی.

به سمتش رفتم. روی تخت دراز کشیده بود و من را نگاه

می کرد؛ پرسیدم:

- به جز لباس چی می خواهی؟

با صدای خواب آلودی جواب داد:

- هر چی خودت می دونی بردار.

لبخندی زدم و از اتاق بیرون رفتم. چند تا از لوازم شخصی اش را

برداشتم و درون چمدان گذاشتم. یک م*ا*یو هم برایش

برداشتم. نگاهم سمتش چرخید؛ آرام خوابیده بود. در خواب چه قدر

جذاب می شد. کنارش نشستم. صورتم را به صورتش نزدیک

کردم و زمزمه وار گفتم:

- چرا من این قدر دوستت دارم امیرحسین؟

لبخند جذابی روی ل*ب*هایش نقش بست و لب زد:

- چون من عاشقتم عزیزم.

ضربان قلبم بالا رفت. صورتم را بردم نزدیک گوشش:

- تو بیدار بودی؟

لای چشم‌هایش را باز کرد و گفت:

- بیدار بودم.

دستم رفت سمت م*و*های مشکی رنگش. ان*گ*گ*شانم

را ف*ر*و ک*ر*دم در م*و*وهایش و مشغول ب*ا*زی با آن

شدم. با ل*ذ*ت چشم‌هایش را بست. انگار توان مخالفت نداشت.

نمی‌دانم چه قدر گذشت که زمزمه کردم:

- خوابی؟

- نه بیدارم.

- امیرحسین؟

- جانم؟

کمی موهایش را کشیدم که لبخندش عمیق‌تر شد. گفتم:

- می‌دونی بعد از بابا و اهورا تو سومین مرد زندگی منی؟

چشم‌های خـ*مار و مشکی‌اش را به من دوخت و پرسید:

- سومین مرد؟

با لبخند گفتم:

- آره. بابا اولی؛ اهورا دومی و تو سومی. من به جز شما سه نفر

هیچ مرد دیگه‌ای رو توی زندگیم نمی‌خوام.

گوشه‌ی شالم را گرفت و لب زد:

- اما تو تنها دختر زندگی منی.

- امیرحسین؟

- جونم؟

- یعنی همسر آینده‌ت میشه دومین نفر؟

فقط نگاهم کرد که ادامه دادم:

- میشه از من بیشتر دوستش نداشته باشی؟

- ندارم، مطمئن باش.

ناخواسته گفتم:

- خواهرانه دوستت دارم.

لبخند تلخی که زد بی طاقتم کرد. دست‌هایم بین موهایش مشت شد. نمی‌دانم چه قدر گذشت که ریتم منظم نفس‌هایش به من فهماند خوابیده. بلند شدم و آخرین نگاهم را به او انداختم. چرا احساس می‌کردم در خواب بغض دارد!

آهی کشیدم و از اتاق بیرون رفتم. برای اولین بار در زندگی‌ام دوست نداشتم بگویم جای برادرم دوستت دارم. می‌دانستم حسی که من به امیر دارم یک فرقی‌هایی با اهورا می‌کند؛ وارد خانه شدم که یادم افتاد باید به اتاق اهورا هم بروم. به در زدم و وارد شدم. روی تخت خوابیده بود و دستش را روی چشم‌هایش گذاشته بود. با صدای در دستش را برداشت و نشست. متعجب نگاهم کرد و پرسید:

– از اون موقع بالا بودی؟

سری به نشانه‌ی مثبت تکان دادم که به کنارش اشاره کرد. نشستم و نگاهش کردم. کمی من من کرد و در آخر پرسید:

– روزان نمی‌تونه باهامون بیاد؟

چشم‌هایم گرد شد و گفتم:

- چرا باید بیاد؟

شانه‌ای بالا انداخت و لب زد:

- نمی‌دونم شاید مثلا دلش بخواد همراه آتیه بیاد.

خنده‌ام گرفت. با لحن بامزه‌ای گفتم:

- تو هم که اصلا دلت نمی‌خواد پشت باشه.

بی تفاوت گفتم:

- نه برای خودش گفتم.

- آره جون خودت!

مظلوم نگاهم کرد:

- طهورا میگی بیاد؟

- یه شرط داره.

- چه شرطی؟

به با*زوهایش که از زیر رکابی پیدا بود اشاره کردم. منظورم را

فهمید. سری تکان داد و گفت:

- باشه فقط آروم، خب؟

با لحن بدجنسی لب زدم:

- خب!

با ترس نگاهم کرد و رویش را برگرداند و چشم‌هایش را بست.
با*زویش را گرفتم. عضله‌هایش منقبض شده بود. معترض
گفتم:

- این طوری که همیشه! شل کن عضله‌هات رو.

- لامصب تو بد گا*ز می‌گیری!

- باشه اصلا به من چه، برو خودت به روزان زنگ بزن.
و خواستم بلند شوم که دستم را گرفت و ملتمس گفت:

- باشه ببخشید، بیا بگیر و راحت‌م کن.

خنده‌ام گرفت. نشستم و با*زویش را گرفتم. این بار سفت
نگرفته بود. چشم‌هایش را بست و من با تمام قدرتم گا*زش
گرفتم که صدای فریادش بلند شد. خندیدم که همان‌طور که
دستش را می‌مالید غریب:

- اه! بچه عجب دندون‌هایی داری!

- وای اهورا خیلی حال داد!

تیز نگاه کرد که بلند شدم و ادامه دادم:

- من دیگه برم.

با حرص گفتم:

- به سلامت.

از اتاق بیرون رفتم. هیجان فردا خواب را از سرم پرانده بود. با یادآوری امیرحسین دوباره دماغ شدم. کاش آن حرف را نمی‌زدم! خودم هم با احساسم درگیر بودم و نمی‌دانستم دقیقا چه می‌خواهم. روی تخت نشستم. دلم نمی‌خواست به روزان بگویم؛ اما به اهورا قول داده بودم. به ناچار به او زنگ زدم. بعد از چند بوق جواب داد:

- الو؟

- سلام روزان.

- سلام خواهرشوهر جان، امیرحسین خان چه طوره؟

احساس کردم گر گرفتم. عصبی صدایش کردم:

- روزان!

انگار تازه متوجه حرفش شده؛ با من من گفت:

- هیچی ببخشید! اهورا خوبه؟ خودت خوبی؟

با حرص گفتم:

- ممنون همه خوبیم.

- کاری داشتی طهورا جون؟

تردید باعث شد کمی سکوت کنم. در آخر به خاطر قولم به اهورا

لب زدم:

- فردا داریم میریم سفر.

- به سلامتی، کجا؟

- شمال.

- خوش بگذره.

احساس کردم صدایش پکر شد. گفتم:

- اهورا خواسته اگه می تونی تو هم بیای.

با ذوق پرسید:

- راست میگی؟ یعنی پیام؟
- آره خب؛ خیلی خوشحال شدی؟
- معلومه! باشه کی راه می افتین؟
- ساعت ده یا یازده صبح؛ فقط تو نمی خوای با خانواده هماهنگ کنی؟

- نه بابا براشون مهم نیست.
- روزان یه مدته خیلی تغییر کردی.
- بی خیال؛ من نه خونه‌ی شمام.
- خب فکر می کنم باید با آتیه بیای.

فوری گفت:

- من دوست دارم با ماشین شما پیام. فکر کنم اهورا هم دوست داره من پیشش باشم.
 - با این حال خوب نیست که تنها بیای.
- آهی کشید و لب زد:

- باشه هماهنگ می کنم.

- فعلا خداحافظ.

- خدا نگهدار.

بعد از قطع کردن تماس شروع کردم به جمع کردن وسیله هایم. یک ساعتی طول کشید. خواستم بخوابم که صدای موبایلم بلند شد. بی حوصله جواب دادم:

- الو؟

- دوباره سلام.

- سلام روزان چیزی شده؟

- آتیه گفت فردا نمی تونه بیا؛ یعنی منم نیام؟

نفسم را با حرص بیرون دادم و گفتم:

- چرا بیا؛ نه صبح این جا باش.

با هیجان گفت:

- باشه شب بخیر!

گوشی را پرت کردم روی میز. اصلا موافق آمدن روزان نبودم.

چمدان را از اتاق بیرون آوردم. امیرحسین با دیدنم لبخندی زد و گفت:

- بدش به من خانومی.

از خدا خواسته چمدان را دستش دادم و پشت سرش وارد حیاط شدم. روزان هم آمده بود. صندلی عقب کنار هم نشستیم. امیر پشت فرمان نشست و اهورا هم کنارش. تمام مسیر را خواب بودم. با تکان‌های ماشین بیدار شدم. وارد جاده چالوس شده بودیم؛
معرکه بود!

با ذوق نشستم که روزان گفت:

- بالاخره بیدار شدی.

امیرحسین که با اخم به جلو زل زده بود با دیدن چشم‌های بازم لبخندی زد و گفت:

- سلام عزیزدلم، ساعت خواب!

اهورا به جای من جواب داد:

- این همیشه تو ماشین می خوابه!
با هیجان گفتم:
- وای من جاده چالوس رو خیلی دوست دارم!
امیر حسین سرعت ماشین را پایین آورد و لب زد:
- پس حسابی نگاهش کن.
به دست فروش های کنار خیابان اشاره کردم و گفتم:
- آلوچه می خوام.
اهورا با اخم جواب داد:
- بشین بچه! همیشه به خاطر تو که ماشین رو نگه داشت.
امیر کنار جاده پارک کرد و گفت:
- چرا همیشه نگه داشت؟ دیدی؟ خیلی هم ساده بود.
و با لبخند به اهورا که حرصی نگاهش می کرد نگاه کرد. با
خوشحالی پیاده شدم. امیر و روزان هم پیاده شدند. امیر به سمت
مغازه ی کوچکی رفت و گفت:
- بیا عزیزم هر چی می خوای بخر.

با هیجان هرچه می دیدم برمی داشتم و روزان هم همراهی می کرد. اهورا که همراهی روزان را دیده بود دیگر حرفی نزد. امیرحسین پول خریده‌ها را حساب کرد و رو به من گفت:
- خانوم کوچولو حق نداری همه این‌ها رو بخوری‌ها!
- چرا؟

- چون فشارت میاد پایین؛ باید کم کم بخوری.
سری تکان دادم که به با*زوی اهورا که از زیر تشرت مشکی رنگش پیدا بود اشاره کرد و ادامه داد:
- دستت چی شده اهورا؟

اهورا به کبودی دستش نگاهی انداخت و سپس با حرص چشم به من دوخت و ل*ب زد:
- شاهکار خانومه!

روزان متعجب پرسید:
- گازش گرفتی؟

سری تکان دادم که امیرحسین با خنده گفت:

- خوب کاری کردی!
رفتم سمتش و آرام لب زدم:
- می‌خوای با*زوی تو رو هم گا*ز بگیرم؟
دست فرو کرد در موهایش و جواب داد:
- قربون دندون‌هات؛ نمی‌خوام هر جا رفتم فکر کنن متاهلم.
بلند خندیدم که اهورا مشکوک پرسید:
- چی گفتین به هم؟
همان‌طور که سوار ماشین می‌شدیم گفتم:
- گفت شبیه مردهای متاهل شدی.
برگشت عقب و نگاه معناداری به روژان کرد که روژان بی‌تفاوت
از پنجره به بیرون خیره شد. در چشم‌های قهوه‌ای برادرم غم را
دیدم. نمی‌خواستم اذیت بشود. صدای موبایلش بلند شد. پدر بود
که می‌پرسید چرا نیامده‌ایم. برای ناهار قرار شد در شهر بعدی
بمانند. با اشتها مشغول خوردن آلوچه بودم. به سمت اهورا گرفتم
که کمی برداشت؛ به امیرحسین هم تعارف کردم که گفت:

- پشت فرمون که همیشه چیزی خورد عزیزم.

مقدار زیادی آلوچه درآوردم و همان طور که سعی می کردم خودم را میان صندلی ها جا کنم دستم را به سمت دهانش بردم و همه را در دهانش کردم. خنده اش گرفت و گفت:

- نکن بچه حواسم پرت میشه.

روژان هم که انگار خیلی از کارم خوشش نیامده بود لب زد:

- راست میگه، قشنگ بشین یه وقت امیرحسین خان حواسش پرت نشه ما رو به کشتن بده.

سر جایم نشستیم. بعد از ناهار دو ساعتی در راه بودیم تا به رامسر رسیدیم. وارد ویلا شدیم. نزدیک به دریا بود. چهار اتاق داشت که در یکی مادر و پدر و دیگری من و روژان مستقر شدیم. آن دو اتاق دیگر هم مال اهورا و امیرحسین شد.

روژان بعد از گذاشتن وسایلش از اتاق بیرون رفت. پشت اتاق امیر ایستاد. چند تقه به در زد و وارد شد. متعجب نگاهش کردم. با ورودش به اتاق شکمم به هم پیچید. برای چه به اتاق امیر رفت؟

اگر امیر مثل همیشه با یک رکابی باشد چه؟
با حسادت به آن سمت رفتم و در را باز کردم و وارد شدم.
امیر حسین که کنار پنجره ایستاده بود به سمت من چرخید. روزان
اما روی تخت نشسته بود. با اخم نگاهش کردم که بلند شد و
رو به امیر گفت:

- ببخشید باز مزاحمتون می‌شم.

و از کنارم رد شد که چشم‌غره‌ای تحویلش دادم. باید حتما فکری
به حال را*بطه‌ی او و اهورا می‌کردم. امیر با مهربانی پرسید:

- کاری داشتی؟

- چی کارت داشت؟

لبخند مرموزی زد و گفت:

- فضولی؟

پشت چشمی نازک کردم و جواب دادم:

- خب اصلا نگو!

و چرخیدم بروم که صدایم کرد:

- طهورا؟

- بله؟

- نداشتی حرف بزنه.

- راست میگی؟ یعنی هیچی نگفت؟

با لبخند آمد سمتم و ل*ب زد:

- حسودی می کنی؟

هول شدم و گفتم:

- من؟ نه چرا باید حسودی بکنم؟

- باشه تو راست میگی.

صدای اهورا از پشت سرم آمد:

- امیر بریم خرید.

- منم میام.

چشم غره‌ای نثارم کرد و گفت:

- لازم نکرده.

اخمی کردم که باعث خنده‌ی امیر شد. کیف شطرنج را از درون چمدان درآوردم و طبقه پایین رفتم. پدر روبه‌روی تلویزیون نشسته بود. کنارش نشستم و گفتم:

- بابا شطرنج هستی؟

چشم از تلویزیون گرفت. مستند حیات وحش پخش می‌شد و بعید می‌دانستم که دل از مستند بکند و با من شطرنج بازی کند؛ اما برعکس انتظاراتم پدر لبخندی زد و جواب داد:

- چه میشه کرد! این یه هفته مخصوص توئه. هر چی تو بگی ما باید بگیریم چشم.

خندیدم و شطرنج را روی میز پخش کردم. من مهره مشکی بودم و پدر سفید. هنوز چند حرکت با سرباز و فیل نرفته بودم که اهورا و امیر حسین و روزان از پله‌ها پایین آمدند. با دیدن روزان همراه آنها پرسیدم:

- تو کجا میری؟

لبخندی زد که اهورا به جای او، با لحنی که جا برای اعتراض نگذاشت جواب داد:

- میریم خرید، یخچال خالیه.

امیرحسین اخم کرد و جلوتر از آن‌ها بیرون رفت. متوجه ناراحتی پدر شدم و پرسیدم:

- چیزی شده بابایی؟

پدر همان‌طور که با اسب سرباز من را می‌زد گفت:
- این دوستت روژان، اصلا به دلم نمیشینه.

از لحن بی‌پروای پدر تعجب کردم. اولین باری بود که این قدر راحت عیب دوست‌های مرا می‌گفت. برج را دو خانه به جلو بردم و پرسیدم:

- چرا؟

وزیر را کمی جابه‌جا کرد و گفت:

- به نظر خودت چه دلیلی می‌تونه داشته باشه؟

نگاهش کردم و ل*سب زدم:

- منظورتون اینکه چون اومده باهامون سفر...

پرید در حرفم:

- می دونی که فکرم قدیمی نیست که بخوام به خاطر همچین موضوعی به دختر مردم این حرفها رو بزنم؛ به خاطر نزدیکی که با اهورا و امیرحسین داره میگم.

آهی کشیدم و شاه را یک خانه تکان دادم تا از کیش درآید.

- آخه می دونین باباجون اهورا، یه کوچولو به روزان علاقه داره.

- آره می دونم، یه چیزهایی غیرمستقیم بهم گفته.

- به نظر شما اشکالی نداره؟

پدر خندید و به مادر که در آشپزخانه مشغول کار بود نگاه انداخت.

اشاره کرد کمی نزدیک تر شوم، سپس زیر گوشم زمزمه کرد:

- به مامانت چیزی نگو؛ اما تو دوران مجردی یه محله فقط my

friend من بودن.

متعجب نگاهش کردم که این بار بلندتر خندید؛ من هم خنده ام

گرفته بود. پدر وزیرش را تکان داد و لب زد:

- کیش و مات.

نگاهی به صفحه شطرنج انداختم و جیغ زدم:

- قبول نیست شما حواس من رو پرت کردی.

قهقهه‌ی پدر بلند شد که مادر با سینی چای آمد و گفت:

- به چی می‌خندین پدر و دختر؟

دست‌هایم را زیر ب*غل زدم و با تخیس گفتم:

- من شبیه کسایی‌ام که دارن می‌خندن؟

مادر سینی را روی عسلی گذاشت و لب زد:

- تو باز باختی داری جیغ جیغ می‌کنی؟

و به آشپزخانه برگشت. به پدر نگاه کردم و گفتم:

- خیلی جرزنی!

شانه‌ای بالا انداخت و جواب داد:

- من که جرزنی نکردم.

- راستی بابا، شما که خودتون این کاره بودید چرا از دوست من

زیاد خوشتون نمیاد؟

چایش را کمی مزه مزه کرد و لب زد:

- امیدوارم من اشتباه کنم؛ اما نگاه روژان روی امیرحسین...
و سکوت کرد.

با ناراحتی چشم‌هایم را بستم. پدر زرنگ‌تر از این حرف‌ها بود. باید
می‌فهمیدم که متوجه این موضوع می‌شود. سکوت‌م را که دید
گفت:

- دختر بابا کسی رو دوست نداره؟

از شرم سرم را زیر انداختم و گفتم:

- کی؟ من؟ نه.

- اگه هم با کسی دوستی فقط در حد دوستی باشه؛ هیچ وقت فکر

ازدواج باهاش نیفت؛ چون من نمی‌ذارم. می‌دونی چرا؟

سرم را به نشانه منفی تکان دادم که ادامه داد:

- چون اون پسر یا تا آخر عمر این موضوع رو توی سرت می‌زنه

یا زود ازت خسته میشه. آخه می‌دونی این جور مواقع پسر برای

تفریح با دخترها دوست میشن و اگه یه روزی اون دختر قرار باشه

همسرشون بشه یه خورده براشون سنگینه. حرف آخرم اینه؛

دخترم به هیچ پسری اعتماد نکن جز...

پرسیدم:

- جز کی؟

- جز امیرحسین.

- یعنی چی؟

به کنارش اشاره کرد؛ رفتم کنارش نشستم که گفت:

- می دونم امیرحسین رو مثل برادرت دوست داری؛ اما خب

برادرت نیست!

- یعنی چی بابایی؟

پیشانی ام را بو*سید و جواب داد:

- به موقعش می فهمی. فقط قول بده به جز امیرحسین و اهورا به

کسی اعتماد نکنی؛ هیچ پسری قابل اعتماد نیست.

بعد با خنده ادامه داد:

- هر وقت قابل اعتمادش رو پیدا کردم عروست می کنم.

معترضانه با چاشنی خجالت نالیدم:

- ا! بابایی من نمی‌خوام از پیش شما برم.

محکم ب*غلم کرد و گفت:

- یکی یه دونه خودمی.

با بد*ج*نسی کنار گوشش با صدای آرامی لب زد:

- بابایی شما گفتین یه محله باهاتون دوست بوده؟

- آره.

به چشم‌هایش نگاه کردم و گفتم:

- مامان می‌دونه؟

- نه معلومه که نمی‌دونه، بهش نگی‌ها!

- خب یکم خرج دارد.

بابا خندید و گفت:

- چی تو سرته شیطون؟

- اگه نمی‌خوای کارتون به دعوا و جدایی برسه و یکی یک‌دونه‌تون بچه طلاق بشه باید من رو ببری شام رستوران، فقط خودم و خودت.

دستی به پشت گ*ر*دنش کشید و جواب داد:

- چه میشه کرد! فعلا که حرف حرف توئه، پاشو بریم.

دست‌هایم را به هم زدم و گفتم:

- عاشقتم بابایی!

دویدم سمت پله‌ها و بالا رفتم. وارد اتاق شدم. چون تمام مانتوهایم در چمدان بود و اتو لازم داشت، مانتوی صورتی که مدل چروکی داشت برداشتم. بلندی‌اش تا کمی پایین ب*ا*سن*م و روی ر*ا*ن‌هایم بود. شلوار و شال سفید چروکم را برداشتم و از اتاق بیرون رفتم. چشم‌های خاکستری بدون آرایش هم زیبا بود. پدر برای مادر بهانه‌ای آورد و هر دو از خانه بیرون رفتیم. سوار ماشین که شدیم رژ صورتی رنگم را روی

لب‌هایم زدم. پدر در را باز کرد که همان موقع ماشین اهورا وارد حیاط شد. پیاده شدند و به سمت ماشین آمدند. اهورا پرسید:

- کجا میرین بابا؟

- داریم با دخترم میریم شام بیرون.

- خب صبر کنین همه با هم بریم.

سرم را از پنجره بیرون بردم و گفتم:

- نخیر اهورا خان! فقط خودم و بابا.

امیرحسین با لبخند لب زد:

- یعنی منم نیام؟

- نوچ مگه شما من رو بردین؟ حالا ما هم شما رو نمی‌بریم.

پدر سوار شد و گفت:

- حرف حرف دخترمه؛ فعلا خداحافظ.

و ماشین را بیرون برد. با ذوق برایشان دست تکان دادم. اخم‌های

اهورا بدجور در هم بود. رو به پدر گفتم:

- بیچاره زن اهورا!

- چرا؟

- زیادی جدی و بداخلاقه.

خندید و لب زد:

- موافقم؛ دخترم شیطون و بازیگوش؛ پسرم غد و بداخلاق!

- بابایی من رو بیشتر دوست داری یا اهورا رو؟

با لذت و عشق نگاهم کرد و گفت:

- دختر مالک قلب پدر.

بی توجه به پشت فرمان بودنش خودم را به سمتش کشیدم و

گونه‌اش را بو*سیدم و گفتم:

- بابا هم اولین عشق دختره.

پدر سرعت ماشین را کم کرد و لب زد:

- کاش خدا دو سه تا دختر دیگه هم بهم می داد و من اون همه

کشته مرده داشتم.

زدم به بازوش و گفتم:

- نخیرم من باید یکی یه دونه باشم.

- یکی یه دونه، خل و دیوونه!

- در رابطه با پسرها صدق می کنه؛ مثلاً اهورا، وگرنه من که از لحاظ عقلی چیزی کم ندارم.

پدر سرش را به حالت شکرگزاری بالا گرفته و لب زد:

- خدا رو شکر که تو از لحاظ زبون هم چیزی کم نداری.

خندیدم. پدر جلوی رستوران شیکی نگه داشت. وارد که شدیم اولین چیزی که خودنمایی می کرد، لوستر بزرگ روی سقف بود که تنها منبع نوری رستوران را تشکیل می داد. فضا خیلی روشن نبود و همین آرامشش را بیشتر می کرد. پدر به سمت پله ها رفت و من هم به دنبالش. بالا فضا سر باز بود و با حصارهای نقره ای قاب گرفته شده بود. میز و صندلی های دونفره نشان می داد این جا مخصوص جفت های عاشق است. خب من هم عاشق پدر بودم.

روبه روی هم سر یک میز نشستیم. گارسونی شیک پوش با جلیقه ای مشکی به سمت مان آمد و با تعظیم کوتاهی منو را به سمت ما گرفت. پدر حق انتخاب را به من داد که گفتم:

- خب من که عاشق جوجه‌م، شما چی می‌خورین؟

پدر رو به گارسون گفت:

- دو تا جوجه با مخلفات.

گارسون باز هم تعظیم کوتاهی کرده و با فندک درون دستش، شمع زیبای روی میز را روشن کرد. چون تاریک بود با آن شام بسیار زیبا و رویایی می‌شد. با رفتن گارسون با ذوق ل*ب زد:

- بابا این جای خوشگل رو از کجا پیدا کردی؟

ژست بامزه‌ای گرفت و گفت:

- این ماییم دیگه!

با لبخند نگاهش کردم. چشم‌های خاکستری‌ام را از پدر به ارث

برده بودم. موهای جوگندمی و ل*ب و دهان مردانه داشت؛

هیكلش را می‌پسندیدم. قدبلند و چهارشانه. هزار بار در دل افتخار

می‌کردم به داشتن همچین پدری. غذاها روی میز چیده شد و در

کنار شیطنت‌های من سرو شد. هیچ‌وقت یادم نمی‌آمد پدر به

اندازه من با اهورا صمیمی بوده باشد. شام را خوردیم و از رستوران

و آن فضای زیبا خارج شدیم و به ماشین برگشتیم. صدای زنگ موبایلم بلند شد. جواب دادم:

- الو؟

صدای آتیه در گوشی پیچید:

- سلام دختر، تنها تنها خوش می گذرونی؟

- من که خیلی دلم می خواست تو هم باشی اما ناز کردی.

- اما حالا می خوام بیام.

متعجب پرسیدم:

- جدی؟ با کی؟

- اگه گفتی!

- نمی دونم.

با ذوق و گفت:

- آبتین.

نگاهم روی پدر چرخید. بی تفاوت رانندگی اش را می کرد. پرسیدم:

- چه طوری؟

- وای نمی دونی طهورا، بهش پیشنهاد دوستی دادم قبول کرد. اصلا باورم نمیشه.
- آن قدر حرفش به نظرم عجیب آمد که با صدای بلند گفتم:
- اون آدم مغرور!؟ محاله!
- پدر این بار نیم‌نگاهی به سمتم انداخت که خونسردی خودم را به دست آوردم و لبخند مصنوعی زدم. آتیه گفتم:
- وای چرا داد می‌زنی! خودمم تعجب کردم. اولش وقتی گفتم بریم سفر قبول نکرد؛ اما تا گفتم تنها نیستیم و چند تا از دوست‌هام هم که توی مهمونی دیدی هم هستن فوری پذیرفت. موبایل در دستم خشک شد. پس به این سفر می‌آمد تا تلافی حرف‌هایم را درآورد. آدم به این کینه‌ای ندیده بودم. کوتاه گفتم:
- منتظرتم.
- راستی شما کجایی؟
- رامسر ویلامون، یه بار با هم اومدیم.
- آره یادمه، صبح حرکت می‌کنیم تا بعدازظهر اون جاییم.

غیر مستقیم گفتم:

- فقط با اون میای؟

- وای خل شدی؟ به مامان بابای تو بگم آبتین چیکارمه؟ داداشم
علی رضا هم باهام میاد. یعنی وانمود می کنیم دوست علی رضاست.
هرچند وانمود هم نیست.

- وای علی رضا می دونه؟

- آره پس چی؟ دوست علی رضا بوده که من شناختمش. بذار
این جووری بگم علی رضا، آبتین و سینا داداش سارینا با هم رفیقن؛
اون شب تولد، علی رضا نتونست بیاد؛ از طریق علی رضا
شناختمش. اونم مشکلی با این دوستی نداره.

- همونه که جناب با سارینا خیلی راحت بود.

- آره آخه می دونی سارینا از اول هم طرح دوستی باهاش رو
نداشت و خواهرانه رفتار می کرد؛ ازش خوشش اومد و با غرور
باهاش رفتار نمی کرد، اما مهم اینه که الان از منم خوشش
اومده. آبتین الکی با کسی دوست نمیشه؛ الان حتما به من علاقه

پیدا کرده. گفتم یه روز غرورش رو نابود می کنم و به زانو در
میارمش.

- امیدوارم!

- کوفت و امیدوارم! یه ساعت مثل طوطی دارم برات حرف

می زنم تو میگی امیدوارم؟

پدر روبه روی خانه ایستاد که گفتم:

- بی خیال آتیه خوابم میاد. فردا می بینمت کاری نداری؟

- نه فقط مدیونی بی من دریا بری؛ صبر می کنی تا منم پیام.

- باشه فعلا خداحافظ.

- خدانگهدار.

از ماشین پیاده شدم؛ پدر درها را باز کرد و به سمت ماشین رفت و
پرسید:

- خوبی طهورا؟

فقط سری تکان دادم و وارد حیاط شدم. پدر هم سوار ماشین شد

تا ماشین را به حیاط بیاورد. حسابی دماغ شده بودم. وجود روزان

برای تلخ کردن این مسافرت به کا*مم کافی بود که حالا آبتین هم اضافه شد. هیچ کس در پذیرایی نبود. منتظر بودم تا پدر بیاید. صدای قدم‌هایش را روی پله شنیدم. با دیدنش گفتم:

- شب بخیر بابا.

لبخندی زد و جواب داد:

- شب بخیر دخترم.

از پله‌ها بالا رفتم و وارد اتاق شدم. روژان روی تخت خوابیده بود. آن قدر ذهنم درگیر بود که بی توجه، متکایی روی زمین گذاشتم و دراز کشیدم و خیلی سریع به خواب رفتم.

با صدای زنگ از جا پریدم و لب زدم:

- اومدن؟

اهورا بلند شد و گفت:

- خیلی خب، چرا هول کردی؟

- من؟ کی می‌گه هول کردم؟ برو در رو باز کن.

به سمت آیفون رفت و پرسید:

- کیه؟

دکمه آیفون را زد و رو به من ل*ب زد:

- دوستت اومد.

لبم را به دندان گرفتم. علی رضا برایم همانند برادر بود؛ اما آبتین...

به همراه امیرحسین و روزان وارد حیاط شدیم. با دیدن آبتین نفس

کلافه‌ای کشیدم که امیرحسین متعجب پرسید:

- این پسر این جا چی کار می کنه؟

هول شدم:

- نمی دونم؛ من اصلا خبر نداشتم.

مشکوک نگاهم کرد. به سمتمان آمدند. آتیه را در آغ*وش

گرفتم و به علی رضا دست دادم؛ اما با آبتین خیلی سرد و جدی

سلام کردم. وارد ویلا که شدیم مادر و اهورا هم به استقبالشان

آمدند. از قبل به پدر گفته بودم قرار است با برادر و دوست

برادرش بیاید و او هم مخالفتی نکرده بود. امیرحسین به اتاق

اهورا نقل مکان کرد و آبتین و علیرضا در اتاق او ساکن شدند. آتیه هم به اتاق ما آمد. بعد از جای گیری و کمی استراحت، در پذیرایی دور هم جمع شدیم. مادر برای همه قهوه ریخت. امیرحسین کنارم روی مبل دونفره نشسته بود و آبتین روبه رویم بود. از وقتی آتیه او را به آبتین، برادر من معرفی کرد، اخم هایش در هم رفت. انگار او هم در برابر آبتین نمی خواست برادر من باشد. روزان پرسید:

- دریا نمیریم؟ دو روزه این جاییم و فقط توی خونه نشستیم.
پدر جواب داد:

- فعلاً که مهمونامون خسته‌ان؛ فردا صبح میریم.
آبتین برعکس همیشه، خیلی با وقار و متین و همچنین با احترام رو به پدر گفت:

- ما خسته نیستیم، همین الان هم می تونیم بریم.
علی رضا با خنده گفت:

- راست میگه، من بدبخت مثل چی از صبح تا حالا رانندگی کردم.

از دهنم در رفت:

- مثل خر.

همه متعجب نگاهم کردند و یکهو شلیک خنده‌ها بلند شد. علی‌رضا میان خنده گفت:

- قربونت آبجی، کاملا به همه تفهیم کردی.

سعی کردم وجود آبتین را فراموش کنم؛ لب زدم:

- من فقط می‌خواستم اون حالت پشت فرمون رو تصور کنن. آتیه گفت:

- راست میگه علی‌رضا، فقط دوتا گوش کم داری.

- شما خانوم‌ها امر کنین ما گوش هم می‌ذاریم بالای سرمون.

خندیدم. علی‌رضا همیشه طبع شوخی داشت. روزان رو به

امیرحسین گفت:

- امیرحسین خان خیلی ساکتین.

امیرحسین که تا آن موقع با لبخند مرا نگاه می کرد جواب داد:

- مثلاً چی بگم؟

- هر چی.

فوری گفتم:

- کلاً امیرحسین توی جمع ساکت، مگر اینکه بحث جالبی پیش بیاد.

و چشم غره‌ای به او رفتم که آتیه لب زد:

- خب پاشین بریم دیگه.

با این حرف همه بلند شدند. به اتاق رفتم. صبح مانتوهایم را اتو

کرده بودم. مانتوی بادمجانی جذبم را که به زیبایی *ندامم را

نشان می داد پوشیدم. روسری حریر مشکی و جین هم رنگش را

پایم کردم. ک*مری پهن مانتویم ج*ذبایش را دو برابر

می کرد. از اتاق بیرون رفتم. امیرحسین و اهورا هم زمان بیرون

آمدند. با لبخند به سمتشان رفتم و گفتم:

- چه طور شدم؟

امیرحسین لب زد:

- تو همیشه عالی هستی.

لب‌هایم را به هم مالیدم تا رژ مسی رنگ ک*مرنگ شود. اهورا
پرسید:

- دخترها حاضر نشدند؟

متوجه شدم منظورش از دخترها روزان است. گفتم:

- چرا دیگه کم کم میان.

از پله‌ها پایین رفتیم. علی رضا صدایم زد:

- خوشگل خانوم یه لحظه میای؟

با لبخند به سمتش رفتم که ل*ب زد:

- بانو شما افتخار میدی ل*ب دریا برامون گیتار بزنی؟

- نخیر.

- چرا؟

- چون خیلی وقته تمرین نکردم.

آبتین که کنارش ایستاده بود پرسید:

- گیتار بلدی؟

قبل از من امیرحسین جواب داد:

- بله، طهورا خیلی قشنگ گیتار می زنه.

آبتین پوزخندی زد و گفت:

- پس واجب شد بشنوم.

نگاهی در چشم‌های خاکستری اش کردم. نمی دانستم چه در ذهن

دارد. از ویلا خارج شدیم و با سه ماشین به سمت دریا رفتیم.

ساحل خیلی شلوغ نبود. به خواست اکثریت سیب زمینی گرفته

بودند تا در آتش بیندازند. آتشی کنار دریا درست کردند و سیب

زمینی‌ها را در آن ریختند. با فاصله از آتش، حلقه بزرگی زدیم.

هنوز هوا گرم بود و نمی شد نزدیک به آتش نشست. علی رضا

گفت:

- طهورا! جون آتیه برامون گیتار بزن.

آتیه باذوق از طرفداری اش بلند شد.

- وای راست میگه زود باش!

- گیتار نیاوردم.

علی رضا بلند شد و گیتارش را از پشت ماشین برداشت و گفت:

- بیا بهونه نیار.

به اجبار گرفتم. نمی خواستم بزنم؛ اما تقاضای جمع مجبورم

می کرد.

- به یه شرط!

پدر پرسید:

- چه شرطی؟

- امیرحسین برامون بخونه.

امیرحسین فوری گفت:

- من؟!

روژان با ذوق لب زد:

- خیلی فوق العاده ست.

دیدم که یه ابروی آبتین بالا رفت. پدر گفت:

- راست میگه امیر تو هم همراهیش کن.

امیرحسین به احترام پدر چشمی گفت. صدای موجها در کنار سوختن چوبها، فقط صدای نواختن گیتار و صدای بی نظیر امیرحسین را کم داشت. دستم را روی تارهای گیتار کشیدم که همه سکوت کردند. ناگهان گفتم:

- خب اگه امیر می خواد بخونه خودشم بزنه.

صدای اعتراضها بلند شد. همه کلافه شده بودند که امیر ل*ب زد:

- بزن عزیزم، صدای من در کنار نواختن تو قشنگه.

لبخندی زدم و شروع کردم. امیر هم چشمهایش را بست و با احساس شروع به خواندن کرد:

- اونى که تا زل مى زنه تو چشمام همه دردام رو یادم میره
اونى که با حرفهاش آروم میشم وقتی دنیام رو دلشوره مى گیره
اونى که چشماشو روی همه بست و از کل دنیا فقط منو دید
اونى که دستامو گرفت و منو از دریای تنهایی بیرون کشید
تو امواج نگاه اون همه جا بره میرم

مثل کشتی که هی موجا واسه‌ش تصمیم می‌گیرن
ریتم اهنگ راکمی تند کردم و صدای او به اوج رفت:
دنبالش میرم هر جا که میره
هوش و حواسم رو از من میگیره
دست خودش نیست اگه میکشونه تموم قلبم هر جا که میره
وقتایی که نیست و ازم دوره دلواپشش بودن کار منه
اونی که دلواپشش میشم هر جا هست، حتی وقتی که کنار منه
اون که بودنش به دنیا برم گردوند
معنی عشق و با اون فهمیدم
وقتی احوالم پریشونه میشینم پیشش روی شونش تکیه میدم
دنبالش میرم هر جا که میره
هوش و حواسم رو از من میگیره
دست خودش نیست اگه میکشونه
تمام قلبم رو هر جا که میره.

صدای دست‌ها بلند شد. حتی افرادی که در ساحل بودند هم
برایمان دست می‌زدند. روزان ناباور لب‌زده زد:
- وای امیر چه‌طور باور کنم این صدای تو بود؟
علی‌رضا گفت:
- پسر معرکه بود.
سپس رو کرد به من ادامه:
- البته ابجی شما هم کارت خوب بود.
مادر طبق معمول قربان صدقه‌اش رفت.
- قربونت برم با این صدات! یادم باشه رفتیم ویلا برات اسپند دود
کنم چشم نخوری.
نگاه امیر روی من چرخید. انگار انتظار داشت من تشویقش کنم.
لب‌زدم:
- فوق‌العاده بود.
لبخندش عمیق‌تر شد. آبتین پرسید:
- چرا به خوانندگی فکر نمی‌کنی؟

اهورا تایید کرد:

- خیلی میگم بهش گوش نمیده.

آتیه گفت:

- راست میگه به نظرم از خیلی خواننده‌ها بهتره.

بعد رو کرد به علی رضا ادامه داد:

- موافق نیستی؟

- چرا اتفاقا دایی بنده دستش توی این کاره و دنبال صداهای

خاص و متفاوت می‌گرده. تو رو بهش معرفی می‌کنم.

آتیه با ذوق گفت:

- راست میگه دایی رضا کشف می‌کنه.

امیرحسین سری به نشانه منفی تکان داد و لب زد:

- نه من از خوانندگی سر در نمیارم.

علی رضا پرسید:

- با سازها آشنایی داری؟

اهورا جای او جواب داد:

- آره، هم گیتار هم ویلون و هم پیانو.
- خب این عالیه؛ صدای پخته‌ای هم داری. به نظرم برای این کار ساخته شدی.
- امیر حسین گفت:
- نه من...
- پریدم در حرفش:
- امیر حسین؟
- نگاهم کرد.
- جانم؟
- لطفاً قبول کن، امتحانش که ضرر نداره.
- لبخند زد و گفت:
- باشه به خاطر تو یه بار امتحان می‌کنم.
- روژان لب زد:
- آخ جون قبول کرد.
- زیر لب گفتم:

- مرسی.

مثل من ل*ب زد:

- کاری نکردم.

علی رضا گفت:

- پس برگشتیم تهران همراه من بیا بریم استادیو.

- باشه.

اهورا نگاهم کرد و لب زد:

- اگه می دونستم طهورا یه بار بگه تو قبول می کنی، یه سال رو

مخت راه نمی رفتم.

امیرحسین خندید و گفت:

- خودت رو با طهورا مقایسه نکن!

آبتین چوب بلندی داخل آتش کرد و لب زد:

- فکر کنم سبب زمینی ها پخته شد.

آتیه با ع*ش*وه گفت:

- یکی به من میدی؟

آبتین پوزخندی زد و جوابی نداد. تنها نیم‌نگاهی به من انداخت. سیب‌زمینی‌ها را درآوردند و خوردیم. در راه برگشت آن قدر خسته بودیم که کسی ه*و*س شام نکرد. انگار سیب‌زمینی‌ها کار خودشان را کرده بودند.

با صدای آتیه چشم باز کردم. با اخم نگاهش کردم و گفتم:

- چته دیوونه‌م کردی؟ می‌خوام بخوابم.

با هیجان لب زد:

- بلند شو می‌خوایم بریم بام رامسر.

با حرص گفتم:

- به درک، الان ساعت نه.

- می‌دونم پاشو بریم نهار درست کنیم ببریم اون بالا؛ صفا داره

جون تو.

- وای دست بردار حوصله ندارم.

- پاشو طهورا می‌زنمت‌ها.

نشستم و گفتم:

- بیا بیدار شدم.

- پاشو بریم پایین.

به روزان اشاره کردم و گفتم:

- این رو بیدار کن، به من چه؟

- پاشو این عین گاو می خوابه، بیدار نمیشه که.

کلافه از جایم بلند شدم و صورتم را شستم. تونیک کالباسی و

شلوار سفید پوشیدم؛ می خواستم بی خیال شال بشوم؛ اما به

غرغره‌های امیرحسین نمی‌ارزید. همراه آتیه به آشپزخانه رفتیم.

پرسیدم:

- بقیه کجان؟

- خوابن.

حرصی نگاهش کردم که گفت:

- چیه خب؟ اومدیم رامسر؛ حالش به اینه که صبح زود بیدار بشی

و یه ناهار درست کنی برای بام رامسر.

- من تا به حال بام رامسر نرفتم.

- جدی؟

- آره.

- خب امروز میریم.

- چی می خوای درست کنی؟

- درست کنیم.

- خوب حالا! همون چی درست کنیم؟

- ماکارونی.

نشستم روی این و گفتم:

- من که بلد نیستم.

لبخند دندان نمای زد و گفت:

- منم بلد نیستم.

- پس چه طوری درست کنیم؟

- یه کاریش می کنیم بیا دیگه.

و دستم را کشید و از روی این بلندم کرد. قابلمه را سر گاز گذاشتم تا آب جوش بیاید. آتیه مشغول درست کردن مواد ماکارونی شد. چون بلد نبود خیلی خراب کاری کرد. آب جوش آمد؛ ماکارونی‌ها را برداشتم تا در قابلمه بریزم. بسته را کمی کج کردم و تکانش دادم که نیم بیشترش از قابلمه بیرون زد و روی زمین ریخت. متعجب به آتیه نگاه کردم و گفتم:

- چرا همچین شد؟

با دست‌هایی که گوشت و پیاز را مشت می‌زد لب زد:

- خرابکاری کردی!

- ولش کن، بذار امتحانی همین یه ذره رو درست کنم.

- باشه.

کمی گذشت؛ ماکارونی‌ها باز شده بود، لبم را به دندان گرفتم. دستگیره را برداشتم و قابلمه را گرفتم و رفتم سمت ظرفشویی و نالیدم:

- وای آتیه سنگینه؛ صافی کو؟

هول شد و گفت:

- نمی‌دونم صبر کن.

اما قبل از اینکه به سمت کابینت برود دستگیر از دستم در رفت و قابلمه روی زمین افتاد و آب جوش‌ها به همراه ماکارانی‌ها پخش

آشپزخانه شد. جیغ خفه‌ای کشیدم و روی صندلی ایستادم تا

پاهایم نسوزد. آتیه به دیوار چسبید و گفت:

- گل کاشتی.

صدایی که از دم آشپزخانه آمد متعجبم کرد.

- گل نه درخت کاشتی.

چرخیدم و با دیدن شخص روبه‌رویم چشم‌هایم گرد شد.

با پوزخند به من که روی صندلی ایستاده بودم خیره شده بود.

گفتم:

- ان‌شالله میوه که داد صداتون می‌کنم؛ نگاه کردن داره؟

آبتین ابرویی بالا انداخت و لب زد:

- خیلی تخسی!

- نظر لطفته.

آتیه با لحن لوسی گفت:

- آبتین من رو نجات بده، تمام سرامیک‌ها خیسه؛ چه طوری پیام؟

بدون اینکه چشم از من بردارد جواب داد:

- همون جوری که رفتی اون جا.

بعد نگاهش دور آشپزخانه چرخید و ادامه داد:

- عجب سرآشپزی!

اخمی کردم و غریدم:

- کمک نمی کنی لطفاً غر هم نزن و برو بیرون.

لبخند ج*ذبایی زد و گفت:

- نه اتفاقاً می خوام کمک کنم.

و به سمتم آمد. مرا گرفت و قبل از اینکه اعتراضی کنم، مرا مثل

پر بلند کرد روی زمین گذاشت. با دهان باز نگاهش می کردم که

ادامه داد:

- اما قبلش باید این خرابکاری رو جمع کنیم.

آتیه با دلخوری گفت:

- به منم کمک کن.

آبتین اخمی کرد و لب زد:

- دستمال بردار این‌ها رو تمیز کن.

خواست اعتراض کند که آبتین اخم تندی به او کرد. آتیه

ماکارونی‌ها را جمع کرد؛ اما با خیسی فرش دیگر نمی‌شد کاری

انجام داد. دمپایی پا کردیم که آبتین رو به من گفت:

- حالا خوب نگاه کن بین چه‌طوری ماکارونی درست می‌کنم.

آن قدر قشنگ و حرفه‌ای ماکارونی درست می‌کرد که من و آتیه

متعجب نگاهش می‌کردیم. فکر نمی‌کردم این مرد مغرور هم

آشپزی بلد باشد؛ اما انگار یکی از مزایای مجردی زندگی کردن

همین آشپزی یاد گرفتن بود. کارش که تمام شد سر قابلمه را

گذاشت و گفت:

- اینم از این؛ یاد گرفتی؟

دست‌هایم را به ب*غل زدم و گفتم:

- خودم بلد بودم؛ فقط یکم قابلمه سنگین بود.
- با لبخند لب زد:
- بر منکرش لعنت!
- صدای پرع*شوه آتیه آمد:
- وای عزیزم تو معرکه‌ای!
- آبتین اخمی کرد و با همان لحن جدی گذشته گفت:
- می‌دونم نیاز به گفتن نبود.
- یک ابرویم را بالا دادم و گفتم:
- بپا یه وقت سقف نریزه.
- نگران نباش گرفتمش.
- حرصی نگاهش کردم که لبخندی زد و رفت بیرون. آتیه با ناراحتی گفت:
- چرا این طوریه؟ اصلا انگار براش مهم نیستم.
- سری به نشانه تاسف تکان دادم و ل*ب زدم:
- برو بابا تو هم با این پسر از خودراضی!

- هر چی هست دوستش دارم.

- داشته باش تا اموراتت بگذره.

کم کم همه بیدار شدند. بعد از خوردن صبحانه حاضر شدیم تا برویم. مادر کلی از اینکه ناهار درست کرده بودیم خوشحال شد و ما را تشویق کرد. حرکت کردیم. نمی دانستم این بام رامسر چه جور جایی است. اولین بار بود می رفتیم؛ آن هم به اصرار علی رضا و آتیه.

از ابتدای حرکت اخم‌های امیرحسین در هم بود. ماشین ایستاد و پیاده شدیم. با دیدن وسیله‌ی روبه‌رویم قالب تهی کردم. تله کابین بزرگی که شروعش روی زمین بود و پایانش جایی میان ابرها. نفس‌هایم تند شد. حتی با نگاه کردن به آن بالا هم سرم گیج می‌رفت. صدای مهربان امیرحسین آمد:

- خوبی عزیزم؟

با وحشت نگاهش کردم و با لحنی که دلخوری در آن مشهود بود لب زدم:

- چرا من رو آوردی این جا؟ تو که می دونی من می ترسم.
- الهی فدات بشم؛ لجبازن این آدم. هر چی مخالفت کردم فایده نداشت.
- نمیام، نمیام امیر حسین.
- باشه من و تو پایین می مونیم، خوبه؟
- در چشم های مشکیش که نگرانی موج می زد زل زدم و گفتم:
- خوبه.
- لبخند پرآرامشی زد و گفت:
- فدای تو.
- صدای علی رضا آمد:
- بچه ها بلیط گرفتم بریم.
- روژان از کنار امیر حسین گفت:
- بیا دیگه امیر.
- امیر حسین با جدیت رو به دیگران گفت:
- من و طهورا می مونیم پایین.

آتیه پرسید:

- چرا؟

علی رضا خندید و گفت:

- بیا آقا امیر با این هیكل خجالت نمی کشی می ترسی؟

پوزخندی که روی لب آبتین نشست، آتشم زد.

- شاید هم این خانم کوچولو می ترسه.

دست گذاشت روی نقطه ضعفم. اخمی کردم و گفتم:

- معلومه که نه.

- مطمئنی؟

امیر حسین لب زد:

- ما نمایم شما برید.

مادر و پدر که متوجه موضوع شده بودند حرفی نزدند؛ اما اهورا با

اخم و لحنی جدی همیشگی اش گفت:

- امیر حسین بسه.

و رو به من با چشم غره ادامه داد:

- بریم طهورا.

صدای آبتین بلند شد:

- ولش کن اهوراخان، شاید واقعا می ترسه.

دیگر صبرم تمام شد. مرگ یک بار شیون یک بار. با جدیت گفتم:

- بریم.

امیرحسین متعجب صدایم زد:

- طهورا؟

نگاهش کردم و گفتم:

- بریم امیرحسین.

به سمت پله ها رفتیم که پرسید:

- عزیزدلم چرا این کار رو می کنی؟

- چی کار می کنم؟

- طهورا؟!!

با ترس و گیجی گفتم:

- ولم کن امیر دارم قبض روح می شم.

نمی دانم چرا از اعتراف ترسم پیش امیر واهمه نداشتم؛ اما آن
پسر..

امیرحسین نالید:

- پس چرا داری این کار رو می کنی؟

- نفهمیدی؟ حتی اهورا هم درک نمی کنه.

نفسش را کلافه بیرون داد. امیرحسین هم مانند اهورا برادرم بود.

پس چرا بیشتر از او نگران حالم می شد؟

پس چرا بیشتر از او درکم می کرد؟

کم کم داشتم به احساساتم شک می کردم. در صف بالاخره نوبت

به ما رسید. آب گلویم را قورت دادم. از ترس قالب تهی کرده

بودم. در هر کابین باید چهار نفر می نشستند. آستین امیر را گرفتم؛

تنها کسی بود که درکم می کرد. باید کنارش می نشستم. نگاه

نگرانم را که دید لب زد:

- هنوزم دیر نشده؛ برگردیم؟

- نه.

با آرامش گفت:

- پس نگران نباش؛ من کنارتم خانمی، به من اعتماد داری؟

- خیلی.

- پس بریم.

لبخند زورکی زدم و به سمت کابین‌ها رفتیم. همراه اهورا و روژان

سوار یک کابین شدیم. کم‌کم تله‌کابین بالا می‌رفت. اهورا با

خونسردی دستش را دور روژان حل‌*قه کرده بود و به پایین

نگاه می‌کرد. بدنم از هیجان می‌لرزید و این از چشم‌های نگران

امیرحسین دور نماند. به پایین نگاه کردم. جیغ خفه‌ای کشیدم و

خودم را در ب*غل امیرحسین انداختم.

انگار حال خرابم را درک کرد که پسم نزد و گذاشت در

آ*غ*وشش بمانم. نمی‌دانستم این چه حسی است؛ اما در

آ*غ*وشش آرام شدم. با اینکه حس می‌کردم روی ابرهایم اما

وحشتی نداشتم. د*ستانش را نرم دو*رم پیچید. شاید اولین

بار بود به میل در آ*غ*وشم می‌گرفت؛ چون حس می‌کردم مثل

دفعه‌های قبل معذب نیست. انگار او هم از این نزدیکی ناراضی نبود. سرم را روی سینه‌اش گذاشتم و چشم‌هایم را محکم بستم. زمزمه‌هایش آرامم کرد:

– آروم باش خانم گل! بین جات امنه، پایین هم هیچ خبری نیست.

حرکت ناگهانی که کابین خورد جیغم را درآورد. کمی فشار دست امیر بیشتر شد، در همان حال زمزمه کرد:

– آروم باش عزیزدلم. بمیرم من نلرزه قلب کوچیکت؛ از هیچی ترس قشنگم.

صدای معترض روژان آمد:

– بسه امیر لوشش کردی؛ چیزی نیست که.

می‌دانستم صدای زمزمه‌های امیر آن قدر آرام است که آنها نشنوند. رو به روژان گفت:

– لوشش نکردم یک؛ دوما حالش خوب نیست، دارم آرومش می‌کنم.

- خب اگه حالش خوب نبود چرا اومد؟

صدای توییخ گر اهورا بلند شد:

- بسه روزی؛ طهورا از بچگی فویبای ارتفاع داشت.

روژان ساکت شد. انگار اهورا هم از هم صحبتی روژان با

امیرحسین راضی نبود. دیگر نمی لرزیدم. جرئت بلند کردن سرم را

نداشتم. می دانستم خیلی از زمین ارتفاع داریم. کمی سرم را فاصله

دادم و در چهره اش نگاه کردم. اخم غلیظی ابروهای مشکی و

خوش فرمش را به هم پیوند داده بود. می دانستم از وجود من در

آ*غ*وشش ناراحت است. صدای اهورا آمد:

- رسیدیم، پیاده بشین.

با این حرف امیرحسین با*زوهایم را گرفت و از خودش دور

کرد. تا الان هم به خاطر ترسم تحمل کرده بود. کمی سرگیجه

داشتم. از کابین پایین پریدم. به هیچ عنوان قصد نداشتم عکسی

را که در ابتدای حرکت از ما گرفتند تحویل بگیرم. کابین مادر و

پدر و آبتین و دیگران هم رسید. هنوز هم بر لبانش آن پوزخند

لعتی خودنمایی می کرد. انگار مطمئن بود من از ارتفاع می ترسم. مسیر مقابلمان کوه بود و باید از آن بالا می رفتیم. بعضی قسمت‌ها پله می خورد؛ اما در کل مسیر سختی پیش رو بود. پدر و مادر، اهورا و روژان، آتی و علیرضا جفت جفت راه می رفتند؛ اما من، امیر و آبتین تنها بودیم. آبتین جلوتر از همه راه می رفت و به آتیه هم کاملاً بی توجه بود. امیرحسین هم کمی جلوتر از من با اخم ریزی حرکت می کرد. به سمتش رفتم و صدایش زدم:

- امیرحسین؟

نگاهم کرد. سرم را پایین انداختم و به مسیر روبه‌رو چشم دوختم. چه قدر دلم گرفت که نگفت جانم. قابل انکار نبود که من به محبت‌های امیرحسین احتیاج داشتم. آرام گفتم:

- معذرت می‌خوام.

باز هم سکوت کرد. به اجبار سر بلند کردم. هنوز هم نگاهم می کرد. لب زد:

- برای چی؟

- برای، برای اینکه... می دونی...

پرید در حرفم:

- خودت خوب می دونی من آدم مقیدی ام، در عین حال تو رو خیلی دوست دارم. حالا تو هر تعبیری می خواهی از علاقه م بکن. از وقتی وارد خانواده شما شدم متوجه شدم نسبت به من آزادترین؛ با این حال تمام سعی ام رو کردم تا تو با عقاید من زندگی کنی. نمیگم این آزادی که دارین مشکلی داره؛ نه به هیچ وجه! فقط میگم با من فرق داره؛ منم یه مردم مثل همه مردها. اگه تا الان حتی نخواستم دستت رو لمس کنم به این دلیل بود که نمی خواستم از وجودت لـ*ذ*ت ببرم. نمی خوام در آینده شرمنده همسرم باشم. خدا توی قرآن هم دست زدن به نامحرم رو حرام کرده مگر در مواقع ضروری؛ مثلاً در صورتی که چون یکی در خطر. امیدوارم از حرفم ناراحت نشی عزیزم. من نمی تونم مثل اهورا راحت باشم، مگر اینکه اون دختر مال من باشه.

از حرف‌هایش ناراحت که نشدم هیچ، کلی هم ل*ذ*ت بردم. او با پسرهای اطرافم فرق می‌کرد. چشم و گوش بسته نبود؛ در عینِ امروزی بودن با عقایدی که فوق‌العاده عاشقشان بودم اجازه نزدیکی هیچ دختری را به خودش نمی‌داد. با لحن مظلومی گفتم:

- ببخشید امیرحسین، ترسیده بودم.

نفسش را با حرص بیرون داد و گفت:

- لحنت رو اون جور مظلوم نکن.

با ذوق گفتم:

- یعنی بخشیدی؟

خندید و جواب داد:

- اصلا ناراحت نبودم که ببخشم.

- پس چرا اخم کرده بودی.

- مطمئن باش به خاطر ناراحت بودن از تو نیست.

- پس چی بود؟

ایستاد و در چشم‌هایم نگاه کرد.

- چون آرزو می کردم هیچ وقت به آخر نرسیم از خودم ناراحت بودم.

و با قدم های سریع از کنارم گذشت. قلبم آن قدر سریع می زد که احساس می کردم همه صدایش را می شنوند. صدای پدر آمد:

- طهورا بابا خسته شدی؟

گیج نگاهش کردم. حرف امیرحسین در ذهنم اگو می داد. چرا این قدر بی جنبه شده بودم؟!

دست پدر دور با*زویم ح*لقه شد و دنبال خودش کشید.

می گویم کشید؛ چون این توان در پاهایم نبود تا راه بروم. خیلی نگذشت که صدای آبتین بلند شد:

- بهتره همین جا بشینیم.

و به سطح صافی اشاره کرد. به کمک آتیه زیرانداز را پهن کردیم.

بالای سرمان یک طناب نسبتا ضخیم وصل بود. هر از چند گاهی

کسی با طناب به پایین سر می خورد. به سکوی مخصوصش نگاه

کردم؛ رویش نوشته بود: «زیپ لاین»

و بعد هم چشم‌های شیطان آبتین بود که وحشت به جانم انداخت. با وحشت چشم‌هایم را بستم. سوار زیپ‌لاین شدن دل و جرئت می‌خواست که من نداشتم. آبتین که انگار عکس‌العمل مرا دیده بود گفت:

- نظرتون چیه سوار زیپ لاین بشیم؟

آتیه و روزان با خوشحالی موافقت کردند.

علی‌رضا به شانه آبتین زد و گفت:

- عالی‌ه داداش؛ لطف کن برو بلیط بگیر.

مادر لب زد:

- بذارین نهار بخوریم بعد برین.

اهورا گفت:

- نه مامان بعد نهار سنگین میشیم.

پدر خندید و گفت:

- بچه‌ها مطمئن می‌خواین سوار بشین؟

آبتین جواب داد:

- هر کس می ترسه می تونه نیاد.
- نگاه مستقیمش روی من بود. اخمی کردم و رویم را برگرداندم.
- بلند شد و گفت:
- چند تا بلیط بگیرم؟
- امیرحسین جواب داد:
- پنج تا.
- من و خودش را حساب نکرد؛ فوری گفتم:
- شش تا.
- نگاه‌های متعجب رویم چرخید. امیرحسین ناباور صدایم زد:
- طهورا؟
- نگاهی به آبتین کردم و گفتم:
- منم می‌خوام سوار بشم.
- سری تکان داد و گفت:
- آفرین دختر شجاع.
- و رفت تا بلیط بگیرد؛ نیمه راه برگشت و پرسید:

- امیرحسین خان برای شما هم بگیرم؟
با همان اخم غلیظی که به پیشانی داشت جدی و محکم جواب داد:

- نه.

- شما چی پدرجان؟

پدر دستش را روی سینه‌اش گذاشت و گفت:

- نه بابا این قلبم وسط راه می‌گیره.

آبتین آخرین نگاهش را به من انداخت و رفت. اهورا پرسید:

- مطمئنی می‌خوای سوار بشی؟

با ترس به امیر نگاه کردم و گفتم:

- نه.

امیرحسین غرید:

- چرا امروز این قدر لجباز شدی؟

- چیکار کنم؟

- سوار نمیشی.

دست‌هایم را به *بغل زدم و با تخیلی گفتم:

- سوار میشم.

- طهورا لج نکن.

- می‌خوام به اون پسره‌ی از خودراضی نشون بدم ترسو نیستم.

کنارم نشسته آرام لب زد:

- گور بابای پسره، ترسیدن از ارتفاع عیب نیست؛ هر کسی ممکنه

بترسه.

- تصمیم عوض نمیشه امیرحسین.

بلند شد و غرید:

- خیلی لجبازی.

و کفش‌هایش را پوشید و از ما دور شد. هم‌زمان آبتین برگشت.

بلند شدیم و به سمت جایگاه رفتیم. مادر و پدر جای وسایل‌ها

ماندند. با نگرانی اطراف را نگاه می‌کردم تا امیرحسین را بیابم. به

وجودش در کنارم نیاز داشتم. از پله‌ها بالا رفتیم. اهورا کنارم آمد

و گفت:

- خوبی طهورا؟

با نگرانی به او نگاه کردم. نمی دانم در نگاهم چه خواند که عصبی

دستی به موهایش کشید و گفت:

- برو پایین لج نکن طهورا.

- اگه برم فکر می کنن ترسوأم.

- به درک!

- می مونم.

- خودت خواستی.

از کنارم گذشت. دستانم از زور وحشت می لرزید. ابتدا روزان سوار

شد سپس آتیه. آبتین نگاهم کرد و گفت:

- من میرم پایین منتظر خانوم شجاع باشم.

با غیظ دندان هایم را به هم مالیدم؛ آبتین هم رفت. اهورا مرا به

جلو هل داد و لب زد:

- نوبت توئه.

با صدایی که از زور ترس می لرزید گفتم:

- م... من؟

- آره.

نمی خواستم جلوی علی رضا نقطه ضعفم را نشان دهم. پسر جوانی که آنجا بود گیرها را به لباس و دور ک*مرم وصل کرد. دیگر نه تنها دستانم، بلکه تمام وجودم می لرزید. آن پسر پرسید:

- خوبی خانوم؟

- خوبم.

با این حرف فشاری به ک*مرم وارد کرد که پرت شدم. صدای جیغم آن قدر بلند بود که حنجره ام سوخت. باید قبل از برخورد به آن دیوار ترمز را می کشیدم اما آن قدر بی حال بودم که توان کشیدنش را نداشتم. تمام این اتفاقات در کمتر از ۳۰ ثانیه اتفاق افتاد؛ اما برای من سی سال گذشت. معلق بین زمین و هوا بودم و با سرعت به جلو حرکت می کردم. با برخورد با آن دیوار که جنشش آکاسیف بود احساس کردم وجودم متلاشی شد. بی حال روی زمین افتادم. صدای جیغ و داد روزان و آتیه بلند شد.

گیره‌ها را از لباسم باز کردند. پلک‌هایم بسته بود؛ اما هنوز کامل از هوش نرفته بودم. احساس بی‌وزنی می‌کردم. یکی من را روی دست‌هایش بلند کرده بود و از باد تندی که به صورت می‌خورد متوجه شدم دارد می‌دود. سرم را در س*ی*ن*ه*اش فرو کردم. عطر تلخش بینیم را سوزاند اما م*س*تم می‌کرد. صدای جیغ دخترها دیگر نمی‌آمد. قدرت باز کردن پلک‌هایم را نداشتم تا بینم ناجی‌ام کیست. تمام انرژی‌ام آن بالا صرف شده بود. حرکت ناگهانی‌اش باعث شد کمی لای پلک‌هایم را باز کنم. سوار تله‌کابین شده بودیم. نگاهم را از س*ی*ن*ه*اش گرفتم و بالا بردم. با دیدنش می‌خواستم بلند شوم اما تا کوچک‌ترین حرکتی کردم گره دستانش دو*رم تنگ‌تر شد. آن قدر بی‌حال بودم که فقط توانستم ل*ب بزنم:

- آبتین؟

- بله؟ خوبی؟ الان میریم بیمارستان.

می خواستم مخالفت کنم؛ اما نتوانستم. با یادآوری اینکه الان توی تله کابین و روی هوا هستیم لرزِ بدی به تنم افتاد که از چشم آبتین پنهان نماند. آرام پرسید:

- چی شد؟ خوبی؟ دختر خوب تو که می ترسیدی چرا سوار شدی؟
تصمیم گرفتم جوابش را ندهم. حالم مساعد نبود تا با او بحث کنم. بلند شد؛ انگار رسیده بودیم. پایین پرید؛ چشم‌هایم را آرام باز کردم. مرا درون ماشین انداخت. کنارم نشست و ماشین را روشن کرد. با بی‌حالی پرسیدم:

- کجا میریم؟

- درمانگاه.

- خوبم.

- معلومه.

- گفتم خوبم.

نگاهم کرد و لب زد:

- همون طوری که گفتمی از ارتفاع نمی ترسی؟

در چشم‌هایش زل زدم. چشم‌های خاکستری‌اش فوق‌العاده جدی، مغرور و در عین حال زیبا بود. چشم از من گرفت و راه افتاد. بی‌حرف سرم را به صندلی تکیه دادم. خودم هم حس می‌کردم نیاز به سرم دارم. خیلی نرفته بودیم که حس دل آشوبه گرفتیم. نالیدم:

– نگه دار.

متعجب پرسید:

– چرا؟

– حالم...

نتوانستم ادامه بدهم. منظورم را فهمید و ماشین را کناری نگه داشت. در را باز کردم و کنار جوی روی زمین زانو زدم. هر چه خورده بودم بالا آوردم. حالم که کمی بهتر شد آبتین بطری آبی به سمتم گرفت. بدون تشکر گرفتم و آبی به صورتم زدم و دوباره درون ماشین نشستیم. مسیری را که می‌رفت نمی‌شناختم. آرام گفتم:

- بهتره برگردیم، منم حاله بهتر شده.
پوزخند زد و به راهش ادامه داد. معده‌ام کمی درد گرفته بود. هوا کمی به تاریکی می‌زد؛ اما هنوز ناهار هم نخورده بودیم. دستی روی معده‌ام کشیدم. متوجه شدم داریم از شهر خارج می‌شویم. با ترس نگاهش کردم و گفتم:
- کجا میریم؟
- جایی که یکم تنبیه بشی.
چشم‌هایم گرد شد. فرصتی گیر آورده بود تا حرف‌هایم را تلافی کند. داد زدم:
- برگرد!
- نمی‌خوام.
- نگه دار! با توأم نگه دار!
کناری ایستاد. در جاده خاکی بودیم؛ دور از شهر. به در اشاره کرد و گفت:
- برو دیگه.

- کجا؟

- مگه نگفتی نگه دارم؛ برو دیگه.

- دیوونه من توی بیابون کجا برم؟

شانه بالا انداخت و لب زد:

- خودت خواستی، تا یه ساعت دیگه هوا کاملا تاریک میشه و

حیوون های وحشی میان سراغت. همین رو می خوای؟

با وحشت گفتم:

- دیوونه می خوای چه بلایی سرم بیاری؟

- پیاده نمیشی؟

- نه.

ماشین را دوباره حرکت داد. نزدیک بود اشکم در آید. موبایل در کیفم در بام رامسر جا مانده بود. کمی که گذشت ماشین از حرکت

ایستاد. متعجب لب زد:

- چی شد؟

- یعنی چی که چی شد؟

بدون اینکه جواب مرا بدهد پیاده شد و جلوی ماشین ایستاد.

لگدی به چرخ زد و گفت:

- لعنتی پنچر کرد.

با ترس پرسیدم:

- یعنی چی؟

با خشم برگشت سمتم و غرید:

- هی نگو یعنی چی! میگم پنچره حالیه؟

مثل خودش داد زدم:

- وقتی میگم یعنی چی، یعنی بگو حالا چه غلطی بکنیم؟

نگاه تیزی انداخت و گفت:

- چرخ زاپاس ندارم.

جیغ زدم:

- چی؟

- همچین! خلم کردی تو دختر.

- بودی!

خیز گرفت سمتم که باز جیغ زدم:

- بیای سمت جیغ می زنم.

خنده اش گرفت و گفت:

- الان داری همین کار رو می کنی.

برگشت سمت ماشین. پرسیدم:

- گوشت رو آوردی؟

درآورد و نگاهی به صفحه اش انداخت و لب زد:

- آنتن نداره.

لبم را به دندان گرفتم و گفتم:

- همین رو می خواستی آره؟

- نه فقط می خواستم یکم تنبیهت کنم.

- چه طور می خواستی تنبیهم کنی؟

به ماشین تکیه داد و گفت:

- می خواستم یکم بترسونمت.

- حالا چی کار کنیم؟

- هیچی دیگه شب رو این جا می مونییم و صبح زود راه می افتمیم.
چشم هایم گرد شد و گفتم:
- شب این جا بمونییم؟ مادر و پدرم می میرن از نگرانی! اهورا و
امیر حسین هم من رو می کشن.
اخمی کرد و گفت:
- شنیدم امیر حسین برادر واقعیت نیست.
- آره نیست.
- خیلی سنگ تو رو به سینه می زنه با اینکه باهات نسبتی
نداره.
- کنارش به ماشین تکیه دادم و ل*ب زدم:
- تو هم خیلی فوضولی می کنی با اینکه باهام نسبتی نداری.
چرخید؛ روبه رویم ایستاد و دست هایش را دو طرفم گذاشت. با
ترس نگاهش کردم که سرش را نزدیکم کرد و گفت:
- دختری به تخسی و لجبازی تو توی عمرم ندیدم.
پوزخندی زدم و گفتم:

- من کلا با دخترایی که تو توی عمرت دیدی فرق می کنم.

نفس های به صورتم می خورد.

- می دونم.

دست هایم را روی سینه اش گذاشتم و به عقب هلش دادم؛

اما حتی ذره ای تکان نخورد. از بوی ادکلن مست کننده و نزدیکی

زیادش حال عجیبی به من دست داد. ضربان قلبم بالا رفت و یخ

کردم. آن قدر سردم بود که دندان هایم به هم می خورد؛ هر چند

سوز سردی که می وزید بی تاثیر نبود. زمزمه کرد:

- سردته؟

- آره.

مرا در آغوش گرفت. نفسم بند آمد و به یکباره وجودم

آتش گرفت.

بعد از مدتی پرسید:

- گرم شدی؟

خیره شدم در چشم‌هایش. چشم‌های مغرورش خمار شده بود. دیگر سوز سرد را حس نمی کردم. نمی دانستم این چه حسی است. قلبم بی محابا خودش را به سینه‌ام می کوبید. صورتش که به صورتم نزدیک شد به خودم آمدم. با باقی مانده انرژی‌ام به عقب هلش دادم و سیلی محکمی به صورتش زدم. دستش را روی صورتش گذاشت و متعجب نگاهم کرد. با صدایی که این بار از روی خشم می لرزید داد زدم:

- خیلی عوضی هستی! فکر کردی یه دختر تنها وسط بیابون گیر آوردی هر غلطی بخوای می تونی بکنی؟ کور خوندی کثافت! اخم‌هایش را در هم کشید و گفت:

- بفهم چی میگی.

- می فهمم که میگم.

نفسش را کلافه بیرون داد و پشت به من کرد. بغض داشتم؛ اما این جا جای گریه نبود. هوا تاریک شده بود؛ وگر نه از این ماشین

کوفتی دور می شدم. نیم ساعتی کلافه قدم زد تا بالاخره کمی آرام شد. صدایش را شنیدم:

- سوار شو.

بی حرف رفتم و سوار شدم. در تاریکی بیابان وقت مخالفت نبود. با ورودم به ماشین باز همان سکوت مسخره. نمی دانم چه قدر گذشت که صدایش بلند شد:

- ما امشب تنهایییم.

- خب چی کار کنم؟

نگاهم کرد؛ نگاهش کردم:

- من خیلی کم پیش میاد این پیشنهاد رو به کسی بدم. گیج پرسیدم:

- چه پیشنهادی؟

نگاهش متعجب شد:

- با من باش.

- خب الان که با توأم.

زد به پیشانی‌اش و گفت:

- کلا اجاره دادی.

اخمی کردم و گفتم:

- چرا می‌پیچونی؟ مثل آدم حرف بزن.

داد زد:

- میگم من و تو امشب تنهاییم، می‌تونیم تا صبح...

ادامه نداد. چشم‌هایم گرد شد. از عصبانیت گُر گرفتم. دیگر حتی

اگر گرگ‌ها هم می‌خوردنم برایم مهم نبود. جوشش اشک را در

چشم‌هایم حس کردم. صدایم لرزید:

- خیلی عوضی هستی!

از ماشین پیاده شدم. حتی نمی‌خواستم اشکم را ببیند. بیچاره آتیه

که فکر می‌کند آبتین دوستش دارد. صدایش را شنیدم:

- کجا میری دختر؟ خطرناکه این وقت شب.

با شنیدن صدایش دویدم. برایم مهم نبود کجا. در این بیابان جایی

برای رفتن نبود. صدای قدم‌هایش را پشت سرم می‌شنیدم. تندتر

رفتم. صدای زوزه گرگ‌ها بلند شد. اشکم این بار از ترس بود. تنها نور مهتاب بود که کمی فضا را روشن می کرد. با*زویم از پشت کشیده شد و بعد هم صدایش در گوشم پیچید:

- کجا میری دیوونه؟ نکنه می خوای خوراک حیوون‌ها بشی؟

با صدایی که از زور بغض می لرزید گفتم:

- خوراک حیوون‌ها بشم بهتر از اینکه خوراک تو بشم.

زل زد در چشم‌هایم. خدایا چه قدر چشم‌هایش نافذ بود. لب زد:

- حتی اگر خودت هم قبول می کردی من بهت کاری نداشتم؛ فقط می خواستم امتحانت کنم. می خواستم بینم واقعا اون جور که میگی با دخترهای اطرافم فرق داری یا نه.

دیگر اشک نمی ریختم. با بهت زل زده بودم به او که لبخندی زد و با لحنی که برایم بی سابقه بود گفت:

- ببخشید اگه ترسوندمت.

و زد روی بینی‌ام و ادامه داد:

- ساده و پاک تر از چیزی هستی که فکر می کردم. دختر خوب

این وقت شب توی بیابون از ماشین می زنی بیرون خطرناکه.

تعجب مرا که دید خندید. خدایا این مرد چه می گفت؟

صدایش زدم:

- آبتین؟

فقط نگاهم کرد که ادامه دادم:

- باهام کاری نداری؟

دستم را گرفت و همان طور که دنبال خودش می کشید گفت:

- کاریت ندارم دختر خوب؛ بیا تا گرگ ها دخلمون رو نیاوردن.

به ماشین رسیدیم و فوری سوار شدیم. برق داخل ماشین را روشن

کرد. هنوز از هیجان می لرزیدم. آرام گفت:

- ببخشید ترسوندمت.

سرم را پایین انداختم که صدایم کرد:

- طهورا؟

این بار به اجبار در چشم هایش نگاه کردم:

- بله؟

- من رو بخشیدی؟

این همان مرد مغرور بود؟! به خدا که نبود. سرم را به علامت مثبت تکان دادم که ادامه داد:

- امروز نباید لجبازی می کردی و سوار زیپ لاین می شدی.

- لجبازی نکردم، دوست داشتم سوار بشم.

خندید و گفت:

- هنوزم تخسی.

دستم را روی معدهام گذاشتم؛ گرسنه‌ام بود. کمی به طرفم خم شد. داشبرد را باز کرد، کیکی بیرون آورد و به سمتم گرفت و

ل*ب زد:

- بیا بخور از صبح هیچی نخوردی.

گرفتم و تشکر کردم. دوباره سر جایش نشست. هنوز گیج بودم و

نمی‌دانستم چرا او باید با این حرف‌ها بفهمد من چگونه دختری

هستم. مگر برایش مهم بود؟

دل‌م نیامد کیک را تنها بخورم. نصفش کردم، به سمتش گرفتم و
گفتم:

- بیا.

نگاهی به کیک انداخت و گفت:

- نمی‌خورم.

گذاشتم روی شلوارش و لب زدم:

- التماس نمی‌کنم.

خنده‌اش گرفت. نمی‌دانستم چرا از صبح تا به حال این قدر تغییر

کرده. کیک را که خوردم کمی معده‌ام آرام گرفت. سرم را به

پشتی صندلی تکیه دادم و با لحن تهدیدآمیزی گفتم:

- می‌خوام بخوابم. نزدیکم بشی از ماشین میندازمت بیرون

گرگ‌ها بخورنت!

متعجب نگاهم کرد. چشم‌هایم را بستم و کم‌کم خواب چشم‌هایم

را ربود.

چشم که باز کردم هوا روشن شده بود. آبتین کنارم خواب بود. چهره‌اش در خواب خیلی جذاب می‌شد. آن قدر از خودش اطمینان داشت که دیشب همچین پیشنهادی به من داد. مطمئن بود هر دختر دیگری جای من باشد، او را با این جذابیت و ثروت حتما قبول می‌کند اما به قول امیرحسین آدم نباید کاری کند که بعد مدیون همسرش شود.

از ماشین پیاده شدم و عمدا در را محکم به هم کوبیدم. هوا خنک بود. کش و قوسی به بدنم دادم که صدای در راننده آمد. نگاهی به آبتین که هنوز چشم‌هایش خسته‌تر بود انداختم و گفتم:

- بیدار شدی؟

با لحن شوخی گفت:

- آره این در خرابه، با احتیاط هم به هم بزنی باز صدا میده.

خنده‌ام گرفت؛ اما این آدم شوخ و مهربان را بیشتر از آن آدم و مغرور و بی‌احساس دوست داشتم. گر*دنش را ماساژ داد و گفت:

- بهتره راه بیفتیم، تا جاده دو ساعتی راه هست.

- باشه بریم؛ ولی ماشین چی؟

- بعدا میام می برمش.

- باشه.

راه افتادیم. گرسنگی کمی اذیتم می کردم؛ اما سعی می کردم بدون این که نشان دهم به راهم ادامه بدهم. یک ساعتی راه رفتیم که دیگر خسته شدم. نمی دانم چگونه دیروز این همه راه را آمدیم. او که کمی جلوتر از من بود به سمتم برگشت و پرسید:

- خسته شدی؟

- آره یکم.

دستانش را دورم حلقه کرد که نگاهش کردم. آرام گفت:

- بذار کمکت کنم.

- نه خودم می تونم.

- می دونم لجبازی؛ اما این بار بذار کمکت کنم.

- ضعفی که داشتم باعث شد رضایت دهم. در کنار هم راه می رفتیم.
- بوی ادکلنش باعث شد بپرسم:
- مارک ادکلنت چیه؟
- متعجب گفت:
- برای چی؟
- هنوز از دیروز عطرش هست.
- خندید و جواب داد:
- به درد تو نمی خوره، مردونه ست.
- خب برای امیرحسین می خرم.
- اخم هایش در هم رفت و غرید:
- لازم نکرده واسه اون چیزی بخری.
- چرا؟
- نگاه تندی به من کرد و گفت:
- چون من میگم.
- تو کی هستی که میگی؟

- آبتین فرزام، فرزند آرمان فرزام حالا فهمیدی؟
- شناسنامه‌ت رو نخواستم؛ با من چه نسبتی داری که مجبورم به حرف‌هاش گوش بدم؟
- امیرحسین چکارته؟
- نه ساله که توی خانواده ما هست و من خیلی دوستش دارم. فشار دستش زیاد شد. آخ خفیفی گفتم که پرسید:
- دوستش داری، آره؟
- سرتق گفتم:
- آره.
- پوزخندی زد و دستش را از دورم برداشت. با تمام خستگی یک ساعت دیگر هم راه رفتم. دوباره شده بود سرد و مغرور. جواب سوال‌هایم را در یک کلمه خلاصه می‌کرد. دیگر نگاهم نمی‌کرد و به ناله‌هایم که از روی خستگی بود توجهی نداشت. به جاده آسفالت رسیدیم. لبخندی از روی خوشحالی زدم. دلم برای امیرحسین و اهورا تنگ شده بود. دلم می‌خواست زودتر به خانه

برگردم. می دانستم قرار است به شدت توبیخ شوم؛ اما باز هم

بی قراری می کردم. نمی دانم چه قدر گذشت که مینی بوسی

جلویمان ترمز زد. آبتین در را باز کرد که راننده پرسید:

- تو جاده چی کار می کردین؟

آبتین بالا رفت و گفت:

- ماشینم خراب شده، از دیشب من و خانمم تو جاده گیر کردیم.

- سوار بشین.

سوار شدم و روی صندلی نشستم. آبتین هم کنارم نشست؛ قلبم

بی تاب می کرد. نگران این بودم که چه قدر پدر الان عصبانی

است. نیم ساعتی که گذشت وارد شهر شدیم. تاکسی گرفتیم و

آبتین آدرس ویلا را داد.

بعد از طی مسافتی جلوی ویلا نگه داشت؛ پیاده شدن ما هم زمان

شد با ماشینی که روبه روی ویلا ترمز زد. امیر و اهورا پیاده شدند.

اهورا داد زد:

- نیست، آب شده رفته زیر زمین.

انگار هنوز ما را ندیده بودند. چشم‌های امیرحسین سرخ بود. اهورا به سمت در رفت که وسط راه متوجه من شد. با چشم‌های به خون نشسته نگاهم کرد. پشت سرم که آبتین را دید آتش گرفت. به سمت من حمله‌ور شد و قبل از آنکه به خودم بیایم یک سمت صورتم سوخت. جیغ خفهای زدم. دستش بالا رفت تا ضربه بعدی را بزند که امیر دستش را روی هوا گرفت و به عقب هلش داد. دستم را روی صورتم گذاشتم و با بغض نگاهش کردم. آبتین به سمتش رفت و لب زد:

- بذارین براتون توضیح بدم.

این بار امیرحسین یقه‌اش را گرفت و داد زد:

- کجا برده بودیش مرتیکه عوضی؟ به خدا دستت بهش خورده باشه می‌کشمت.

اهورا دستش را در موهایش فرو کرد، کلافه به ماشین تکیه داد و به جلو خم شد. درگیری که بین امیر و آبتین به وجود آمد هق‌هقم را بلند کرد. از صدای دعوا، پدر و بقیه که مطمئنا در حیاط بودند

بیرون آمدند؛ اهورا هم به سمتشان رفت و به کمک پدر آنها را از هم جدا کردند. علی رضا آبتین را گرفته بود و کنار گوشش حرف می زد.

آتیه مرا در آغوش گرفت. مادر همه را وارد خانه کرد. تا همین جا هم کم آبروریزی راه نیفتاده بود. گوشه حیاط در آغوش آتیه ایستاده بودم و شاهد بحث و مجادله میان مردها بودم. علی رضا تنها کسی بود که در آن میان کمی از آبتین طرفداری می کرد. آبتین تمام ماجرا را با کمی سانسور تعریف کرد. برای چند دقیقه صداها خوابید. امیرحسین به طرفم آمد. چشم هایش هنوز سرخ بود. روبه رویم ایستاد و لب زد:

- خوبی؟

سری به علامت مثبت تکان دادم. نگاهی به سرتاپایم انداخت و ادامه داد:

- راست میگه؟

صدایم کمی لرزش داشت:

- به خدا راست میگه، ماشین پنجر شد به قرآن!
صدای داد اهورا آمد:

- شما تو اون بیابون چه غلطی می کردین؟ ها؟
با شنیدن صدایش رد سیلی اش روی صورتش سوخت. به آبتین نگاه کردم و زدم زیر گریه. به خاطر او برای اولین بار دست اهورا رویم بلند شد. آتیه هم ریز ریز اشک می ریخت. پدر به سمتم آمد. از ترس دستم را روی صورتش گذاشتم. جسمم که نه؛ اما قلبم تحمل ضربه دیگری را نداشت. برعکس انتظارم پدر مرا در آغوش کشید و زیر گوشم گفت:
- خوبی دختر بابا؟
- خو... خوبم.

- خودت بگو چی شده عزیزم؛ هرچی بگی باور می کنم.
قلبم به تپش افتاد. از این همه اعتمادش اشک هایم شدت گرفت.
دستش را پشت کمرم کشید و گفت:
- اگه بهت دست درازی کرده بگو پدرش رو در بیارم.

در چشم‌هایش نگاه کردم و گفتم:

- نه به خدا بابا!

- قسم نخور عزیزم! هر چی بگی باور می‌کنم.

- بابایی نمی‌دونم چرا بردم تو اون بیابون؛ اما اون جا ماشین پنچر

شد. مجبور شدیم بمونیم چون هوا داشت تاریک می‌شد. بابایی به

خدا تنها گناهم این بود که تو ماشین کنارش بودم.

لبخندی زد و گفت:

- باشه عزیزم، آرام باش.

می‌دانست که ترسیده‌ام و می‌خواست آرامم کند. مرا به دست مادر

سپرد. بی‌اعتراض همراهش وارد خانه شدم. مادر هی قربان

صدقه‌ام می‌رفت. مرا روی مبل نشاند و گفت:

- برم یه چیزی بیارم بخوری، ضعف کردی.

به سمت آشپزخانه رفت. آتیه و روژان بی‌حرف مقابلم ایستاده

بودند. آتیه هم تازه آرام شده بود. در باز شد و امیرحسین آمد

داخل. بی حال بود؛ از سر و وضعش معلوم بود خسته است. کنارم نشست و زمزمه کرد:

- بمیرم من که دیشب این قدر ترسیدی. خیلی دنبالت گشتم؛ اما نمی‌دونستم اون بی‌وجدان کجا بردت.

سپس اخمی کرد و ادامه داد:

- آتیه گفت وقتی از زیپ لاین پیاده شدی بیهوش شدی و اون عوضی... بمیرم که نبودم. تا ابد نمی‌تونم خودم رو ببخشم.

صدایش دورگه شد. نمی‌خواستم خودش را مقصر بداند. گفتم:

- امیرحسین به خدا هیچی نشد. ما توی ماشین بودیم همین؛ باور کن هیچی نشد.

- می‌دونم عزیزم، می‌دونم؛ اما همین که کنارش بودی عذابم می‌ده. اینکه دیشب ترسیدی.

با انگشتش روی گو*نهام که کمی به کبودی می‌زد کشید و ادامه داد:

- اینکه سیلی خوردی؛ حساب اهورا رو هم بعدا می‌رسم.

در باز شد. پدر و اهورا آمدند داخل. اهورا مستقیم آمد به سمتم. نبض شقیقه‌اش می‌زد. با ترس نگاهش کردم. مچ دستم را گرفت و با شدت بلندم کرد. مرا به سمت پله‌ها کشید که امیر روبه‌رویش ایستاد و غریب:

- چه غلطی می‌کنی اهورا؟

اهورا عصبی گفت:

- برو کنار، تو دخالت نکن!

داد زد:

- ولش کن!

صدای آرام پدر آمد:

- امیرحسین بیا کنار.

امیرحسین با عجز ابتدا به پدر، سپس به من نگاه کرد. به خاطر

احترامی که برای پدر قائل بود مجبور بود کنار بایستد؛ اما باز هم

قبل از اینکه اهورا مرا ببرد، بازویش را گرفت و زیر گوشش

ل*ب زد:

- دست روش بلند کنی، پا می‌ذارم رو را*ب*طه برادریمون و... سکوت کرد و این بار با چشم‌هایش برایش خط و نشان کشید. اهورا بازویش را بیرون کشید و مرا به سمت پله‌ها برد. فشار دستش زیاد نبود؛ اما از ترس بغض کرده بودم. هیچ‌وقت خودم را این قدر ضعیف ندیدم. مرا داخل اتاق پرت کرد و خودش هم آمد. به شدت عصبانی بود؛ عقب‌عقب رفتم و نالیدم:

- اهورا؟

غرید:

- هیچی نگو!

-*بم را به دندان گرفتم. آن قدر عقب رفتم که خوردم به دیوار. نزدیکم شد، دست‌هایم را روی صورتم گذاشتم. دست‌های سنگینی داشت. در چند سانتی‌متری ایستاد. مظلوم نگاهش کردم. دستش که بلند شد چشم‌هایم را بستم؛ اما گرمی و امنیت آ*غ*وشش قلب بی‌قرارم را آرام کرد. تند تند صورتم را می*ب*و*سید و زمزمه می‌کرد:

- دیوونه‌م کردی دختر! دیشب تا صبح صد سال گذشت برام.

ببخش دست روت بلند کردم؛ دیوونه شده بودم.

نگاهش کردم و مظلوم گفتم:

- دیگه نمی‌زنیم؟

دیگر در چشم‌هایش نه خشم بود نه عصبانیت؛ فقط پشیمانی بود

و پشیمانی. پشیمانی‌ام را طولانی بو*س*ید و گفت:

- ببخشید آبجی خوشگلم! فدای مظلومیتت؛ همه‌ش تقصیر اون

پسره‌ی عوضی بود، حسابش رو رسیدم.

با ترس پرسیدم:

- چی کارش کردی؟

اخم ریزی کرد و جواب داد:

- یه گوشمالی کوچولو، ولی نگفتی چرا بردت تو اون بیابون؟

مجبور بودم حقیقت را بگویم:

- می خواست تلافی حرف هام رو سرم در بیاره. می خواست یکم بترسوندم؛ اما نمی خواست این طوری بشه. باور کن فقط می خواست یکم تنبیه بشم.
- باور می کنم عزیزم. بی جا کرد می خواست خواهر کوچولوی من رو تنبیه کنه!
- اهورا؟
- جونم؟
- واقعا اون قصدش این بود که من رو بیره درمانگاه؛ وقتی دید خوبم خواست یکم بترسوندم، بعدشم زود برگردوندم. اگه دیشب موندیم برای این بود که شب بود و یه وقت حیوون وحشی بهمون حمله نکنه.
- دیگه تموم شد عزیزم، ولش کن؛ حالا هم برو یکم استراحت کن.

روی تخت نشستم که رفت سمت در و بازش کرد. امیرحسین پشت در بود؛ انگار از نگرانی ایستاده بود آن جا. اهورا با دیدنش خندید و گفت:

- خوب به خاطر طهورا برادریمون رو زیر پا گذاشتی.

امیر زل زد در چشم‌هایش و لب زد:

- دست روش بلند می کردی این کار رو می کردم، پشیمون هم نمی شدم.

- می دونم؛ پای طهورا که وسط باشه اهورا کیه دیگه!

برادرانه یکدیگر را در آغوش کشیدند. با خروجشان از اتاق روی تخت دراز کشیدم. نمی دانستم چه بلایی بر سر آبتین آوردند. کمی دلشوره داشتم؛ اما هیجان و استرس وارد شده در این مدت، باعث شد به خواب بروم.

از پله‌ها پایین رفتم. باید می فهمیدم چه بلایی سر آبتین آمده است. صدای علی رضا باعث شد نیمه‌های راه متوقف شوم:

- طهورا؟

چرخیدم سمتش و گفتم:

- بله؟

- چند لحظه بیا.

برگشتم بالا و روبه‌رویش ایستادم و پرسیدم:

- چیزی شده؟

- در مورد آبتینه.

با نگرانی گفتم:

- کجاست؟

- رفت هتل.

- وای چرا؟

- دیروز بدجور با اهورا و امیرحسین درگیر شد؛ فقط برام عجیب

بود که چرا برنگشته تهران.

- این پیش عجیبه؟

نفس کلافه‌ای کشید و جواب داد:

- عجیب اینه که به خاطر تو مونده.

شو که پرسیدم:

- یعنی چی؟

- بعدا برات میگم؛ فقط لطفاً آتیه نفهمه، نمی خوام به هم بریزه.

- آره می فهمم.

از کنارم گذشت. می خواستم بفهمم چرا به خاطر من مانده؛ اما حال

علی رضا خیلی خوب نبود. رفتم پایین. همه دور میز بودند و

صبحانه می خوردند. مادر با دیدنم از جا بلند شد و گفت:

- الهی قربونت برم! زیر چشمهات گود افتاده. بیا بشین یه چیزی

بخور؛ دیشب زود خوابیدی.

به سمتشان رفتم و گفتم:

- صبح بخیر.

همه جوابم را دادند. روژان پوزخندی زد و گفت:

- سلام خانم، فکر کنم دیشب زیادی خسته بودی، چیکار کردی

عزیزم؟

اهورا غرید:

- ساکت شو روژی!

- وا! مگه چی گفتم؟

لبخندی زدم و رو به روژان گفتم:

- آره خسته بودم عزیزم؛ آخه تو نمی دونی چند ساعت پیاده راه

رفتن تو بیابون، اونم با یه پسر اخمو که همیشه باهاش حرف بزنی،

برای پیدا کردن جاده یعنی چی!

اخم هایش را در هم کشید و چیزی نگفت. این بار آتیه پرسید:

- واقعا آبتین اخمو بود؟

نگاهی به امیر که با اخم به لیوان چایش خیره شده بود انداختم و

جواب دادم:

- آره، اصلا نمی شد باهاش حرف زد، خیلی بداخلاق بود.

نمی دانستم چرا دروغ گفتم؛ انگار می خواستم شخصیت آبتین را

حفظ کنم. لبخندی به لبهای آتیه آمد. صبحانه را با اشتها

خوردم، واقعا گرسنه بودم. این پنجمین روز سفرمان بود.

امیرحسین به حیاط رفت و من هم پشت سرش رفتم. متوجه من که شد ایستاد و با لبخند نگاهم کرد. کنارش ایستادم و گفتم:

- امیرحسین؟

- جانم؟

- من رو می‌بری دریا؟

....

این کتاب در سایت نگاه دانلود ساخته و منتشر شده است

www.negahdl.com

....

- آره عزیزم برو حاضر شو؛ به اهورا هم بگو.

- نه به اهورا نمیگم.

- چرا؟

- حوصله‌ی روزان رو ندارم.

دستی به پشت گ*ر*دنش کشید و گفت:

- منم حوصله‌ش رو ندارم.

متعجب نگاهش کردم که ادامه داد:

- من نمی‌خوام به اهورا بگم که اشتباه برداشت کنه؛ اما بهتره تو

بهش بگی که این دختر...

سکوت کرد. با ناراحتی پرسیدم:

- چیزی گفته؟

- آره.

- چی؟

با تردید نگاهم کرد و لب زد:

- می‌گه عاشقمه.

آن قدر شوکه شدم که اگر به با*زوی امیرحسین چنگ نمی‌زدم

روی زمین می‌افتادم. امیر کمکم کرد تا لب باغچه بنشینم. با

گیجی گفتم:

- چی گفتی؟

سرش را پایین انداخت و لب زد:

- این دختر واقعا عجیبه. نمی دونم با کدوم رویی این حرفها رو بهم زد. تازه الان هم اصلا به روی خودش نیاورده و کنار اهورا مونده.

با نگرانی پرسیدم:

- تو بهش چی گفتی امیرحسین؟

نگاهم کرد؛ نگاهش خیلی خاص بود. لب زد:

- برات مهمه؟

- معلوم که مهمه! من نمی دارم ازدواج کنی؛ اونم با دختری که برادرم دوشش داره.

زیر گوشم زمزمه کرد:

- یکبار گفتم مهم نیست کی من رو دوست داره؛ من با اونی ازدواج می کنم که دوستش دارم.

لب زدم:

- حتی اگه من دوست داشته باشم؟

لبخند جذابی زد و گفت:

- مگه نداری خانم گل؟
مثل خودش بلند شدم و گفتم:
- خیلی اعتماد به نفس داری‌ها!
اخمی بامزه کرد و پرسید:
- یعنی دوستم نداری؟
خندیدم و ل*ب زدم:
- چرا دوست دارم.
- برو لباس تنت کن.
- باشه تو هم برو لباس عوض کن.
هر دو وارد خانه شدیم. هر کسی سرگرم کار خودش بود. به اتاق
رفتم و مانتو صدفی رنگ به همراه شال و شلوار صورتی
ک*مرنگ پوشیدم و از اتاق بیرون زدم. طبق معمول تنها آرایشم
رژ صورتی رنگ ل*ب‌هایم بود. به سمت اتاق امیر و اهورا رفتم.
امیر تنها در اتاق بود. گفتم:
- بریم؟

سوئیچ را به سمتم گرفت و جواب داد:

- برو تو ماشین منم میام.

- اکی.

سوئیچ را گرفتم و رفتم پایین. در جواب سوال های دیگران که می گفتند کجا می روی، می گفتم دارم با امیرحسین بیرون می روم. در را باز کردم و بیرون رفتم.

متعجب به آن سمت خیابان که آبتین به ماشین تکیه داده بود نگاه کردم. در را بستم و فوری به سمتش رفتم و گفتم:

- سلام، تو این جا چی کار می کنی؟

لبخندی زد و گفت:

- سلام اومدم تو رو ببینم.

متعجب پرسیدم:

- من!

- آره باید باهات حرف بزنم.

با نگرانی به در خانه نگاه کردم و گفتم:

- برو آبتین، الان امیرحسین میاد تو رو می بینه بد میشه.
- بذار هرچی می خواد بشه، من باید باهات حرف بزنم.
- لطفاً برو، حرف باشه برای بعد.
- بعدی در کار نیست؛ الان باید حرف بزنیم.
- در مورد چی؟
- بشین تو ماشین بهت میگم.
- صنار بده آش، به همین خیال باش.
- متعجب نگاهم کرد و پرسید:
- یعنی چی؟
- یعنی به همین خیال باش من دوباره سوار ماشین تو بشم.
- کلافه گفت:
- لعنتی، گفتم اون بار عمدی نبود.
- حالا هر چی! لطفا برو تا امیرحسین نیومده یه شر دیگه درست کنه.
- نمیرم.

- مثل اینکه دلت می خواد کتک بخوری؟
- اخمی کرد و ل*ب زد:
- فک کردی صبر می کنم من رو بزنه؟
- هیکلش از تو بزرگتره.
- اما زور من بیشتره.
- به همین خیال باش، حالا هم برو.
- یه شرط داره.
- چه شرطی؟
- تنها که شدی بهم زنگ بزنی.
- دست هایم را به ب*غل زدم و پرسیدم:
- به چه دلیل؟
- گفتم که می خوام باهات حرف بزنم.
- باشه فقط برو.
- کجا می خوای با امیرحسین بری؟
- به تو چه؟

مشتش را محکم به سقف ماشین کوبید و داد زد:

- لعنتی!

لباسش را گرفتم و گفتم:

- لطفا برو، آبتین خواهش می کنم!

عصبی غرید:

- خیلی خب؛ شماره م رو داری؟

- نه برای چی؟

- پس چه طوری می خواستی بهم زنگ بزنی؟

کلافه ل*ب زدم:

- خیلی خب بده.

کارتی به سمتم گرفت و سوار ماشین شد و گفت:

- قبل از اینکه بریم تهران باید بهم زنگ بزنی و گرنه دوباره میام

این جا. بدرود دخترِ شجاع.

و پایش را روی گاز گذاشت و رفت. هم زمان در خانه باز شد و

امیر بیرون آمد. متعجب به من که آن سمت خیابان ایستاده بودم

نگاه انداخت و اشاره کرد پیشش بروم. به آرامی از خیابان رد شدم و روبه‌رویش آن سمت ماشین ایستادم که پرسید:

- اون‌ور خیابون چی کار می‌کردی؟

- من؟ هیچ کار.

- مگه نگفتم بیا تو ماشین؟

نشستم در ماشین که او هم سوار شد. گفتم:

- بیخیال امیر حسین، بریم دیگه.

چند ثانیه‌ای نگاهم کرد و ماشین را راه انداخت؛ انگار بی‌خیال سوال پرسیدن شده بود. به سمت دریا می‌رفتیم. ذهنم درگیر آبتین بود؛ یعنی چه کاری با من دارد؟

نکند باز بخواهد اذیتم کند؟

هر چند آن شب هم کاری با من نداشت. اصلا چرا باید اذیتم کند؟!

- من که دیگر کاری به او نداشتم. هنوز آن کارت در دستم بود.
- نگاهی به آن انداختم و گذاشتمش در جیبم. صدای امیرحسین مرا از فکر بیرون آورد:
- چرا ساکتی؟
 - چی بگم؟
 - هر چی؛ اما ساکت نباش.
 - چرا؟
 - شیطنت‌ها رو بیشتر دوست دارم.
- لبخندی زدم؛ اما باز هم سکوت کردم. حرفی برای گفتن نداشتم، از طرفی این قدر ذهنم درگیر رفتارهای آبتین بود که نمی‌توانستم به چیز دیگری فکر کنم. صدایش آمد که پرسید:
- پیاده نمیشی؟
 - اِ! رسیدیم؟!
 - خوبی طهورا؟

سری تکان دادم و پیاده شدم. خوشحال بودم که ساحل خلوت است. بی توجه به امیر به سمت دریا رفتم. کفش‌هایم را در آوردم و وارد آب شدم. حس خوبی داشت، خیلی بهتر از سقوط از ارتفاع! جلو رفتم. موج‌ها به پایم برخورد می‌کرد. با لذت چشم‌هایم را بستم. می‌خواستم بروم جلو. آن قدر جلو که محو شوم؛ اما صدای امیر مرا متوقف کرد:

– طهورا!

چرخیدم سمتش. لبخندی زد و گفت:

– کجا میری عزیزم؟

– امیر حسین.

– جونم؟

– می‌خوام برم جلو.

– نه خانومی خطرناکه.

– تو مراقبمی، مگه نه؟

زل زد در چشم‌هایم و گفت:

- آره مراقبتم.

از کنار دستش به عقب نگاه کردم. آبتین لب ساحل ایستاده بود و با اخم نگاهم می کرد. با چشم های گرد شده نگاهش کردم که امیر پرسید:

- چی شده؟

و خواست سرش را برگرداند که صورتش را با دو دست گرفتم و هول گفتم:

- امیر حسین؟

متعجب نگاهم کرد و پرسید:

- چی کار می کنی؟

صورتش را محکم تر گرفتم و گفتم:

- من ه*وس آب هویج کردم.

لرزش صدایم که از هیجان بود کاملا مشهود بود. گفت:

- باشه می خرم برات؛ صورتتم رو ول کن.

آبتین همچنان داشت نگاهم می کرد. با چشم هایم التماس می کردم برو. امیر خودش را عقب کشید و گفت:

- خوبی طهورا؟

با ترس نگاهش کردم و لب زدم:

- آره؛ ولی آب هویج می خوام.

- خیلی خب، بیا بریم بخوریم.

و خواست برگردد که جیغ بلندی کشیدم. با ترس و نگرانی نگاهم کرد که گفتم:

- اول شنا کنیم بعد بریم.

اخم کرد و گفت:

- چته طهورا؟ بگو چی تو رو این طوری هول کرده؟

- کی میگه من هولم؟

آبتین با چند قدم خودش را به ماشین رساند و با انگشت عدد پنج را نشان داد. منظورش را فهمیدم؛ می دانستم اگر تا پنج دقیقه

دیگر از دریا بیرون نیایم و برنگردم، حتما جلو می آید و یک

دعوی دیگر راه می افتد. ماشینش که حرکت کرد به امیر که هنوز با اخم نگاهم می کرد گفتم:

- بریم امیر حسین.

امیر چرخید و نگاهی با تردید به ساحل انداخت و گفت:

- باشه بریم.

حرکت که کردیم حس کردم آبتین با ماشینش دنبالمان است. رفتارهایش برایم قابل هضم نبود. اگر کینه حرف هایم را داشت که تلافیش را کرد. از آن گذشته، چرا باید رفتارش آن قدر تغییر کند؟ نمی دانستم چرا از او می ترسیدم؛ می ترسیدم امیر حسین او را ببیند و یک دعوی دیگر راه بیفتد. امیر که متوجه پریشانی ام شده بود گفت:

- امروز اصلا حالت خوب نیست.

بی مقدمه پرسیدم:

- هنوز هم از آبتین عصبانی هستی؟

اخم هایش بیشتر در هم رفت:

- دفعه آخرت باشه اسمش رو به زبونت میاری!

آروم گفتم:

- پس هستی.

- چی؟

- هیچی.

- یه چیزیت میشه امروز طهورا.

سری تکان دادم و گفتم:

- آره میشه.

جلوی آبمیوه فروشی ایستاد و پیاده شد. وارد مغازه که شد به خودم جرئت دادم پیاده شوم و اطراف را از نظر بگذرانم. همان طور که حدس می‌زدم جنسیس مشکی رنگ آبتین با فاصله از ما پارک شده بود. تا نگاهم را دید ضربه‌ای به ساعتش زد. اخم تندی کردم و موبایلم را درآوردم؛ رفتن کنار ماشینش ریسک بزرگی بود. از روی کارت شماره را گرفتم. با ژست خاصی موبایلش را برداشت و جواب داد:

- بفرمایید؟

- این مسخره بازیات برای چیه؟

- چرا با این پسره پاشدی اومدی بیرون؟

- به تو هیچ ربطی نداره! لطفا تو زندگی من دخالت نکن.

از همین جا هم پوزخند روی لبهایش را دیدم.

- بشین تو ماشین دختر شجاع. الان از مغازه میاد بیرون دعوات

می کنه.

با این حرفش ترسیدم و فوری سوار شدم. صدای بلند خندههایش

حس بدی را به وجودم منتقل می کرد.

- چرا این قدر ازش می ترسی دختر!

عصبی گفتم:

- میگی از جونم چی می خواهی یا نه؟

- میگم؛ اما وقتی حاضر شدی تنهایی همدیگه رو ببینیم.

- چه فکری تو سرته؟

- چرا این قدر منفی بافی؟

- ازت چیز خوبی ندیدم که بخوام مثبت فکر کنم.

- بهت نشون میدم؛ اما به وقتش.

داد زدم:

- لعنتی من دیگه نمی‌خوام بینمت!

تن صدایش عصبی شد.

- صدات رو برای من نبر بالا! من امیرحسین نیستم که نازت رو

بکشم. به وقتشم بدم چه جوری آدمت کنم؛ کاری نکن برای

دیدنت به زور متوسل بشم.

با حرص گفتم:

- خیلی آدم مزخرفی هستی، امیدوارم بمیری!

و موبایل را روی داشبرد پرت کردم. در باز شد و امیرحسین با دو

لیوان آب هویج وارد شد. با لبخند لیوان را از او گرفتم و گفتم:

- ببخشید اذیت کردم.

لبخند مهربانی زد و گفت:

- من هیچ وقت با تو اذیت نمیشم؛ فقط نمی‌دونم چرا امروز یه جوری شده بودی.

نی را از داخل لیوان بیرون آوردم و به طرف امیر گرفتم که چند قطره روی پیراهن سفیدش ریخت. با خنده گفتم:

- حتما باید تو رو اذیت کنم تا راحت بشی؟

خندید و با دستمال پیراهنش را تمیز کرد؛ اما لکه‌های نارنجی رویش ماند بود. بدون نی تمام لیوان را سر کشیدم. طعم تلخی گلویم را سوزاند؛ اما لذت بخش بود. صدای پیام موبایلم بلند شد. نگاهی به صفحه‌اش انداختم.

«دختر شجاع، بهتره از شجاعتت استفاده نکنی و پا رو دمم

نداری. خوش گذرونی بسه برگرد خونه».

تایپ کردم: «به تو ربطی نداره آبتین خان! بهتره بری و زاغ سیاه

من رو چوب نرنی».

ارسال کردم. امیر به شلوارم که هنوز خیس بود اشاره کرد و گفت:

- سرما نخوری.

- تابستونه، چرا سرما بخورم؟!

از آینه دیدم که از ماشین پیاده شد. با ترس آشکار رو به امیر گفتم:

- برو امیرحسین زود باش!

با نگرانی نگاهم کرد و پرسید:

- چرا؟

- لطفا راه بیفت!

نگاهی از آینه انداخت و اخم‌هایش را در هم کشید. لبم را به دندان گرفتم. آبتین کنار ماشین ایستاد. امیرحسین پیاده شد و من هم از ترس پایین پریدم و روبه‌روی امیر قرار گرفتم و گفتم:

- امیرحسین ولش کن.

امیر بی‌توجه به من رو به آبتین غرید:

- تو این جا چه غلطی می‌کنی؟

آبتین خونسردانه لبخند زد و گفت:

- اومدم طهورا رو ببینم.

مشتی که روی صورتش فرود آمد جیغ مرا بلند کرد. آبتین با پشت دست، خون بینی اش را پاک کرد. امیر به سمت من آمد و گفت:

- برو تو ماشین طهورا!

- امیر حسین التماس می کنم بی خیال شو! بیا بریم!

آبتین لب زد:

- طهورا باید باهات صحبت کنم.

امیر حسین سمتش خیز گرفت که به ناچار دست هایش را گرفتم. چرخید سمتم و آرام شد. انگار لمس دست های من، هر چند گناه، آرامش می کرد. سری به نشانه موافقت تکان داد و گفت:

- خیلی خب؛ سوار شو بریم.

سپس رو کرد سمت آبتین و ادامه داد:

- تو هم دیگه دور و بر طهورا نپلک!

در ماشین را باز کرد تا سوار شود که با حرفی که آبتین زد سر جایش خشک شد:

- من نمی تونم بی خیال دختری بشم که دوستش دارم.



قلبم از تپش افتاد. شاید این اولین باری بود که یک پسر رودررویم ابراز علاقه می کرد. آن قدر گیج یا شاید هم هیجان زده بودم که متوجه نشدم امیر و آبتین با هم گلاویز شدند و مردم آن ها را از هم جدا کردند. به خودم که آمدم درون ماشین نشسته بودیم. امیر سرش را روی فرمان گذاشته بود. آبتین هم با ماشین از آن جا دور شد. انگار تنها می خواست زهرچشمی از من بگیرد و برود. انگار می خواست ثابت کند که از هیچ چیز نمی ترسد. ل*ب زدم:

- امیر حسین؟

جوابی نداد. با نگرانی پرسیدم:

- خوبی؟

سرش را بلند کرد. مشتش را روی فرمان کوبید و آن چنان داد زد که از ترس خودم را به در چسباندم:

- اون عوضی کیه که میگه تو رو دوست داره؟ ها؟

با ترس گفتم:

- به خدا من نمی دونستم! باور کن.

چشم‌هایش به خون نشسته بود. اولین باری بود که تا این حد عصبانی می‌دیدمش. امیرحسین با آن همه خونسردی و آرامش چگونه می‌توانست اینگونه عصبی و خشن شود؟! یقه‌ام را چنگ زد و مرا به سمت خود کشید و غرید:

- می‌کشمت اگه یه بار دیگه اسم این پسره رو از زبونت بشنوم یا دور و برت بینمش. شنیدی؟

«شنیدی» را آن‌گونه داد زد که دست‌هایم را روی گوش‌هایم گذاشتم و گفتم:

- بله، بله؛ هر چی تو بگی!

نفس نفس می‌زد. کم‌کم گره‌ی انگشتانش از روی لب‌باسم باز شد و مرا به عقب هل داد. عصبی گفت:

- به‌خاطر اون پسره‌ی بی‌شعور عصبانیتم رو سر تو خالی کردم. ناخودآگاه دلم گرفت. انگار دلم نمی‌خواست به شخصیت آبتین توهین کند. آهی کشیدم. کاش اعترافش قلبم را نمی‌لرزاند. کاش

حس نمی کردم از حرفش لذت بردم. کاش آن مرد برایم مهم نبود!

برگشتیم تهران و من دیگر آبتین را ندیدم. می توانستم اعتراف کنم که این بدترین مسافرت عمرم بود. از طرفی رفتارهای نامناسب روژان و از طرفی برخوردهای عجیب آبتین. تجربه‌ی سقوط از ارتفاع و ماندن یک شب تا صبح در بیابان هم که قابل گفتن نیست.

دانشگاه باز شد. مقنعه‌ام را به سر کردم. هیجان زیادی داشتم. مقنعه سورمه‌ای رنگ با شلوارم ست شده بود. یقه‌ی مانتوی مشکی رنگم را درست کردم و کوله‌ام را برداشتم و بیرون رفتم. امیر و اهورا در حیاط منتظرم بودند. با دیدنم لبخندی زدند. با هیجان گفتم:

- بریم دیر شد.

امیرحسین لب زد:

- دانشجو شدن بهت میاد.
- برو اتاق کنار اتاقت رو آماده کن که من از فردا میام سرِ کار.
- اهورا متعجب گفت:
- جان؟ چی کار می کنی؟
- میام سرِ کار و میشم خانم مهندس.
- همین مونده که بیای شرکت، اون جا بشه محل بچه بازی!
- امیرحسین لب زد:
- منم با اهورا موافقم. بهتره بذاریم برای بعد.
- با اخم دست هایم را ب*غل زدم و جدی گفتم:
- چی گفتین؟ نشنیدم.
- اهورا جواب داد:
- گفتیم شرکت جای بچه بازی نیست.
- داد زدم:
- بابا، بابا، بابا، بابا!

پدر کت و شلوار پوشیده و شیک بیرون آمد. دلم ضعف رفت برای پدر خوشتیپم. برای آنکه تاثیر حرفم بیشتر شود به سمتش رفتم و گفتم:

- الهی من قربونت برم بابای خوشگلم! مثل ماه شدی؛ تو رو خدا من یه مامان و داداش دیگه نمی خوامها!
زد پشتم و گفت:

- کم زبون بریز زلزله؛ بگو چی کار داری؟
خودم را لوس کردم و لب زدم:
- بابایی!

خنده اش گرفت و گفت:

- بگو بچه، هر چی بگی قبوله.
اهورا با ترس گفت:

- نه بابا!

- ساکت باش تو پسر! بگو دخترم.

- من می خوام از فردا برم شرکت امیر و اهورا.

بابا به وضوح جا خورد. رو کرد به اهورا و گفت:

- پسر یه قلب می رسوندی خب!

معارض گفتم:

- بابا گفتی هر چی بگم قبوله!

آهی کشید و لب زد:

- آخه دختر تو چی می دونی که می خوام بری شرکت؟

- یعنی الان می خوام بزنی زیر حرفت؟

امیرحسین کلافه گفت:

- طهورا دانشگاهت دیر میشه.

- وای! وای! وای! راست میگی بریم.

دست اهورا را گرفتم و از پدر خداحافظی کردم و از خانه بیرون

زدیم. تا دانشگاه امیرحسین سعی می کرد با حرفهایش آرامم کند

و اهورا می خواست تا دانشگاه را روی سرم خراب نکنم. با

خداحافظی از آنها جدا شدم و قرار شد امیرحسین ساعت چهار

دنبالم بیاید. برعکس همیشه در کلاس خیلی آرام بودم. محیط

دانشگاه برایم غریب بود؛ با این حال درس خواندن را خیلی دوست داشتم.

به راحتی حرف‌های استاد را متوجه می‌شدم و می‌دانستم که ترم خوبی در پیش دارم. ساعت ۳:۴۵ دقیقه کلاس تمام شد و از دانشگاه بیرون زدم.

یک ربع وقت داشتم؛ اما تصمیم گرفتم همان‌جا جلوی درب دانشگاه منتظر امیرحسین بمانم. موبایلم زنگ خورد؛ شماره‌اش ناشناس بود. با تردید جواب دادم:

- الو؟

صدایی آشنا در گوشی پیچید:

- سلام دختر شجاع.

اخم کردم. بعد از یک هفته باز شروع کرده بود. گفتم:

- چرا بهم زنگ زدی؟

- بین دختر خوب! تو من رو خوب می شناسی. می دونی به دخترا روی خوش نشون نمیدم؛ اما امروز می خوام باهات صحبت کنم؛ پس مجبورم نکن مثل اون دفعه بدزدمت.
- پس قبول داری که دزدیدیم.
- یه جورایی آره، کجایی؟ پیام همون جا.
- فعلا نمی تونم باهات پیام.
- فعلا و بعدا نکن، بگو کجایی؟
- نفسم را کلافه بیرون دادم. می دانستم تا صحبت نکند دست بردار نیست. به اجبار موافقت کردم:
- خیلی خب باشه، روبه روی دانشگاه.
- ده مین دیگه اون جام.
- و قطع کرد. امیرحسین هم تا ده دقیقه دیگه می رسید.
- شماره اش را گرفتم؛ نباید همدیگر را می دیدند. با دومین بوق جواب داد:
- جانم خانم گل؟

لبخندی زدم و گفتم:

- سلام.

- سلام دانشجو، دانشگاه خوب بود؟

- عالی!

- چه عالی، عزیزم من الان از شرکت حرکت می کنم، ده دقیقه دیگه اونجام.

کمی من من کردم و در آخر گفتم:

- زنگ زدم بگم دنبالم نیا.

صدایش متعجب شد:

- چرا؟

- چون می خوام با دوست هام بریم بیرون.

- تو روز اولی چه طور دوست پیدا کردی؟

- ما اینیم دیگه، تو من رو نمی شناسی؟

- چرا می شناسمت زلزله؛ اما به صلاح نیست روز اول آشنایی

برین بیرون.

صدای پسری از کنارم نگذاشت جواب امیر را بدهم.

- به! چه خانم نازی!

فوری جلوی گوشی را نگه داشتم و با اخم به آن پسر که با

نگاهش سر تا پایم را از نظر می گذراند نگاه کردم و گفتم:

- لطفا مزاحم نشو!

- مزاحم نشدم خانمی! تو کلاس دیدم خیلی آرومی، گفتم باهات

هم صحبت بشم.

برو بابایی گفتم و موبایل را به گوشم چسباندم و لب زدم:

- الو؟

صدایش عصبی بود:

- کی بود طهورا؟

- مزاحم بود، رفت.

داد زد:

- کدوم عوضی جرئت کرده مزاحم تو بشه؟ صبر کن الان میام.

- وای نه امیرحسین! به خدا رفت؛ بذار برم دیگه، زشته جلوی دوستام.

چند نفس عمیق کشید و گفت:

- خیلی خب؛ ولی شرط داره. اول از همه موهات رو کامل بکن داخل تا کمتر مزاحمت بشن.

حرف‌هایش را با غیظ گفت. ادامه داد:

- از روی ساعت یک ساعت دیگه خونه‌ای؛ طهورا وای به حالت ساعت پنج زنگ بزنم خونه نباشی.
فوری گفتم:

- چشم، برم؟

- برو؛ طهورا مواظب خودت باش.

- مرسی امیرحسین جونم، بای.

- بای.

قطع کردم. برگشتم و با دیدن همان پسر مزاحم که با لبخند

نگاهم می کرد، اخم کردم و غریدم:

- تو که هنوز این جایی!

- کجا برم عزیزم؟

- برو رد کارت.

- کارم تویی.

- انگار تو زبون آدم حالت همیشه! باید حتما چپ و راست کنم
آره؟

با لحن بدی گفت:

- عزیزم، کاراته رو از کی یاد گرفتی؟

صدای جدی و خشکِ آبتین از پشت سرش آمد:

- از من، می‌خوای به تو هم یاد بدم؟

و تا پسر به سمتش چرخید مشتی نثارِ بینی‌اش کرد. جیغِ خفه‌ای
کشیدم و عقب رفتم. پسر خودش را روی زمین عقب کشید و
گفت:

- تو کی باشی دیگه؟

- من صاحبشتم. یک بار دیگه دور و برش بینمت تضمین نمی کنم زندهت بذارم.

و مچ دستم را گرفت و قبل از اینکه اعتراضی بکنم دنبال خودش کشید. مرا داخل ماشین انداخت و بدون دادن فرصت حرف زدن به من، با سرعت از دانشگاه دور شد. نیم رخش به شدت جذاب بود. سعی کردم افکار دخترانه ام را کنار بزنم:

- کجا میری؟

عصبی گفت:

- این عوضی کی بود دم دانشگاه؟

- من نمی دونم، مزاحم بود.

- لعنتی وقتی توی خیابون وایمیستی مزاحم پیدا می کنی دیگه.

با اینکه از غیرتش خوشم آمد؛ اما لب زدم:

- اصلا به تو چه، بگو کجا من رو می بری؟

- اصلا به تو چه، بشین سرجات تا برسیم.

با غیظ نگاهش کردم و لبم را گاز گرفتم تا چند تا فحش نثارش نکنم. نیم ساعتی نشستم تا متوجه شدم داریم از شهر خارج می شویم. با نگرانی توام با ترس گفتم:

- باز داری من رو کجا می بری؟

- ترس، جای بدی نیست.

این بار نتوانستم تحمل کنم. صدایم از بغض می لرزید:

- تو رو خدا کاریم نداشته باش! من که این بار حرفی نزدم. متعجب نگاهم کرد. ماشین را کنار جاده نگه داشت و لب زد:

- گریه می کنی طهورا؟

نالیدم:

- من اصلا هم شجاع نیستم؛ لطفا من رو برگردون!

کمی نگاهم کرد. سپس لبخند مهربان و بی سابقه ای زد و گفت:

- دختر خوب من که کاریت ندارم؛ الان هم داریم میریم یه رستوران که خارج از شهره.

مظلوم نگاهش کردم و پرسیدم:

- راست میگی؟

- آره بانو؛ حالا اجازه هست برم؟

- آخه خیلی دوره، امیرحسین گفت یک ساعت دیگه خونه باشم.
با آوردن اسمش حس کردم عصبی شد. مشتش را به فرمان کوبید
و گفت:

- این قدر امیرحسین امیرحسین نکن؛ اون روز تو خیابون اگه
دیدي زد و بی جواب موند فقط به خاطر تو بود و الا مادر نزاییده
کسی که دست رو آبتین بلند کنه.
متعجب پرسیدم:

- به خاطر من؟

زل زد در چشم‌هایم و با لحن خاصی گفت:

- آره به خاطر تو. بالاخره باید ثابت کنم که...

و سکوت کرد. کنجکاو بودم ادامه حرفش را بزنند؛ اما او انگار
قصد ادامه دادن نداشت چون ماشین را روشن کرد و به راهش
ادامه داد. می دانستم شب که برگردم امیرحسین خیلی عصبانی

است و حتما چند هم سیلی می خورم. در دل به خود ناسزا گفتم.
امیرحسین کی دست روی من بلند کرده بود که این بار دومش
باشد؟

با این فکر لبخندی زدم. آبتین که لبخندم را دید، لبخند زد و
گفت:

- به چی می خندی دختر خوب؟

- هیچی.

- هیچی خنده داره؟

- آره خیلی مشکلی داری؟

- نه چه مشکلی؟

بعد زیر لب طوری که من نشنوم زمزمه کرد:

- من که آرزومه تو همیشه بخندی.

اما من شنیدم و نمی دانم چرا قلبم زیر و رو شد. سعی کردم چشم

از نیمرخ جذابش بگیرم و به بیرون خیره شوم. جلوی یک

رستوران نگه داشت. هر دو پیاده شدیم. کنار هم قدم

برمی داشتیم. نمی دانستم چرا مرا به رستوران آورده است. الان کمی برای شام خوردن زود بود. یک باغ بزرگ و بسیار زیبا. تخت‌های سنتی که با فاصله از هم گذاشته شده بودند. اوایل پاییز بود و هوا کمی خنک شده بود. جاده شنی را پشت سر گذاشتیم. آبتین به سمت تختی که بید مجنون رویش سایه انداخته بود رفت؛ دنبالش رفتم. او نشست و من هم کفش‌هایم را درآوردم و نشستم.

چون وقت شام نبود رستوران خلوت بود و پرسیدم:

- آبتین چرا من رو آوردی این جا؟

- مردم میان رستوران برای چی؟

- آخه الان که وقت شام نیست.

لبخند جذابی زد و گفت:

- اما شما دانشگاه بودی، نهار درست و حسابی نخوردی. آوردمت

این جا یه چیزی به عنوان عصرانه بخوری.

لبخند قدرشناسانه‌ای زدم. شاید آن قدر هم که نشان می‌داد سخت و جدی نبود. گارسون آمد و آبتین دو پرس جوجه سفارش داد.

متعجب پرسیدم:

- از کجا می‌دونستی جوجه دوست دارم؟

- توی تولد فهمیدم.

چه قدر روی رفتارهایم دقت داشت. فضای سنگینی بود. انگار نه او

قصد صحبت داشت نه من. صدای زنگ موبایلم بلند شد، شماره‌ی

امیرحسین را که دیدم آب گلویم را به سختی قورت دادم. ساعت

دقیق ۵:۰۱ دقیقه بود و او با یک دقیقه تاخیر به من زنگ زده بود.

جواب دادم:

- الو؟

- امیدوارم شرط اول رو مثل دومی فراموش نکرده باشی.

موهایم کامل داخل بود با این حال فقط گفتم:

- سلام.

- علیک سلام، کجایی؟

- هنوز بیرونم.
- قرار بود ۵ خونه باشی.
- گفتم که با دوستم اومدم بیرون؛ یکم دیگه می گردیم بعد برمی گردیم.
- مگه شما ولگردی؟ از اون گذشته هوا داره تاریک میشه.
- آبتین آرام پرسید:
- کیه؟
- توی گوشی گفتم:
- امیرحسین میام دیگه.
- تا نیم ساعت دیگه خونه باش.
- گارسون آمد و غذاها را روی میز چید. گفتم:
- یکم دوریم، تا یه ساعت دیگه خونه م.
- کلافه گفت:
- خیلی خب، یه ساعت دیگه خونه باش، می بینمت.
- خداحافظ.

- خدانگهدار.

قطع کردم. آبتین با اخم نگاهم کرد و لب زد:

- چرا این قدر بهش پر و بال دادی که توی کارات دخالت کنه؟

- چون امیرحسین جزئی از خانواده‌مه.

- اون قدری که امیرخان حساسه اهورا نیست.

- آره خب، اهورا و پدرم با اینکه من شب یکم دیر برم خونه یا تا

دیروقت توی مهمونی یا تولد باشم مشکلی ندارن؛ بهتره

این طوری بگم، من دختر آزادی هستم؛ اما امیرحسین یکم فرق

داره. نمی‌دونم شاید پاکی که الان دارم به خاطر پیگیری‌های امیر

و حرف‌های قشنگشه. کوچیک‌تر که بودم اون با حرف‌هاش خیلی

راحت قانعم می‌کرد که بیرون موندن از خونه یا بی‌حجابی جلوی

نامحرم بده و برای یه دختر مناسب نیست. منم وقتی می‌دیدم با

این حرف‌هاش امنیت رو به‌دست میارم سعی کردم گوش بدم.

شاید گاهی اوقات شیطونی کنم؛ اما بازم حرف‌هاش برام اهمیت

داره و اصلا از اینکه اون کنترل می کنه، مواظب رفت و آمدهام

هست ناراضی نیستم. من امیرحسین رو خیلی دوست دارم.

با لحن نگرانی که سعی می کرد پنهان کند پرسید:

- دوست داشتن خواهرا نه، درسته؟!

خواهرا نه؟ شاید؛ هنوز مطمئن نبودم. با این حال نمی خواستم حس

بدی که آبتین به امیر دارد را زیاد کنم پس سری تکان دادم و

گفتم:

- آره، خواهرا نه.

لبخندی روی لبهایش نشست؛ لبخندی که معنایش برایم

نامفهوم بود. همان طور که غذا می خوردم پرسیدم:

- میشه بگی حرفی که داشتی چی بود؟

شانه ای بالا انداخت و گفت:

- هیچی.

متعجب پرسیدم:

- هیچی؟ یعنی چی؟! شوخی می کنی؟

قاشقش را درون بشقاب انداخت و گفت:

- من کلا آدم شوخی نیستم؛ متوجه شدی؟

این قدر جدی گفت که سری تکان دادم و آرام لب زدم:

- پس چرا این قدر اصرار داشتی من رو بیاری این جا و باهام حرف

بزنی؟

تکه‌ای جوجه روی برنجم گذاشت و گفت:

- توی تولد با امیرخان شام خوردی، یه شام به من بدهکار بودی.

دهانم باز ماند. چقدر دقیق همه چیز را زیر نظر داشت. با حیرت

گفتم:

- همین؟! برای همین این همه مدت می خواستی باهم بریم

بیرون؟!

- این فقط یکیش بود.

- یعنی چی؟

- یعنی این آخرین بار نیست؛ ما از این دیدارها زیاد داریم.

لحنش دستوری بود؛ اخم‌هایم را در هم کشیدم و کیفم را برداشتم. از روی تخت بلند شدم و گفتم:

- بسه هر چی چرت شنیدم؛ من رو ببر خونه.

با لحن جدی لب زد:

- بشین سر جات و غذات رو بخور.

- من رو نمی‌بری؟

- نه.

- باشه خودم میرم؛ خدانگهدار جناب فرزام!

با قدم‌های سریع از کنار تخت گذشتم؛ حس کردم پشت سرم می‌آید. بی‌توجه به او از رستوران بیرون زدم و کنار جاده ایستادم.

هیچ ماشینی نگه نمی‌داشت؛ اگر هم می‌ایستاد یک یا چند پسر جوان بودند که سوار شدن در ماشینشان به صلاح نبود. ده دقیقه همان جا ایستادم تا ماشینی جلویم ترمز زد. پنجره را پایین کشید.

آبتین با پوزخندی نگاهم می‌کرد. با لحن پرتمسخری گفت:

- ماشین گیرت نیومد؟ عیب نداره پیر بالا می‌رسونمت.

با لجبازی ل*ب زدم:

- لازم نکرده شما برو دنبال کارت.

- یعنی برم؟

- بله، برو.

- باشه، خداحافظ.

پایش را روی گاز گذاشت که فوری گفتم:

- نه صبر کن!

باز هم با همان پوزخند نگاهم کرد که گفتم:

- میام؛ ولی فقط به خاطر اینکه امیرحسین خونه منتظرمه؛

نمی‌خوام دیر برسم.

روی امیرحسین تاکید داشتم. نمی‌دانستم چرا با شنیدن اسمش

حرصی می‌شد. بی‌خیال سوار شدم و اصلا برایم مهم نبود که

اخم‌هایش به شدت درهم رفت. نیم ساعتی در راه بودیم که

رسیدیم. حتما آدرس خانه را از علی‌رضا گرفته بود؛ از این مرد

هیچ چیز بعید نبود. پیاده شدم و بدون اینکه تشکر کنم در را

محکم به هم کوبیدم. امیدوار بودم زودتر برود و این طور هم شد. بدون آنکه منتظر شود من داخل خانه بروم گاز را گرفت و رفت. با کلید در را باز کردم. برق خانه‌ی امیر خاموش بود. وارد خانه شدم. بوی آتش و پیاز داغ خانه را پر کرده بود. به سمت آشپزخانه رفتم و به مادر که داشت سبزی را داخل آتش می‌ریخت گفتم:

- سلام.

با لبخند به سمتم برگشت:

- سلام عزیزم، خسته نباشی.

- ممنون چه بوهای خوبی میاد.

- برات آتش درست کردم تقویت بشی. دانشگاه خوب بود؟

- آره خوب بود. اهورا نیومده؟

- چرا با امیرحسینم تو اتاقه؛ دارن کارهای شرکت رو بررسی

می‌کنن.

- بابا چی؟

- نه اون هنوز نیومده.

- او کی.

از آشپزخانه بیرون رفتم و ابتدا تصمیم گرفتم به اتاقم بروم و لباس هایم را عوض کنم. دوش آب گرمی گرفتم و تونیک آبی آسمانی با ساپورت سورمه ای و یک روسری هم رنگش پوشیدم. هنوز در اتاق بودند. در این مدت که داشتم لباس هایم را عوض می کردم متوجه شدم امیر ۵-۶ باری به موبایلم زنگ زد و من با لبخند رد تماس می دادم. پشت در ایستادم و بدون اینکه در بزنم داخل شدم.

هر دو با دیدنم بلند شدند. امیر با اخم گفت:

- چرا گوشیت رو جواب نمی دادی؟

با لبخند لب زدم:

- اولا سلام؛ دوما فاصله مون یک اتاق بود، احتیاجی به تلفن نداشت.

اهورا هم با لبخند گفت:

- ولش کن خواهری! بهش گفتم زنگ نزن خودش میاد اصلا گوش نداد.

کنارش روی تخت نشستم و امیر با اخم روی صندلی روبه‌رو نشست. اهورا ادامه داد:

- خوش گذشت؟

- جاتون خالی.

امیر با همان اخم گفت:

- همه‌تون دختر بودین که ان‌شالله؟

با بدجنسی گفتم:

- نه! ۲-۳ تا پسر هم همراهمون بودن.

چشم‌های امیر گرد شد؛ اما من و اهورا زدیم زیر خنده. اهورا

محکم ب*غلم کرد و گفت:

- من قربون آبجی بدجنسم بشم.

- از کجا فهمیدی بدجنسی کردم؟

- از این چشم‌های شیطون.

امیر بلند شد و گفت:

- من میرم بالا یکم استراحت کنم.

لب زددم:

- زحمت نکش، مامان آش درست کرده نمی‌ذاره بری.

قبل از اینکه جوابی بدهد، موبایلش زنگ خورد و با اکراه جواب

داد:

- الو؟

صدای جدی‌اش معلوم می‌کرد شماره ناشناس بود. ابروهایش را

بالا کشید و صمیمی‌تر از قبل گفت:

- خوب هستی علی‌رضاجان؟

- بله همه خوبیم ممنون.

من و اهورا کنجکاو نگاهش می‌کردیم.

- خیلی عجله ندارم.

نگاهش روی من ثابت ماند.

- باشه، فردا چه ساعتی؟

- ۹ صبح اونجام.
- قربانت، خدا حافظ.
- و قطع کرد. قبل از من اهورا پرسید:
- علی رضا چی کارت داشت؟
- بدون آنکه چشم از من بگیرد گفت:
- می خواست برم پیش داییش که آهنگسازه تست خوانندگی بدم.
- باهیجان بلند شدم و گفتم:
- راست میگی؟ یعنی جدی جدی داری خواننده میشی؟
- هنوز که چیزی معلوم نیست؛ الانم که میرم فقط به خاطر اصرار توئه.
- بالا و پایین پریدم و گفتم:
- عاشقتم امیر حسین! عاشقتم، عاشقتم!
- باز لحن اهورا جدی شد:
- خیلی خب دیگه! برو بین آش درست نشده؟
- امیر فردا میری؟

با لبخند سر تکان داد و گفت:

- آره عزیزم فردا میرم.

- وای خیلی خوبه!

اهورا ل*ب زد:

- مگه با تو نبودم طهورا؟

چپ چپ نگاهش کردم. باز اخم کرده بود؛ جدیداً خیلی به

را*ب*طهی من و امیرحسین حساس شده بود. انگار همه با او

مشکل پیدا کرده بودند. از اتاق که خارج شدم پدر هم آمد. باز هم

سلام و احوال‌پرسی و سوال و جواب درمورد دانشگاه. دور میز که

نشستیم رو به پدر گفتم:

- بابایی جدی نمی‌ذاری تو شرکت کار کنم؟

پدر کمی کشک روی آتش ریخت و جواب داد:

- وَاا چي بگم؟ تو بی تجربه‌ای، شیطونم که هستی؛ امیدی بهت

نیست.

معارض گفتم:

– بابا!

همه خندیدند و پدر ادامه داد:

– اما خب بد نیست کنار امیرحسین و اهورا باشی یکم تجربه

کسب کنی و یاد بگیری؛ برای درستم بهتره.

با ذوق گفتم:

– عاشقتم بابا!

اهورا لب زد:

– بابا چرا این رو میگین؟ این از فردا ما رو کچل می کنه! اصلا

چرا نمی برینش شرکت خودتون؟

پدر با ترس سری تکان داد و گفت:

– عمرا! من از پس این وروجک برنمیام!

امیرحسین با لبخند خاصی گفت:

– اما من برمیام.

لبخندی تحویلش دادم که چشمکی زد. موضوع تست خوانندگی را گفت که پدر و مادر هم تشویقش کردند. بعد از شام شب بخیر گفت و رفت بالا. من هم از خستگی به تختم پناه بردم.

با صدای زنگ موبایلم چشم باز کردم. با خستگی گوشی را روی گوشم گذاشتم که صدای گریان روژان را شنیدم:
- الو طهورا؟

با ترس نشستم؛ خواب کامل از سرم پریده بود. پرسیدم:
- چی شده؟

- طهورا بابام سخته کرده!

لبم را به دندان گرفتم و گفتم:

- الان حالش چه طوره؟ کجایی شما؟

- بیمارستانم اما تنهام؛ می ترسم!

- مادرت کجاست؟

سکوتش را که دیدم صدایش کردم:

- روزی؟

- میشه بیای بیمارستان؟

- باشه میام فقط آدرس رو برام اس کن.

- باشه خداحافظ.

قطع کردم. بلند شدم و لباس هایم را پوشیدم و سراسیمه از اتاق بیرون رفتم. اهورا که پشت میز صبحانه نشسته بود بلند شد و پرسید:

- چی شده طهورا؟ تو که یک ساعت دیگه کلاس داری.

با استرس نگاهی به پدر و مادر کردم و گفتم:

- میشه یه لحظه بیای؟

از آشپزخانه خارج شد، نزدیکم آمد و پرسید:

- چی شده؟

- پدر روزان سخته کرده؛ باهام میای بیمارستان؟

با نگرانی گفت:

- آره معلومه که میام؛ صبر کن حاضر شم.

و به سمت اتاق رفت. سعی کردیم پدر و مادر را قانع کنیم که اتفاق مهمی نیفتاده و از خانه بیرون زدیم. آدرس بیمارستان را به اهورا دادم و او حرکت کرد. پرسیدم:

- امیرحسین کجا بود راستی؟
- ساعت ۹ رفت استادیو برای تست.
- آها چرا من رو بیدار نکرد؟
- گفت خسته‌ای یکم بخوابی. راستی دانشگاه نمیری؟
- نه روزان مهمتره.

دیگر تا بیمارستان حرفی زده نشد. به سمت پذیرش رفتیم که اتاق پدر روزان را نشانمان دادند. روی شیشه‌ی اتاق نوشته بود. CCU.

روزان با دیدنمان به سمتمان آمد و بی پروا خودش را در آغوش اهورا رها و از ته دل گریه کرد. پشت شیشه ایستادم و به پدرش که زیر کلی دستگاہ بود نگاه کردم. کمی آرام تر که

شد روی صندلی نشست و اهورا رفت تا چیزی برایش بخرد تا کمی تقویت شود. کنارش نشستیم و گفتم:

- خوبی؟

سری تکان داد و گفت:

- آگه پدرم بمیره دیگه حتی اسمشم ندارم.

- منظورت چیه؟

پوزخندی زد و جوابی نداد که دوباره پرسیدم:

- نگفتی مادرت کجاست؟

- آمریکا.

متعجب نگاهش کردم که ادامه داد:

- یک سالی هست که از هم جدا شدن. اون آمریکاست، اینم

این جا دنبال ع*یاشی و خوش گذرونیش. دردم مرگش نیست،

دردم تنهاییمه.

و سکوت کرد. آهی کشیدم. تغییر رفتارش برای همین بود.

مشکلات روحی زیادی داشته. آرام لب زدم:

- نگران نباش عزیزم؛ حال پدرت خوب میشه.

- اگه نشد چی؟

- من و اهورا هستیم.

باز هم پوزخند تلخی زد و زیر لب چیزی گفت که متوجه نشدم.

اهورا با دو لیوان معجون پرمغز برگشت. یکی به دست من داد و

دیگری را به دست روژان. جلوی پایش نشست و سعی داشت با

حرف‌هایش آرامش کند؛ اما در تمام مدت روژان با

بی‌احساس‌ترین نگاهش به او خیره شده بود. با صدای زنی هر سه

سر چرخانیدیم. زنی پشت شیشه ایستاده بود و به س*ینه‌اش

می‌کوبید. روژان بلند شد که ما هم بلند شدیم. با اینکار نظر زن به

ما جلب شد.

در نگاه روژان رنگ نفرت را می‌شد دید و همین‌طور در نگاه آن

زن. به سمتمان آمد و با صدای قابل توجهی رو به روژان داد زد:

- تو کشتیش! شوهر من از دست بچه‌بازی‌های تو دق کرد!

روژان عصبی گفت:

- اصلا من تو زندگی شوهر شما نقش داشتم که این جورى داد و
هوار راه انداختى؟

زن قدمى به سمتش آمد:

- آره داشتى! اگه گورت رو گم مى کردى از خونه‌ى ما مى رفتى
این اتفاق نمى افتاد!

چانه روژان از بغض لرزید و به سمت در خروجى دوید. من و اهورا
که تا آن لحظه متعجب با آنها نگاه مى کردیم به سمت روژان
رفتیم. اهورا از من خواست کنار ماشین بمانم تا او روژان را پیدا
کند. کنار ماشین ایستادم؛ ده دقیقه بعد اهورا همراه روژان
برگشت. سوار ماشین که شدیم رو به روژان گفتم:

- خوبى عزیزم؟

عصبى گفت:

- آره خوبم! نیازى به ترحم تو هم ندارم!

متعجب نگاهش کردم که اهورا دستش را به نشانه‌ى سکوت بالا
گرفت. مى دانستم روژان عصبى است. اهورا آرام پرسید:

- اون خانم کی بود روژی؟

روژان داد زد:

- زن بابام.

دستم را جلوی دهانم گرفتم. این دختر چه قدر مشکلات داشت که

سعی می کرد زیر لبخند پنهانش کند. ماشین حرکت کرد که

روژان با صدای گرفته ای گفت:

- من رو خونه نبر.

اهورا پرسید:

- برای چی؟

- دیگه نمی خوام به اون خونه برگردم. اصلا برام مهم نیست که

اون مرد مرده یا زنده ست؛ همه شون برن به درک.

اهورا لب زد:

- باشه عزیزم تو آروم باش! من می برمت خونه ی خودمون.

- واقعا؟

- آره.

دیگر تا خانه حرفی زده نشد. با آن حرف‌هایی که در شمال به امیرحسین زده بود، صلاح نمی‌دانستم او را به خانه ببریم؛ اما چاره‌ای نبود. از طرفی هم جرئت گفتن به اهورا را نداشتم و به خاطر مشکلاتی که از روزان دیده بودم می‌خواستم فرصت دوباره‌ای به او بدهم.

وارد خانه شدیم. مادر با لبخند از روزان استقبال کرد. روزان را به اتاقم بردم و خواستم کمی استراحت کند و او هم که شدیداً به استراحت نیاز داشت قبول کرد. از اتاق که بیرون رفتم صدای زنگ بلند شد. در را باز کردم و امیرحسین با علی‌رضا داخل آمدند. روی کاناپه نشستند و مادر از آن‌ها پذیرایی کرد. با هیجان رو به امیر پرسیدم:

- خب بگو بینم چی شد؟

علیرضا جواب داد:

- دایی خیلی از صدای امیرحسین خوشش اومده و خواست با هم همکاری کنن؛ فقط لازمه با چند تا کلاس مشکلات جزئیش رو برطرف کنه.

- وای اینکه عالیه! امیرحسین جونم خواننده شدی!
امیرحسین با لبخند نگاهم کرد:

- هنوز که چیزی نشده عزیزم؛ اما مطمئن باش اگه هم بشه فقط به خاطر توئه.

پشت چشمی نازک کردم و گفتم:
- اینکه معلومه!

اهورا کمی گرفته بود؛ هزارچندگاهی لبخندی می زد؛ اما معلوم بود که اصلا حواسش این جا نیست. بعد از رفتن علی رضا به اهورا گفتم:

- اهورا تکلیف روزی چیه؟
امیرحسین متعجب پرسید:
- یعنی چی؟

ماجرا را برایش تعریف کردم. اخم ریزی کرد و به پشتی مبل تکیه داد. اهورا گفت:

- فکر می‌کنم باید یه مدت این‌جا باشه تا مشکلات خانوادگیش رفع بشه؛ اگه هم نشه عقدش می‌کنم.

من و امیرحسین همزمان گفتیم:

- چی؟

- خب من تصمیمم از اول هم همین بود؛ من روزان رو خیلی دوست دارم.

امیرحسین لب زد:

- تو دیوونه‌ای اهورا! شناخت درستی روی روزان خانم نداری.

- چرا تو این مدت شناختمش؛ شاید گاهی یکم شیطون بشه؛ اما دختر بدی نیست.

آهی کشیدم. هنوز هم نمی‌خواستم حرفی درمورد علاقه‌اش به

امیرحسین بزنم. می‌ترسیدم را*ب*طه‌ی این دو خراب شود. پدر

هم از شرکت آمد و ماجرا را گفتیم، البته به جز اینکه اهورا

می خواهد عقدش کند. او هم با اکراه قبول کرد که روزان مدتی این جا بماند.

سر میز نهار روزان خیلی آرام و ساکت بود. امیرحسین هم ترجیح داده بود خانه‌ی خودش نهار بخورد و تنها من دلیل این همه اصرار را می دانستم. بعد از نهار به پیشنهاد اهورا، روزان حاضر شد تا با هم بیرون بروند و کمی بگردند بلکه حال و هوایش کمی تغییر کند. من هم به طبقه‌ی بالا رفتم. صدای گوش نواز امیرحسین می آمد.

به زیبایی انگشتانش را روی سیم‌های گیتار حرکت می داد و می خواند. با دیدن من که باز هم بدون در زدن وارد شدم لبخندی زد و گفت:

- بیا بشین عزیزم.

به طرف آشپزخانه رفتم و گفتم:

- باشه بذار چای درست کنم.

چای ساز را به برق زدم و روی کاناپه روبه روی امیر نشستم که گفت:

- دانشگاه رفتی؟

- نه دیگه مجبور شدم برم بیمارستان؛ راستی خیلی قشنگ می زدی.

- ممنون عزیزم.

- امیر حسین من می خوام کمکت کنم.

امیر گیتار را به سمتم گرفت و گفت:

- پس شما بزن من بخونم.

با ذوق گیتار را گرفتم و گفتم:

- ای به چشم!

- فدای تو.

شروع کردم به نواختن و امیر می خواند. آن قدر صدایش زیبا بود

که بعد از ۵ - ۶ بار خواندن، از خستگی انگشتانم را حس

نمی کردم. امیر نفس عمیقی کشید و گفت:

- بسه، حنجره‌م داره ناله می‌کنه.
- خندیدم و گیتار را کنار گذاشتم و به آشپزخانه رفتم. دو فنجان چای خوش‌رنگ ریختم و برگشتم. امیر با ل*ذت نگاهم کرد و لب زد:
- ممنون خانمی.
- امیر صدات عالیه.
- اولاً امیر نه امیر حسین؛ دوماً اگه تو یکم دیگه تشویقم کنی من همین فردا خواننده میشم.
- بلند خندیدم و گفتم:
- از دست تو امیر حسین!
- فدای خنده‌هات بشم من.
- خدا نکنه! تو این قدر قربون صدقه من میری فردا که شوهر کنم افسرده میشم.
- اخم ک*مرنگی کرد و گفت:
- چرا؟

- چون هیچ کس اندازه تو قربون صدقه نمیره.
کمی به جلو خم شد و ل*ب زد:
- کسی حق نداره اندازه من قربون صدقهت بره حتی شوهرت.
لبخندی زدم که ادامه داد:
- راستی در مورد روزان به اهورا حرفی نزدی؟
- راستش نه می خوام بهش یه فرصت دیگه بدم.
- اون دختر خیلی وقته من رو دوست داره.
با تعجب گفتم:
- متوجه شدی؟
- من یه مردم، از طرز نگاه و ناز و ع*شوه یه زن می فهمم.
- اما هیچ وقت به روی خودت نیاوردی.
- چون من یکی دیگه رو می خوام.
اخمی کردم و پرسیدم:
- کی؟
- با لبخند خاصی نگاهم کرد و گفت:

- هر وقت رفتم خواستگاریش می فهمی.
- با اوقات تلخی بلند شدم و گفتم:
- باشه، خوشبخت بشین.
- رفتم سمت در که صدایم کرد. در صدایش رگه های خنده موج می زد:
- طهورا!
- بله؟
- قهر کردی خانم گل؟
- نخیر.
- بینمت.
- نیم نگاهی به او انداختم که گفت:
- خیلی خب معذرت می خوام؛ اصلا خواستگاریش نمیرم حله؟!
- راست میگی؟
- آره.
- لبخندی زدم و گفتم:

- کار خوبی می کنی، تو فقط مال منی.
 رنگ نگاهش تغییر کرد؛ اما فوری سرش را برگرداند تا متوجه نشوم. دوباره روی کاناپه نشستم و چای خوردیم. تا آخر شب با هم تمرین کردیم تا بالاخره اهورا و روزان هم برگشتند و برخلاف خواستِ امیر آمدند طبقه بالا. حال روزان خوب شده بود؛ انگار می خواست مثل قبل همه چیز را زیر لبخندش پنهان کند. به آشپزخانه رفتیم و به کمک روزان یک املت خوشمزه درست کردم و میز را چیدم. امیرحسین خیلی از غذا تعریف کرد و در آخر رو به اهورا گفت:
- من از فردا کمتر می رسم برم شرکت، خودت حواست به کارا باشه.
 اهورا پرسید:
 - چرا؟
- می خوام برم چندتا کلاس خوانندگی تا صدام پخته تر بشه و اشکالاتم هم رفع بشه.

روژان با هیجان گفت:

- تست دادی؟ قبول شدی؟

امیر خیلی سرد گفت:

- بله.

و رو به اهورا ادامه داد:

- این وروجک رو هم با خودت ببر شرکت کمکت باشه.

- آخه این وروجک کاری جز خرابکاری بلده؟!

معارض گفتم:

- !! اهورا قول میدم خرابکاری نکنم.

- خدا کنه!

و تا پایان شام دیگر صحبتی نشد.

جلوی شرکت روی ترمز زد. هر دو وارد شرکت شدیم. جلوی دانشگاه دنبالم آمد تا با هم به شرکت بیاییم و گفت که امیر حسین هم به کلاس موسیقی رفته است. با هم وارد اتاق شدیم و اهورا

پشت میز نشست و مشغول کار شد. من هم تمام مدت روی صندلی نشسته بودم و با گ*ر*ر*دنبندی که امیرحسین به من داده بود بازی می کردم. در آخر بی حوصله بلند شدم و پرسیدم:

- اهورا من چی کار کنم؟ حوصله من سر رفت خب!

با لبخند نگاهم کرد و گفت:

- باید خدا رو شکر کرد که تا الان آرام بودی.

به بیرون اشاره کرد و ادامه داد:

- اول برو برام یه لیوان قهوه بیار.

- !! نه بابا! مگه من آبدارچی ام؟

- برو طهورا با من بحث نکن.

پشت چشمی نازک کردم و از اتاق بیرون رفتم. به سمت آبدارخانه

قدم تند کردم؛ کسی آنجا نبود. قهوه درست کردم، در فنجان

ریختم و به اتاق اهورا برگشتم. چون از دانشگاه برگشته بودم

کمی خسته بودم. سینی را روی میز گذاشتم و گفتم:

- بفرما، امر دیگه؟

کمی نگاهم کرد و لب زد:

- خیلی خب، بشین تا یه چیزهایی رو برات توضیح بدم.

روی صندلی نشستم و منتظر نگاهش کردم که شروع کرد:

- از ما طرح یه هتل پنج ستاره رو خواستن؛ یه طرح واسه یه بنای

۳۰۰۰ متری. هتل بزرگیه، حالا یه قرارداد با ما بسته تا بهش

طرح بدیم. می خوام بری مکان رو ببینی و طرح بکشی. اول خودم

تایید می کنم بعد اون، می تونی؟!

کمی نگاهش کردم:

- آخه من که تنهایی نمی تونم.

- خب مگه رشته ی روژان هم مهندسی نیست؟

- چرا اما رتبهش با من فرق می کرد و یه دانشگاه دیگه قبول شد.

- مهم اینه که مهندسی می خونه؛ با هم طرح رو بکشین. طهورا

اگه همچین کاری رو بهت محول کردم فقط و فقط دلیلش این بود

که رتبهت بالا بود و بهت اعتماد دارم. اگه قرارداد کامل بسته بشه

و طرح رو قبول کنن تمام پول قرارداد مال توئه و اگه روزان
کمکی کرده باشه به اون هم می رسه.
با هیجان گفتم:
- عاشقتم اهورا، مطمئنم می تونم.
- منم مطمئنم عزیزم.
بلند شدم و گفتم:
- آدرس اون محل رو بهم میدی؟ باید زمین رو ببینم.
- امروز که همیشه. فردا کلاس داری؟
- فردا نه.
- پس فردا برو.
- باشه ولی تو آدرس رو بده.
آدرس را داد و من خستگی را بهانه کردم و از شرکت خارج شدم.
اهورا سوئیچ ماشینش را داد که پیاده نروم. سوار ماشین شدم و به
سمت خانه رفتم.

جلوی در ایستادم و داد زدم:

- روزان، بیا دیگه!

کفش هایش را پوشید و از خانه بیرون آمد و گفت:

- عجب گیری کردم! آقا من نمی خوام از این کارا بکنم.

- باشه نکن، فقط همراهم بیا.

سوار شدیم و به سمت آن مکان حرکت کردیم. زمینی در شمال

تهران. زمین خوب و بزرگی بود و می شد طرح زیبایی درآورد. به

ماشین برگشتم و کمی فکر کردم. مطمئن بودم می توانم طرح

زیبایی بکشم. هنوز در فکر بودم که تقه ای به ماشین خورد؛ سر

بلند کردم و با دیدنش اخم هایم را در هم کشیدم. از ماشین پیاده

شدم. عینک دودی اش را برداشت و چشم های خاکستری رنگش

را به نمایش گذاشت. با لبخند گفت:

- سلام دختر شجاع!

- سلام آقا دزده، چرا من هر جا میرم تو رو می بینم؟

- فعلا که من باید این رو بگم؛ آخه این زمینی که توش وایسادی مال منه.

یک تای ابرویم را بالا دادم و پرسیدم:

- تو؟!!

روژان هم از ماشین پیاده شد. به سمتان آمد و با لبخند گفت:

- سلام آبتین.

آبتین سری تکان داد و روبه من گفت:

- نگفتی این جا چی کار می کنی!

- به تو ربطی نداره.

- گفتم که داره، آخه این زمین مال منه.

لبخندی زدم:

- فکر کنم باید خودم رو معرفی کنم جناب فرزام. بنده طهورا

سبحانی هستم مدیر شرکت مهرآور، به جا آوردی؟

کمی فکر کرد و با تعجب گفت:

- همون شرکتی که قراره باهش قرارداد ببندیم برای طرح هتل؟

- بله.

سری تکان داد و متفکر گفت:

- پس واجب شد یه قهوه مهمونتون کنم تا بیشتر در موردش

حرف بزنیم.

فکر بدی نبود. باید می فهمیدم در مورد زمین راست گفته یا نه؛

چون این مرد کلا قابل اعتماد نبود:

- قبوله.

- خوبه پس بشین با ماشین من بریم.

و به ماشینش که آن سمت خیابان بود اشاره کرد. روزان روبه من

گفت:

- پس من ماشین تو رو می برم خونه.

- مگه باهامون نمیای؟

آرام فقط طوری که من بشنوم لب زد:

- نه دیگه شما دوتا تنها باشید بهتره.

و چشمکی تحویلیم داد و روبه آبتین ادامه داد:

- خداحافظ آبتین.

آبتین باز هم سری تکان داد. بعد از مدت کوتاهی رسیدیم. وارد کافی شاپ شدیم. دوفنجان قهوه و کیک شکلاتی سفارش دادیم. آبتین دست‌هایش را در هم گره کرد و گفت:

- خب می‌گفتی.

- نه من چیزی نمی‌گفتم.

خندید و گفت:

- خیلی تخسی.

- ممنون از تعریف.

- به سنت نمی‌خوره مدیر اون شرکت باشی.

- خب آره نیستم، اهورا و امیرحسین مدیر شرکتن و من کمکشون می‌کنم.

اخم‌هایش را در هم کشید و گفت:

- پدرم نگفته بود اسم مدیر شرکت امیرحسین نامداره.

- حالا من میگم، اون زمین واقعا مال توئه؟!!

گارسون قهوه و کیک را روی میز گذاشت.

آبتین قهوه را مزه مزه کرد و لب زد:

- مال پدرمه. پنجاه درصد سهام هتل مال اونه و بیست درصدش

مال منه. سی درصد هم فروخته شد. حالا مسئولیت انتخاب طرح

رو دوش منه.

- و کشیدن طرح هم رو دوش من.

- بهت نمی خوره تجربه داشته باشی.

- اما از پیش بر میام.

- امیدوارم.

- باش.

تکه ای از کیک را به دهان گذاشتم که آبتین گفت:

- سود زیادی تو هتل هست. این اولین ساخت و ساز پدرم نیست؛

اما این اولین باریه که من شریکم باهاش.

قبل از این که حرفی بزنم، صدای دختری از کنارمان آمد:

- آبتین عزیزم، خوشحالم که این جا می بینمت.

هر دو نگاه متعجبمان را به آن سمت دوختیم که دختر با عـ*شوه روی صندلی کنارمان نشست. نگاه پرتحقیری به من

انداخت و ادامه داد:

- عزیزم، این دختره کیه؟

صدای جدی آبتین بلند شد:

- خود تو کی هستی؟

- یعنی چی عزیزم؟ من سارام، یادت نمیاد؟ تو دبی با هم بودیم.

آبتین کمی به دختره نگاه کرد و گفت:

- آها! خب که چی؟ چی می‌خوای؟

- از اون به بعد دیگه ندیدمت؛ الان با دیدنت ذوق کردم.

آبتین به من اشاره کرد و گفت:

- نمی‌بینی با خانومم اومدیم بیرون؟ برو مزاحم نشو.

دختر با تعجب نگاهم کرد و لب زد:

- خانومت! یعنی این زننه؟

اخم‌هایم را در هم کشیدم و گفتم:

- اولاً این به درخت می‌گن؛ دوماً تو مسائل شخصی دیگران دخالت نکن.
- دختر بلند شد و گفت:
- در هر حال از دیدنت خوشحال شدم. خدا حافظ عزیزم. و رفت. آبتین سری به نشانه‌ی تاسف تکان داد و لب زد:
- از دست شما دخترا که ارزش خودتون رو نمی‌دونین. با حرص نگاهش کردم و گفتم:
- لطفاً جمع نبند، خود شما پسرها هم همچنین موجودات قابل ستایشی نیستین!
- لبخندی زد و با بد*ج*نسی گفت:
- چرا جمع نبندم؟ بالاخره تو هم با دیدن پسری به جذابیت من دست و دلت می‌لرزه دیگه.
- فنجان قهوه را برداشتم و روی لباس سفید جذبش خالی کردم. چون زیاد داغ نبود تنها تکانی خورد و لباسش را با دست گرفت و روبه من با عصبانیت غرید:

- چه غلطی می کنی؟

با لبخند کجی که به لب داشتم بلند شدم و گفتم:

- به نظرم تو الان بیشتر شبیه یک پسر شلخته‌ای که روی

لباست قهوه چپه کردی نه یه پسر جذاب.

و با همان لبخند از کنارش گذشتم و از کافی شاپ بیرون آمدم.

پسر احمق فکر کرده من مثل دوست دخترهای احمق‌تر از خودش

هستم. با یک تاکسی برگشتم خانه. حالا که این طرح را برای

زمین آبتین می کشیدم باید بهتر از قبل می شد. باید می توانستم

خودم را ثابت کنم.

به خانه که رسیدم وارد زیرزمین شدم و آن جا را مرتب کردم تا

بتوانم به عنوان کارگاه از آن استفاده کنم. میز و وسایلم را از اتاق

آوردم. تا شب کلی طرح کشیدم و پاره کردم. سطل زباله تقریبا

پر شده بود از کاغذهای به درد نخوری که طرح جالبی نداشت.

موبایلم را برداشتم و عکس‌هایی که از آن زمین گرفته بودم را بالا

و پایین می کردم. خوب نگاهشان کردم. جرقه‌ای در ذهنم خورد.

به سمت میز رفته و با خط کش، دقیق اندازه‌گیری کردم. یک طرح اولیه از نمای بیرون. تکه‌ای به در خورد و امیرحسین با لبخند وارد شد و گفت:

- سلام خانم گل، خسته نباشی.

با لبخند خسته‌ای جوابش را دادم. عرق پیشانی‌ام را پاک کردم که گفت:

- اهورا بهم گفته یه کار بزرگ داده دستت؛ اما الان وقت شامه. تعطیل کن کار رو.

با هیجان لب زدم:

- امیرحسین بیا طرحم رو ببین. از نمای بیرونی هتل. به نظرت این خوبه؟

به میز نزدیک شد. نگاه موشکافانه‌ای به طرح انداخت و کم کم لبخندی روی صورتش نشست.

- یکم توضیح بده در موردش.

- خب بین این دوتا برجه، یکی ضلع شرقی و اون یکی غرب. شرقیه که بزرگتره حدود پونزده تا اتاق می خوره و غربیه ده تا. حالا اینا رو زمانی که خواستم نمای داخلی رو طراحی کنم می بینی. تصمیم دارم پنج تا رستوران تو چند جای هتل تعبیه کنم. سالن همایش و یه سالن ورزشی و یکی هم برای استخر. البته توی هر اتاق علاوه بر اون باید جکوزی هم باشه. نظرت چیه؟

با تحسین نگاهم کرد:

- فوق العاده بود عزیزم. کی میگه تو بی تجربه ای؟ تو از منم بهتری.

بلند خندیدم و گفتم:

- چرت نگو دیگه! تازه این نقشه فقط طرح اولیه ست. بذار برم روش کار کنم بین چه هلویی میشه. تازه میشه روی بام هتل یه فضا برای بچه ها درست کرد. با سایه بون که توی آفتاب هم راحت باشن. همین طور یه کافی شاپ.

- آره عالییه؛ بهت افتخار می کنم.

باذوق گفتم:

- ممنون.

- حالا بریم شام بخوریم؟

- بریم.

بالا که رفتیم همه دور میز نشسته بودند. پدر با لبخند گفت:

- چی کار کردی دخترم؟

امیر به جای من جواب داد:

- عالی بود پدرجان! اگه بدونید دخترتون چه طرحی کشیده

متعجب میشید.

- آفرین دخترم.

مادر همان طور که برایم غذا می کشید لب زد:

- دخترم یه پا مهندسه؛ قربون دختر زرنگم بشم.

اهورا با لبخند گفت:

- واجب شد فردا پیام طرحت رو ببینم؛ راستی روژان تو کمکش نمی کنی؟

روژان نگاهی به من انداخت و گفت:

- حقیقتش خیلی تمرکز ندارم؛ از اون گذشته من مثل طهورا به رشته‌م علاقه ندارم. نمی‌تونم به خوبی اون کار کنم. اهورا سر تکان داد:

- در هر حال اگه به مشکلی برخوردی می‌تونی از من و امیر کمک بگیری.

- ممنون.

مامان گفت:

- راستی فردا یه مهمونی داریم.

متعجب پرسیدم:

- مهمونی؟!!

- آره دیگه! یادت رفت؟ یه مهمونی زنانه که هر ماه برگزار میشه. سه ماه پیشم خونه ما بود.

نفسم را بیرون دادم و گفتم:

- بله یادم اومد؛ حالا همیشه من نیام؟

- هم تو هم روزان میاین.

روزان پرسید:

- من کجا پیام خاله جون؟ نه من نمیام.

- همین که گفتم حرف نباشه. روزان که فردا یک خونه ست، تو

هم سه میای؛ مهمونی ساعت پنجه و هیچ مشکلی وجود نداره.

معارض گفتم:

- مادر من، به خدا درس دارم! به خدا فردا کلی هم امتحان دارم

که امروز نتونستم بخونم. از اون گذشته، من الان سرم با طرحم

گرمه.

مادر جدی لب زد:

- نمی خوام چیزی بشنوم. شما فردا با من میاین.

ملتمس به اهورا و پدر نگاه کردم که هر دو با لبخند شانه بالا

انداختند. بلند شدم و گفتم:

- در این صورت بهتره من یکم استراحت کنم. ممنون بابت شام؛ شب بخیر.

به اتاق رفتم. روزان هم با عجله پشت سرم وارد شد و گفت:

- حالا چه خاکی تو سرم بکنم؟

- چه طور؟ یه مهمونیه دیگه.

- آره می دونم؛ ولی نمیشه من نیام؟

- به نظرت مامانم زیر بار میره؟

- نه.

- پس بهتره بخوابی و فردا هم مثل بچه خوب بیای بریم مهمونی.

تشکش را کنار تختم پهن کرد و گفت:

- فردا میرم یکم از وسایلم رو بیارم خونه.

- راستی حال پدرت چه طوره؟

شانه‌ای بالا انداخت.

- نمی دونم.

- یعنی چی؟ اون پدرته.

با بغض نالید:

- منم دخترش بودم؛ چرا این قدر در حقم ظلم کرد؟

- عزیزم من از اختلافات شما درست خبر ندارم؛ اما اینکه تو

این قدر بیرحمانه احترامش رو زیر پا بذاری بده.

- هیچم بد نیست. به هر حال فردا می فهمم زنده ست یا مرده.

فقط امیدوارم اون زن عوضیش رو نبینم.

- پس مادرت چی؟

- اونم یه آدم عوضیه؛ از هردوشون متنفرم!

و دراز کشید و سرش را زیر پتو برد تا چشم‌های به اشک

نشسته‌اش را نبینم.

چشم‌هایم را مالیدم و بی صبحانه از خانه بیرون زدم. بند

کفش‌های کتانی‌ام را بستم که صدای پای امیرحسین را از روی

پله‌ها شنیدم. سر بلند کردم که لبخندی زد و گفت:

- صبح بخیر خانمی.

- صبح تو هم بخیر، میری شرکت؟

- آره.

- میشه منم ببری دانشگاه؟

چشمکی زد و گفت:

- تو ماشین منتظرم.

از حیاط بیرون رفت. خیلی خسته بودم. دیشب اصلا نتوانستم

بخوابم. سوار ماشین شدم و امیرحسین حرکت کرد. پرسیدم:

- از کلاسات چه خبر؟

- خوبه، تقریبا اشکال هام رو گرفتم. یه چند باری آقای رضایی،

دایی علیرضا بهم زنگ زده. دوتا تست دیگه هم دادم. خیلی از

صدام خوشش میاد و احتمالا تا چند روز دیگه شروع به کار

می کنم.

ذوق زده گفتم:

- عالیه امیر باورم نمیشه! یعنی تو خواننده میشی؟

- فکر کنم؛ از صدقه سری شما.
- من که خیلی خوشحالم.
- اما تو این روزا سرت خیلی شلوغه، وگرنه ازت می خواستم بیای و برام گیتار بزنی. کنار تو بیشتر به خوندن علاقه دارم.
- معلومه که میام.
- اما سرت خیلی شلوغه.
- لبخندی زدم و گفتم:
- تو مهم تر از کارهامی. امشب میام پشت یکم تمرین کنیم.
- جلوی دانشگاه روی ترمز زد و گفت:
- ممنون.
- چاکریم.
- خندید و لب زد:
- برو بچه.
- تو که باز گفتی بچه!

از ماشین پیاده شدم و برایش دست تکان دادم. وارد دانشگاه شدم. در تمام کلاس‌هایم فکرم مشغول طرحی بود که برعهده داشتم. باید می‌توانستم به نحو احسن این کار را انجام دهم. مشغله‌های ذهنی‌ام از یک طرف، نگاه‌های هیز آن مزاحم دم دانشگاه هم از طرف دیگر. واقعا روی اعصابم بود. به محض خروج از دانشگاه ماشین اهورا را دیدم و در دل خدا را شکر کردم که او به موقع آمده است و از دست آن پسر در امانم. در سمت شاگرد را باز کردم و سوار شدم:

- سلام.

- سلام.

راه افتاد. با یادآوری مهمانی آهی کشیدم. اهورا که انگار عجله داشت، مرا روبه‌روی خانه پیاده کرد و رفت. وارد خانه که شدم صدای روژان و مادر از اتاقم می‌آمد. وارد اتاقم شدم و با دیدن کمدم که خالی شده بود و تختم که پر از لباس بود حیرت کردم. مادر مشغول انتخاب لباس برای روژان بود. پرسیدم:

- این جا چه خبره؟
مادر با دیدنم گفت:
- ! اومدی؟ زود برو نهارت رو بخور بیا لباس انتخاب کن.
بی حوصله گفتم:
- قبلا انتخاب کردم.
روژان پرسید:
- ! کدوم؟
به لباس نقره‌ای که از تاج تخت آویزان بود اشاره کردم و گفتم:
- اون.
مادر و روژان نگاهی به لباس انداختند و هر دو موافقت کردند.
روژان لباس سبز پسته‌ای در دستش را نشان داد و گفت:
- نظرت راجع به این چیه؟
- چون پوستت سفیده بهت میاد.
مادر لب زد:
- زود برو نهارت رو بخور بیا حاضر شو وقت هدر نده.

باشه‌ای گفتم و از اتاق خارج شدم. لقمه‌ای کباب لای نان پیچیدم و به زیر زمین رفتم. طرح هتل تمام ذهنم را درگیر کرده بود. مشغول رسم خطوط و اندازه‌گیری بودم که در زیر زمین باز شد و روزان با آن پیراهن سبز پسته‌ای که بندهای باریکی داشت و قسمت س*ینه‌اش کامل پوشیده بود وارد شد. بلندی لباس تا کمی بالای زانو بود. به تن روزان خیلی می‌آمد. خودم تا به حال این لباس را به تن نکرده بودم. با لبخند گفتم:

- چه ناز شدی.

چرخ زد که موهای بلونش روی هوا چرخ می‌خورد و گفت:

- جداً؟

- آره خیلی بهت میاد. این لباس باشه برای تو.
ذوق زده لب زد:

- وای ممنون!

بعد انگار که چیزی یادش آمده باشد ادامه داد:

- وای بیا بریم حاضر شو که مامانت الان می‌کشتمون.

پرگار را روی میز انداختم و گفتم:

- باشه بریم.

دوباره به اتاقم برگشتم. مادر عجله داشت که زود حاضر شوم؛ اما من حقیقتاً هیچ علاقه‌ای به رفتن به مهمانی نداشتم.

لباسم را به تن کردم. چون زیادی کوتاه بود ساق ضخیم مشکی رنگی هم پوشیدم. شانه‌هایم عریان بود اما از قسمت بازو تا کمی بالاتر از مچ آستین داشت و همین باعث شده بود کمی بالای س*ینه‌ام برهنه باشد.

چون مجلس زنانه بود مشکلی با این لباس نداشتم. موهای قهوه‌ای رنگم را بالای سرم جمع کردم و بستم. قسمتی را کج روی شانه‌ام ریختم تا زیبایی‌اش بیش‌تر شود. دسته‌ی بزرگی از موهایم را روی صورتم ریختم و آرایش ماتی کردم. روزان برعکس من آرایش غلیظتری کرده بود. هر چند کمی حق داشت؛ پوست سفید همراه با موهای بلوند و ابروهای روشن واقعاً احتیاج به آرایش بیشتری داشت تا کمی روح بگیرد. موهایم را همان

طور باز روی شانته‌هایش ریخت. ساپورت مشکی سمتش گرفتم و گفتم:

- اگه می‌خوای این رو پات کن.

دستم را پس زد و گفت:

- نه همین طوری خوبه.

با خودم فکر کردم این پوست سفیدش چه قدر با لباس تیره جلوه می‌کرد؛ اما همین هم در تنش زیبا بود. شاید اهورا واقعا حق داشت که عاشقش شده باشد. مانتو هم تن کردم و از اتاق خارج شدم. با ماشین من به مهمانی رفتیم. جلوی یک درب بزرگ روی ترمز زدم. در باز بود از همین رو بدون زنگ زدن وارد شدیم. حیاط نسبتا بزرگی بود. داخل رفتیم. بیشتر خانم‌ها در حال رقصیدن بودند. رویا خانم میزبان مراسم و دوست مادر به استقبالمان آمد و ما را به اتاق پرو راهنمایی کرد. مادر کت و دامن عسلی پوشیده بود که با موهایی که به تازگی عسلی کرده بود سنش را بسیار

پایین می آورد. خانه بزرگی بود و برعکس مهمانی که در خانه ما برگزار شد، نوشیدنی هم سرو می کردند.

دلهم می خواست یک بار امتحان کنم؛ اما چشم غره‌ی مادر اجازه نمی داد. روزان نوشیدنی‌ای برداشت و جرعه‌ای نوشید. تمام خانم‌ها و دخترها بسیار برازنده و شیک بودند؛ با این حال من نمی فهمیدم چرا هر ماه این مهمانی بدون حضور آقایون برگزار می شد. کمی که گذشت روزان دستم را گرفت و با هم به پیست رقاص رفتیم.

رقاصم بد نبود؛ اما در عربی مهارت بیشتری داشتم. کمی که رقاصیدم احساس تشنگی کردم و چون در آن مهمانی چیزی جز نوشیدنی سرو نمی شد به آشپزخانه رفتم. رویا خانم با دیدنم لبخندی زد و گفت:

- چیزی می‌خواهی عزیزم؟

- بله، یه لیوان آب.

- اوه، یه لحظه صبر کن.

و لیوانی آب از پارچ برایم ریخت، تشکر کردم و لاجرعه سر کشیدم. زنگ موبایلش بلند شد. متوجه نمی شدم چه می گویند؛ اما وقتی که قطع کرد با لحنی شرمنده گفت:

- ببخشید دخترم یه جعبه شیرینی آوردن. میشه بی زحمت بری از حیاط تحویل بگیری بیای؟

لبخندی زدم و گفتم:

- بله حتما.

- ببخشید دخترم.

- خواهش میکنم. الان میرم میارم.

از آشپزخانه خارج شدم. دستی بین موهایم که روی شانهام بود کشیدم و پا به حیاط گذاشتم. با دیدن پسری که کنار دیوار ایستاده بود و با پا بر زمین ضرب گرفته بود هول شدم و دستم را روی سینهام گذاشتم و خواستم داخل برگردم که سر بلند کرد و مرا دید. دیگر رفتن را جایز ندانستم و خیلی طبیعی با چند قدم خودم را به او رساندم. همان طور در دل به رویا خانم لعنت

می فرستادم که چرا نگفت مردی شیرینی‌ها را آورده. با این که بابت شانه‌های عریانم کمی معذب بودم؛ اما لبخند زورکی زدم و گفتم:

- ببخشید شیرینی‌ها رو میشه بدین؟

او که مات و مبهوت مرا نگاه می‌کرد، انگار به خودش آمد و لب زد:

- خوشبختم، کامیار هستم.

و دستش را به سمتم گرفت. عاقل اندر سفیه نگاهش کردم. من کی از او اسمش را خواستم؟

به اجبار دستش را فشردم و گفتم:

- خوشبختم.

- میشه اسمتون رو بدونم؟

لبخند زورکی تحویلش دادم و گفتم:

- طهورا.

با همان لبخند سر تکان داد. چهره‌اش معمولی بود؛ اما نگاهش با اینکه شانه و کمی از سینه‌ام لخت بود اصلاً هیز به نظر نمی‌آمد و فقط در چشم‌هایم زل زده بود. به شیرینی دستش اشاره کردم و گفتم:

– میشه شیرینی رو بدین؟

– اوه متاسفم، بفرمایید.

و جعبه را به سمتم گرفت. با تشکر گرفتم و با قدم‌های بلند خودم را به خانه رساندم و وارد شدم. نفس راحتی کشیدم و به آشپزخانه رفتم. جعبه شیرینی را روی میز گذاشتم اما رویا خانم در آشپزخانه نبود. به پذیرایی برگشتم و روی همان کاناپه نشستم. روزان هم کنارم نشست و گفت:

– کجا غیبت زد یهو؟

با حرص جواب دادم:

– سر قبرم بودم.

متعجب نگاهم کرد و چیزی نگفت. صدای زنگ موبایلم بلند شد.
بی توجه به شماره جواب دادم:

- الو؟

صدای پسری در گوشی پیچید:

- سلام آبجی خوبی؟

نیازی به فکر کردن نبود. این صدای شاد و سرحال از آن علی رضا
بود. لبخندی زدم و گفتم:

- سلام عرض شد علی رضاخان. ممنون تو خوبی؟

- مرسی آبجی. راستش می خواستم بپرسم امیر پیش توئه؟

- نه چه طور؟!

- آخه امروز با داییم تو استادیو قرار داشت؛ اما هنوز نیومده.
گوشیش هم خاموشه.

- من الان مهمونیم و خبری ازش ندارم. چرا به اهورا زنگ
نمی زنی؟

- والا امیر با تو صمیمی تره، گفتم اول به تو زنگ بزنم.

خندیدم و گفتم:

- پیش من که نیست. حالا استودیو چه خبره که می خواد بیاد؟
 - حقیقتش دایی از صدای امیرحسین و احساسی که توش داره خوشش اومده و مطمئنه آینده‌ی خوبی در انتظارشه. درسته که هنوز نیاز به تمرین داره؛ ولی دایی می خواد یه آهنگ بخونه. چند ماهی طول می کشه تا همون یک آهنگ پخش بشه؛ اما از همون موقعی که پخش بشه امیر شروع می کنه به کارای آلبومش.
 پرسیدم:

- خب چرا می خواین اون یه آهنگ رو پخش کنید؟
 - حالا یکی که نه، شاید دوتا. این طوری طرفدار جمع می کنه و اولین آلبومش کلی خواهان داره. این طور که دایی می گفت یه تهیه کننده هم صدای امیر رو شنیده و خواسته تیتراژ سریالش رو اجرا کنه. هر چند خود اون سریال دوسالی کار داره تا پخش بشه؛ اما در آینده‌ی نه چندان دور امیر تو اوج شهرت قرار می گیره.
 لبخندی روی لب‌هایم نقش بست. آرام گفتم:

- بی صبرانه منتظر اون روزم.

- خیلی خب من قطع کنم؛ باید به امیر زنگ بزنم برای تمرین بیاد.

- باشه مزاحم نمیشم بای.

- بای.

از خوشحالی به پیست رفتم و تا آخر شب خودم را تخلیه کردم. به خانه برگشتیم. صدای ساز از بالا می آمد؛ اما من برخلاف قولی که به امیر حسین داده بودم، آن قدر خسته بودم که نتوانستم به طبقه ی بالا بروم.

از پای میز صبحانه بلند شدم. روز جمعه بود و تعطیلی. روزان هنوز خواب بود و من از این فرصت استفاده کردم و به طبقه بالا رفتم. امیر کاغذی دستش بود و داشت با آن صدای محشرش آهنگی را می خواند. می دانستم متن آهنگی است که علی رضا می گفت.

با دیدنم لبخندی زد و گفت:

- در باز بود؟

من هم با لبخند روبه‌رویش نشستم و گفتم:

- نه، بازش کردم.

- آها!

خنده‌ام گرفته بود. پرسیدم:

- چرا برای صبحانه نیومدی پایین؟

- داشتم آهنگ تمرین می‌کردم.

- این قدر مشغول کارت می‌کنی که من رو فراموش کردی.

اخیر ریزی کرد و گفت:

- من هیچ وقت تو رو فراموش نمی‌کنم. این تمرینات و کلاس

رفتن‌ها رو هم فقط به خاطر تو انجام میدم.

- ممنون حالا بده یه کم برات گیتار بزنم.

- تو اتاقه.

رفتم و از اتاق گیتار را آوردم و شروع کردم به نواختن و امیر می خواند. به نظر من که عالی بود؛ اما خودش می گفت پر از ایراد است و باید زیاد تمرین کند. تا ظهر تمرین کردیم که مادر برایمان خورش قیمه‌ی خوشمزه‌ای که درست کرده بود را آورد. ناهارمان را بالا خوردیم. امیر کمی آب گرم خورد و گفت:

- نباید خیلی رو حنجره‌م فشار بیارم. می ترسم صدام خش دار بشه.

- اوه! بابا با کلاس.

خندید و گفت:

- برو بچه.

- من یکم برم رو طرحم کار کنم.

- برو عزیزم.

- شما هم رو حنجره‌ت فشار نیار.

- باشه.

رفتم پایین و از اهورا خواستم در کشیدن طرح کمک کند. روزان هم بدون اینکه به کسی چیزی بگوید از خانه بیرون رفت. انگار

رفته بود وسایلی را که دیروز نتوانسته بود بیاورد از خانه بردارد. اهورا خیلی در کشیدن طرح کمک می کرد. مخصوصا طرح داخلی که خیلی سخت بود. برای جاسازی طبقات و اتاق و سالن همایش به اشکال خورده بودم که او کمک کرد. از فردا کارهایم فشرده شده بود. هم باید روی طرح کار می کردم هم به شرکت می رفتم و کمک دست اهورا می شدم. امیرحسین بیشتر وقتش را در کلاس های موسیقی و استودیو برای تمرین می گذراند و کمتر فرصت می کرد به شرکت سر بزند. شبها هم باید بالا می رفتم و در تمرینات به امیر کمک می کردم. تا نزدیک های صبح درس می خواندم و نیمی از روزم را در دانشگاه و نیمه ی دیگرش را در شرکت می گذراندم. خوابم چهار ساعت در شبانه روز شده بود و این تاثیرات زیادی روی جسمم گذاشته بود و در عرض یک ماه و نیم ۵ کیلو وزن کم کردم.

اختلافات روزان با پدرش کمتر شد و به خانه برگشت. هر چند معلوم بود خودش رضایت ندارد. از صدای استاد به خودم آمدم:

- خانم سبحانی حواستون به کلاس هست؟

دستی به چشم‌های خ*مارم کشیدم و لب زدم:

- بله عذر می‌خوام.

استاد دوباره به درس پرداخت. دیشب برای مرور درس و امتحان

امروز نتوانستم بخوابم از این رو سر کلاس توان باز نگهداشتن

پلک‌هایم را نداشتم. به محض اینکه استاد گفت کلاس تمام است

از کلاس بیرون زدم. با اینکه چهار ساعت دیگر کلاس داشتم؛ اما

توانایی این را در خود نمی‌دیدم. با تاکسی به خانه رفتم. مادر با

دیدنم خیلی تعجب نکرد؛ چون چشم‌های خ*مار و قرمزم خبر

از خستگی‌ام می‌داد اما امتحان خوبی که ساعت اول داده بودم به

بی‌خوابی دیشب می‌ارزید.

به اهورا پیام دادم که چهار ساعت دیگر خانه دنبالم بیاید و خودم

سرم را روی بالش گذاشته به خواب رفتم.

چشم که باز کردم هوا روشن بود. نگاهی به ساعت روی دیوار انداختم و صاف نشستم؛ ۹ صبح!

یعنی من ۱۹ ساعت خوابیدم؟

این امکان نداشت. احساس می کردم قرض خواب این مدت را پرداخته‌ام. از اتاق بیرون رفتم. همه دور میز صبحانه نشسته بودند؛ حتی امیرحسین. با دیدنم صبح بخیر گفتند اما من ل*ب زدم:

- چرا هیچ کس بیدارم نکرد؟

پدر جواب داد:

- خیلی خسته بودی؛ گذاشتیم بخوابی.

- این همه؟

اهورا گفت:

- بیا! بچه حالا بده گذاشتیم بخوابی؟

آبی به صورتم زدم و پشت میز نشستم. خیلی گرسنه بودم.

امیرحسین گفت:

- نباید این قدر به خودت فشار بیاری.

- نه، کی می‌گه به خودم فشار میارم؟ بالاخره باید وظایفی که به عهده دارم رو انجام بدم دیگه.

مادر زیر لب غر زد:

- خوبه که این قدر وظیفه‌شناسی؛ اما نباید از خوابت بزنی.

- من خوبم مامان نگران من نباشین. طرح هتل یکم دیگه تموم

میشه؛ چون دست تنهام این قدر طول کشید. هر چند امیر و اهورا

خیلی کمکم کردن؛ اما بازم بیشتر کارها به عهده‌ی خودم بود.

اونکه تموم بشه یکم کارام سبک‌تر میشه.

امیرحسین سر تکان داد:

- عوضش ثابت کردی یه مهندس واقعی هستی؛ طرحت

بی نظیره!

- ممنون.

بعد از صبحانه به زیرزمین رفتم تا روی طرح کار کنم. اولین

کلاس ساعت یک بود و هنوز کلی وقت داشتم. چشمم به سطل

آشغال کنار زیرزمین افتاد. برگه‌ی درونش که طرحی بود که برای

هتل داده بودیم برایم دهان کجی می کرد. باز آن خاطره به ذهنم هجوم آورد؛ دقیقا سه هفته قبل!

«از شرکت بیرون زدم. امیرحسین به شرکت آمده بود و من ترجیح می دادم در خانه باشم و کمی روی طرح کار کنم. ماشینم آن طرف خیابان پارک بود و چون ظهر بود خیابان خلوت تر از همیشه به نظر می رسید. بدون توجه به ماشین ها که تک و توک عبور می کردند از خیابان رد شدم. صدای بوق ممتد ماشینی در گوشم پیچید و وحشت زده به مقابلم که جنسیسی مشکی به سمتم می آمد نگاه کردم. از ترس توان حرکت نداشتم. ماشین به سرعت می آمد. کمی مانده بود به من، روی ترمز زد، لاستیک هایش روی آسفالت خط انداخت و صدای جیغش بلند شد. هنوز با ترس به ماشین نگاه می کردم که درش باز شد و مردی آشنا از آن پایین آمد.

در حالی که یک پایش در ماشین بود و یک دستش روی سقف با پوزخند به من خیره شده بود. اخم هایم را در هم کشیدم و داد زدم:

- رانندگی بلد نیستی غلط می کنی می شینی پشت ماشین!

آبتین خیلی خونسرد جواب داد:

- اتفاقا بلدم، این تلافی بود.

با حرص گفتم:

- تلافی آره؟ نشونت میدم.

و کفش پاشنه پنج سانتی ام را در آوردم و به سمتش دویدم. انگار

فراموش کرده بودم وسط خیابان هستیم. آبتین چند قدم عقب

رفت که به او رسیدم. دوست داشتم چنان کفش را بر سرش فرود

آورم که مغزش متلاشی شود؛ اما همین که دستم را بالا بردم، مچ

دستم را چسبید و مرا به بدنه‌ی ماشین کوبید. کتفم تیر کشید و از

درد ل*بم را به دندان گرفتم. پوزخندش را تمدید کرد و گفت:

- زورت کم تر از این حرفاست دختر شجاع!

غریدم:

- ولم کن.

محکم تر میچم را گرفت و سرش را جلو آورد و ب*و*سهای ریز بر پیشانی ام زد. چشم‌هایم گرد شد اما او با لحن تهدیدآمیزی گفت:

- من همیشه این قدر قانع نیستم دختر شجاع. بهتره مراقب شوخیات باشی.

و دستم را به شدت رها کرد که کنار جدول افتادم. خودش هم چشمکی برایم زد و ماشینش را حرکت داد و رفت. خدا را شکر این وقت ظهر ماشینی در خیابان نبود. به سختی ایستادم و تنها توانستم یک کلمه زمزمه کنم:

- عقده‌ای!

پیچ را دور زد و روبه‌روی شرکت ترمز کرد. پس تنها برای انتقام و تلافی بابت آن قهوه نیامده بود و با اهورا کار داشت. سوار ماشین شدم و با بیشترین سرعت به خانه رفتم و اولین کاری که کردم کاغذ طرحی را که مخصوص قسمت رستوران‌ها بود را مچاله کردم و درون سطل آشغال انداختم.»

با سوزش انگشتم به خودم آمدم. سوزن پرگار در انگشتم فرو رفته بود. فوری دستم را از کاغذها فاصله دادم تا خون رویش نریزد. آن روز خوب به یاد دارم آبتین برای پیگیری از طرح به شرکت رفته بود و وقتی امیر فهمید طرف آبتین است در خانه قیامت به پا کرد و خواست طرح را از من بگیرد که به ضمانت پدر این کار را نکرد. چسبی به انگشتم زدم. از آن روز به بعد دیگر آبتین را ندیدم؛ اما در فکر تلافی کارش هستم. اهورا کارتی که آدرس شرکت ساخت و ساز پدرش و شماره خودش روی آن بود را به من داده بود تا بعد از اتمام کار طرح را تحویلش بدهم. چون زیر نظر خودشان کار می‌کردم طرح بی‌عیب و نقص بود. خودم به تنهایی نمی‌توانستم به این خوبی از کار دریاورم.

صدای زنگ آیفون آمد؛ اما من بی‌خیال به سمت میز رفتم تا کارم را ادامه دهم. هر که بود مادر در را باز می‌کرد.

پنج دقیقه نگذشته بود که در زیرزمین که همان کارگاه خودم بود باز شد و آتیه آمد داخل. با دیدنش ذوق زده به سمتش دویدم. یک

ماهی می شد که ندیده بودمش و فقط گاهی تلفنی صحبت می کردیم. همدیگر را در آ*غ*وش گرفتیم و او وقتی خوب از بی معرفتی ام گله کرد رضایت داد تا بنشیند. چون مدت زیادی را در کارگاه می گذراندم. امیر کاناپه‌ی دونفره‌اش را به کارگاهم آورده بود تا راحت باشم. روبه‌رویش نشستیم و گفتم:

- چه بی‌خبر اومدی؟

- برو گمشو! خودت که نمیای انتظار داری منم نیام؟

- کی می‌گه من همچین انتظاری دارم، خیلی هم خوش اومدی.

- تو چرا این قدر بی‌معرفت شدی؟

- به خدا کلی کار دارم؛ حتی فرصت خوابیدن هم ندارم.

- بله مامانت گفت! وقتی هنوز هیچی نشده خانم مهندس بشی و

تو شرکت کار کنی و...

به میز کارم اشاره کرد و ادامه داد:

- طرح دستت باشه همین میشه دیگه.

خندیدم و گفتم:

- باشه بابا، این قدر حرص نخور.
- حرص نخورم تو رو بخورم؟
- صدای مادر از دم در آمد:
- نه چای بخور.
- و سینی را روی عسلی روبه رو گذاشت و ادامه داد:
- چیزی لازم داشتن بیان طبقه بالا.
- آتیه جواب داد:
- نه مرسی خاله، یه ساعت دیگه کلاس دارم سر راه اومدم این دختر بی معرفتون را ببینم و برم.
- اِ چه عجله ای داری؟
- گفتم که کلاس دارم.
- مادر لب زد:
- هر طور مایلی عزیزم.
- و بیرون رفت. کمی گپ زدیم تا در آخر با کنجکاوی پرسیدم:
- از آقا آبتین چه خبر؟

می خواستم از طریق آتیه بینمش تا کارش را تلافی کنم. آهی کشید و گفت:

- چی بگم؟ اصلا از روز مسافرت به اینور ندیدمش. دو ماهی میشه تماس هام رو جواب نمیده. با این حال از طریق علیرضا پیگیرش هستم.

زیرلب زمزمه کردم:

- تحفه‌ی عوضی!

پرسید:

- چیزی گفتی؟

- گفتم این پسره خیلی عوضیه.

- این طوری نگو، من دوستش دارم. شاید تقصیر خودم بود که به حرفت گوش ندادم و خودم رو بهش چسبوندم.

- باز خوبه الان عاقل شدی. راستی از روژی هم خبر نداری؟

چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

- این قدر حواست به کارت گرمه که همه رو فراموش کردی.

- خب حالا این قدر غر نزن.
- روژان هم خوب نیست. با نامادریش دعواش شده. پدرشم براش خونه گرفته تا از دستش خلاص بشه. فقط خدا می دونه روژی چه قدر از مادر و پدرش متنفره. هرچند حقم داره؛ الان تو سن حساسیه اما هیچ کس رو کنارش نداره.
- اهورا کنارشه.
- نمی خوام ناراحت کنم؛ اما روژی هیچ علاقه ای به داداشت نداره.
- آهی کشیدم و گفتم:
- می دونم.
- پس چرا...
- پریدم در حرفش:
- بیخیال از خودت بگو؛ چی کار می کنی؟
- من که هیچی. بی خود میرم دانشگاه و میام. حتی حوصله درس خوندن هم ندارم.

- خوش به حالت.

بلند شد و گفت:

- من دیگه میرم، کلاسم دیر میشه.

بلند شدم و گفتم:

- باشه؛ ولی فرصت کردی دوباره بیا.

- نه دیگه نوبت توئه.

خندیدم و لب زدم:

- باشه.

با خداحافظی از خانه خارج شد.

پای میز ناهار نشسته بودیم که امیرحسین یاالله گویان وارد شد و بعد از سلام سر میز نشست. مادر برایش غذا کشید و زیر لب *ب چیزی به پدر گفت. پدر هم با حرکت چشم جوابش را داد. بعد از چند دقیقه باز مادر با اشاره با پدر صحبت کرد. در آخر اهورا طاقت نیاورد و پرسید:

- چیزی شده مامان؟

مادر که هول شده بود لب زد:

- چیزی؟ نه چی باید بشه؟

پدر سری به نشانه تاسف تکان داد و گفت:

- بهتره بگی خانم.

امیرحسین لیوانی دوغ برداشت. من هم بی خیال غذایم را

می خوردم که مادر بی مقدمه گفت:

- برای طهورا خواستگار اومده.

دوغ در گلوی امیر پرید و شروع کرد به سرفه کردن. اخم‌های

اهورا در هم رفت؛ اما من لبخندی زدم و روبه مادر پرسیدم:

- خب مامان کی هست این آقا داماد خوشبخت؟

اهورا ضربه‌ای به پایم زد؛ اما پدر لبش را به دندان گرفت تا

نخندد. روبه اهورا گفتم:

- !! چیه؟ می خوام ببینم خواستگارم کیه.

صدای امیر بلند شد که رو به پدر گفت:

- حاجی خیلی ببخشید؛ اما طهورا سنش خیلی کمه، فکر این چیزایی اول اهورا رو داماد کنین.
- اهورا چشم‌گره‌ای به امیر رفت که معترضانه گفتم:
- !! کی می‌گه من بچه‌م؟
- امیر حسین نفسش را با حرص بیرون داد. حقیقتا قصدم سربه‌سر گذاشتن بود که اهورا با صدای جدی گفت:
- پاشو برو تو اتاقت طهورا.
- بابا ل*ب زد:
- ولش کن، باید باهاش حرف بزنی.
- امیر حسین فوری گفت:
- چه حرفی حاجی؟ خواستگار رو رد کنید بره.
- هر چی خود طهورا بگه.
- برای اینکه بیشتر حرص امیر حسین را در بیاورم با ناز ل*ب زدم:
- بستگی داره داماد کی باشه.
- مادر با ذوق گفت:

- پسر رویا خانم، مثل اینکه تو رو تو مهمونی دیده.

کمی فکر کردم و متعجب پرسیدم:

- کامیار؟!

امیر حسین با عصبانیت خرید:

- پس می شناسیش؟

- نه، یه بار تو مهمونی دیدمش فقط.

اهورا لب زد:

- بهتره بس کنید، طهورا فقط نوزده سالشه یکم زوده.

دیگر اعتراضی نکردم. پدر گفت:

- در هر حال خواستگارا میان. پسر خوبیه، بهتره یکم بیشتر

همدیگه رو بشناسید.

امیر بلند شد و بی حرف خانه را ترک کرد. اهورا هم نگاه بدی به

من انداخت و پشت سرش راه افتاد. اخم‌های پدر در هم بود و آن

ذوق قبلی در چهره‌ی مادر دیده نمی‌شد. بلند شدم؛ دیگر اشتهایی

برای غذا خوردن نداشتم. به اتاقم رفتم و تا شب سر خودم را با

درس خواندن گرم کردم. از ساعت چهار تا شش یک کلاس داشتم اما حوصله نداشتم که به خاطر یک کلاس بروم. موبایلم که زنگ خورد دست از خواندن کشیدم. آتیه بود. جواب دادم:

- الو؟

- سلام خانم مهندس.

- سلام چه طوری؟

- خوبم، زنگ زدم بگم از الان واسه پس فردا، پنجشنبه هیچ

برنامه‌ای ندار؛ چون قراره با اکیپ دوستان بریم بیرون.

- کجا؟

- کجاش هنوز معلوم نیست اما میریم یه جای خوب، میای که؟

کمی فکر کردم؛ فکر بدی هم نبود. از خانه نشستن که بهتر بود

پس گفتم:

- آره هستم.

- پس من زنگ می‌زنم زمان دقیقش رو بهت میگم.

- فقط یه چیزی علی‌رضا هم هست؟

- آره چه طور؟

- میشه به اهورا و امیر حسین چیزی نگین؟

- باشه دوستم؛ ولی این طوری خیلی تو ذوق روژان می خوره.

پوزخندی زدم و گفتم:

- من دیگه میرم بای.

- بای.

قطع کردم. کنجکاو بودم بدانم امیر چرا امروز عصبانی شد. این

اولین خواستگاری بود که به صورت رسمی به خانه ما می آمد.

رفتم طبقه‌ی بالا، اهورا هنوز کنارش بود. وارد شدم اهورا با

دیدنم اخم کرد؛ اما امیر لبخند بی جانی زد:

- سلام.

با لبخند کنارشان نشستم و گفتم:

- چی میگین شما از ظهری؟ خوبی امیر؟

- آره خوبم عزیزم.

اما مشخص بود خیلی پکر است. بعد از یک سکوت طولانی امیر گفت:

- راستی طهورا فردا سرت شلوغه؟

- فردا؟ خوب فردا سه تا کلاس دارم؛ از ساعت دوازده تا شش چه طور؟

- فردا ضبط دارم؛ می خواستم تو هم باشی.

با هیجان لب زدم:

- وای! تمرینات تموم شد؟

- آره، بعد از این هم روی آلبومم کار کنم.

- چه عالی فردا میام ببینم این قدر شبا با هم تمرین می کنیم شما چه کار کردی!

سکوت اهورا برایم عجیب بود؛ انگار به شدت عصبی بود.

فردای آن روز از ساعت شش صبح تا نزدیک های دوازده روی

طرحم کار کردم و بعد از آن هم رفتم دانشگاه. ساعت ۶

امیرحسین دنبالم آمد و با هم رفتیم استودیو. برایم جالب بود که هیچ دلهره و استرسی ندارد. با ورودمان به اتاق آقای رضایی، علی رضا و دو نفر دیگر که در اتاق بودند، بعد از احوال پرسی امیر را به اتاقی که پنجره‌ی سرتاسر شیشه‌ای داشت فرستادند. امیر روی صندلی نشست و گوش‌ی روی گوشش گذاشت. من و آقای رضایی هم گوش‌ی روی گوشمان گذاشتیم.

یکی از مردها مقابل میزی پر از صفحه و کلید نشست. آقای رضایی فرمان شروع داد. امیرحسین چشم‌هایش را بست شروع کرد. حرکاتش کمی عصبی به نظر می‌آمد، صدای مادر که صبح گفت فردا برای خواستگاری میان، در گوشم زنگ خورد. چند باری کات خورد و باز شروع کرد. صدای معترض آقای رضایی به گوش می‌رسید. این بار امیرحسین چشم به من دوخت. لبخندی تحویلش دادم که چشم‌هایش مملو از آرامش شد باز شروع به خواندن کرد:

- «چی بگم تا باورت بشه، حرف من حرف دلم بود!

تو ببخشم اگه چیزی توی حرفام به تو کم بود

اگه گاهی تو کنارم بودی اما من ندیدم
تو نذار اینو به پای اینکه از تو دل بریدم
تو برام همیشه هستی حتی وقتی از تو دورم
نگو خیلی بی خیالی، بخدا خیلی صبورم
تو بمون و باورم کن، بذار با تو زنده باشم
بذار تو بازی چشمت دوباره برنده باشم»
دستم نامحسوس روی قلبم مشت شد.

- «نذار تو غروب چشمت دل من بی تو بگیره
بذار حس کنم که هستی، نذار حس کنم که دیره
اگه فرصتی نشد که بگم اون حسی که دارم
ولی عاشق تو بودم، تو نرو بمون کنارم»
چشم‌هایش را با درد بست؛ اما وقتی باز کرد باز هم تیر نگاهش
سمت من بود. آقای رضایی ضبط را تمام کرد و کلی امیرحسین را
تشویق کرد و لب زد:
- عالی اجرا کردی.

هر دو سعی می کردیم به یکدیگر نگاه نکنیم. تنها به گفتن خیلی قشنگ خوندی، اکتفا کردم و او هم سر خودش را با گفت و گو با علی رضا گرم کرد. کم کم از استودیو خارج شدیم و به خانه رفتیم. هنوز اخم های امیر در هم بود. پرسیدم:

- چیزی شده امیر حسین؟

- اگه فکر کردی فردا می تونی ازدواج کنی کور خوندی.

ریز خندیدم و لب زدم:

- چرا؟

- چون هنوز بچه ای.

- دلیل خوبی نبود.

جلوی خانه نگه داشت و گفت:

- دلیل بهتر از این ندارم برات بیارم.

پیاده شدم. از لحن خشنش تعجب کردم. او هم پایش را روی گاز

گذاشت و رفت. وارد خانه شدم. فردا ساعت ده می رفتیم بام

تهران. ساعت را برای هشت صبح کوک کردم و خوابیدم. مانتوی

قهوه‌ای با جین و شال نارنجی رنگم را پوشیدم. رنگ نارنجی بی‌نهایت به پوست سفیدم می‌آمد. آرایش ملایمی کردم، رژ نارنجی خوشرنگی روی لب‌هایم زدم. لبخندی به خودم در آینه زدم و از اتاق بیرون رفتم.

پنجشنبه‌ها کلاس نداشتم. همه خواب بودند. به سمت اتاق مادر و پدرم رفتم و تقه‌ی محکمی به در زدم. بعد از چند ثانیه پدر با چشم‌های خمار و پف کرده در اتاق را باز کرد. تا من را با لباس‌های بیرون دید انگار خواب از سرش پرید. خدا را شکر کردم پدر جای مادر آمد، پرسید:

- صبح بخیر، کجا به سلامتی؟

لبخندی زدم و گفتم:

- صبح بخیر بابا جون، با دوستانم می‌روم بیرون.

با ترس داخل اتاق را نگاه کرد و در را بست و گفت:

- هیس دخترم مادرت بفهمه قیامت به پا می‌کنه.

- خب چی کار کنم می‌خوام برم.

- دخترم امشب برات خواستگار میاد.
- قول میدم قبل از هفت خونه باشم.
- امیدوارم! باشه برو.
- خداحافظ بابایی.
- خداحافظ.
- از خانه بیرون زدم. آتیه و علی رضا آن سمت خیابان منتظرم بودند. به سمتشان رفتم و عقب جای گرفتم. روزان هم نشسته بود. با صدای بلند سلام کردم که جواب دادند. پرسیدم:
 - خب کیا هستن؟
 - آتیه چرخید سمت عقب و گفت:
 - سینا و سارینا و آبتین و چند تا از دوستای آبتین.
 - با شنیدن نام آبتین آه از نهادم بلند شد. هرچند فرصت خوبی برای تلافی بود. روزان با لحن شاکی گفت:
 - چرا نداشتی به اهورا و امیر بگیم؟

- چون واقعا حوصله شون رو نداشتم. می خواستم امروز برای خودم باشم.

موبایل علی رضا زنگ خورد. چند دقیقه ای صحبت کرد و کنار چند ماشین دیگر پارک کرد. با دیدن تله کابین چشم هایم را بستم.

هرچند با آن تجربه ی زیپ لاین ترسم از ارتفاع ریخته بود. سارینا با هیجان به سمتم آمد و سلام و احوال پرسی کرد و بعد هم سینا

و آبتین و دو نفر از دوست هایش. سینا پسری را که چشم های

عسلی جذابی داشت رایان معرفی کرد و آن یکی که پوست برنزه

و چشم های کشیده و مشکی داشت سرورش.

هر دو جذاب بودند. در اصل زمانی که پنج نفر مرد کنار هم قرار

می گرفتند می شد اکیپ پسران زیبا و جذاب را تشکیل دهند. آبتین

از دیدن من تعجب نکرد انگار می دانست قرار است بیایم. سرورش

پسر شیطان و بامزه ای بود؛ اما رایان مثل خود آبتین مغرور بود و

اخم هایش روی چشم های عسلیش سایه می انداخت. به تله کابین

رسیدیم و من برای اولین بار نگاه نگران آبتین را روی خودم حس کردم.

از بعد از آن ماجرا، علی رضا و آتیه و روژان هم از ترس من اطلاع داشتند. گرمی دستی روی دستم مرا از فکر خارج کرد. متعجب به آبتین که دستم را گرفته بود و به روبه‌رو خیره شده بود نگاه کردم. خواستم دستم را بیرون بکشم که کمی سمتم خم شد و زیر گوشم گفت:

- دو دلیل داره که دستت رو گرفتم؛ یکی این که دختر شجاعی هستی و من وقت ندارم یک بار دیگه ببرمت بیمارستان. دوم اینکه عادت ندارم طلبکار بمونم. اون بار اگه امیر دستت رو گرفت این بار نوبت منه.

و دستم را به سمت کابینی کشید. بعد از ما رایان و سروش هم وارد شدند و من ماندم و سه پسر و یک ترس که هر لحظه ممکن بود آبرویم را ببرد. سارینا و سینا و روژان در کابین پشتمان سوار شدند و احتمالاً آتیه و علی رضا هم در پشتی آن سوار شدند. کمی

که از زمین فاصله گرفتیم فشاری به دست آبتین آوردم. دست خودم نبود واقعا ترسیده بودم.

دلَم آ*غ*وش امیرحسین را می خواست؛ می خواستم آرام شوم. در این فکرها بودم که آبتین مرا در آ*غ*وش کشید. این کارش آن قدر تعجب برانگیز بود که رایان که تا آن موقع با اخم به بیرون خیره شده بود هم به سمتمان برگشت. زبان سروش که داشت صحبت می کرد بند آمد و چشم‌های من در یک جفت چشم خاکستری قفل شد.

با این فکر که شاید این را هم از امیرحسین طلب داشته باشد با خشونت هلش دادم عقب و بلند شدم. انگار یادم رفت سوار تله کابین و روی هوا هستم. نخواستم جلوی دوستانش بدرفتاری کنم، پس با چشم‌هایم برایش خط و نشان کشیدم و گوشه صندلی نشستم. رایان با جدیت به من زل زده بود و سروش سعی می کرد با حرف‌ها و تیکه‌های بامزه جو را عوض کند. چشم به کف کابین دوختم تا نگاهم به بیرون نیفتد. بالاخره رسیدیم و من

خودم را تقریباً بیرون پرت کردم و تند تند نفس عمیق کشیدم.

آتیه و روزان با نگرانی ستم آمدند. با این که در نگاه آتیه

دلخوری را می دیدم اما پرسید:

- خوبی طهورا؟

سری تکان دادم:

- خوبم.

علی رضا خودش را به ما رساند و گفت:

- آجی اگه بهتری بریم.

- آره خوبم.

راه افتادیم. با این که ترس از ارتفاع داشتم اما نمی توانستم منکر

طبیعت زیبایی شوم که زیر پایم بود. روی تخته سنگی نشستم و

به پایین نگاه کردم. چشمم به طبیعت بود و ذهنم پیش تلافی که

باید انجام دهم. صدایش لبخندی بر لبهایم نشانده.

- خوبی دختر شجاع؟

براق شدم در چشمهایش و گفتم:

- به کوری چشم تو بله!
- دختر چرا تو این قدر با من بدی؟
- چون آدم خوبی نیستی.
- اون وقت تنهایی به این نتیجه رسیدی؟
- نه امیرحسین هم کمکم کرد.
- متورم شدن رگ گردنش را دیدم. زیر لب غریذ:
- مرتیکه عوضی.
- چیزی گفتی؟
- با غیظ گفت:
- نه.

از کنارم گذشت و رفت. ریز خندیدم. این اولش بود؛ برنامه‌ها داشتم برایش. به رستورانی که آن جا بود رفتیم و همه پیتزا سفارش دادیم. کمی ذهنم درگیر خواستگاری شب بود. خیلی دلم می‌خواست امیرحسین مجلس خواستگاری را به هم بریزد.

نمی دانستم این حس از کجا سرچشمه می گیرد؛ اما بی نهایت برایم شیرین بود. با صدای علی رضا به خودم آمدم:

- کجایی آبجی؟ ناهارت رو بخور.

نگاهی به پیتزاهای روی میز انداختم. کی این ها را آوردند؟

روژان به پهلویم زد و گفت:

- چته؟ امروز خیلی تو فکری. خبریه؟

لبخندی زدم و گفتم:

- آره.

سروش لب زد:

- یعنی به سلامتی عروس میشی؟

با ناز موهای صورتم را کنار زدم و گفتم:

- حالا نه این طور که تو میگی.

و زل زدم به آبتین و با بدجنسی ادامه دادم:

- امیرحسین نمی ذاره.

فک منقبض شده‌اش خبر از موفقیت‌م می‌داد. روزان با اوقات تلخی گفت:

- به امیرحسین چه ربطی داره؟

آتیه که انگار می‌خواست خودش را قانع کند گفت:

- چون امیرحسین دوستش داره.

صدای آبتین آمد:

- حرف مفت نزن اون فقط برادرشه.

نگاه متعجب رایان را دیدم. با لحن جدی‌اش لب زد:

- بهتره ناهارت رو بخوری؛ فکر نمی‌کنم ازدواج یه دختر این قدر جالب باشه.

آبتین بلند شد و غرید:

- کوفت بخورم بهتره.

این را آرام گفت اما من شنیدم. خواست برود که به عنوان تیر

نهایی گفتم:

- امشب که اومدن، بله رو میدم.

با حرص نگاهم کرد و یک چیزی مانند تو غلط می کنی، زمزمه کرد و رفت. رایان و علی رضا هم پشت سرش بیرون زدند. سینا چشمکی زد و گفت:

- چه بلایی سر آبتین ما آوردی؟

آتیه با لحن غمگینی لب زد:

- شاید دیوونه اش کرده.

آتیه هم میز را ترک کرد. دلم گرفت، بلند شدم و دنبالش رفتم.

امروز هیچ کس از ناهاری که خورده بود چیزی نفهمید. کنارش

لب بام ایستادم و گفتم:

- آتیه...

میان حرفم پرید:

- طبیعت قشنگیه.

- آتیه؟

- هیچی نگو، من هنوزم باور دارم که می تونم آبتین رو عاشق

کنم.

- مطمئنم می تونی.

لبخند بی جانی تحویلم داد و باز به پایین خیره شد. نمی دانم چرا با این حرف آتیه حس بدی پیدا نکردم؛ اما اگر روزان درمورد امیر حسین صحبت می کرد عصبی می شدم. باید کم کم سعی می کردم فکر امیر را از سرم بیرون کنم. شاید کامیار گزینه خوبی بود. به پیشنهاد سارینا به قهوه خانه سنتی رفتیم و همه چای سفارش دادیم. آبتین خیلی طبیعی برعکس حال چند لحظه پیشش گفت:

- امشب یه برنامه چیدم.

سروش پرسید:

- چه برنامه ای؟

- یه پارتی کوچیک، خونه رایان.

اخم رایان غلیظتر شد. آتیه با ذوق گفت:

- من که هستم.

روزان هم لب زد:

- به نظر من فکر بدی نیست.

سینا رو به من پرسید:

- طهورا، تو هم میای؟

- من؟

- باید بیای، خوش می گذره.

آتیه لب زد:

- فکر کنم خواستگاریشه.

آبتین پوزخندی زد و گفت:

- قبل از خواستگاری برمی گرده.

در چشم هایش زل زدم و گفتم:

- اگه اینطوریه که میام.

آبتین با رضایت سر تکان داد و با علی رضا مشغول صحبت شد.

چشمم به چایش افتاد که از داغی بخار می کرد. با بدجنسی

لبخندی زدم. روبه رویم نشسته بود و کار سختی نبود. هرکس

مشغول حرف زدن با دیگری بود و این بهترین فرصت برای

تلافی بود. دستم را کمی جلو بردم که چشمم به رایان افتاد که با اخم غلیظی نگاهم می کرد. لبخند دندان نمایی تحویلش دادم و با فشار ریزی لیوان کج شد و چایی ها روی شلوار آبتین ریخت و بعد از آن دادهایی بود که از سر داغی می زد. آتیه سریع با دست بادش می زد. در این بین همه هول کرده بودند و تنها رایان خونسرد نگاهم می کرد. وقتی همه جمع خوابید نگاه خصمانه ی آبتین را روی خود حس کردم. انگار تنها او و رایان متوجه کار من شده بودند و بقیه فکر می کردند پای خودش به لیوان خورده. بالاخره عزم رفتن به خانه رایان را کردند؛ این بار من در کابین سینا و سارینا و علی رضا نشستم و آتیه هم رفت کابین آبتین و رفیق هایش.

برای اینکه متوجه ارتفاع نشوم موبایل را برداشتم تا خودم را سرگرم کنم. با تعجب به بیست میس کالی که از امیر و اهورا داشتم نگاه کردم که همان موقع دوباره زنگ خورد. جواب دادم:

– الو؟

صدای امیرحسین در گوشی پیچید:

- چرا گوشیت رو جواب نمیدی؟

می دانستم موقع هایی که سلام نمی کند یعنی عصبانی است. آرام

لب زدم:

- سلام امیرحسین.

- فقط بگو کجایی.

- چرا؟

- لعنتی تو بدون خبر کجا گذاشتی رفتی سر صبحی؟

- با دوستانم اومدم بیرون.

- کدوم دوستان؟

احساس کردم کسی گوشی را از دستش چنگ زد و صدای اهورا

در گوشی پیچید:

- الو؟

- سلام داداشی.

- سلام کجایی؟

- با دوستانم اومدیم بیرون.
- صدای غرغره‌های امیر را از آن سوی خط می شنیدم. اهورا لب زد:
- قبل از هفت خونه باش.
- باشه میام، حال امیر خوبه؟
- آره یکم ناراحت که بدون اطلاع رفتی.
- باشه خداحافظ.
- خداحافظ.
- و قطع کرد. وای که چه قدر حساسیت امیر برایم شیرین بود!
- با ماشین علی رضا رفتیم خانه رایان. خانه‌ی بزرگی بود؛ اما از شلوغی‌اش می شد فهمید مجردی زندگی می کند. رایان به اتاقی اشاره کرد و گفت:
- خانم‌ها می تونن لباس هاشون رو اون جا عوض کنن.
- سارینا لب زد:
- ما که لباس نیاوردیم.
- سروش با لودگی گفت:

- تو خونه‌ی داش رایان پر از لباس زنونه‌ست.
 سینا و علی رضا خندیدند؛ اما رایان با پوزخند لب زد:
 - توی کمد لباس زیاد هست. نگران نباشید خیلی هاشون نو
 هستن.

به اتاق رفتیم. روزان در کمد را باز کرد. لباس‌های زیبایی در کمد
 بود. به آن قیافه جدی و خشن رایان نمی‌آمد چنین آدمی باشد. هر
 چند بیشتر از این، از پسرها انتظار نمی‌رفت. همه مثل امیرحسین
 پاک نبودند.

روزان لباس سورمه‌ای رنگی برداشت و به تن کرد؛ لباس دکلمته‌ای
 که کلا نیم متر بیشتر نبود و تمام اندامش را به نمایش
 می‌گذاشت. جلوی آینه ایستادند تا آرایش کنند. من روی تخت
 نشسته بودم و آن‌ها را نگاه می‌کردم. سارینا لباس آجری رنگی از
 کمد بیرون کشید و مارکش را جدا کرد. نسبت به لباس روزان
 پوشیده‌تر بود؛ قسمت یقه و شانهاش کاملاً پوشیده بود اما
 کوتاهی‌اش مثل لباس روزی تا ر*ان پا می‌آمد. آتیه هم لباس

سفیدرنگی که از قسمت س*ینه و پایین دامن پلیسه می خورد
انتخاب کرد و پوشید. در کل هر سه لباس های بازی بود که من
به هیچ وجه حاضر به پوشیدنشان نبودم. سارینا گفت:
- طهورا پاشو لباس بپوش دیگه.

- آخه اینا زیادی بازه.

دستم را گرفت و بلندم کرد و گفت:

- حالا یه امروز که امیرحسین نیست تا بهت گیر بده تو خودت ناز
کن.

به اجبار سمت کمد رفتم و نگاهی به لباس ها انداختم. شلوار چرم
مشکی رنگی بیرون کشیدم و پایم کردم؛ تاپ سفیدی هم

برداشتم و پوشیدم؛ قسمت سینه اش گ*ر*دنبند مروارید داشت
که گ*ر*دنبند امیر روی س*ینه ام جذابیتش را بیشتر

می کرد. سارینا با دیدنم سوتی کشید و لب زد:

- جون! چه خوردنی شدی.

سری به نشانه‌ی تاسف تکان دادم و روبه‌روی آینه ایستادم. موهایم که فر داشت را آزاد روی شانه‌هایم رها کردم و آرایش ملایمی کردم. نسبت به آن سه نفر لباسم خیلی پوشیده بود، هرچند تاپ کوتاهی بود و قسمتی از شکم و کمرم نمایان بود و برجستگی‌های پایم با آن شلوار چسب و چرم براق به نمایش گذاشته می‌شد؛ اما بهترین لباسی بود که در آن کمد وجود داشت. هر چهار نفر از اتاق بیرون رفتیم. آقایان بساط خوشگذرانی را راه انداخته بودند. نگاهی به ساعت انداختم. ۵ بود! دو ساعتی برای خوشگذرانی وقت داشتم. نمی‌دانستم برق تحسین چشم‌های آبتین حقیقت دارد یا توهم ذهن من است. سینا به سمت روزان رفت و هر دو شروع به رقاصیدن کردند. آتیه هم منتظر آبتین نماند و با سروش شروع به رقاص کرد. علی‌رضا هم که با دیدن سارینا چشم‌هایش پروژکتور زده بود، به سمتش رفت. من هم تنها روی کاناپه نشستم و پاهایم را روی هم انداختم. آبتین و رایان کنار میز ایستاده بودند و نوشیدنی

می خوردند. رایان با چشم به من اشاره کرد. آبتین با دو لیوان به سمت من آمد و کنارم نشست. یکی از آن لیوان‌ها به سمتم گرفت و گفت:

- می‌خوری؟

کمی به آن نگاه انداختم و در آخر اراده‌ام شکسته شد. وسوسه شدم یک بار امتحان کنم. نوشیدنی را گرفتم و به لبم نزدیک کردم که صدای رایان از روبه‌رویم آمد:

- تا حالا خوردی؟

پشت چشمی برای آبتین نازک کردم و روبه رایان گفتم:

- نه اولین باره.

رایان با اخم به آبتین نگاه کرد که آبتین لب زد:

- اشکال نداره یک بار امتحان کن.

رایان غرید:

- آبتین!

آبتین با چشم‌های خشمگینش به او زل زد. رفتارهایشان کمی برایم عجیب بود؛ اما وسوسه باعث شد نوشیدنی را لاجرم سر بکشم. گلویم سوخت و در یک لحظه حس کردم آتش گرفتم. سرم سنگین شده بود. لیوان را روی میز گذاشتم. دهانم از تلخی گس شد. صدای آبتین برایم لذت بخش بود:

- خوبی طه‌ورا؟

به یقه‌ی پیراهن قهوه‌ای رنگش چنگ زدم و با لحن کشیده‌ای گفتم:

- خوبم.

رایان بلند شد و غرید:

- امیدوارم بلایی سر این دختر نیاد!

از ما دور شد. نمی‌فهمیدم منظورش چیست؛ دلم می‌خواست

برق*صم پس بلند شدم و گفتم:

- بریم ب*رف*صیم.

آبتین لبخندی زد و مرا همراهی کرد. آرام می رقصیدم و من لحظه به لحظه بی هوش و حواس تر می شدم. انگار کلی انرژی داشتم که می خواستم تخلیه کنم. آبتین را به عقب هول دادم و گفتم:

- باهات حال نمی کنم.

آن قدر همه درگیر خودشان بودند که متوجه من نمی شدند. لبخند آبتین عمیق تر شد و لب زد:

- تو بگو با چی حال می کنی عزیزم؟

با دیدن روژان و سینا که می رقصیدند گفتم:

- ب*و*سم کن.

آبتین زیر گوشم لب زد:

- حالت خوب نیست عزیزم، یکم طاقت بیار.

نالیدم:

- ب*و*سم کن!

- بیا یکم بشین خانمی.

و به کاناپه اشاره کرد. با حالت قهر گفتم:

- تو من رو دوست نداری.

به سمت اتاق طبقه بالا رفتم و روی تخت خوابیدم.

اصلاً متوجه کارهایی که می کردم نبودم. آبتین نزدیک آمد؛ اما من توان باز نگه داشتن چشم‌هایم را نداشتم. در که باز شد لای پلک‌هایم را باز کردم. رایان آبتین را هل داد و به دیوار کوبید و فریاد زد.

سرم آن قدر سنگین بود که توان حرف زدن نداشتم و دیگر خبری از آن انرژی نبود. تنها حس حالت تهوع بود و بدن درد. رایان رو به آبتین گفت:

- می‌خواستی کاری کنی تا توی خواستگاریش شرکت نکنه که خوب کردی؛ ولی این کارت غیرانسانیه.

- نمی‌خواستم رایان؛ نمی‌خواستم بهش د*س*ت*د*ر*از*می

کنم. می‌خواستم پتو بندازم روش، حالیه؟ اون خیلی پاکه، خیلی!

- پس سعی نکن ناپاکش کنی.

- شب ببر تحویلش بده به خانواده‌ش، اگه من رو ببینن خیلی بد میشه.

- مرد حسابی بگم من کی هستم که دختر شما رو م*ست و بیهوش برداشتم آوردم؟

- نمی دونم با علی رضا بیرش.

به سختی لب زدم:

- آب.

آبتین فوری به سمتم آمد و از پارچ روی میز لیوانی آب برایم ریخت. حقیقتا متوجه هیچ کدام از حرف‌هایشان نمی شدم. با خوردن آب کمی از حالت تهوعم خوب شد؛ اما خیلی زود به خواب رفتم.

چشم باز کردم. تمام تنم درد می کرد. به سختی روی تخت نشستم. سرم کمی درد می کرد. دستی روی پیشانی‌ام کشیدم. انگار باندپیچی شده بود. بلند شدم و روبه‌روی آینه ایستادم. مانتو

و شلوار به تن داشتم و گونه و کنار لبم زخمی بود. سرم باندپیچی شده بود. به سمت در رفتم. کمی لنگ می زدم. نمی دانستم چه اتفاقی افتاده؛ تنها یادم می آمد دیشب کمی نوشیدنی خوردم و اینکه دیشب خواستگاری ام بود. از اتاق بیرون رفتم. چه کسی مرا آورده بود؟

کاملاً گیج شده بودم. با دیدن کسی که روی کاناپه نشسته بود دیگر کاملاً هنگ کردم. مادر با دیدنم به سمتم دوید و گفت:
- الهی من بمیرم چرا از جات بلند شدی؟ بیا بشین این جا مادر.
مرا روی کاناپه نشاند. امیرحسین کنارم نشست و لب زد:
- خوبی خانمی؟

بدون اینکه چشم از رایان بردارم گفتم:
- خوبم.

این بار صدای اهورا بلند شد:

- چرا مواظب خودت نیستی؟ اگر بلایی سرت می اومد چی؟
گیج پرسیدم:

- نمی فهمم چی میگین؟

رایان فوری گفت:

- واقعا یادتون نیست؟ دیشب تو خیابون تصادف کردین؛ ولی ماشینی که بهتون زد فرار کرد و من شما را بردم درمانگاه و از اون جا هم آوردم خونه تون.

با دهان باز نگاهش می کردم که مادر گفت:

- شما لطف کردین، واقعا نمی دونم چه طوری تشکر کنم.

خواستم حرفی بزنم که رایان باز در حرفم پرید:

- من دیگه رفع زحمت می کنم؛ فقط می خواستم مطمئن بشم حال دختر خانمتون خوبه.

و بلند شد؛ اما من هنوز کلی سوال بی جواب در ذهن داشتم که

باید می پرسیدم. امیرحسین و اهورا برای بدرقه اش رفتند و من

ماندم و دنیایی سوال. با صدای مادر به خود آمدم. روی میز عسلی

مقابلم کلی خوراکی و آب میوه چیده شده بود که مادر سعی

داشت همه را به خوردم بدهد. امیر و اهورا برگشتند. اهورا با لحن سرزنش کننده‌ای گفت:

- چرا مراقب نیستی؟ طهورا تو که بلد نیستی از خیابون رد بشی چرا با دوستانت پا میشی میری بیرون؟ اصلا این دوستانت کجا بودن که این آقا تو رو برد درمانگاه؟

چه می‌گفتم؟ من که هیچ چیز به خاطر نداشتم فقط لب زدم:
- خواستگاری چی شد؟

امیر حسین لبخندی زد و جواب داد:

- به هم خورد.

مادر لب زد:

- دیشب اومدن و منتظر موندن؛ اما تو نیومدی. تا ساعت ۹ منتظر بودن اما دیگه خسته شدن و رفتن. بابات خیلی ناراحت بود.

گوشیتم که جواب نمی‌دادی. یه ساعت پیش این آقا اومد و تو رو آورد خونه و گفت تصادف کردی. بابات برای اینکه خیالش راحت بشه رفته دکتر بیاره. این بنده خدا هم نشست تا تو به هوش

بیای. منم زنگ زدم به رویا و گفتم دلیل تاخیر دیشب چی بود. کلی اظهار نگرانی کرد، آخرم گفت یه سر میاد عیادت. نفسم را آه مانند بیرون دادم. من که حرفهای مادرم را نمی فهمیدم. صدای زنگ در بلند شد و بعد از آن پدر همراه مرد مسنی وارد شد. آن مرد که دکتر بود بعد از معاینه ام گفت که بدنم کمی کوفته شده و به زودی خوب می شود. پدر وقتی از سلامتی ام اطمینان پیدا کرد همراه اهورا به شرکت رفت؛ اما امیر پیشم ماند. مادر در آشپزخانه مشغول درست کردن ناهار بود. امیر زمزمه وار گفت:

- طهورا؟

نگاهش کردم:

- بله؟

- چیزی هست که باید به من بگی؟

- نه منظورت چه چیزیه؟

شانه ای بالا انداخت و لب زد:

- منظورم هر چیزیه.

سرم را پایین انداختم. نکند دروغی بودن ماجرا را فهمیده باشد! با اینکه می‌دانستم این سوال ممکن است همه چیز را لو دهد؛ اما پرسیدم:

- راستی این پسره آدرس خونه رو از کجا پیدا کرده بود؟

- مثل اینکه کیفیت رو گشته و یه برگه که روش آدرس این جا بوده رو پیدا کرده.

گیج نگاهش کردم. در آخر طاقت نیاوردم. بلند شدم و لنگ لنگان به سمت اتاق رفتم و کیفم را گشتم؛ برگه‌ای که آدرس اینجا رویش نوشته بود نظرم را جلب کرد؛ اما خط من نبود. عجب حقه‌بازهایی بودند. حتما خودشان نوشته و در کیفم انداخته‌اند. هنوز در فکر بودم و سعی می‌کردم اتفاقات دیشب را به یاد بیاورم که در اتاق باز شد و روژان و سارینا مثل دیوانه‌ها به داخل هجوم آوردند. بعد از اینکه کلی به سر و کله هم زدند و حالم را پرسیدند

رضایت دادند تا کمی بنشینند. مادر بعد از پذیرایی از اتاق بیرون رفت. سارینا گفت:

- بمیری تو که دیشب اینقدر نگرانمون کردی.

روژان ادامه داد:

- آخه تو که جنبه‌ی م*ستی نداری مرض داری می‌خوری؟

آتیه هم گفت:

- حالا بهتری؟

عصبی غریدم:

- یه لحظه خفه شین بینم، من الان هنگ کردم؛ اصلاً دیشب

چه اتفاقی افتاد؟

سارینا لبخندی زد و گفت:

- من که دیشب درست متوجه نشدم. داشتم با علیرضا

می‌رق*صیدم، فقط متوجه بحث و بگو مگوی رایان و آبتین

شدم.

آتیه با لحن غمگینی لب زد:

- من یه لحظه دیدم تو و آبتین اومدین رق*صیدین بعد هم رفتین طبقه بالا.

چشم‌هایم گرد شد و تقریبا داد زدم:

- چی؟ من چه غلطی کردم؟

روژان لب زد:

- نگران نباش، فکر نمی‌کنم اتفاقی افتاده باشه. بعد از شما رایان

اومد بالا و بعد از چند دقیقه هر دو عصبی اومدن پایین.

- پس من چی؟

آتیه جواب داد:

- رایان گفت زیاد خوردی و بالا خوابیدی؛ اما...

با ترس پرسیدم:

- اما چی؟

سارینا گفت:

- اما یهو یه صدای بدی اومد و ما متوجه شدیم تو از بالای پله‌ها

پرت شدی پایین.

- یعنی چی؟

- تو حالت مـ*ستی گیج بودی و نتونستی کنترل خودت رو نگه داری و از روی پله‌ها افتادی. وضعیت بدی بود؛ اصلاً نمی‌دونستیم مُردی یا زنده‌ای؛ اما سروش پزشکی می‌خونه. معاینه‌ت کرد و گفت خوبی. بعدشم که رایان آوردت خونه و داستان ساختگی تو رو تحویل خونواده‌ت داد.

سری تکان دادم. پس دلیل کوفتگی تنم و زخم‌های صورتم سقوط از پله‌ها بود.

می‌دانستم همه چیز زیر سر آبتین است. او مرا وسوسه کرد تا از آن نوشیدنی تلخ و بدمزه بنوشم. بچه‌ها کمی دیگر نشستند و کم‌کم عزم رفتن کردند.

بعد از آن هم رویاخانم برای ملاقات آمد و کلی قربان صدقه‌ام رفت. می‌خواستم بگویم عمرا اگر من زن کامیار بشوم. کلی برنامه برای آینده‌ام داشتم که نمی‌خواستم با ازدواج خرابشان کنم.

وارد دانشگاه شدم. باز هم آن ماهان مزاحم که پرروتر از قبل شده بود دنبالم راه افتاد. واقعا برایم عجیب بود. این پسر کی می خواهد دست بردارد خدا می داند!

دستم را کشید و روبه رویم ایستاد.

- چرا به حرفم گوش نمیدی؟

- خر کی باشی؟

- اگه تو بخوای خر تو.

- مرده شورت رو بپوش کثافت.

از کنارش گذشتم. متنفر بودم از او. امروز روز تحویل طرح و بستن قرارداد بود و اصلاً نمی خواستم ذهنم را با موجودی مانند ماهان مغشوش کنم. سه کلاس را پشت سر گذاشتم. کلاس بعدی دو ساعت دیگر بود و می خواستم این مدت را بروم شرکت پدر آبتین برای ملاقات با خودش و تحویل طرح. فقط امیدوار بودم به خاطر لج و لجبازی طرح را رد نکند.

سوار ماشینم شدم. امروز توانستم اهورا را راضی کنم با ماشین خودم بیایم. به سمت شرکت آنها راندم. نیم ساعتی در راه بودم تا رسیدم. شرکت کوچکی بود. وارد شدم و از منشی سراغ آبتین فرزام را گرفتم که گفت:

- وقت قبلی داشتی؟

می خواستم بگویم مگر مطب دکتر آمده ام؛ اما لبم را با زبان تر کردم و گفتم:

- بله، بگین طهورا سبحانی اومده.

منشی تلفن را برداشت و بعد از چند ثانیه اتاقی را نشانم داد و گفت:

- منتظرتون هستن.

برگه ها را در دست فشردم و بدون اینکه در بزنم وارد شدم. حالا انگار پسر رئیس جمهور است. با دیدن رایان در اتاقش یک تای ابرویم را بالا انداختم و گفتم:

- سلام.

رایان جواب سلامم را داد. آبتین بلند شد و با لحن مسخره‌ای لب زد:

– به به خانم مهندس، بفرمایید بشینید.

نشستم و برگه‌ها را روی میز پهن کردم که رایان با دیدنشان چشم‌هایش گرد شد. برگه‌ها را یکی یکی نگاه کرد و پرسید:

– اینا کار خودته؟

– بله با اجازه تون.

متعجب به آبتین نگاه کرد. تعجب را در چشم‌های آبتین هم می‌شد دید؛ اما سعی می‌کرد خودش را بی تفاوت نشان دهد.

– خوبه.

رایان لب‌ب‌ب زد:

– خوبه؟! این برای یک دختر ۱۹ ساله عالیه!

خندیدم و گفتم:

– بله دیگه من رو باید کشف کنین.

رایان هم برای اولین بار لبخندی زد. بالاخره بعد از مدتی بحث و تایید طرح آن را ۲۵ میلیون از من خریدند و قرارداد بسته شد. آن طور که فهمیدم ۲۰ درصد از سهام به رایان می‌رسید. از این رو خیلی خیلی از طرحم راضی بود و گفت خودش قرار است به غیر از این هتل با سرمایه خودش و چند تن از همکارها و دوستانی که در خارج دارند پاساژی در دبی بزنند. می‌گفت قصد دارد زیرزمین را طوری طراحی کنند که بتوان به عنوان بار از آن استفاده کرد. به نوعی دیگر، دخترهای ایرانی یا خارجی آنجا برق*صند و مردهای عرب از آن ل*ذت ببرند. می‌خواست من هم با گروهی از طراحان همراه شوم و به دبی بروم تا آنجا شروع به کشیدن طرح کنیم.

هیجان داشتم. از طرفی پیشنهادی که واقعاً برایم جذاب و فوق‌العاده بود و از طرفی قرارداد ۲۵ میلیونی اولین طرحم. خودم را به خانه رساندم؛ باید با پدر در مورد سفر دبی صحبت می‌کردم.

می گفتند یک هفته بیشتر طول نمی کشد و چون تعدادشان زیاد است در همین زمان می شود طرح را تمام کرد. با هیجان موضوع قرارداد ۲۵ میلیونی را برای همه تعریف کردم. همه روی کاناپه نشسته بودند و با دقت به حرف هایم گوش می دادند. در آخر پدر لبخندی زد و گفت:

- کارت عالی بود طهورا.

و آغوشش را برایم باز کرد که خودم را در آغوش انداختم. پدر کلی تشویقم کرد. مادر هم از خوشحالی اشکش در آمد. گونه اش را بوسیدم و گفتم:

- چرا گریه می کنی مامان خوشگلم؟

- اولین موفقیت رو تبریک می گم.

- ممنون.

امیرحسین لب زد:

- خانم کوچولوی من چه زود خانم مهندس شد.

خندیدم که اهورا گفت:

- اون ۲۵ میلیون هم که به حسابت ریخته میشه مال خودت باشه.

محکم بـ*غلش کردم و گفتم:

- مرسی داداشی، اگه کمک‌های تو و امیرحسین نبود هیچ‌وقت موفق نمی‌شدم.

- اینا همه‌ش تلاش‌های خودت بود عزیزم.

تصمیم گرفتم موضوع دبی را بعداً به پدر بگویم. آن شب به مناسبت اولین کارم شام را بیرون خوردیم؛ خوش گذشت و من خدا را شکر کردم که خانواده به این خوبی دارم.

آخرین کلاس تمام شد. سوئیچ را در انگشتم چرخاندم و از دانشگاه خارج شدم. ساعت ۴ بعد از ظهر بود و من هیچ‌وقت از این ساعت روز خوشم نمی‌آمد. ماشین را کمی دورتر از دانشگاه پارک کرده بودم؛ چون صبح که آمدم جا برای پارک نبود. صدای قدم‌هایی را پشت سرم احساس می‌کردم. سعی کردم بی‌توجه به

سمت ماشینم بروم؛ اما دستی که دور بازویم حلقه شد
نگذاشت بی تفاوت بمانم.

با ترس برگشتم و با دیدن ماهان اخم‌هایم را در هم کشیدم و
سعی کردم دستم را از دستش درآورم؛ اما محکم‌تر دستم را
چسبید. داد زدم:

- ولم کن عوضی!

مرا به خودش چسبانده. حالت چشم‌هایش ترسناک شده بود؛
دهانم را با دست گرفت و زیر گوشم با صدای بدی زمزمه کرد:
- داد زدن بسه، امروز مال منی.

قبل از آنکه فرصت عکس‌العملی پیدا کنم مرا به سمت ساختمان
نیمه‌کاره‌ای که آن نزدیکی بود کشید.

سعی می‌کردم دستم را از دستش درآورم؛ اما زورش بیشتر از من
بود. مرا به داخل ساختمان کشید و به تقلاهایم توجهی نکرد.
دستش که روی دهانم بود نمی‌گذاشت داد بزنم و فقط هق‌هقم را
در گلو خفه می‌کرد. آرزو می‌کردم کاش نگهبانی در ساختمان

باشد؛ اما انگار ساختمان خیلی وقت بود که همان طور رها شده بود. مرا به گوشه‌ای پرت کرد و تازه صدای جیغم بلند شد. بلندتر از من داد زد:

– دهنّت رو ببند و نذار خشونت‌آمیز برخورد کنم!
داد زدم:

– چی از جونم می‌خوای حیوون؟

– اول جسمت رو، بعد هم جونت رو.

و به سمتم آمد. خودم را عقب کشیدم و داد زدم؛ اما انگار صدایم به جایی نمی‌رسید. نمی‌خواستم اینگونه همه چیزم را از دست بدهم. بد*نم که در دستش اسیر شد، فهمیدم چقدر ضعیف هستم و جز گریه و زاری کاری از دستم برنمی‌آید. صورتش را چنگ می‌زدم. موهایش را می‌کشیدم؛ اما او سرخوش از عذاب من می‌خندید.

روی زمین پرتم کرد. زمین ناهموار و خاکی باعث درد ک*مرم می‌شد؛ اما جسم سنگین او؛ دست‌های او که نزدیک می‌شدند و

آینده‌ی تاریکم، دردم را کم می‌کرد. ناگهان سنگینی‌اش از رویم برداشته شد و صدای داد و فریاد و فحش به گوشم رسید. صورتم را با دستانم پوشانده بودم و هق‌هق می‌کردم. حتی جرئت نداشتم فرشته نجاتم را ببینم. خیلی نگذشت که صدای دعوا قطع شد و کسی به سمتم آمد. خودم را جمع کردم. حتما ماهان پیروز شده و من محکوم به بدبختی بودم؛ اما *آغ* *غ* *وش گرم و بوی عطر آشنایی آرامش را به رگ‌هایم تزریق کرد. نمی‌خواستم صورتم را ببینم، فقط سرم را در س*ینه‌اش قایم کردم و از ته دل هق زدم. او هم موهایم را نوازش می‌کرد و زمزمه می‌کرد:

- آروم باش عزیزم! دیگه هیچ کسی اذیتت نمی‌کنه. من این جام آروم باش عشقم، آروم باش.

سر بلند کردم و با چشم‌های اشکی به آبتین نگاه کردم. مهم نبود چرا این جاست!

مهم نبود دشمن من است!

مهم نبود نامحرم است!

من فقط امنیت آ*غ*وشش را می خواستم. مرا به دیوار تکیه داد و با حوصله دکمه های مانتویم را بست و شالم را روی سرم انداخت. نگاه از چشم های خاکستری اش برداشتم و به جسم نیمه جان ماهان دوختم. گریه ام بند آمده بود؛ اما از ضعف نمی توانستم روی پا بند شوم. آبتین بلندم کرد. بدون اعتراض سرم را به س*ینه اش تکیه دادم و چشم هایم را بستم. برایم عجیب بود که آبتین می توانست این قدر سرشار از آرامش باشد. مرا از ساختمان نیمه ساز بیرون برد و سوار جنسیسش کرد. خودش هم سوار شد و در سکوت چشم به من دوخت. بعد از دقایقی که کاملاً آرام شده بودم لب زد:

- خوبی؟

- خوبم ممنون.

لبخندی زد. خم شد و پیشانی ام را ب*وس*ید و گفت:

- خوبه که خوبی.

با لحن بی جانی صدایش زدم:

- آبتین؟

- جانم؟

آنقدر بی حال بودم که متوجه زمزمه‌های شیرینش نمی‌شدم.

- چه طوری پیدام کردی؟

همان‌طور که ماشین را راه می‌انداخت گفت:

- اومده بودم راجع به یه مطلبی باهات صحبت کنم که دیدم اون

عوضی تو رو به زور کشید سمت یه ساختمون نیمه‌ساز بعد هم

اومدم نجات دادم.

صدایم از بغض لرزید:

- اگه تو نبودى...

پرید در حرفم:

- بیا فراموشش کنیم. زنگ زدم به پلیس، یکم مواد تو جیبش بود

که می‌تونه تا یه مدت شرش رو از سرت کم کنه.

- ممنون

لبخندی زد:

- کاری نکردم خانومی.

چه قدر خوب بود که هر دو دست از لجبازی برداشته بودیم و او می خواست به هر نحوی آرامم کند.

چشم‌هایم را بستم. ماشین ایستاد و آبتین پیاده شد. برایم مهم نبود کجا می رود. فقط می خواستم در گرمای ماشین بخوابم. طولی نکشید که باز سوار ماشین شد و گفت:

- این رو بخور فشارت نرمال بشه.

پلک‌های سنگینم را باز کردم و به لیوان آب طالبی سبز رنگ دوختم و گفتم:

- تو این سرما؟

- خیلی سرد نیست خنکه؛ ترسیدی، بخور برات خوبه.

با تشکر لیوان را گرفتم. هر چه تشکر می کردم کم بود. او امروز ناجی من شده بود. آبتین به لباس‌های خاکی‌ام اشاره کرد و گفت:

- با این لباس‌ها که نمی تونی بری خونه.

راست می گفت. لباس‌هایم خاکی و کثیف شده بود. نالیدم:

- پس چی کار کنم حالا؟

لیوان آب طالبی اش را از شیشه بیرون انداخت و در حین روشن

کردن ماشین جواب داد:

- باید یه فکری براش بکنیم.

ماشین به راه افتاد. بی حرف از پنجره به بیرون خیره شدم. آن قدر

به او اعتماد پیدا کرده بودم که هر جا می رفت برایم مهم نبود.

جلوی خانه ی رایان روی ترمز زد و گفت:

- بهتره از این جا لباس برداریم.

متعجب پرسیدم:

- خونه ی رایان؟!

- آره.

- اما چرا این قدر تو خونه ش لباس زنونه داره؟

با لحن غمگینی گفت:

- مال همسرش بوده.

- همسرش؟!

- آره همسرش. با اینکه دو ساله فوت کرده اما هنوز لباس هاش دست نخورده ست. یعنی همه چیزش دست نخورده مونده.
- لبم را به دندان گرفتم. چه فکرهای بدی درباره اش کرده بودم. با پشیمانی لب زدم:
- چه طوری فوت کرد؟
- بیست سالش بود. تمام خانواده ی رایان خارج زندگی می کردن؛ اما اون و شهرزاد ایران بودن.
- در حرفش پریدم:
- شهرزاد همسرش بود؟
- آره با هم زندگی می کردن. تا اینکه یه روز شهرزاد بی خبر خونه رو ترک کرد.
- وای چرا؟
- هیچ کس نمی دونه.
- بعدش چی شد؟!
- خندید و گفت:

- مثل اینکه خیلی کنجکاوی.

- خب آره.

- خلاصه یه هفته نشده بود که خبر مرگش رو برای رایان آوردن.

می گفتن تو رودخونه غرق شده و جنازه شم پیدا نکردن.

- از کجا می دونن شهرزاد غرق شده؟

- آخه همه کسایی که اون جا بودن شهادت میدن که شهرزاد

سوار قایق میشه و میره تو رودخونه برای سواری؛ اما دلیل مرگش

هنوزم پیدا نشده. جنازه ی راننده ی قایق توی نیزارها گیر کرده

بوده؛ اما پلیس می گفتن جنازه ی شهرزاد حتما رفته تو دریا.

- وای خدایا چه وحشتناک!

- آره خیلی بد بود. با این حال من هیچ وقت اشک رایان رو ندیدم.

همیشه تو خودش می ریخت؛ اما نتونست دست به وسایل و اتاقش

بزنه. شهرزاد رو خیلی دوست داشت.

آهی کشیدم و گفتم:

- مرگ حقش نبود.

زد نوک بینیم و لب زد:

- مگه نشنیدی میگن عاشقای واقعی به هم نمی رسن؟ مثل لیلی
و مجنون، شیرین و فرهاد.

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

- این قدر بی رحم نباش.

- نیستم؛ اما هیچ کس از کار خدا خبر نداره.

در را باز کرد و ادامه داد:

- پیاده شو، خیلی حرف زدیم.

پیاده شدم و به سمت خانه رایان رفتم. در را برایمان باز کرد. وارد

خانه شدیم. رایان متعجب پرسید:

- چه بلایی سر خودت آوردی؟

آبتین جواب داد:

- بی خیال داداش وقت واسه بازجویی زیاده. یه دست مانتو بده به

دختر شجاع تا بپوشه.

رایان به اتاق همسرش اشاره کرد و گفت:

- برو بین کدوم سائزته.

- ممنون.

به سمت اتاق رفتم. انگار با همسرش هم سائز بودم. مانتو کالباسی رنگی که جنس گرمی داشت برداشتم. اواخر مهر بود و هوا سرد. شال مشکی رنگی هم برداشتم و به همراه یک شلوار کتان مشکی پوشیدم و از اتاق خارج شدم. رایان با دیدنم از جا برخاست و من با لحن شرمنده گفتم:

- متاسفم.

- چرا؟

- به خاطر لباس‌ها.

پوزخندی زد و گفت:

- صاحب نداره، مهم نیست.

و به سمت آشپزخانه رفت و من فهمیدم چه قدر گفتن این کلمه برایش سخت بود؛ اما غرور را نمی‌شد کاری کرد. آبتین به کاناپه

اشاره کرد و گفت:

- بشین.
- بهتره برم خونه.
- تو که ماشین نداری، می رسونمت.
- لبم را به دندان گرفتم و گفتم:
- وای ماشینم جلوی دانشگاه موند.
- فردا برش می داری، خیلی مهم نیست.
- روی کاناپه نشستم. بعد چند دقیقه پرسیدم:
- اون شب چی شد؟
- منظورم آن شبی بود که نوشیدنی خورده بودم.
- اخم هایش را در هم کشید و چیزی نگفت. رایان با سینی دستش
- به پذیرایی آمد و روی کاناپه نشست. مصرانه پرسیدم:
- چرا به دروغ گفتین تصادف کردم؟
- رایان جواب داد:
- انتظار داشتی بگیم دخترتون م*ست کرده حالا هم بی هوش
- شده؟

اخم ریزی کردم و لب زدم:

- خب می خواستین بهم نوشیدنی ندین.

آبتین با همان و اخم گفت:

- هیچ وقت وقتی من نیستم م*ست نکن.

رایان با یک پوزخند نگاهش کرد و آبتین هم به او چشم دوخت.

معنی نگاهشان را نمی فهمیدم. خم شدم و فنجان روی میز را

برداشتم که آبتین گفت:

- خواستگارت رفت پی کارش؟

- نه دوباره میان.

آبتین به سرفه افتاد و رایان که انگار دست خودش نبود بلند

خندید. متعجب به آن دو نگاه کردم. چه قدر مشکوک می زدند.

آبتین نگاه خشنی به رایان انداخت و رو به من با عصبانیت غرید:

- غلط کرده مرتیکه‌ی عوضی؛ دختر ساعت نه شب تو خونه و

مجلس خواستگاری نبود حالا دوباره می خوان بیان خواستگاری؟

با چشم‌های گرد نگاهش کردم. می‌خواستم بگویم اعتراف کن که دوستم داری؛ اما تنها گفتم:

- خب اون‌ها هم فکر می‌کردن من تصادف کردم.

آبتین فنجان را روی میز کوبید و دیگر هیچ نگفت. نمی‌دانستم

چرا منتظر اعترافش هستم. نمی‌دانستم چرا از همیشه در نظرم

جذاب‌تر است و مهم‌تر از آن نمی‌دانستم چرا این قدر به او

اطمینان دارم که در یک خانه تنها کنارش نشستم.

اما باید اعتراف کنم خیلی وقت است من نسبت به این مرد

بی تفاوت نیستم و از علاقه آتیه به او هم ناراحت می‌شوم. تنها به

خودم تلقین می‌کردم او موجود خودخواه و مغرور و از خودراضی

است که لیاقت عاشقی را ندارد. با صدایش از فکر بیرون آمدم:

- دیگه بریم.

بلند شدم که رایان گفت:

- بهتره از این به بعد بیشتر مواظب خودت باشی.

متعجب نگاهش کردم. تمام این مدت که من در فکر بودم آبتین ماجرای امروز را برایش تعریف می کرد. سری تکان دادم و گفتم: - حتما؛ ممنون.

و با خداحافظی از خانه خارج شدیم. آبتین مرا تا سر کوچه رساند و رفت. نمی خواست کسی متوجه شود من با او بودم. به کل فراموش کردم بپرسم چرا امروز دانشگاه آمده بود و چه کاری با من داشت. وارد خانه که شدم کسی علت تاخیرم را نپرسید. لباس ها را سر چوب لباسی گذاشتم تا مرتب بماند و من دوباره آنها را به رایان بدهم. حتما لباس های همسرش برایش مهم بود. صدای اس ام اس موبایلم بلند شد. آبتین بود که نوشته بود: - فرصت نشد باهات حرف بزنم. فقط فعلا در مورد طرح دبی با پدرت صحبت نکن.

شانه ای بالا انداختم؛ اما سعی کردم کنجکاوی نکنم تا زمانش برسد. بعد از تعویض لباس یک ساعتی درس خواندم و بالا رفتم.

می دانستم امیرحسین دارد روی آلبومش کار می کند. در زدم و گفتم:

- امیرحسین خان کجایی؟

از اتاق بیرون پرید و همان طور که متعجب نگاهم می کرد پرسید:

- بگو اشتباه نشنیدم و تو واقعاً در زدی!

لبخند تلخی زدم و گفتم:

- اشتباه نشنیدی.

- خدا رو شکر، داری یاد می گیری!

روی کاناپه نشستم و آهی کشیدم. می خواستم خودم را سرگرم

کنم تا اتفاق های چند ساعت پیش را از یاد ببرم. امیر روبه روی

من ایستاد و پرسید:

- طهوراً صورتت چی شده؟

دستی به زخم گونه ام کشیدم. آن وحشی آن قدر این طرف آن

طرف پرتم کرد که علاوه بر صورتم چند جای بدنم هم زخمی

شده بود. لبخند تصنعی زدم و گفتم:

- هیچی.
- اما اون جای هیچی نیست.
- با عجز گفتم:
- میشه نپرسی؟
- طهورا بگو چی شده.
- با این که دروغ گفتن برایم سخت بود؛ اما گفتم:
- خوردم زمین.
- چی؟!؟
- تو دانشگاه خوردم زمین.
- دروغ که نمیگی؟
- نه به جون خودم. لباس های خاکی تو نایلون پایینه؛ می تونی
بری ببینی.
- من به تو اعتماد دارم گلم.
- و به سمت آشپزخانه رفت؛ اما من آتش گرفتم با این حرفش.
- سعی می کردم نفس عمیق بکشم تا از عذاب وجدانم کم شود.

خیلی نگذشت که امیر با دو لیوان چای برگشت و روبه روی من نشست.

- دیگه تمرین موسیقی نمی کنی؟

- چرا امروز شرکت یکم سرم شلوغ بود.

بی حوصله سر تکان دادم. انگار این جا ماندن هم تاثیری در ذهن آشفته ام نداشت.

مقابلش سر میز نشستم. گارسون بستنی من و قهوه او را روی میز گذاشت. چشم به دهانش دوختم و گفتم:

- خب می شنوم چرا گفتی پیام این جا؟

زل زد در چشم هایم و گفتم:

- پروژه دبی رو که یادت هست؟

- آره.

- من هم با رایان شریک شدم.

متعجب به آبتین چشم دوختم که ادامه داد:

- چون بیشتر سرمایه‌م رو روی هتل گذاشتم مجبور شدم خونه‌م رو بفروشم؛ ۵۰۰ میلیونی شد. حالا منم توی ساخت پاساژ شریکم.

- خب اینا رو چرا به من میگی؟

- من می‌خوام با شما پیام دبی.

اگر بگویم ته دلم خوشحال شدم دروغ نگفتم. لبخند محوی زدم و گفتم:

- خب این خیلی خوبه، امیدوارم موفق باشی.

کلافه نگاهم کرد. انتظار داشت برای آمدنش ابراز خوشحالی کنم؛

اما من تنها سکوت کردم. کمی از قهوه‌اش را خورد و گفت:

- می‌خوام راجع به به اومدنت به دبی صحبت کنم؛ اگه خانواده‌ت

به خصوص اون امیرخان بفهمه من هم هستم اجازه نمیده که تو

بیای.

لبم را به دندان گرفتم. به این جای کار فکر نکردم. با ناراحتی

گفتم:

- پس چی کار کنم؟

- اونا رایان رو یه بار دیدن و چون ناجی تو بوده یه جورایی بهش اعتماد دارن؛ اون رو می فرستم جلو تا با پدر تو صحبت کنه. میگه که طرح تو رو دیده و خوشش اومده. حالا هم می خواد تو این پروژه باهاش همکاری کنی.

کمی از بستنی ام را خوردم و گفتم:

- اما مطمئنم پدرم تحقیق می کنه تا از صحت حرف رایان مطمئن بشه.

- خب تحقیق کنه، تو مطمئن باش اسمی از من برده نمیشه.

فقط تو و رایان باید نقشتون رو خوب اجرا کنین.

- رایان می خواد بگه کی طرح من رو دیده؟

لبخندی زد و گفت:

- اون با من؛ با رایان هماهنگ می کنم که چی بگه.

بلند شدم و گفتم:

- ممنون از کمکات.

- کاری نکردم.

- من دیگه میرم.

- صبر کن برسونمت.

- ماشین آوردم.

- باشه مواظب خودت باش.

خداحافظی کردم و از کافی شاپ خارج شدم. برایم جالب بود که ما دوتا توانستیم مثل دو انسان متمدن بدون جنگ و دعوا صحبت کنیم. مستقیم رفتم شرکت تا به اهورا کمک کنم. امیرحسین طبق معمول سر تمرین بود. اهورا با دیدنم درخواست کرد به چند پرونده رسیدگی کنم تا خودش به جلسه برسد. در این شرکت هم طرح برای ساخت و ساز می دادند و هم خودشان به عنوان مهندس بالای کار می ایستادند تا طرحی را که داده اند به خوبی اجرا شود. پرونده ها مربوط به چند طرح آپارتمانی بود که امیرحسین مسئولش بود و حالا بر دوش اهورا افتاده بود. تا شب با اهورا در شرکت بودیم و بعد به خانه برگشتیم. پدر تمام مدت در

فکر بود و کمتر در بحث‌هایمان شرکت می‌کرد. مادر با ظرف میوه

روی کاناپه نشست و پرسید:

- چیزی شده آقا؟ تو فکری!

پدر صدای تلویزیون را کم کرد و گفت:

- اون پسره که اون روز طهورا رو آورد خونه رو یادتونه؟

تمام وجودم گوش شد و برای اولین بار خدا را شکر کردم که

امیرحسین در جمع نیست. اهورا جواب داد:

- خب آره، چه‌طور مگه؟

پدر نگاهی به من انداخت و من سعی کردم عادی برخورد کنم.

چه‌قدر زود آبتین دست به کار شد. پدر ادامه داد:

- امروز اومد شرکت.

مادر پرسید:

- خب؟

- می‌گفت اون روز که طهورا تصادف کرده چند تا برگه همراهش

بوده که طرح یه هتل بوده. مثل اینکه خیلی از کار طهورا خوشش

اومده و خودش هم یه سرمایه گذاره و می خواد یه پاساژ توی دبی بسازه و می خواد طهورا توی گروهشون باشه.

مادر با هیجان گفت:

- وای علی راست میگی؟ خدا رو شکر چه عالی!

پرسیدم:

- شرکت شما رو از کجا پیدا کرده؟

- پرس و جو کرده بود.

- آها! خیلی دلم می خواد همراهشون برم، نظر شما چیه؟

اهورا گفت:

- چی چی و دلت می خواد همراهشون بری؟ تو اصلا اون آدم رو

می شناسی؟ می دونی راست میگه یا دروغ؟

پدر ل*ب زد:

- اهورا راست میگه. باید در موردش تحقیق کنم؛ از اون گذشته،

تو اون قدر با هم با تجربه نیستی.

- بابا دیدین که تونستم طرح هتل رو تموم کنم. اون جا هم که خودم تنها نیستم یه گروهن.

پدر بلند شد و گفت:

- حالا بذار یکم تحقیق کنم، خبرش رو بهتون میدم.

و وارد اتاق شد. در دلم غوغایی بود. دلم می خواست این سفر را همراه آبتین بروم. هرچند از این احساس جدید می ترسیدم؛ اما برایم شیرین بود. دو سه روزی در بی خبری گذشت تا اینکه پدر گفت تحقیق و پرس و جو کرده و هیچ مشکلی در کارشان نیست. آن شب رایان را دعوت کرده بود خانه برای شام تا کمی درباره پروژه و سفر صحبت کنند. موهایم را با گیره محکم بالای سرم بستم. تونیک مشکی رنگ به همراه ساق مشکی پوشیدم. با این که می توانستم همین طوری بیرون بروم؛ اما با وجود امیرحسین روسری سفید مشکی رنگی سرم کردم و با حالت زیبایی روی سرم بستم. صندل هایم را پایم کردم.

صدای زنگ آیفون ندای آمدن رایان را می داد. رفتم بیرون. رایان که روی کاناپه نشسته بود، با دیدنم بلند شد و سلام کرد. سعی می کردم طوری وانمود کنم که انگار فقط همان یک بار موقع تصادف دیدمش. برعکس آبتین، امیرحسین با رایان خیلی گرم گرفته بود. اهورا هم انگار از رایان خوشش آمده بود و رایان هم برعکس همیشه خیلی خوش رفتار و خندان بود. پدر که کنارم نشسته بود گفت:

- خب رایان جان یکم در مورد این پروژه بگو.
رایان لبخندی زد و گفت:

- همون طور که گفتم این یه سرمایه گذاری کوچیک نیست و ما با چند تا از طراحان و معماران میریم دبی تا هم زمین رو ببینن و هم طرح رو بکشن.

- چه مدت طول می کشه؟

- حدود یه هفته؛ یا زودتر تموم میشه یا بیشتر طول می کشه.

اهورا گفت:

- به نظر من که برای یه تازه کار مثل طهورا پیشنهاد خوبیه.

امیرحسین با نگرانی گفت:

- اما این سفر یکم خطرناکه.

رایان جواب داد:

- من قول میدم هیچ خطری نداشته باشه.

پدر ل*ب زد:

- من دخترم رو می سپارم به شما. باید قول بدی مثل خواهرت

مواظبش باشی و نذاری یه تار مو از سرش کم بشه.

اخم‌های رایان درهم رفت و چشم‌هایش را با درد بست. انگار

خاطره بدی برای او تداعی شد. بلند شد و با یک عذرخواهی به

حیاط پناه برد. اهورا گفت:

- فکر کنم حالش بد شد.

مادر پرسید:

- یعنی چش شد؟

بلند شدم و گفتم:

- من الان میام.

رفتم بیرون. رایان روی تاب نشسته بود و صورتش را با دست‌هایش پوشانده بود. به سمتش رفتم و صدایش کردم:

- رایان؟

زمزمه کرد:

- من نتونستم ازش مراقبت کنم.

در مورد چه کسی حرف می‌زد! پرسیدم:

- از کی؟

- نباید تنه‌اش می‌داشتتم، مقصر من بودم.

- رایان؟

با چشم‌های سرخش نگاهم کرد:

- اونم خودش رو سپرد به من؛ اما من...

و چشم‌هایش را با درد بست. حدس زدم منظورش شهرزاد است.

گفتم:

- منظورت شهرزاده؟

زمزمه کرد:

- شهرزاد؟! -

و لبخند تلخی روی لبش نقش بست. صدای اهورا آمد:

- حالتون خوبه؟

رایان بلند شد و گفت:

- خوبیم، معذرت می خوام یه لحظه حالم بد شد.

پشت سر اهورا وارد شدیم. همه متوجه تغییر ناگهانی رایان شدند.

در آخر به پدر قول داد مراقبم باشم؛ اما معلوم بود قول دادن

برایش سخت است. مادر میز شام را چید و همه دور میز جمع

شدیم. رایان بیشتر با غذایش بازی می کرد و عمیقاً در فکر بود.

مشخص بود از خاطراتش عذاب می کشد. بعد از شام عزم رفتن

کرد و گفت:

- فردا شب ساعت نه پرواز داریم.

مادر با کلی اشک و آه چمدانم را بست. امیر حسابی ناراحت بود؛

اما پدر و اهورا راضی به نظر می آمدند. بالاخره زمان موعود فرا

رسید و همه مرا تا فرودگاه همراهی کردند و آن جا هم به رایان سپردند. پدر کلی به رایان توصیه کرد مراقبم باشد و لحظه به لحظه بیشتر چهره رایان گرفته می شد. موقع خداحافظی اشکم درآمد. اخم های امیرحسین خیلی درهم بود و حتی تصمیم گرفته بود در سفر همراهی ام کند که پدر جلویش را گرفت و گفت باید مستقل شوم.

بالاخره سوار هواپیما شدیم.

تمام مدت منتظر آبتین بودم؛ اما خبری از او نشد. روبه رایان که اخم هایش در هم بود گفتم:

- صندلی شماره چند باید بشینم؟

به قسمتی اشاره کرد و گفت:

- اون جا!

چرخیدم و با دیدن آبتین لبخندی زدم و به سمتش رفتم. او هم با لبخند نگاهم می کرد. روبه رویش ایستادم و گفتم:

- سلام.

- سلام خانمی، دیر کردی گفتم الان هواپیما حرکت می کنه.
- حالا که اومدم.

کیف دستی ام را گرفت و در قفسه بالا گذاشت و اشاره کرد
کنارش بنشینم. رایان دو ردیف جلوتر از ما نشسته بود. اولین بار
نبود سوار هواپیما می شدم؛ اما اولین بار بود این قدر هیجان داشتم.
آبتین گفت:

- خانم شجاع که نمی ترسه؟

- نه من از هیچی نمی ترسم.

- آره مثل تله کابین و زیپ لاین.

اخم ریزی کردم و جوابش را ندادم که ادامه داد:

- مطمئنی از هواپیما نمی ترسی؟

- همین که کناره پنجره نشینم دیگه نمی ترسم.

- خدا رو شکر.

نمی دانستم چگونه این قدر با هم صمیمی شده بودیم؛ اما انگار هر

دو آتش بس اعلام کرده بودیم. هواپیما حرکت کرد. چشم هایم را

بستم. فقط در هنگام اوج گرفتن کمی می ترسیدم. وقتی حرکت
یکنواخت شد صدایش زیر گوشم آمد:

- خوبی دختر شجاع؟

صورتتم را سمتش چرخاندم. فاصله صورتش با صورتتم چهار
انگشت هم نبود. زل زدم در چشم‌های جذابش؛ اما چشم‌های او
روی تمام اعضای صورتتم می چرخید و در آخر روی چشم‌هایم
ثابت ماند. انگار او هم حال مرا داشت. با صدای مهماندار هر دو از
هم فاصله گرفتیم:

- چیزی نیاز نداری؟

آبتین دستش را در موهایش فرو کرد و طوری به مهماندار نگاه
کرد که انگار قاتل پدرش است و با لحنی جدی گفت:
- نه، لازم نداریم.

با اینکه تشنه بودم؛ اما ترجیح دادم سکوت کنم. مهماندار که رفت
سرم را پایین انداختم تا آبتین را نبینم. تاب نگاهش را نداشتم.
نمی دانم چه قدر گذشت که خواب کم کم چشم‌هایم را ربود.

با حس نوازش دستی چشم باز کردم. با یک انگشت صورتم را ناز می کرد. با دیدن چشم‌های بازم لبخندی زد و گفت:
- خوابالو، رسیدیم.

متعجب پرسیدم:

- به این زودی؟

- زود کجا بوده دختر؟ شما خیلی خوابیدی.

- الان دبی هستیم؟

- آره.

بلند شدم. یک ساعت کارهای گرفتن چمدان‌ها و کارهای متفرقه طول کشید تا از فرودگاه خارج شدیم. رایان تمام مدت کنارم راه می رفت و با آبتین صحبت می کرد. تا به حال دبی نیامده بودم. به نظرم شهر جالبی بود. به هتل رفتیم. رایان گفت بقیه اعضای گروه فردا می‌رسند. اصلاً نگران تنها ماندن در یک اتاق با آن‌ها نبودم. رایان آدم قابل اعتمادی بود و آبتین هم نمی‌دانم چگونه

آن قدر به او اعتماد کردم. یک اتاق سه تخت گرفتیم و رفتیم بالا. امیدوار بودم کارم درست بوده باشد؛ اما چاره‌ای نداشتم. تمام مدت چمدانم را آبتین می‌آورد و من راحت بودم. روی تخت نشستیم. با اینکه تمام مسیر را خواب بودم؛ اما هنوز احساس خواب‌آلودگی می‌کردم. رایان وارد حمام شد و آبتین روی تخت مقابلم نشست و گفت:

- تصمیم دارم کلی جاهای دیدنی ببرم.
متعجب پرسیدم:

- دبی جای دیدنی داره؟
لبخندی زد و گفت:

- از بین هفت شهر امارت متحده، دبی بزرگترین شهره و کلی جای دیدنی داره.

- چه باحال! اما فکر نمی‌کنم رایان بذاره.

- به اون چه ربطی داره؟

- آخه اون من رو آورده تا روی طرح پاساژ کار کنم.

- خب آورده باشه، هیچ کس حق نداره توی کارای من دخالت کنه.

- اما این مربوط میشه به من!

- و تو هم به من.

سرم را پایین انداختم. شاید باید قبول می کردم مثل خیلی از دخترها در برابر این مرد کم آوردم؛ اما حق داشتم. صدایش آمد:

- بهتره الان بخوابی، فردا میریم.

سری تکان دادم و به رختکن رفتم. برای اینکه راحت بخوابم

تیشرت جذب صورتی ام را پوشیدم با شلوار گرمکن مشکی.

نمی توانستم موهایم را آزاد بگذارم. احساس عذاب وجدان

می گرفتم. روسری مشکی رنگی سرم کردم و پشت گردنم گره

دادم و بیرون رفتم. رایان هم از حمام آمده بود. موهای نمدار

خرمایی اش جذاب ترش می کرد. رنگ موهای آبتین قهوه ای تیره

بود و واقعا به صورتش می آمد. رایان بی حرف روی تخت دراز

کشید. ع*ضله های ورزشکاری اش از زیر تیشرت سفیدش دیده

می شد. آبتین هم تیشرت خاکستری رنگ پوشیده بود که با رنگ چشم‌هایش ست شده بود و شلوار سفید داشت. هر چه قدر از جذابیت این مرد بگویم کم است. چراغ را خاموش کرد و روی تخت دراز کشید. نگاهی به من که هنوز نشسته بودم انداخت و گفت:

- نمی خوابی؟

- چرا می خوابم.

و دراز کشیدم؛ اما هر چه از این شانه به آن شانه می شدم فایده‌ای نداشت و خوابم نمی برد. انگار خواب در هواپیما کار خودش را کرده بود. دوباره نشستم.

مگر میشد من بیدار باشم و آبتین بخوابد؟

اما به رایان کاری نداشتم. احساس می کردم آن قدر درد دارد که می خواهد با خوابیدن فراموش کند. بالای سر آبتین ایستادم.

نفس‌های منظمش نشان می داد خواب است. با گوشه‌ی روسری

روی بینی اش کشیدم که بینی اش را جمع کرد. ناگهان یاد امیر حسین افتادم. چقدر اذیتش کرده بودم! ریز خندیدم و بیشتر روسری را روی بینی اش کشیدم. تقریباً روی شکمش خم شده بودم و از تمام قوایم استفاده می کردم تا اذیتش کنم. هنوز در همان حالت بودم که دستانش دور مچم حلقه شد و مرا گوشه تخت انداخت. هین بلندی گفتم که فوری دستش را روی دهانم گذاشت تا رایان بیدار نشود. با چشم های خمارش زل زده بود به من که با چشم های گرد نگاهش می کردم. تازه متوجه موقعیتم شدم. روی تخت میان با*زوان قوی آبتین پنهان شده بودم.

- داشتی چی کار می کردی آتیش پاره؟
با تخسی گفتم:

- آتیش پاره خودتی.

در تاریکی اتاق هر دو سعی می کردیم با آرام ترین لحن ممکن صحبت کنیم تا رایان بیدار نشود. لبخند جذابی زد و گفت:

- مگسی که دماغم رو قلقلک می داد تو بودی؟

- آره.

- چرا نخوابیدی؟

- خوابم نبرد.

صورتش را پایین تر آورد. از موقعیتی که در آن بودم رضایت نداشتم. سعی کردم از او فاصله بگیرم. آبتین وقتی تقلایم را دید حلقه دستهایش را باز کرد و من بلند شدم. آرام گفتم:

- حاضر شو بریم بیرون یکم بگردیم.

- این موقع شب؟

- مگه نمیگی خوابم نمی بره دختر خوب؟

- خب آره.

- پس برو حاضر شو.

با ذوق به قسمت رختکن قدم تند کردم.

از چمدان مانتوی نخی کوتاهی که تقریباً به بلوز شباهت داشت

برداشتم و پوشیدم. رنگش گلبهی کثیف بود و نازکی اش باعث

می شد تاپ سفید زیرم هم دیده شود. شال سفید روی سرم انداختم. از پشت گردنم دستک‌هایش را رد کردم و روی سینه‌ام انداختم. دسته بزرگی از موهایم را از زیر شال بیرون ریختم. شلوار کتان سفید را پوشیدم و بیرون رفتم. از اتاق خارج شدیم و من تازه در روشنی راهروی هتل، تیپ آبتین را دیدم. پلیور قهوه‌ای رنگ و شلوار کرم. با دیدنم چشم‌هایش را گرد کرد و گفت:

- این طوری می‌خوای بیای؟

- مگه چشه؟

- دختر خوب بیرون هوا سرده.

متعجب پرسیدم:

- یعنی این جا هم مثل ایران پاییزه؟

- این جا از ایران هم سردتره. من می‌خوام پاتیناژ ببرم، بعد تو با

بلوز نخی می‌خوای بیای؟

سرم را زیر انداختم و گفتم:

- آخه لباس گرم با خودم نیاوردم.

خندید و رفت در اتاق و چند دقیقه بعد با سوئیشرت سورمه‌ای رنگ بیرون آمد. به طرفم گرفت و گفت:
- پوشش.

از دستش گرفتم و به تن کردم. در تنم زار می‌زد و دو نفر دیگر هم با من درون سوئیشرت جا می‌شدند. آستین‌هایش نیم متر بلند بود و بلندی سوئیشرت به کمی بالای زانویم می‌رسید، گشادی‌اش که قابل گفتن نبود. نالیدم:
- من این رو نمی‌پوشم.

آبتین که معلوم بود خیلی خودش را کنترل می‌کند تا نخندد، گفت:

- فعلاً که مجبوری.

دستم را گرفت و آستین‌های سوئیشرت را تا کرد تا روی میچ. این طوری کمی بهتر می‌شد. گشادی‌اش را هم کاری نمی‌شد کرد. کنارم ایستاد؛ دستش را دورم حلقه و مرا به خودش نزدیک کرد و گفت:

- این طوری گشادیش هم به چشم نمیاد.

به سمت آسانسور رفتیم. وارد آسانسور شدیم و پایین رفتیم. از هتل که خارج شدیم سوز سردی به صورتم خورد که لرزیدم. آبتین مرا بیشتر به خود فشرد و گفت:

- اگر می‌دونستم یه روز یه دختر قراره سوئیشترتم رو تنش کنه حتما دو سایز کوچک‌تر می‌خریدم.

خندیدم و دیگه حرفی نزدیم. کنار هم راه می‌رفتیم. خیابان‌ها روشن بود و انگار نه انگار که شب است. در آ*غ*وش آبتین حس بدی نداشتم. نیم ساعتی راه رفتیم. گرمای آبتین به من هم سرایت کرده بود. روبه‌روی مغازه‌ای ایستاد و قبل از اینکه سوالی بپرسم وارد شد. موج گرما صورتم را نوازش کرد. معلوم بود مغازه لباس زمستانی است. دیگه پرسیدن لازم نبود. قدرشناسانه نگاهش کردم که لب زد:

- خانم کوچولوی من فراموش کرده لباس گرم از خونه بیاره.

و کمی از من دور شد تا رگال‌ها را نگاه بیندازد. قلبم فرو ریخت.
خانم کوچولوی من!

چه قدر بی جنبه شده بودم. با صدایش به سمتش برگشتم.
سوئیشرت سورمه‌ای رنگی که بی شباهت به مال خودش نبود را
نشانم داد و گفت:
- اینو بپوش.

بدون اعتراض وارد پرو شدم و سوئیشرت را به تن کردم. کاملاً
سایزم را می‌دانست. لباس اندازه تنم بود و هیکلم را به زیبایی
نشان می‌داد. تقه‌ای به در خورد. بازش کردم؛ آبتین با لبخند
نگاهم کرد و گفت:

- ست سوئیشرت خودمه؛ به تنت میاد.
پالتویی به سمتم گرفت و ادامه داد:
- اینم بپوش.

پالتو را گرفتم و در را بستم. نمی‌دانستم چرا به حرفش بدون
لجبازی گوش می‌دادم. پالتو خزر را به تن کردم. سفید بود و دوره

یقه‌اش خز صورتی داشت. تا روی ب*اسن می‌آمد و حسابی نازم می‌کرد. این بار خودم با ذوق در پرو را باز کردم. آبتین با دیدنم چشم‌هایش برق زد و با لذت گفت:

- رنگ سفید صورتی خیلی بهت میاد.

- می‌دونم.

این بار پلیور نارنجی رنگی سمتم گرفت. نارنجی خیلی به پوستم می‌آمد. نالیدم:

- وای چه خبره! بسه دیگه.

- حالا اینم بپوش.

پلیور را گرفتم و وارد پرو شدم. پلیور تا روی ر*ا*ن‌هایم بود و یقه زیبایی داشت. گل سفید رنگی زیر س*ینه‌ام داشت که س*ینه‌هایم را بزرگتر و زیباتر نشان می‌داد. در را باز کردم تا آبتین نظر بدهد. نگاهی به سر تا پایم کرد و گفت:

- تو هر چی بپوشی بهت میاد.

با ناز خندیدم. پلیور را درآوردم و به سمت صندوق رفتیم. من که عربی بلد نبودم؛ اما آبتین خوب حرف می زد. چند جمله بینشان رد و بدل شد و آبتین کارتش را درآورد که فوری گفتم:

- بذار خودم حساب می کنم.

با اخم نگاهم کرد و گفت:

- وقتی با یه مردی دست تو جیت نمی کنی.

با لجبازی گفتم:

- اما اینا خریدهای منه و خودم باید حساب کنم.

- تو فکر کن یه سوغاتیه از طرف من، حرف دیگه هم نشنوم.

لحن جدی اش جا برای اعتراض نگذاشت. خودم هم بدم نمی آمد یک یادگاری از او داشته باشم. پلیور نارنجی رنگ را به تن کردم و از مغازه بیرون رفتیم. پلیور قهوه ای او در کنار نارنجی من ست زیبایی به وجود آورده بود. دلم می خواست دوباره دستش را دورم حلقه کند؛ اما دیگر بهانه ای نداشتم. به خودم نهیب زدم؛ من باید از این عشق و از این مرد دوری کنم. روبه روی مغازه ایستاده.

- با بستنی موافقی؟

با ذوق گفتم:

- آره ولی بستنی قیفی.

آبتین وارد مغازه شد و من همان جا ایستادم. حالا که از او دورم تازه توانستم زیبایی های این شهر را بینم. با ایران تفاوت های زیادی داشته؛ چه از نظر شکل خیابان ها، چه از نظر پوشش انسان ها!

جای امیرحسین خالی که با دیدن حجاب زنان این شهر سر به زیر اندازد و سرخ و سفید شود. با این فکر ریز خندیدم که صدای آبتین آمد:

- به چی می خندی خانمی؟

بستنی قیفی صورتی - نارنجی سمتم گرفت. از دیدن بستنی، آن هم با آن ترکیب رنگی ذوق کردم که سوالش را از یاد بردم. بستنی را گرفتم و کمی خوردم. طعمش فوق العاده بود؛ اما در آن سرما باعث می شد لرز به اندامم بیفتد. شروع به قدم زدن کردیم و

بستنی خوردیم. من نمی دانستم کجاییم؛ اما انگار آبتین خیلی هم

ناوارد نبود. با کنجکاوی پرسیدم:

- خیابون های اینجا رو می شناسی؟

سری تکان داد و گفت:

- آره زیاد این جا میام.

- چرا؟

- بیشتر برای تفریح، تازه یه سالیه که پدرم موفق شده دست من

رو تو سهام اون هتل بند کنه تا شاید به قول خودش دل به کار

بدم؛ اما من علاقه ای به مشارکت با پدرم ندارم.

- چرا؟

- باهاش اختلاف دارم و جدا زندگی می کنم؛ پول هم از اون

نمی گیرم.

- اگه کار نمی کنی، پول هم نمی گیری، پس چه طوری این قدر

پولداری؟

خندید و لب زد:

- من کی گفتم کار نمی‌کنم؟
متعجب نگاهش کردم که ادامه داد:
- رشته‌م عمران‌ه، برای همین انتخاب طرح روی دوش من بود.
- آها پس حالیه.
با چشم‌های گرد نگاهم کرد که لبخند دندان‌نمایی تحویلش دادم.
خنده‌اش گرفت و ادامه داد:
- بله حالیمه؛ اما دوست نداشتم زیر سایه پدر باشم. مادرم که فوت شد تمام ارثش به من رسید چون تک فرزندم؛ یه خونه خریدم که به لطف شما الان فروختم و خونه به دوشم.
- !! به من چه؟
- آخه بخاطر تو با رایان شریک شدم.
نگاهش کردم؛ اما انگار مشتاق به ادامه این بحث نبود که حرف قبش را ادامه داد:

- باقی پولم رو هم گذاشتم رو ساخت و ساز. خدا رو شکر تا الان خوب پیش رفته. درسته یه جاهایی ضرر داشتم؛ اما سودش بیشتر بوده. تمامش همین بود.

- اوکی پس شما به جای اینکه زیر سایه پدرت باشی زیر روح مادرتی.

خندید و گفت:

- تو همین مایه‌ها!

بستنی‌ام که تمام شد روبه‌روی هتل بودیم. وارد شدیم و به اتاق رفتیم. آن قدر خسته بودم که پلیور را از تنم درآوردم و با همان مانتو نخی روی تخت دراز کشیدم و خیلی زود به خواب رفتم...

با صدای در بیدار شدم. رایان در را باز کرد و چرخ استیلی که رویش غذا چیده بود را داخل آورد. آبتین هم روی کاناپه نشسته بود و با گوشی‌اش کار می‌کرد و مشخص بود هر دو خیلی وقت است بیدار شده‌اند. صدای رایان آمد:

- بیدار شدی؟

- پ ن پ! هنوز خوابم خودم رو زدم به بیداری.

رایان خندید و نگاه آبتین هم جلب من شد. بلند شدم و گفتم:

- صبح بخیر.

- صبح بخیر خانوم.

آبتین به حرکت سر بسنده کرد. پشت چشمی برایش نازک کردم و وارد سرویس بهداشتی شدم. صورتم را شستم و شالم را درست کردم. بیرون که رفتم آبتین میز را با غذاهای روی چرخ چیده بود و رایان با موبایل صحبت می کرد. پشت میز نشستم. خامه، شکلات، نیمرو، املت و تنها چیزی که نظرم را جلب کرد مربای توت فرنگی بود که برایم چشمک می زد. ظرف را سمت خودم کشیدم و شروع به خوردن کردم. رایان صندلی مقابل مرا بیرون کشید؛ نشست و روبه آبتین گفت:

- صبح زود رسیدن و رفتن ویلا.

آبتین سری تکان داد که متعجب پرسیدم:

- ویلا؟!!

رایان جواب داد:

- آره، ویلای آبتین.

این بار نگاهم آبتین را نشانه گرفت که خودش منظورم را فهمید و گفت:

- نرفتم ویلا چون اون جا در حال تمیزکاری بود. سابقه نداشت این موقع سال پیام دبی، برای همین خونه نیاز به گردگیری و تمیزکاری داشت.

به نشانه‌ی تفهیم سر تکان دادم و با قاشق شروع به خوردن مربا کردم. اصلا دوست نداشتم مربا را با نان بخورم. بعد از صبحانه حاضر شدیم. من و آبتین هر دو سوئشرت ستمان را پوشیدیم. رنگ تعجب را در چشم‌های رایان دیدم اما حرفی نزد. بعد از خروج از هتل به سمت ویلا رفتیم. ویلا با دریا فاصله داشت و این خیلی خوشایند نبود. وارد ویلا که شدیم اول از همه حیاط بزرگ و دایره شکل خانه نظرم را جلب کرد. ویلای بزرگی بود که پله‌های

ماریچ خانه را دوبلکس می کرد. با چند نفری که آن جا بودند آشنا شدم؛ سه خانم و دو آقا!

با این تعداد خیلی راحت می شد طرح را کشید. همه استراحت کرده بودیم و احتیاج به استراحت نداشتیم. روی کاناپه نشستیم و دور میز حلقه زدیم و کار را آغاز کردیم. اول یک طرح ابتدایی می خواستیم که هر کس نظری می داد؛ اما هیچ کدام باب میل رایان نبود. می گفت تنها خودش تصمیم نمی گیرد و سه نفر دیگر هم باید طرح را ببینند و اگر پسند شد به مرحله اجرا می رود؛ پس باید طرح خوبی باشد.

همان طور که آبتین گفت او و رایان در کار ساخت و ساز بودند و در این کارها سررشته داشتند. می دانستم با وجود این همه آدم با تجربه نیازی به نظر من نیست؛ اما گفتم:

- به نظر من میشه پاساژ رو استوانه‌ای ساخت.

رایان با کنجکاوی لب زد:

- بیشتر توضیح بده.

- نمای بیرون استوانه‌ای باشه و داخل به اندازه ۱۰ یا ۱۵ طبقه مارپیچی باشه. منظورم اینه که مثل پاساژهای دیگه وقتی سر بلند می‌کنی تا آخرین طبقه دیده نشه. مثل یه جاده که می‌خواد بره نوک کوه و باید دور کوه بچرخه ساخته بشه.

رایان لبخندی زد و گفت:

- خب؟

با اعتماد به نفس بیشتری ادامه دادم:

- این طوری اون کوهی که در نظر گرفتیم میشه مرکز پاساژ که می‌تونه تو خالی باشه و شما ازش به عنوان کافه استفاده کنید. زمزمه یکی از مردها که نامش حسام بود بلند شد:

- فوق‌العاده‌ست!

مریم لب زد:

- به نظر من طرح جالبیه.

رایان هم تایید کرد:

- درسته؛ همین رو می‌کشیم.

لبخندی زدم و به آبتین نگاه کردم که چشمتی برایم زد و لب زد:
- فوق العاده‌ای!

از تعریفش بیشتر از همه لذت بردم. رسم طرح شروع شد. تا نزدیک ظهر کار کردیم و رایان دستور استراحت داد. کار گروهی جالب‌تر از تنها کار کردن بود؛ هرچند همه هنگام کار خیلی جدی بودند. اما از نظر من جذاب‌تر آمد. پدرام زنگ زد و سفارش غذا داد. من و مریم و دو نفر از خانم‌های دیگر که یکی الهام و دیگری یاس بودند به اتاق رفتیم تا موقع ناهار استراحت کنیم. یاس گفت:

- چند سالته طهورا؟

- ۱۹ سالمه.

متعجب لب زد:

- شوخی می‌کنی؟ من ۲۷ سالمه تا حالا طرح به این قشنگی نداده بودم.

الهام هم گفت:

- به سن نیست به استعداد.

مریم گفت:

- حالا دعوا نکنین بذارین یکم بخوابم.

الهام لب زد:

- وا! تو که همه‌ش با این شوهرت تو هواپیما خواب بودی.

متعجب پرسیدم:

- شوهرت؟

مریم جواب داد:

- آره، حسام همسرمه.

- آها، بقیه ازدواج کردین؟

یاس لب زد:

- نه من و الهام مجردیم.

لبخندی زدم که یاس ادامه داد:

- تو چی؟

- من؟! کی تو سن ۱۹ سالگی ازدواج می‌کنه که من بکنم؟

مریم گفت:

- من هفده سالم بود ازدواج کردم.

- نه بابا!

- چون تو!

تقه‌ای به در خورد و صدای حسام آمد:

- خانوما غذا رو آوردن.

مریم بالشت را توی صورت یاس پرت کرد و گفت:

- بمیری که نداشتی بخوابم.

- خب بعد از نهار بخواب.

- مگه این رایان و اون رفیق بداخلاقش می‌ذاره؟

بداخلاق؟ منظورش آبتین بود؟ او کجا بداخلاق است؟

شانه‌ای بالا انداختم و از اتاق خارج شدم. همه کباب می‌خوردند و

من و آبتین جوجه. نمی‌دانستم دلیل این کارها چیست؛ یعنی او

هم مانند من احساسی دارد؟



بعد از نهار همان طور که مریم گفت دوباره کار شروع شد و تا شب ادامه داشت. آخر شب همه از خستگی روی پا بند نبودند. دو اتاق بود که یکی مال حسام و مریم شد و دیگری مال من و یاس و الهام؛ مردها هم همه در پذیرایی تشک پهن کردند و خوابیدند. قبل از خواب برای بار سوم در این مدتی که این جا بودیم به پدر و مادر زنگ زدم و یک بار هم با اهورا صحبت کردم اما هنوز نتوانسته بودم با امیر صحبت کنم. آن طور که اهورا می گفت سخت در حال کار روی آلبومش است و می خواهد تا تیر آن را بیرون دهد. سر انگشتی هم حساب کنم امروز هفت آذر است و تا تیر، هشت ماه دیگر فرصت بود. پس چرا این قدر به خودش زحمت می داد؟

بالاخره با اعتراض بچه ها تماس را قطع کردم و روی تشکی که یاس برایم پهن کرده بود دراز کشیده و به خواب رفتم.

فردای آن روز سری به زمین زدیم. زمین بزرگی بود، شاید دو یا سه برابر زمین هتل. به مدت سه روز بدون استراحت فقط روی طرح کار کردیم؛ اما روز چهارم من دیگر توان کار کردن نداشتم. آدمی نبودم که بتوانم به مدت طولانی یک جا مستقر شوم، از این رو واقعا برایم سخت و عذاب‌دهنده بود. صبح صبحانه مختصری خوردیم که رایان باز دستور شروع کار داد. انگار دیگر اعضای گروه به این وضع عادت داشتند. همه دور میز جمع شدند و منتظر به من نگاه کردند که گفتم:

- من دیگه حوصله ندارم.

رایان پرسید:

- چی؟

- من امروز می‌خوام استراحت کنم.

حسام گفت:

- ما اینجا برای استراحت نیومدیم.

دست‌هایم را به ***غل** زدم و گفتم:

- خب شما می تونین کار کنید.

صدای آبتین از روی پله ها آمد:

- حق با طهوراس. لازم نیست خودکشی کنین که؛ من و طهورا امروز میریم بیرون.

به دهان رایان چشم دوختم تا موافقت کند. سر تکان داد و گفت:

- باشه تا بعد از ظهر آزادین. هر کار می خواین بکنین.

با ذوق به سمت اتاق دویدم. سوئیشرت سورمه ای رنگم را به

همراه جین و شال سورمه ای پوشیدم. رژ صورتی با خط چشم

نازک پشت چشمانم کشیدم و رفتم بیرون. آبتین هم سوئیشرتش

را پوشیده بود. با دیدنم چشمکی زد و گفت:

- خوشگل شدی.

با خجالت سرم را پایین انداختم. انگار بچه ها تصمیم گرفته بودند

در خانه استراحت کنند. رایان به سمتمان آمد و گفت:

- جایی میرین؟

آبتین جواب داد:

- میریم یه دوری بزنییم.
- پدرش این دختر و به من سپرده؛ می خوای کجا ببریش؟
- اخم های آبتین در هم رفت و گفت:
- لزومی نمی بینم به تو جوابی بدم. مطمئن باش اگه به نگرانی باشه من از تو نگران ترم.
- و دستم را گرفت و دنبال خودش کشید. حمایتش را دوست داشتم
- اما نمی خواستم به آن عادت کنم. سوار ماشین که شدیم و
- متعجب گفتم:
- ماشین از کجا؟
- فراری سفید رنگش را روشن کرد و گفت:
- اجاره ایه.
- آها خیلی خوشگله.
- دوست داری؟
- نگاهش کردم و پرسیدم:
- چی؟

- میگو پفکی.

- آره چه طور؟

- می خوام ببرمت یه جای فوق العاده برای نهار.

دیگر حرفی نزدم. یک ساعتی در راه بودیم تا رسیدیم. نمی دانستم

مرا کجا آورده؛ اما اصلا به رستوران شباهت نداشت. بیشتر شبیه

یک زیردریایی بود. نگاه متعجب مرا که دید لبخندی زد و گفت:

- یه زیردریایی شبیه سازی شده ست.

- زیردریایی شبیه سازی شده؟! خب چی کار می کنه؟

همان طور که مرا به داخل هل می داد گفت:

- زیردریایی چی کار می کنه دختر خوب؟

داخلش خیلی قشنگ بود. با این که تا به حال زیردریایی ندیده

بودم؛ اما شبیه آنهایی بود که در فیلمها نشان می داد. دو صندلی

خالی پیدا کردیم و کنار هم نشستیم. پنجره هایش مانند

پنجره های هواپیما دایره شکل بود. یک ربعی طول کشید تا

صندلی های زیردریایی پر شد.

آن قدر هیجان داشتم که ناخن‌هایم را کف دستم فرو می‌کردم. گرمی دست آبتین مانع ادامه کارم شد. در چشم‌هایش نگاه کردم که گفت:

- دستت رو سوراخ کردی دختر خوب!

- آخه هیجان دارم.

- منم اولین بار که سوار شدم هیجان داشتم.

می‌خواستم بگویم وجود تو بر این هیجان می‌افزاید اما سکوت کردم. حرکت ناگهانی زیردریایی باعث شد فشار خفیفی به دست او بدهم که دستم را محکم گرفت و گفت:

- پنجره رو نگاه کن.

نگاهم چرخید سمت پنجره دایره شکل کنارم. باورم نمی‌شد! در دریا بودیم؛ اما چگونه؟

با حیرت گفتم:

- وای خدای من خیلی قشنگه.

زمزمه‌اش را زیر گوشم شنیدم:

- اما نه قشنگ تر از منظره‌ای که من می‌بینم.
 صورتم را چرخاندم سمتش. نگاهش در چشم‌هایم ثابت بود.
 خدای من؛ یعنی منظورش چشم‌های من بود؟
 *و*سه‌اش که روی پلکم خورد باعث شد خودم را کنار بکشم.
 انگار او هم به خودش آمد و از من فاصله گرفت. خیلی زود
 زیردریایی از حرکت ایستاد و همه را پیاده کرد. از چیزی که
 می‌دیدم زبانم بند آمد. یک رستوران زیر دریا!
 تمام شیشه بود و ماهی‌های ریز و درشت در حال شنا بودند. دیگر
 نتوانستم خودم را کنترل کنم. دست آبتین را گرفتم و گفتم:
 - این جا، این جا معرکه‌ست!

دستم را کشید به سمت میز و صندلی دونفره و روبه‌روی هم
 نشستیم. نمی‌توانستم باور کنم کوسه به این بزرگی کنارم شنا
 می‌کند. کمی خودم را از شیشه فاصله دادم که آبتین خندید و
 گفت:

- نترس از پشت شیشه نمی‌تونه بخوردت.

- واقعا کوسه ست؟

- آره قشنگه!

- وای این جا خیلی باحاله؛ ولی شیشه هاش نمی شکنه؟

- نه هیچیش نمیشه؛ جنش محکمه.

- به این میگن یه طراحی فوق العاده! یه رستوران زیر دریا.

نگاهش را به ماهی بزرگی که از کنارمان می گذاشت دوخت و گفت:

- اما این جا که دریا نیست.

- چی؟

- اسم رستورانش «المحاره» به معنای صدفه، که دسترسی بهش

با یه زیردریایی شبیه سازی شده امکان پذیره و آکواریوم زیبایی رو نمایش می داره.

- می خوای بگی این آکواریومه؟

نگاهی به منو انداخت و گفت:

- آره یه آکواریوم خیلی خیلی بزرگ با یه میلیون لیتر آب.

سری تکان دادم که منو را سمتم گرفت و پرسید:

- چی می خوری؟

- من فقط می خوام نگاه کنم اصلا اشتهمام رو از دست دادم.

خندید و گفت:

- همیشه که، غذاهای این رستوران مثل خود رستوران

فوق العاده‌س.

بدون اینکه چشم از نمای بی نظیر آکواریوم بردارم گفتم:

- همون میگوی پفکی.

چند لحظه بعد گارسون آمد و سفارش را گرفت و رفت. احساس

می کردم مرا در یک گوی شیشه‌ای گذاشته و انداخته‌اند در اعماق

دریا. واقعا باور کردنی نبود که این یک آکواریوم شبیه سازی شده

است. گوناگونی ماهی‌ها زیبایی‌اش را دو چندان می کرد. صدای

آبتین آمد:

- به من نگاه کن خانومی.

نگاهم روی آبتین چرخید و ناخواسته لب زدم:

- ممنون آبتین، تا حالا جایی به این زیبایی ندیده بودم.
لبخند زد و جواب داد:

- تمام دنیا رو نشونت میدم، تو لیاقتش رو داری.
متعجب نگاهش کردم. منظورش چه بود؟

خودش را با دیدن منظره زیبای آکواریوم سرگرم کرد. انگار علاقه
به ادامه بحث نداشت و من نمی دانستم چرا هر بار به این جا
می رسد سکوت می کند. دل من اعتراف می خواست، با اینکه
می دانستم بودن کنارش کلی سختی و دردسر دارد؛ اما من عاشق
آبتین بودم و این یک حس انکارناپذیر بود. پیش غذا را روی میز
گذاشتند و من مشغول بازی با سالادم شدم. صدایش آمد:

- اسکی بلدی؟

- آره چه طور؟

- می خوایم بریم پاتیناژ.

با ذوق گفتم:

- وای تو خیلی خوبی!

- می دونم.

- از خودراضی.

بلند خندید. غذاها را روی میز چیدند و من مشغول خوردن میگوی خوشمزه روبه رویم شدم. تمام مدت حس می کردم ماهی ها مرا به خاطر خوردن هم نوعشان خیلی بد نگاه می کنند و کوسه ها و ماهی های بزرگ و کوچکی که از کنارم رد می شدند خودشان را به شیشه می کوبیدند. واقعاً غذا خوردن در همچین مکانی، فوق العاده رومانتیک بود.

هیچ وقت فکر نمی کردم با اولین عشق زندگی ام در همچین مکانی ناهار بخورم.

دیگر جا برای دسر نداشتم. آبتین حساب کرد و بلند شدیم. باید با آن مکان زیبا خداحافظی می کردم؛ اما می دانستم یک روز باز هم به این جا می آیم. سوار زیردریایی شدیم و این بار من بودم که دست آبتین را گرفتم که باعث شد لبخندی روی لب هایش

نقش ببندد. از پنجره به بیرون نگاه کردم. واقعاً چه زیبا ساخته شده بود. صدای آبتین بلند شد:

- این رستوران بین ۱۰ رستوران برتر جهانیه.

خیلی تعجب نکردم:

- باید هم باشه! خیلی قشنگ ساخته شده.

- حیوون‌ها رو دوست داری؟

- حیوون‌ها نه؛ اما آبزیان رو خیلی دوست دارم.

سری تکان داد و دیگر هیچ نگفت. من هم تمام مدت به بیرون

چشم دوختم تا رسیدیم. وقتی پیاده شدیم متوجه شدم سر در

ورودی نوشته بود: «مطعم المحاره»

به معنای همان صدف که من موقع ورود متوجه‌اش نشدم. آبتین

پرسید:

- خوب کجا بریم؟

- تا دو ساعت دیگه باید برگردیم؛ رایان شاکی میشه.

- به اون ربطی نداره. باید از خدایم باشه طرح به اون قشنگی دادی بهش.

- من شنیدم دبی پارک‌های بزرگ زیاد داره مگه نه؟ سری تکان داد و گفت:

- حیف که از بلندی می ترسی و آلا سوار هلی کوپتر می شدیم تا دبی رو از بالا ببینی. یه پارک فوق العاده داره که بیشتر شبیه یه جزیره هست جدا از دبی؛ اما از بالا که نگاهش کنی یه طرح خیلی قشنگ ازش ساختن. آهی کشیدم و گفتم:

- کاش می شد؛ اما می دونم برم سوار هلی کوپتر بشم اون بالا سخته رو می زنم.

خندید و من نمی دانستم چه طور راضی به اعتراف ترسم شدم. اعترافی که تنها پیش امیرحسین کرده بودم. آخ که چه قدر دلم برایش تنگ شده بود!

در این چهار روز، سه بار با هم صحبت کردیم؛ اما خیلی نگران به نظر می آمد. انگار اصلا راضی به این سفر نبود. با توقف ماشین از

فکر بیرون آمدن و متعجب پرسیدم:

- این جا کجاست؟

در را باز کرد و جواب داد:

- باشگاه شبانه.

پیاده شدیم. چه قدر فرهنگشان با ما فرق می کرد که مراکز جشن،

مهمانی و باشگاه شبانه داشتند آن هم قانونی. پرسیدم:

- این جا این جور کارا مشکلی نداره؟

تک خنده ای کرد و گفت:

- دختر خوب این جا خرید و فروش دختر هم آزاده.

تقریبا داد زد:

- چی؟

وارد شدیم. صدای بلند آهنگ اولین چیزی بود که جلب توجه

می کرد. نگاهم کشیده شد سمت سین که یک دختر در مرکز

ایستاده بود و می‌رق*صید و چهار دن*سر هم پشت سرش بودند. دختر لباس‌های بازی داشت و من نمی‌دانستم با آن کفش‌های پاشنه ۱۵ سانتی چگونه می‌رق*ق*صد!

نگاه خیره مردها روی آن دختر بیچاره بود که از نگاه جدی و چشم‌های شرقی‌اش می‌شد فهمید راضی به اینجا بودن نیست. همراه آبتین سر یک میز نشستیم و مردی جلویمان دو لیوان که از مایع قرمزی پر شده بود گرفت. آبتین یکی برداشت؛ اما من دستش را رد کردم. از آخرین باری که نوشیدنی خوردم خاطره خوبی نداشتم یا بهتر است بگویم اصلا خاطره‌ای نداشتم. رو به آبتین پرسیدم:

- این دختر کیه؟

آبتین نگاه بی‌تفاوتی به دختری که روی سن می‌رق*ق*صید انداخت و گفت:

- یکی از همونایی که این شیخ‌های شکم گنده خریدنش، بعدش هم به مدیر این جا فروختن.

لبم را به دندان گرفتم و گفتم:

- چرا هیچ کس کاری نمی کنه؟

نگاهم کرد و لب زد:

- گفتم که اینجا این جور کارها آزاده.

- حتی اگه شکایت کنیم؟

- بذار یه جور دیگه برات توضیح بدم. اگه خدایی نکرده یکی از

این شیخها برای خرید تو، پولی بپردازه و تو رو برای خودش کنه

و من یا خانوادهت شکایتی داشته باشیم یا تو رو بخوایم، دادگاه

رای رو به اون شیخ میده؛ چون تبعه و شهروند این کشوره؛ اصلا

این جا به دیگران اهمیتی نمیدن و بعد از اون من یا خانوادهت رو

دیپورت می کنن.

دستم را جلوی دهانم گرفتم و گفتم:

- وای خدای من وحشتناکه!

- قانون کشورشونه عزیزم، هر جا یه جوهره.

- اما اون دختر گناه داره.

این بار عمیق تر به آن دختر نگاه کرد. سری به نشانه تاسف تکان داد و گفت:

- همین یکی نیست که، روزی هزارتا دختر از ایران و آمریکا توی این کشور خرید و فروش میشن و هیچ کس نمی تونه اعتراضی بکنه. تو می دونی همین دختری که اون وسطه چقدر برای مدیر پول سازه؟!

- یعنی چی پول سازه؟ اینکه نگاهش می کنن پول سازه؟
این بار نگاهش روی من ثابت ماند و گفت:

- اولش اینکه جلب مشتری می کنه و دوم اینکه...
- دوم چی؟

- اجارهش می کنن؛ می دونی برای هر شب چه قدر پول می گیرن که یه ریالش هم تو جیب این دختر نمیره؟
دستم را روی قلبم گذاشتم. نمی دانستم این جور ظلم ها هم در این دنیا وجود دارد و من این قدر راحت در خانه زندگی می کنم. آبتین دستش را بلند کرد، مردی به سمتمان آمد که چیزی به عربی

گفت و من متوجه نشدم. حاله خیلی بد بود. رق*ص آن دختر تمام شد. چرا حس می کردم در آن چشم‌های کشیده و مشکی که زیبایی او را هزار برابر می کرد نفرت و غم موج می زند؟! تعظیم کوتاهی کرد و رفت پشت پرده‌ی قرمزی که پشت سرش بود و دن*سرها هم دنبالش رفتند. آن مرد با لیوانی آب به سمتمان برگشت. لیوان را مقابل آبتین گرفت که از سینی برداشت و روبه من گفت:

- بیا یکم آب بخور، حالت بهتر بشه.

صدایم از بغض می لرزید:

- ممنون.

و لیوان را گرفتم، لب زد:

- فکر نمی کردم اینقدر دل نازک باشی و الا اصلا این چیزا رو بهت نمی گفتم.

جرعه‌ای از آب را خوردم و گفتم:

- شاید هم تو خیلی دل سنگی، هر چند تو دختر نیستی که بتونی درک کنی وقتی همه چیزت به تاراج بره و هر شب دست به دست بشی یعنی چی.

- می فهمم عزیزم؛ اما خودشون کم کم به این وضع عادت می کنن.

- آره؛ اما زمانی که دیگه هیچی برای از دست دادن ندارن. بلند شدم و ادامه دادم:

- می خوام برم دستشویی.

به راهرو اشاره کرد و گفت:

- اون جاست.

پوزخندی زدم. معلوم بود خودش زیاد به این جا می آید؛ یعنی رایان هم قصد دارد برای پاساژش از این جور جاها بسازد؟

یک لحظه از همه مردان متنفر شدم. چه قدر می توانستند پست باشند؟

با برخورد به جسمی، به دیوار خوردم و از فکر خارج شدم. همان دختری بود که روی سین می ر*ق*صید. به خاطر برخورد با من روی زمین افتاده بود مچ پایش را می مالید. به سمتش رفتم و گفتم:

- وای متاسفم، خوبی؟

نمی دانستم ایرانیست یا لبنانی و اصلا زبانم را می فهمد یا نه؛ اما نگاه متعجبش را حس می کردم. کمکش کردم بلند شود که با ناباوری پرسید:

- ایرانی هستی؟

از اینکه ایرانی ست هم ناراحت شدم و هم خوشحال. سری تکان دادم و گفتم:

- آره ایرانی ام.

بغض کرد:

- بعد از یکسال، بالاخره یه هم زبون دیدم.

و طوری که انگار کنترلش را از دست داده مرا در آ*غ*وش گرفت. من هم نتوانستم بی تفاوت باشم. دست‌هایم را دورش ح*لقه کردم. چه قدر عذاب کشیده بود این دختر! بعد از گذشت دقایقی از من فاصله گرفت و همان‌طور که اشک‌های صورتش را پاک می کرد لب زد:

- واقعا متاسفم، نمی خواستم...

پریدم در حرفش:

- کاری نکردی که به خاطرش متاسف باشی.

- دیدن یه ایرانی بعد از این همه مدت هیجان زدهم کرد. در صورتش خیره شدم. تا امروز فکر می کردم من خیلی زیبا هستم؛ اما این دختر در قشنگی و زیبایی دستم را از پشت بسته بود. صدای مردی نظر هر دوی ما را جلب کرد؛ انگلیسی صحبت می کرد:

- دختره این جاست.

کمی از آن دختر فاصله گرفتم. دو مرد به سمتمان آمدند. یکی مسن بود و دیگری جوان و خوش هیكل. آن پسر جوان سری تکان داد و گفت:

- فکر کنم می ارزه.

مرد مسن به پشتش زد و گفت:

- مطمئن باش می ارزه.

لرز را در تن آن دختر دیدم. آن مرد که انگار مدیر این جا بود به اتاقی اشاره کرد و رو به دختر گفت:

- آقا رو راضی کن.

دختر سری تکان داد. نیم نگاهی به من انداخت و با خجالت به سمت اتاق رفت و آن پسر هم به دنبالش. جان از پاهایم رفت. سر خودم و کنار دیوار نشستم. چیزی را که دیدم نمی توانستم باور کنم. نه توان شکستن بغضم را داشتم، نه می توانستم به راحتی نفس بکشم. حس مرگ داشتم آن لحظه؛ صدای آبتین آمده:

- خوبی طهورا؟ چرا این جا نشستی؟

کنارم نشست و به صورت رنگ پریده‌ام نگاه کرد. با نگرانی خواست مرا در آغوش بگیرد که با حرکت تهاجمی به عقب هولش دادم و از او فاصله گرفتم. متعجب پرسید:

- چته؟

چم بود؟

مگر در حق من ظلم شده بود؟

مگر من عذاب می کشیدم؟

اما آن دختر معصومیتی در چشم‌هایش داشت که نمی توانستم نادیده بگیرمش. با این حال بد رفتاری با آبتین که هیچ تقصیری نداشت درست نبود. با بی حالی لب زدم:

- متاسفم.

بازویم را در دست گرفت و گفت:

- عیبی نداره، بلند شو.

بلند شدم، از کافه خارج شدیم. هوای بیرون عالم را بهتر کرد.
سوار ماشین که شدیم توانستم لحظه‌ای ذهنم را از آن دختر و
چشم‌های شرقی‌اش دور کنم:
- ممنون بابت امروز، روز خوبی بود.
- کاش نمی‌آوردمت اینجا؛ روحیه‌ت به‌هم ریخت.
- نه اتفاقا باید این چیزا رو می‌دیدم تا قدر چیزهایی که دارم رو
بدونم.
لبخندی زد و گفت:
- دختر جالبی هستی، برعکس تمام تخس‌بازی‌هات و
لجبازی‌هات دل‌نازکی داری و زیادی مهربونی.
من هم لبخندی زدم و گفتم:
- تو هم همین‌طور.
یک تای ابرویش را بالا انداخت و پرسید:
- یعنی چه‌طوری‌ام؟

- این قدری که نشون میدی مغرور و خشن نیستی و می تونی

خوب و مهربون هم باشی.

سری تکان داد و گفت:

- تو کدوم رو می پسندی؟

- اینی که الان هستی.

لبخندش عمیق تر شد و به سمت ویلا حرکت کرد. یک ساعت بعد روبه روی ویلا بودیم. وارد که شدیم آن ها کار را شروع کرده بودند. به جمعشان پیوستیم؛ اما آن قدر ذهنم درگیر آن دختر بود که نتوانستم هیچ نظری در کار بدهم. فقط نشسته بودم و نگاه می کردم. کاش می شد کمکش کنم.

روز پنجم بود و سه چهارم کار را کرده بودیم. تا دو- سه روز دیگر کار تمام می شد. در اتاق با یاس نشسته بودم و صحبت می کردم. دختر خوبی بود، هر چند سنش خیلی از من بیشتر بود اما کنارش

راحت بودم. تقه‌ای به در خورد و مریم داخل آمد. اخم‌هایش در هم بود؛ یاس پرسید:

- چته؟ اخمو شدی.

- این حسام من رو بعد از ۱۰ سال به اسم ماه عسل آورده دبی، حالا زورش میاد از خونه بیاد بیرون.

و روی صندلی نشست. یاس خندید و گفت:

- اوه چه حرصی هم می‌خوری از دستش.

- پس چیکار کنم؟ مرد بی‌احساس!

در بحثشان دخالت کردم:

- خب دیروز می‌رفتین؛ رایان که استراحت داده بود.

انگار که چیزی یادش آمده باشد روی پیشانی‌اش کوبید و گفت:

- وای یادم اومد، رایان گفت پیام دنبالتون بریم کار کنیم.

هرسه بیرون رفتیم و باز کار را شروع کردیم. برایم جالب بود آن سه نفر برعکس من حجاب‌هایشان را برداشته بودند و لباس‌های

راحت می پوشیدند. یک ساعتی کار کردیم. تقریباً کارها و طرح‌های اصلی تمام شده بود. الهام بدنش را کشید و گفت:

- بسه دیگه، باقی کارها رو بذارین برای فردا.

مریم تایید کرد:

- من موافقم.

رایان به کاناپه تکیه داد و گفت:

- کار زیادی نمونده، می تونیم استراحت کنیم.

گفتم:

- بریم دریا، این پنج روز نرفتیم.

آبتین ل*ب زد:

- موافقم.

یاس هیجان زده گفت:

- آره بریم، حال می‌ده.

بلند شدیم تا لباس عوض کنیم. امروز هوا کمی گرم‌تر بود، پس

بلوز آستین سه ربع مشکی رنگم را پوشیدم. شلوار مشکی رنگم تا

بالای مچ بود. سوئیشترتم را دور ک*مرم بستم تا اگر هوا سرد شد تنم کنم. شال نازک آبی رنگی روی سرم انداختم و برق ل*بی روی ل*بم کشیدم. یاس، الهام و مریم هم لباس‌هایی مثل من پوشیدند؛ اما شال سر نکردند.

بیرون رفتیم، تمام دخترها دلشان می‌خواست سوار فراری آبتین شوند؛ اما آبتین مثل همیشه جدی بود و این جدیتش اجازه درخواست را به آن‌ها نمی‌داد. حسام گفت:
- زنگ زدم آژانس، الان میاد.

کنار یاس ایستادم. دلم می‌خواست آبتین از من بخواهد که سوار ماشینش شوم؛ اما سوار ماشین شد و چیزی نگفت. با ناراحتی آه کشیدم که آژانس هم آمد. دو ماشین بود. حسام، پدرام و مریم سوار یکی شدند، رایان و یاس هم سوار دیگری. من هم خواستم سوار شوم که صدای بوق ماشین آبتین آمد. پنجره‌اش را پایین کشید و گفت:

- شما کجا خانمی؟ سوار ماشین من شو.

پشت چشم نازک کردم و گفتم:

- نخیر، با تاکسی میرم.

و در مقابل نگاه متعجبش سوار تاکسی شدم. رایان جلو نشسته بود و عمیقاً در فکر بود. ذهن من هم هنوز اطراف آن دختر شرقی گشت می زد. همیشه دلم می خواست من هم مانند اهورا و امیرحسین چشم‌ها و موهای مشکی داشتم و چهره‌ام شرقی می بود. حالا دختری با خصوصیتی که دوست داشتم پیدا کردم؛ اما...

آهی کشیدم که یاس گفت:

- چته؟ از دیروز تو خودتی.

نگاه رایان از درون آینه روی من ثابت ماند. سری تکان دادم و لب زدم:

- چیز مهمی نیست.

- امیدوارم.

سرم را پایین انداختم و تا رسیدن به دریا همه سکوت کردیم. پیاده که شدیم بقیه هم رسیده بودند؛ چه قدر ساحل این جا با ایران فرق می کرد. الهام زیرانداز بزرگی پهن کرد و همه نشستیم. از اینکه آبتین این قدر نسبت به من بی توجه بود حرصم می گرفت؛ شاید مقصر احساس جدیدی بود که در من به وجود آمده بود. یاس و الهام همراه پدرام به سمت دریا رفتند؛ اما من مطمئن بودم آب خیلی سرد است و اگر بروم فردا سرما می خورم پس همان جا نشستم و دیوانه بازی آن ها نگاه کردم. مریم و حسام رفتند قدمی بزنند. کم کم داشت حوصله ام سر می رفت. رایان و آبتین هم با هم در مورد طرح و ساخت پاساژ صحبت می کردند. موبایلم زنگ خورد، بی حوصله نگاهی به شماره انداختم؛ با دیدن نام امیر صاف نشستم و با ذوق جواب دادم:

- سلام امیر حسین جونم!

صدای خندانش از آن سوی خط آمد:

- سلام خانم گل، خب خوش می گذره یاد من نمی کنی؟

با لبخند بد*ج*نسی چشم از آبتین که با اخم نگاهم می کرد برداشتم و گفتم:

- قربونت برم، دلم برات خیلی تنگ شده.

- فدای تو بشم عزیزم.

- کی برمی گردی؟

- احتمالا تا دو روز دیگه.

- دلم برات تنگ شده خانومی.

- این طوری نگو امیرحسین، می زنم زیر گریه ها.

آبتین به سمتم آمد و با یک حرکت موبایل را از دستم چنگ زد و تماس را قطع کرد. اخم هایم را در هم کشید و داد زدم:

- چه غلطی می کنی؟ چرا قطع کردی؟

موبایل را سمت رایان پرت کرد و گفت:

- تو غلط می کنی به خاطر اون مرتیکه گریه کنی!

چشم هایم را گرد کردم و گفتم:

- به تو چه؟ امیرحسین خودمه، دوست دارم براش گریه کنم.

آبتین با حرص به رایان نگاه کرد که او شانهای بالا انداخت و گفت:

- راست میگه.

بلند شد با عصبانیت غرید:

- خیلی سرتقی!

و به سمت دریا رفت. به رایان نگاه کردم و گفتم:

- چشمه؟

- دیوونه‌ش کردی.

لبخندی زدم که از چشم رایان دور نماند. حقیقتش این بود که

خیلی از حساسیتش روی گریه کردنم خوشم آمده بود. دوباره

موبایلم زنگ خورد، جواب دادم:

- الو؟

صدای نگران امیر در گوشی پیچید:

- چرا تماس قطع شد؟

- هیچی، نترس اشتباهی قطع شد.

- دختر نگرانم کردی.

- امیر من باید برم کاری نداری؟

- برو مراقب خودت باش، خداحافظ.

- خدانگهدار.

قطع کردم و نگاه متعجب رایان را دنبال کردم. به آبتین که در آب

بود و عصبانیت و حرصش را با آب ریختن روی دخترها خالی

می کرد رسیدم. صدای جیغ جیغشان بلند شده بود و پدرام سعی

می کرد آبتین را آرام کند. رایان بلند شد و گفت:

- تو این سرما می خواد بکشه این بدبختها رو؟

و به سمت دریا دوید و من با لـ*ذت به آنها نگاه می کردم.

دیوانه بازی های آبتین برایم جذاب بود. باز صدای زنگ موبایلم

بلند شد و این بار آتیه بود، جواب دادم:

- الو؟

- سلام دختر، رفتی حاجی حاجی مکه؟

- سلام سرم شلوغه به خدا.

- بله می‌دونم، پروژه‌های بزرگ بهت پیشنهاد میشه و بی‌خبر
میری دبی.

- تو از کجا فهمیدی؟

آهی کشید و گفت:

- آبتین به علی‌رضا گفته، خوش می‌گذره حالا؟

- بد نیست الان ل*ب آیم.

- آبتین هم هست؟

سعی کردم بحث را عوض کنم و جوابش را ندهم:

- چی شد که تو به من زنگ زدی؟

صدایش غمگین شد:

- زنگ زدم برای عقدم دعوتت کنم و بگم زودتر بیای.

شوکه شدم. باورم نمی‌شد آتیه می‌خواهد ازدواج کند!

متعجب پرسیدم:

- چی میگه آتیه؟ نمی‌فهمم!

سعی کرد صدایش را شاد کند:

- چیز عجیبی نگفتم دختر، می خوام شوهر کنم.
- اما با کی؟ پس آبتین چی؟
- من تا کی می تونم در انتظار مردی بمونم که هیچ احساسی بهم نداره؟
- با این که پرسیدن این سوال برایم سخت بود اما جوابی که داد آرامم کرد. ادامه داد:
- اون هیچ وقت نمی تونه من رو دوست داشته باشه، منم می خوام فراموشش کنم و با سروش ازدواج کنم؛ احتمالاً تا یه هفته دیگه.
- سروش؟ همون پسری که اون روز اومد بام تهران؟!
- آره اما فعلاً فقط یه عقد ساده ست. عروسیمون احتمالاً برای سال آینده ست.
- چی بگم؟ فقط می تونم برات آرزوی خوشبختی کنم.
- ممنون، امیدوارم به عشقت برسی.
- صدای داد آبتین بلند شد:

- باز داری با اون مرتیکه صحبت می کنی؟ قطع کن اون ماسک رو.

صدای گرفته ی آتیه آمد:

- آبتینه؟

- ببخشید عزیزم، بعدا بهت زنگ می زنم بای.

و قبل از اینکه حرفی بزند قطع کردم و رو به آبتین که با

عصبانیت نگاهم می کرد گفتم:

- آتیه بود.

اخم هایش را باز کرد. کنارم نشست و با لحن دلجویانه ای گفت:

- آتیه کیه؟

- نمی شناسیش؟

- باید بشناسم؟

- دوست دخترت بود یک مدت.

متعجب نگاهم کرد که ادامه دادم:

- خواهر علی رضا.

- آها همون دختر پرحرف! عزیزم مطمئن باش من اون قدر هم بدسلیقه نیستم که با اون دختر دوست بشم.
اخم کردم و گفتم:
- آتیه هیچی کم نداره.
- جز غرور!
نگاهش کردم که ادامه داد:
- دختری که غرور نداشته باشه هیچی نداره.
- اما دوستت داشت!
زل زد در چشم‌هایم و گفت:
- من نداشتم.
- میشه یه چیزی ازت بخوام؟
- هر چی بخوای قبوله.
- من رو یه بار دیگه ببر اون باشگاه شبانه.
رویش را برگرداند و گفت:
- به جز این هر چی بخوای قبوله.

- اما من می خوام برم اون جا.

- نه امکان نداره.

- خیلی بدی.

- هر چی می خوای بگو؛ اما دیگه اون جا نمی برمت.

- به درک!

بلند شدم و به سمت بچه ها که لب ساحل نشسته بودند رفتم
و کنار رایان نشستم. با اخم زانوهایم را بغل کردم. صدایش
آمد:

- چرا اخم کردی؟

- می دونی خیلی دوست مزخرفی داری؟

پوزخندی زد و گفت:

- آره.

- رایان؟

نگاهم کرد که ادامه دادم:

- من اینجاها رو بلد نیستم، میشه تو من رو به جایی ببری؟

- کجا؟

- باشگاه شبانه.

نگاهش متعجب شد. فوری گفتم:

- باید یکی رو ببینم.

- کی رو؟

- فقط بگو می بری یا نه؟

نگاهی به پشت سرش انداخت و پرسید:

- آبتین نمی بردت؟

- نه تازه اون نباید چیزی بفهمه.

- حالا کدوم باشگاه شبانه؟

- باشگاهی که آبتین همیشه میره.

- آره می شناسمش، باشه.

با ذوق گفتم:

- ممنون، تو خیلی خوبی.

پوزخندی زد و جوابی نداد و باز هم سکوت و من و خاطرات آن دختر.

مسیر در سکوت طی شد. روبه روی آن باشگاه شبانه که دو روزی بود ذهنم را درگیر کرده بود، روی ترمز زد و هر دو پیاده شدیم. باز هم مثل همیشه رایان سکوت کرده بود و فقط همراهی ام می کرد. خبری از آن دختر روی سن نبود. روبه روی هم روی صندلی نشستیم. اصلاً کنجکاوی نمی کرد که چه کسی را می خواهم این جا بینم، من هم اشتیاقی برای توضیح نداشتم. باز هم آن مرد، روبه رویمان سینی که چند رنگ نوشیدنی داشت گرفت و این بار علاوه بر من رایان هم برنداشت. این سکوت داشت خسته کننده می شد که صدای دست و تشویق بلند شد و آن دختر شرقی همراه دن*سرهاش روی سن آمد. لباس دکلته مشکی پوشیده بود که پاهای سفید و خوش تراشش را به نمایش می گذاشت. موهای مشکی و لختش را که تا روی با*س*ن

می آمد دورش ریخته بود و عربی می ر*ق*صید. آرام و با ع*شوه؛ اما من خیلی راحت می توانستم متوجه شوم که از روی اجبار است.

د*سرها پشتش با حرکات نرم همراهی اش می کردند. در حین رقص نگاهش یک لحظه روی من ثابت ماند و رشته کار از دستش در رفت؛ اما خیلی زود دوباره بر حرکاتش مسلط شد. با این حال چشم از من برنداشت. آهی کشیدم و صورتم را برگرداندم. چشمهای افسون شدهی رایان متعجبم کرد. هیچ وقت ندیده بودم این قدر عمیق به کسی زل بزند. هیجان، استرس، نگرانی، ناراحتی و هزار جور حس دیگر را در چشمهایش می دیدم؛ حتی لرزش نامحسوس دستهایش را هم حس می کردم. آرام صدایش زدم:

- رایان!

چشمهایش میخ چشمهای شرقی آن دختر بود. یعنی این قدر افسونگری می کرد برایش؟!

دوباره صدایش زدم:

- رایان؟

انگار که به خود آمده باشد نگاهم کرد و گفت:

- بله؟

- به چی این طوری زل زدی؟

با عذاب وجدان گفت:

- بهش قول دادم به جز اون با ل*ذت به هیچ کسی نگاه نکنم؛

اما الان این کار رو کردم.

و دستش را در موهایش فرو کرد. می دانستم وقتی ناراحت است

به احساسش اعتراف می کند، مثل آن روز در خانه که اگر اهورا

کمی دیرتر می آمد، در مورد شهرزاد صحبت می کرد. آرام گفتم:

- خودت رو اذیت نکن تو هم یه مردی.

اخم ریزی کرد و لب زد:

- به قرآن این چشمها فقط می تونست متعلق به شهرزاد هم

باشه، به خدا بعد از مرگش چشمهاش رو به این دختر بخشیده.

- چشم‌هاش؟

دوباره میخ چشم‌های آن دختر شد و زبانش بند آمد. یعنی چشم‌های شهرزاد هم به این زیبایی بوده؟ رایان سعی کرد چشم از آن دختر بردارد. انگار احساس گناه می کرد. بلند شد و بی حرف از کافه خارج شد. وقتی حالش بد بود این عکس العمل را نشان می داد. با تمام شدن آهنگ دختر تعظیمی کرد و پشت پرده رفت. بلند شدم و با قدم‌های سریع به آن راهرو رفتم. می دانستم یکی از آن درها به همان اتاقی راه پیدا می کند که آن دختر رفته است؛ اما شش تا در آن جا بود که فقط می دانستم یکی از آن‌ها سرویس بهداشتی است.

به اجبار یکی یکی درها را باز کردم. اولی انباری بود، دومی سرویس مردانه، سومی یک اتاق خالی. چهارمی را که باز کردم چشمم قفل شد در دو گوی مشکی که از آینه متعجب نگاهم می کرد. در را که بستم به خود آمد. لبخندی زد و گفت:

- سلام، خوشحالم که دوباره می بینمت.

و دوباره صمیمانه در آ*غ*وشم گرفت و این صمیمیت مرا بیشتر به این دختر وابسته می کرد. از هم جدا شدیم و من هم با لبخند گفتم:

- منم خوشحالم که می بینمت.

در چشم‌هایش زل زدم و هزار بار خدا را برای آفریدن همچین چشم‌هایی تحسین کردم. شاید واقعاً رایان به عنوان یک مرد حق داشت افسون چشم‌های او شود. نگاهی به لباس‌هایش که عوض کرده بود انداختم. شلوارک سفید رنگی که تا ساق پا می آمد و تاپ مشکی که پشتش تور کار شده بود. به صندلی اشاره کرد و گفت:

- بشین اینجا تا من موهام رو درست کنم.

- موهاات رو درست کنی برای چی؟

پای آینه ایستاد و همان طور که موهایش را از پهلو می بافت با ناراحتی لب زد:

- دوباره روی سن اجرا دارم.

کنارش ایستادم و گفتم:

- چرا این کار رو می کنی؟ مگه ایرانی نیستی؟

آهی کشید و گفت:

- هستم؛ اما مجبورم. یک سال پیش آوردنم دبی؛ اما خیلی

نتونستم در برابرشون مقاومت کنم و باهاشون راه اومدم.

سرم را پایین انداختم. چه می توانستم بگویم؛ تنها پرسیدم:

- اسمت چیه؟

- این جا صدام می کنن سلما؛ از اسمای ایرانی خوششون نیاد.

اسم تو چیه؟

- طهورا.

- این جا زندگی می کنی؟ میشه هر وقت فرصت داشتی بیای

دیدنم؟ کم کم داشتم فارسی رو فراموش می کردم.

قبل از اینکه جوابش را بدهم در باز شد و همان مرد مسن که

مدیر این جا بود آمد داخل و نگاهی به من انداخت. به زبان عربی

چیزهایی گفت که سلما جوابش را داد. انگار در مورد من صحبت

می کردند. مرد سری تکان داد و باز چیزی گفت و رفت؛ پرسیدم:

- چی گفت؟

- گفت باید برم روی سن، متاسفم عزیزم باید برم.
و قبل از اینکه جوابی بدهم به سمت آن پرده رفت و روی سن
قدم گذاشت. فوری از اتاق خارج شدم و با چشم دنبال آن مرد
گشتم. وارد اتاقی شد. من هم فوری پشت سرش وارد شدم و به
انگلیسی گفتم:

- ببخشید آقا، میشه باهاتون صحبت کنم؟

متعجب نگاهم کرد و گفت:

- مطمئنا نمی‌خوای اون دختر رو کرایه کنی، پس چی کار داری؟

- می‌خوام اون دختر رو بخرم.

*-ستانه خندید و گفت:

- اون توله سگ چی تو گوشت خونده؟ خودم شب آدمش می‌کنم.

باز داره سرکشی می‌کنه.

- اون طوری که فکر می‌کنین نیست، اون هیچی نگفته؛ من ازش

خوشم اومده.

- یه دختر از یه دختر خوشش اومده؟
- نفسم را بیرون دادم، نباید بیشتر از این خراب می کردم، پس گفتم:
- من که نه برادرم، اون دختر رو می خواد.
پشت میز نشست و گفت:
- می دونی این دختر چه قدر قیمت داره؟
- هر چه قدر باشه می پردازم.
- بهتره با برادرت صحبت کنم.
- با عصبانیت مقابلش ایستادم و گفتم:
- من می دونم چه آدم کثیفی هستی و مواد جابه جا می کنی. فکر نمی کنم این کشور لعنتی این جرم رو ندیده بگیره.
- دیشب که با آبتین صحبت می کردم گفت مدیر این کافه آدم درستی نیست و علاوه بر خرید و فروش دختر در کار قاچاق مواد هم هست. مرد یک تای ابرویش را بالا انداخت و گفت:
- تهدیدم می کنی؟

دست‌هایم را روی میز گذاشتم و به سمتش خم شدم و ل*ب

زدم:

- دقیقاً.

نفسش را با حرص بیرون داد و گفت:

- خیلی خب بهتر! زیادی داشت سرکش می‌شد؛ اما همون طور که

گفتم گرونه، می‌تونی از پیشش بریای؟

- قیمت بده.

- ۵۰۰ هزار دلار.

لبم را به دندان گرفتم. فوری در ذهنم حساب کردم. ۱۵۰ میلیون

تومان!

من ۱۵۰ میلیون از کجا بیاورم؟!

با این حال سری تکان دادم و گفتم:

- باشه جورش می‌کنم.

- تا کی؟ منظورم اینه که حالا که تصمیم به فروشش گرفتم، اگه بیشتر بهم پیشنهاد بشه قبول می کنم؛ فکر کنم باید بدونی سلما چه قدر خاطرخواه داره.

- بله می دونم، تا دو روز آینده جورش می کنم.

و از اتاق بیرون زدم. لعنت به من که بیشتر باهاش چانه نزدم.

حالا چگونه تا دو روز آینده ۱۵۰ میلیون تومان جور کنم؟

از کافه بیرون زدم. رایان در ماشین نشسته بود و سرش را به

فرمان تکیه داده بود. انگار هنوز حالش بد بود. سوار ماشین شدم و

در را آرام بستم و گفتم:

- رایان؟

زمزمه کرد:

- فقط دو ماه از ازدواجمون می گذشت.

داشت هذیان می گفت. می خواستم بگذارم کمی درد و دل کند

بلکه آرام شود، پس پرسیدم:

- منظورت شهرزاده؟

سرش را از روی فرمان برداشت و گفت:

- اسمش شهرزاد نبود.

متعجب نگاهش کردم و گفتم:

- پس چی بود؟

- من بهش می‌گفتم شهرزاد؛ چون هر شب سرم رو می‌ذاشتم

روی پاش و اون برام قصه می‌خوند. از این اسم خوشش می‌اومد

و من هم صدایش می‌کردم. الان دو ساله که من نتونستم آروم

بخوابم. من مقصر مرگش بودم؛ اگه من بیشتر مواظب بودم

هیچوقت این اتفاق نمی‌افتاد.

- چرا خودت رو مقصر می‌دونی؟ اون خودش از خونه رفت.

- مجبورش کردن.

باز هم نگاهم متعجب شد. ماشین را روشن کرد و ادامه داد:

- زیاد حرف زدم بهتره بریم ویلا.

می‌خواستم ادامه بدهد؛ اما انگار خودش هم تمایلی به ادامه بحث

نداشت. گفتم:

- بذار من بشینم پشت فرمون، حالت خوب نیست.
- بدون اعتراض پیاده شد و جایش را با من عوض کرد. ماشین را راه انداختم و پرسیدم:
- اسم واقعیشت چی بود؟
- نازی.
- دیگر چیزی نگفت. سکوت ماشین باعث شد باز ذهنم پر بکشد
- سمت ۱۵۰ میلیون تومانی که باید جور می کردم؛ اما چه طور؟
- با یادآوری ماشینم لبخند روی لبم نقش بست. به محض اینکه پشت چراغ قرمز ایستادم موبایلم را برداشتم و شماره اهورا را گرفتم. بعد از ۳ بوق جواب داد:
- به به خواهر بی وفا، چه عجب یاد ما کردی؟
- سلام اهورا، من همیشه یادتم.
- آره از تماس های پی درپیست مشخصه.
- وای اهورا وقت واسه گله هست، فعلا یه خواهشی ازت داشتم.
- بگو آبجی، چی می خوای؟

- می خوام ماشینم رو بفروشی و پولش رو بریزی به حسابم.
- چرا؟ چیزی لازم داری؟
- آره پول نیاز دارم.
- نگاه متعجب رایان را دیدم. اهورا با نگرانی پرسید:
- چی شده طهورا؟
- به خدا هیچی! هر وقت اومدم ایران مفصل برات توضیح میدم.
- فعلا فقط می خوام ماشینم را بفروشی و حداکثر تا فردا ظهر پولش تو حسابم باشه.
- به این سرعت دختر؟ چه خبره؟ چه قدر پول نیاز داری؟
- یه مقدار می خوام دیگه. ماشینمو چه قدر می خرن؟
- چون ماشینت صفره قیمتش ۳۵ میلیونی هست؛ اما تو باهاتش یه بار تصادف کردی، از طرفی برای فروشش عجله داری، فکر کنم ۲۸ بتونم برات بفروشم.
- عاشقتم داداشی، لطف بزرگی می کنی.
- طهورا اگه اتفاقی افتاد بهم بگو.

- اتفاقی که افتاده اما بد نیست، فقط احتیاج به پول دارم که ان شاء الله جور میشه.

هنوز سنگینی نگاه رایان را روی خودم حس می کردم، با این حال سعی کردم تمرکز را روی رانندگی بدهم. اهورا پرسید:

- چقدر می خوای؟

- ۱۵۰ میلیون.

صدای فریادش در گوشی پیچید و من مجبور شدم کنار خیابان نگه دارم:

- چی؟ چه قدر؟

- وای اهورا! گوشم کر شد.

- تو این قدر پول رو می خوای برای چی؟

- الان نمی تونم چیزی بگم، لطفاً کمک کن.

چندتا نفس عمیقی کشید و گفت:

- فقط امیدوارم کار درستی انجام بدی! حدود ۳۰ میلیون ماشین خودت میشه. ۲۰ میلیون هم من تو حسابم دارم برات می ریزم به حساب؛ اما بعد ازت توضیح می خوام.
- ممنون اهورا، ممنون که بهم اعتماد داری.
- خواهش می کنم، فعلا خداحافظ.
- خدا نگهدار.
- و قطع کردم، رایان متعجب پرسید:
- این همه پول برای چی می خوای؟
- سرم را پایین انداختم، بهتر بود به او بگویم:
- برای سلما.
- سلما کیه؟
- همون دختری که توی کافه دیدی. کسی که به خاطرش رفتم اون جا اون بود. یه دختر ایرانی که دزدیده شده و آوردنش این جا. می خوام کمکش کنم؛ مدیر کافه گفت ۵۰۰ هزار دلار می خواد تا بفروشدش اون هم به زور تهدید، برای این می خوام.

چند لحظه سکوت شد. انگار رایان هم داشت فکر می کرد.

بعد از چند دقیقه گفت:

- چه قدر جور کردی؟

- ۵۰ میلیون اهورا فردا برام می ریزه و ۲۵ میلیون هم بابت اون

طرح که برای هتل دادم دارم. حدودا میشه ۷۵ میلیون.

- باقیش با من.

متعجب نگاهش کردم که ادامه داد:

- اون چشم‌ها برام مثل یادگار شهرزاده. با اینکه هیچ کس شهرزاد

نمیشه؛ اما از اینکه مردای دیگه به چشم‌هایی که به شهرزاد من

شباهت داره نگاه کنن عذاب می کشم. از طرفی می تونم

این طوری دینی که به گ*ردن دارم رو ادا کنم؛ شاید کمی

آرامش بگیرم.

لبخند تلخی زدم و گفتم:

- ممنون، کمک بزرگی می کنی.

در را باز کرد و لب زد:

- به خاطر تو نمی‌کنم؛ فقط به خاطر آرامش خودم. پیاده شو خودم می‌شینم.

خندیدم و پیاده شدم. با برگشتن دوباره رسم طرح شروع شد. آبتین خیلی عصبانی بود که بی‌خبر بیرون رفتم و همه را سر رایان خالی کرد. من و رایان هر دو ترجیح دادیم چیزی در مورد سلما نگوییم. فردای آن روز بالاخره با کار شبانه‌روزی طرح پاساژ تمام شد. همه بچه‌ها خوشحال بودند که کارها به خوبی و با سرعت پیش رفته است. رایان و آبتین برای نشان دادن طرح به شرکت رفتند و ما با استرس در خانه منتظر شدیم تا بیایند و تایید آن‌ها را به ما اعلام کنند.

دو ساعت طولانی گذشت و بالاخره برگشتند، از چهره‌هایشان هیچ چیز معلوم نبود. مریم با نگرانی پرسید:

- چی شد؟ قبول نکردن؟

پدرام گفت:

- مگه میشه؟ طرح فوق‌العاده بود!

رایان لب زد:

- طرح رو دیدن...

لبخندی زد و ادامه داد:

- خیلی ازش خوششون اومد.

جیغی کشیدم و بالا پریدم. هر کس خوشحالی اش را جوری نشان می داد. در آخر پدرام و حسام، رایان را که مدیر گروه بود مجبور کردند ما را ببرد بیرون و به عنوان شیرینی شام بدهد. شب خوبی بود، آبتین هم دوباره مهربان شده بود و با محبت ها و حرف های شیرینش که همه غیرمستقیم بود، من را عاشق تر از پیش می کرد.

آبتین روبه رویم نشست و پرسید:

- الان چرا لج می کنی دختر خوب؟ کار که تمومه، احتمالا تا

پس فردا هم برمی گردیم؛ پس مشکل کجاست؟

فنجان قهوه را روی میز گذاشتم و گفتم:

- آقا من نمی خوام پیام پاتیناژ، مگه زوره؟

آبتین سری تکان داد و گفت:

- باشه نیا تنها میرم.

و بلند شد و به سمت اتاقش رفت. آهی کشیدم؛ حقیقتش این بود

که خیلی دوست داشتم همراهش بروم. هم کنارش بودن و هم

پیست اسکی واقعا برایم جالب بود؛ اما امروز می خواستم با رایان

به کافه بروم تا سلما را بخرم. امیدوار بودم مدیر آن جا روی قیمت

اضافه نکرده باشد. رایان از آشپزخانه به سمتم آمد و پرسید:

- چرا با آبتین نمیری پاتیناژ؟

بلند شدم و جواب دادم:

- قرار بود بریم کافه، نکنه نتونستی پول رو جور کنی؟

سری تکان داد و گفت:

- فراموش کردم که می خوایم بریم کافه؛ اما نگران نباش پول

آماده‌ست.

- پس بریم؟

- برو حاضر شد.

لبخندی زدم و گفتم:

- ممنون رایان.

- گفتم که به خاطر تو این کار رو نمی کنم که تشکر می کنی.

خندیدم و گفتم:

- حالا تو ذوقم نرنی هم درسته.

او هم لبخندی زد که به سمت اتاق رفتم تا حاضر شوم.

سوم شخص

گیره های موهایش را باز کرد و روی دراور انداخت. دستهایش را

زیر موهایش برد و موهای لخت و شلاقی اش را کمی در هوا

تکان داد و روی شانهایش ریخت. مشکی موهایش با پوست

سفیدش تضاد جالبی ساخته بود. دست برد تا پیراهن کوتاه قرمز

رنگش را در آورد که در باز شد و پسری با چشمهای بادامی آبی

که استایل اروپایی داشت وارد شد. سلما به سمتش چرخید و در

دل نالید، امشب نه!

پسر لبخندی زد و به انگلیسی گفت:

- سلام خوشگلم، نمی‌دونم این مدیر بداخلاقتون من رو معرفی

کرده یا نه! اسمم جکسونه؛ ولی تو می‌تونی جک صدام کنی.

سلما اخم‌هایش را در هم کشید و گفت:

- چی می‌خوای؟

جک در را بست و جواب داد:

- تو رو می‌خوام.

سلما چشم‌هایش را با درد بست. هنوز بدنش از دیشب درد می‌کرد

و دیگر تحملش را نداشت. با صدایی که از زور بغض می‌لرزید

لب زد:

- برو بیرون امشب نمی‌تونم.

- ازت نظر نخواستم عزیزم.

اما سلما می‌دانست که دیگر نمی‌خواهد. حداقل امشب می‌خواست

برای خودش باشد؛ قدمی به عقب برداشت و گفت:

- بهت گفتم برو بیرون.

- عزیزم اگه بخوای سرپیچی کنی چیز خوبی در انتظارت نیست.
می دانست! سلما در این یک سال همه چیز را می دانست؛ اما
جسمش امشب تحمل تازیانتهای آن مدیر سودجو را داشت اما با
این مرد بودن را نه!

بغزشش را قورت داد و سعی کرد کمی گستاخ باشد:

- هر کار دوست داری بکن، من امشب نمی تونم.

جک کمی خشن شد:

- من پول ندادم تا پیام این جا مزخرفات تو رو گوش کنم.

متنفر بود از پول هایی که برای او می پرداختند اما یک دلارش
هم در جیب او نمی رفت. نالید:

- مگه به من دادی؟ برو از همونی که دادی بخواه.

جک خندید و گفت:

- عزیزم پول می خوای؟ باشه، به تو هم میدم.

و دست در جیب برد، بسته ای اسکناس در آورد و در هوا ریخت.

دلارها در هوا تاب می خوردند و روی سر سلما پایین می آمدند.

صورتش را با درد پوشاند. تحمل آن قدر تحقیر را نداشت. پول می گرفت و ت*ن فر*وشی می کرد؟!

داد زد:

- بس کن لعنتی! امشب نه، امشب نه!

به حق حق افتاده بود. نمی دانست چرا روحش امشب سرکش شده!

نمی دانست چرا می خواهد لجبازی کند!

ندای درونش می گفت، تو که تا به حال با هزار نفر به اجبار بودی، این هم رویش!

اما امشب این چیزها سرش نمی شد. حتی اگر مانند گذشته ها از زور شلاق بیهوش هم می شد نمی خواست کم بیاورد. دست های جکسون دورش ح*لقه شد. خواست او را پس بزند اما نشد، تقلا کرد اما فقط حصار بازوانش تنگ تر شد. زیر گوشش زمزمه کرد:

- هر چه قدر گستاخ تر بشی من بیشتر می خوامت.

او را به سمت خودش چرخاند. در چشم‌های خ*مارش خیره شد.

داد زد، هق زد اما جک بی توجه به او و تقلاهایش کار خودش را می کرد. سلما جیغ زد؛ آن قدر بلند که گلویش خراش برداشت. شاید نمی توانست از دست این مرد رهایی پیدا کند؛ اما حداقل این را می دانست که با همکاری نکردن نیمی از ل*ذت او را کم کرده. صدای جیغ‌های بلندش جک را حریص تر می کرد. در که باز شد سلما چشم‌هایش را با درد بست.

حتما مدیر بود که از سرو صدای او به این جا آمده و حتما بعدش کلی تنبیه و شکنجه به دنبال داشت. دست‌های جک که از دورش باز شد روی زمین افتاد. صدای دعوا و داد و بیداد باعث شد همان طور که به گوشه دیوار می خزد چشم‌هایش را باز کند. یک مرد که هیکل درشتی داشت با جک درگیر شده بود. خیلی نگذشت که جک بی حال روی زمین افتاد. سلما سعی کرد لرزش بدنش را کنترل کند. از دست یکی فرار کرد و به دست

- دیگری افتاد. مرد به سمتش آمد. سلما بالاخره تسلیم شد. هر چه قدر هم بخواهد فرار کند باز همان چیزی می شود که دیگران می خواهند. بلند شد و در چشم‌های عسلی آن مرد زل زد و گفت:
- ممنون که نجاتم دادی؛ باشه حالا سهم خودت شدم.
 - مرد کمی متعجب شد اما سعی کرد اخم‌هایش را باز کند؛ انگار می خواست کمی مهربان تر به نظر برسد. پرسید:
 - حالت خوبه؟ اذیتت که نکرد؟
 - نه به موقع رسیدی؛ هرچند دیرم می رسیدی برات فرقی نمی کرد.
 - ناراحتی کمکت کردم؟
 - سلام گرگ بی طمع نیست. می دونم در ازای کمکی که کردی چی می خوای.
 - چی می خوام؟ باور کن چیزی نمی خوام.
 - سلما زیرلب به فارسی گفت:
 - ادای رابین هود رو در نیار لطفاً!

مردانه خندید و به فارسی جواب داد:

- من هم قصد نداشتم ادای رابین هود رو در بیارم.

سلما متعجب نگاهش کرد. او یک ایرانی بود؟

وجودش لرزید؛ دلش نمی خواست حرمتش با یک ایرانی زیر سوال

برود. صدای مرد چشم عسلی آمد:

- حالا باید باهام بیای.

عصبی خندید و گفت:

- چیه؟ پول دادی من رو امشب ببری خونهت؟

و صدایش را بالاتر برد و ادامه داد:

- چه خبره این جا؟ این مرتیکه بی وجدان من رو به چند نفر کرایه

میده؟ مگه من چه قدر توان دارم؟ دست از سرم بردارین!

به هق هق افتاده بود و می لرزید. دیگر طاقت این همه ظلم را

نداشت. مرد دست هایش را در موهایش فرو کرد و عصبی در اتاق

راه افتاد. انگار تازه متوجه منظور سلما شده بود. کمی که گذشت

به سمت دختر رفت و لب زد:

- گوش کن بین چی میگم! می برمت خونه؛ اما نه برای چیزی که فکر می کنی. حالا هم بیا بریم؛ یکی هست که فکر کنم با دیدنش خوشحال بشی.

و با اکراه بازوی ب*ر*ه*نه سلما را گرفت و به جلو هلش داد. سلما سعی می کرد هق هقش را کنترل کند. با اینکه حرف های این مرد را باور نداشت؛ اما برای دلداری خوب بود.

انتهای راهرو طهورا را دید. بعد از ساعت ها لبخند روی لب هایش نقش بست. دیدن یک هم وطن آن هم در این غربت و بی پناهی برایش حکم زندگی را داشت.

به سمتش دوید و باز هم ناخواسته او را در آ*غ*وش گرفت. راه اشکش باز شد.

طهورا پشتش زد و گفت:

- آروم باش دختر دیگه همه چیز تموم شد؛ آروم باش!

سلما چیزی از حرف‌هایش متوجه نمی‌شد، فقط می‌دانست نمی‌تواند جلوی اشک‌های سمجش را بگیرد. طهورا با عصبانیت رو به آن مرد چشم عسلی غرید:

- رایان چی کارش کردی این طوری گریه میکنه؟

رایان نگاه عصبی به آن دختر انداخت و ل*ب زد:

- من کاریش نکردم تو ماشین منتظرتونم.

و به سمت خروجی کافه رفت. سلما متعجب به رایان که به سمت خروجی می‌رفت نگاه کرد و پرسید:

- می‌شناسیش؟

طهورا لبخند مهربانی زد و گفت:

- آره، حالت بهتره؟

- ممنون، فکر می‌کنم در مورد اون مرد بد قضاوت کردم.

- بهتره بریم.

- کجا؟

طهورا لبخندش را تمدید کرد و گفت:

- خونه.

نگاه متعجب سلما را که دید بلندتر خندید و ادامه داد:

- از این به بعد آزادی.

سلما پرسید:

- یعنی چی؟ نمی فهمم!

- من و رایان تو رو از این مرد خریدیم و با هم برمی گردیم ایران.

زبان سلما برای گفتن هر حرفی بند آمده بود؛ نمی توانست باور

کند کابوس هایش تمام شده!

نمی توانست باور کند از این کافه‌ی منحوس بیرون می رود!

دوباره طهورا را در آ*غ*وش گرفت و گریه کرد. آن قدر اشک

ریخت تا آرام شد. با هم به سمت ماشین رفتند و هردو عقب سوار

شدند. دخترک سرش را پایین انداخت. خجالت می کشید در

چشم‌های رایان نگاه کند.

طهورا

مظلوم سرش را پایین انداخته بود. از این همه مظلومیتش قلبم به درد آمد. هنوز باور نمی‌کرد آزاد شده. انگار خیلی خسته بود، سرش را به صندلی تکیه داد و چشم‌هایش را بست. رایان هم با اخم غلیظی رانندگی می‌کرد. نمی‌دانستم چه بین آن‌ها گذشته! یاد یک ساعت پیش افتادم.

همراه رایان به کافه رفتیم. مدیر کافه کمی بدخلقی می‌کرد و حاضر نبود به همین راحتی سلما را بدهد. انگار منبع پول‌سازی خوبی برای او بود! بالاخره با کلی تهدید و بالا کشیدن قیمت رضایت داد سلما را به ۱۸۰ میلیون بدهد. اگر رایان نبود نمی‌توانستم سلما را از آن مرد زورگو و ظالم پس بگیرم. بعد از آن رایان به هوای خوردن هوا از اتاق بیرون رفت و من منتظر ماندم تا آن مرد تمام مدارک مربوط به سلما را به من تحویل بدهد. جلوی ویلا روی ترمز زد. به چهره مهتابی سلما نگاه کردم. رنگ پریده بود و صورتش لاغرتر از چند روز پیش شده بود. مژه‌های بلند و لختش روی صورتش سایه انداخته بود. صدای رایان آمد:

- بیدارش کن دیگه.

دل‌م نمی‌آمد بیدارش کنم؛ خیلی آرام خوابیده بود اما ناچار بودم.

دستش را گرفتم و آرام صدایش کردم:

- سلما، سلما عزیزم؟

چشم‌های کشیده و مشک‌اش را باز کرد. نشست و گفت:

- بله؟

- پیاده شو عزیزم، رسیدیم.

هر دو پیاده شدیم. رایان که کنار ویلا منتظرمان بود در را باز کرد.

سلما محکم دستم را گرفت؛ انگار هنوز احساس امنیت نکرده بود.

پشت سر رایان وارد ویلا شدیم. چراغ‌های خاموش ندای

خوابیدنشان را می‌داد. سلما با صدای آرامی پرسید:

- این‌جا خونه‌ته؟

- نه عزیزم، بیا بریم بهت می‌گم.

پدرام و آبتین وسط پذیرایی خوابیده بودند، سلما با دیدنشان

متعجب به من نگاه کرد که ل*ب زدم:

- دیوونه‌ن، ولشون کن!

ریز خندید و همراهم به اتاق آمد.

الهام و یاس روی تخت دونفره خواب بودند. دو تشک از جارخت خوابی برداشتم و پهن کردم. نگاهی به لباس‌های سلما انداختم. حدس زدم با آنها راحت نباشد. از داخل کمد که لباس‌هایم را چیده بودم یک شلوار راحتی مشکی و یک تیشرت طلایی برداشتم و مقابل سلما گرفتم و گفتم.

- این‌ها رو بپوش عزیزم.

تشکر کرد و گوشه‌ای ایستاد. من هم پشت به او روی تشک نشستم تا راحت لباس عوض کند. بعد از چند دقیقه کنارم نشست. موهایش دورش ریخته بود. با صدای آرام که آن دونفر را بیدار نکند گفت:

- میشه برام توضیح بدین؟ من خیلی گیج شدم.

- عزیزم الان خسته‌ای؛ می‌خوای بخواب فردا صحبت می‌کنیم.

- نه نه خوبم، اگه شما خسته نیستین برام بگین.

دستش را گرفتم و گفتم:

- عزیزم من الان خواهرتم؛ با من راحت باش.

سلما لبخندی زد که ادامه دادم:

- من رشته‌ام مهندسیه. برای کشیدن طرح اومدم این جا همراه یه

گروه که دونفرشون روی تخت خوابن.

نگاهی به الهام و یاس انداخت و سر تکان داد:

- چند روز پیش آبتین یکی دیگه از اعضای گروه، من رو اتفاقی

آورد به اون کافه و تو رو دیدم. وقتی درمورد دخترایی مثل تو و

قانون این جا صحبت کرد خیلی ناراحت شدم. وقتی اون روز تو

راهرو صمیمیت و مظلومیت تو رو دیدم تصمیم گرفتم کمکت

کنم؛ اما اون قدری که مدیر اون کافه می‌خواست پول نداشتم پس

به رایان گفتم. اون بیشتر پول رو جور کرد. احتمالا تا پس فردا

برمی‌گردیم ایران. لازم نیست کسی این جا از زندگی تو باخبر

بشه. فقط خودت رو یکی از دوستای رایان معرفی کن؛ آخه من

اولین باره که اومدم این جا بگی دوست منی شک می‌کنن.

قطره اشکی از چشمش چکید و لب زد:

- ممنون طهورا، تو خیلی خوبی. فکر نمی کردم آدم های خوبی مثل تو و رایان هم وجود داشته باشن.
- *غلش کردم و گفتم:

- دیگه همه چی تموم شد عزیزم. به زودی برمی گردی پیش خانوادهت.

با ناراحتی از من جدا شد و گفت:

- اما من خانواده ندارم.

- چی؟!

- من هیچ کس رو توی ایران ندارم.

دست هایش را گرفتم و گفتم:

- منم خواهر ندارم؛ از این به بعد تو میشی خواهرم.

- اما خانوادهت...

- اونا هم خوشحال میشن یه دختر دیگه داشته باشن، مطمئن

باش. حالا هم بخواب، فردا باید از خودت برام بگی.

چهره‌اش کمی گرفته شد، اما سری تکان داد و گفت:

- باشه شب بخیر.

هر دو دراز کشیدیم و خیلی زود به خواب رفتیم.

چشم که باز کردم سلما هنوز کنارم خواب بود؛ اما یاس و الهام در اتاق نبودند. تیشرت سفید- مشکی پوشیدم. شال مشکی را روی سرم انداختم و بیرون رفتم. دلم نمی‌آمد سلما را بیدار کنم. همه دور میز صبحانه جمع شده بودند و رایان با این توضیح که سلما دوست اوست کار مرا آسان کرده بود. کنار آبتین نشستم که مریم گفت:

- چرا سلما نیومد؟

- هنوز خواب بود.

یاس لب زد:

- به نظرم خوشگل بود. تو خواب که شبیه عروسک بود، تو

بیداری رو نمی‌دونم.

- خوشگله، حتی تو بیداری.

یاس سری تکان داد و دیگر حرفی نزد. الهام لیوان چای را روبه‌رویم گذاشت. اخم‌های آبتین درهم بود. انگار هنوز بابت نرفتن به پاتیناژ از دستم دلخور بود. کنار گوشش گفتم:

- صبح بخیر اخمو.

نگاهم کرد و همان‌طور که اخم‌هایش را بیشتر درهم می‌کشید جواب داد:

- صبح بخیر.

آرام‌تر از قبل لب زدم:

- امروز من رو می‌بری پاتیناژ؟

ابروهایش را بالا داد و نگاهم کرد تا مطمئن شود قصد شوخی ندارم. به صندلی تکیه داد و گفت:

- چه‌طور دیروز دوست نداشتی بیای، اون وقت با رایان رفتی بیرون!

سعی کردم جلوی لبخندم را بگیرم؛ حسودی‌اش شده بود. گفتم:

- بریم بیرون صحبت کنیم؟

بلند شد و بی حرف به حیاط رفت. من هم بی خیال صبحانه شدم و

دنبالش رفتم. روی صندلی نشست و گفت:

- چه حرفی؟ می شنوم.

روبه رویش نشستم و گفتم:

- چرا این طوری صحبت می کنی؟ مجبور نیستم برات توضیح بدم.

انگار فهمید دارد زیاده روی می کند. صاف نشست و گفت:

- من فقط می خوام بدونم با رایان کجا رفتی؟

سرم را زیر انداختم و لب زدم:

- کافه.

متعجب نگاهم کرد که همه موضوع را برایش گفتم. او سلما را

قبلاً در کافه دیده بود، پس باور نمی کرد که یکی از دوستان رایان

است. لبخندی زد و گفت:

- پس بالاخره کار خودت رو کردی دختر شجاع؟

- کار بدی کردم؟

- نه مهربون من؛ ولی کاش به خودم می گفتی.
- ضربان قلبم باز اوج گرفت. هرگاه پسوند من به آخر اسمم می بست به همین حالت دچار می شدم. در باز شد و سلما بیرون آمد و با دیدن من به سمتم دوید. من هم بلند شدم که در
- آغوشم گرفت و گفت:
- صبح بخیر.
- صبح بخیر خوابالو.
- خندید و از من جدا شد. به آبتین هم صبح بخیر گفت که آبتین سرد جوابش را داد؛ هنوز هم با همه دخترها غیر از من سرد برخورد می کرد. خواست به سمت خانه برود که صدایش کردم:
- آبتین؟
- چرخید سمتم که به خودم و سلما اشاره کردم و گفتم:
- ما رو می بری پاتیناژ یا با رایان بریم؟
- با حرص غرید:
- بله می برمتون حاضر بشین.

لبخندی زدم و رو به سلما گفتم:

- بیا بریم

- پاتیناژ کجاست؟

- پیست اسکی دیگه.

- اما من که بلد نیستم.

- من یادت میدم، بیا بریم.

و دستش را گرفتم و وارد خانه شدیم. به اتاق رفتیم و من پالتویم را همراه شلوار چرم سفید و نیم بوت سفید پوشیدم؛ چون هوا سرد بود یک بلوز مخملی صورتی به سلما دادم و بعد هم سوئیشنرت را تا روی لباس مخمل بپوشد. با جین سرمه‌ای تپش کامل شد. من هم کلاه عروسکی صورتی که با خزهای پالتویم ست شده بود سر کردم و به سلما کلاه مشکی رنگی که گل قرمزی رویش داشت دادم و شال گردنش را دور گردنش پیچیدم. این‌ها را چند روز پیش آبتین برایم خریده بود تا در پاتیناژ بپوشم. کفش‌های اسپرت مشکی رنگم را نیز به او دادم. دسته‌ای از موهای

مشکی اش را روی صورتش ریخت، از پشت موهای لختش تا پایین ک*مرش آمده بود. من هم کمی از موهایم را روی صورتم ریختم و برق ل*بی برای خودم زدم که سلما گفت:

- چرا خط چشم نمی کشی؟ حالت چشمهات گربه‌ایه اونم خاکستری، با خط چشم خیلی ناز میشی.

- آخه بلد نیستم.

- بذار من برات بکشم.

و خط چشم را برداشت و شروع به کشیدن پشت چشمم کرد. من فقط سردی اش را پشت پلکم حس می کردم. بعد از چند دقیقه عقب رفت و گفت:

- تموم شد.

خودم را در آینه نگاه کردم. دنباله اش را کشیده کرده بود و همین چشم‌هایم را معرکه کرده بود. واقعا که زیبا شدم. رو کردم بهش و گفتم:

- ممنون، خیلی خوب شد.

با هیجان ل*ب زد:

- بریم؟

- آره.

با هم از اتاق بیرون رفتیم. بچه‌ها زودتر از ما ویلا را ترک کرده بودند. انگار آن‌ها هم می‌خواستند از آخرین روز بودنشان در اینجا استفاده کنند. آبتین و رایان که از اتاق خارج شدند لبخندی زدم. هر دو مرد بسیار جذاب شده بودند. رایان هم انگار می‌خواست همراه ما بیاید. آبتین به سمتم آمد و پرسید:

- بریم خوشگل خانم؟

پشت چشمی نازک کردم و گفتم:

- بله، بریم.

دستم را گرفت و دنبال خودش کشید. سلما هم فوری بازویم را گرفت؛ انگار هنوز کمی از محیط اطرافش می‌ترسید. سوار فراری آبتین شدیم. رایان سمت شاگرد نشست و من و سلما عقب.



هر دو مرد مغرور و اخمو بودند و حاضر نبودند حرفی بزنند و شوخی کنند؛ حتی اهورا هم با تمام بداخلاقی‌اش از این دو نفر بهتر بود. بعد از دو ساعت بالاخره رسیدیم. سلما خیلی هیجان داشت و این از نگاه مشتاقش پیدا بود. پیاده که شدیم زیر پایمان برف بود. لبخند عمیقی روی صورت سلما نشست و لـ*ب زد:

- وای برف! دلم خیلی براش تنگ شده بود.

دستش را گرفتم و حرکت کردیم. رایان و آبتین برای اجاره وسایل اسکی رفتند. حواس سلما پرت محیط اطراف بود. خم شدم،

گلوله‌ای برف برداشتم و داد زدم:

- سلما؟

چرخید سمتم که برف را سمتش پرت کردم. برف‌ها به صورتش خورد و جیغ خفیفی کشید. خندیدم و گفتم:

- خیلی خوشگل شدی.

خم شد، مشتش را پر از برف کرد و گفت:

- الان تو خوشگل تر میشی.

و برف را سمتم پرت کرد. جیغ زدم و فرار کردم. در همان حین خم شدم و دست‌هایم که دستکش‌های صورتی آن را پوشانده بود، در برف فرو کردم و سمت سلما پرت کردم. برف‌بازی به طور جدی شروع شد و خنده‌های ما در بین شلوغی و صداهاى مردم گم شد. نمى‌دانم چقدر گذشت که رایان و آبتین برگشتند. چوب‌های اسکی را پا کردیم و آرنج‌بند و زانوبند را بستیم. من بلند شدم؛ اما سلما جرئت بلند شدن از روی صندلی را نداشت. آبتین دستم را گرفت و گفت:

- دختر شجاع بیا بریم یه مسابقه بذاریم.

دستم را از دستش درآوردم و جواب دادم:

- نه من قول دادم به سلما اسکی یاد بدم.

سلما ل*ب زد:

- تو برو، عیب نداره.

- نه می‌مونم.

آبتین گفت:

- بین طهورا اینجا ۵ دور شیب متفاوت داره که برای رفتن به بالایی باید با تله کابین بری، ما یک دورش رو میریم و برمی گردیم؛ قبوله؟

به سلما نگاه کردم که رایان گفت:

- من به سلما کمک می کنم، تو برو.

سلما هم سری تکان داد که رضایت به رفتن دادم. نمی خواستم

آبتین را روی سلما حساس کنم؛ اما نمی توانستم نسبت به آن

دختر هم بی تفاوت باشم. چوبها را در دست گرفتم. اولین دور

شیب تندی نداشت. صدای آبتین آمد: ۱،۲،۳

و هر دو به سمت پایین حرکت کردیم.

سوم شخص

پس از رفتن طهورا، سلما سعی کرد بلند شود؛ اما ایستادن با آن

اسکیها کار سادهای نبود. تا بلند شد پایش سر خورد و خواست

ببفتد که رایان فوری ب*از*ویش را گرفت. سلما که از ترس

چشم‌هایش را بسته بود آرام پلک‌هایش را باز کرد و در چشم‌های
عسلی رایان زل زد. رایان لبخند جذابی زد و گفت:
- سعی کن صاف بایستی، برای اولش باید ایستادن رو یاد بگیری
بعد حرکت رو؛ درست مثل اسکیت.

سلما سری تکان داد و رایان آرام او را رها کرد. سلما کمی به
عقب و جلو خم شد تا بالاخره ثابت ماند. دست‌هایش را ناخواسته
دو طرف باز کرده بود تا بتواند تعادلش را حفظ کند. رایان
روبه‌رویش ایستاد و گفت:

- خوبه، حالا بیا سمت من.

سلما سرش را به چپ و راست تکان داد و نالید:

- نه، می‌افتم.

- نترس هیچیت نمیشه، بیا زود باش.

سلما ل*بش را به دندان گرفت و قدمی برداشت که لیز خورد و
صدای جیغش هم‌زمان با افتادنش در آ*غ*وش رایان شد.

نفس نفس می زد. رایان کمی سلما را از خودش فاصله داد و

پرسید:

- خوبی؟

سلما فشاری به ب*از*وهای رایان که در دستهایش بود داد و

گفت:

- ولم نکن، می افتم.

- نترس تمرین لازم داری.

سلما با حالت گریه گفت:

- ولی ولم کنی می افتم.

- نگران نباش، ولت نمی کنم.

سلما در چشمهای عسلی اش نگاه کرد. چرا از این مرد برعکس

مردهای دیگر نفرت نداشت؟

چرا نمی توانست قبول کند رایان هم مانند دیگران بد باشد؟

رایان ب*از*ویش را گرفت و همانطور که خودش با اسکی جلو می‌رفت به سلما هم کمک می‌کرد. دست‌های سرخ شده دخترک نظرش را جلب کرد. دستانش را گرفت و پرسید:

- برف بازی کردی؟

سلما سری تکان داد که رایان اخم کرد و ادامه داد:

- پس چرا دستکش نپوشیدی؟

انگار فراموش کرده بود سلما دیشب، فقط خودش را از آن کافه‌ی لعنتی آورده بود.

رایان دست‌های ظریف دخترک را جلوی دهانش گرفت و نفسش را بیرون داد. دستکش‌های خودش را درآورد و دست او کرد. شاید خیلی برای دست‌هایش بزرگ بود؛ اما گرما داشت. کم کم نگاهش از دست‌های او در چشم‌های مشک‌اش کشیده شد. مگر می‌شد این چشم‌ها که مانند چشم‌های شهرزاد خودش بود دلش را نلرزاند؟

شاید این دختر خیلی از شهرزادش زیباتر باشد؛ اما چشم‌هایش هیچ فرقی با او نداشت. دلش می‌خواست چشم‌های دخترک را بب*و*سد؛ اما او جز شهرزاد حق نداشت کس دیگری را بخواهد. به خود نهیب زد. چگونه می‌توانست دختری را بخواهد که قبل او با هزار نفر دیگر ر*اب*طه داشته؟ شهرزاد او پاک بود.

دخترک سرش را پایین انداخت. نگاه خیره رایان اذیتش می‌کرد. صدای خندان طهورا از پشت سرش آمد:

- من بردم.

طهورا

به سمت رایان و سلما که گوشه‌ای ایستاده بودند رفتم و با خنده گفتم:

- من بردم.

سلما چرخید سمتم. لبخندی زد و گفت:

- آفرین.

رایان نگاه تاسف باری به آبتین انداخت و گفت:

- گذاشتی ازت ببره استاد؟

آبتین نگاه خاصی به من انداخت و لب زد:

- این خانم کوچولو بهتر از منه، خیلی بهتر.

سرم را پایین انداختم. زیادی بی جنبه نبودم؟

سلما گفت:

- من می خوام اسکی ها رو دربیارم، خیلی سخته.

دستش را گرفتم و گفتم:

- بیا یکم کمکت کنم.

و توجهم به دستکش های رایان جلب شد که دست سلما بود.

کمی اسکی کردیم که دوباری هم زمین خورد. به پیشنهاد آبتین

اسکی ها را در آوردیم و به کافه رفتیم تا نوشیدنی گرم بخوریم.

بینی سلما سرخ شده بود و حسابی نازش کرده بود. گرمای کافی

شاپ واقعا لذت بخش بود. همه شکلات د*اغ سفارش دادیم.

آبتین پرسید:

- فردا باید برگردیم؟

رایان جواب داد:

- شما آره؛ اما من یکم بیشتر می مونم تا تکلیف کار روشن بشه.

سلما که کنارم نشسته بود گفت:

- منم می تونم برگردم ایران؟

رایان روبه روی ما نشسته بود و کنار آبتین. به صندلی تکیه داد و

گفت:

- نه سلما نمی تونه برگرده.

رنگ سلما به وضوح پرید و صدایش از ترس لرزید:

- چ... چرا؟ می خواین... برم گردونین... به کافه؟

دستش را گرفتم که رایان گفت:

- نه دختر خوب. چرا می ترسی؟

سپس دستش را بلند کرد که گارسون به سمتش آمد و به انگلیسی لب زد:

- یک لیوان آب بیارین.

گارسون سری تکان داد و رفت. رایان رو به سلما ادامه داد:

- کی گفته قرار برگردی؟ منظور من چیز دیگه‌ای بود.

پرسیدم:

- مشکل کجاست؟

- پاسپورت.

آبتین سری تکان داد و گفت:

- تازه چون سلما شناسنامه هم نداره کار سخت‌تر میشه.

سلما لب زد:

- دارم، دست مدیر کافه بود.

متعجب گفتم:

- جدی؟ مرتیکه عوضی بهمون نداد.

گارسون لیوان آب را همراه شکلات‌های داغ آورد و روی میز گذاشت که رایان گفت:

- فردا میرم ازش می‌گیرم. بعد هم میریم سفارت ایران؛ یک ماهی طول می‌کشد تا پاسپورت صادر بشه.

سلما به من نگاه کرد و گفت:

- چی کار کنم؟ تو میری؟

- چاره‌ای ندارم، پدرم نمی‌ذاره یک ماه بمونم.

رایان دخالت کرد و گفت:

- تو نگران نباش، این مدت سلما پیش من می‌مونه.

رنگ نگاه سلما نگران شد. فشاری به دستش دادم و لب‌ب زدم:

- پیش تو باشه خیالم راحت‌تر؛ اما باید مواظب خواهرم باشی، قول

بده رایان.

می‌دانستم روی این جمله حساس است. در چشم‌های سلما زل زد

و زمزمه کرد:

- قول میدم.

انگار باز هم افسون این چشم‌ها شده بود. نگاه سنگین آبتین را روی خودم حس کردم، چقدر نگاهش خاص بود. لبخند محوی زدم و شکلات داغ*غم را خوردم. بعد از اینکه همه نوشیدنی‌شان را خوردند بلند شدند تا کمی برف‌بازی کنیم؛ چون سلما بلد نبود همه ترجیح دادیم بی خیال اسکی شویم. از کافی شاپ که خارج شدیم مردها جلوتر از ما حرکت کردند. سلما آرام پرسید:

- می‌تونم به رایان اعتماد کنم؟

نگاهش کردم که ادامه داد:

- می‌دونم پاک نیستم؛ اما این دلیل نمیشه از تنهایی با یک مرد

ترسم، به خصوص که تو این مدت به میل خودم این همه بلا

سرم نیومد، نمی‌خوام دوباره تکرار بشه.

با لحن اطمینان بخشی گفتم:

- مطمئن باش رایان مرد قابل اعتمادیه، بیشتر از هرکسی

می‌تونی بهش اعتماد کنی. از طرفی اون یک‌بار ازدواج کرده و

عاشق زنش بوده؛ اما خب زنش فوت شده، پس نگران این موضوع نباش.

سری تکان داد و گفت:

- دلم برات تنگ میشه طهورا.

- زود میای عزیزم، تا اون موقع منم خانوادهم رو برای ورود یک عضو جدید آماده می کنم.

- ممنونم.

- کاری نکردم.

بعد از اینکه کلی برف بازی کردیم و آدم برفی ساختیم برای خوردن ناهار به رستوران رفتیم. بعد از آن کمی برای خانوادهام سوغاتی خریدم و برگشتیم خانه. تا شب سلما برای جمع کردن وسایلم کمکم کرد. فردا صبح حرکت داشتیم. سلما ناراحت بود؛ اما من از امنیت او مطمئن بودم.

سلما را در آن غمگوش گرفتم. انگار هنوز نگران بود، شاید حق داشت. اگر به رایان اطمینان کامل نداشتم حتماً یک راهی پیدا می کردم تا کنار سلما بمانم. با صدای آبتین از هم جدا شدیم:

- طهورا الان هواپیما حرکت می کنه.

لبخندی به سلما زدم و گفتم:

- منتظرتم، رسیدیم به رایان زنگ می زنم تا شماره جدیدم رو بهت بده.

- ممنون، تو خیلی کمکم کردی.

رایان رو به آبتین گفت:

- مواظب طهورا باش، نمی خوام اتفاقی براش بیفته، خانوادهش اون رو به من سپردن.

آبتین سری تکان داد و غرید:

- این هزاربار، مطمئن باش من بیشتر از تو نگران طهورام.

میان حرفشان پریدم و گفتم:

- رایان لطفاً خوب مواظب سلما باش و کارهای پاسپورتش رو پیگیری کن.

- باشه فقط وقتی رسیدی حتماً بهم زنگ بزن تا مطمئن بشم سالمی.

سری تکان دادم و آرام لب زدم:

- بابت مراقبت از سلما ممنون.

خم شد به سمتم و زیر گوشم زمزمه کرد:

- اینکار رو نه به خاطر تو می کنم نه به خاطر سلما؛ فقط چون کار

دارم مسئولیت این دختر رو به عهده می گیرم، پس تشکر لازم نیست.

چپ چپ نگاهش کردم و مثل خودش زمزمه کردم:

- خیلی مغروری، در هر حال خداحافظ آقای مغرور.

و رو به سلما ادامه دادم:

- خداحافظ، رایان همین الان بهم قول داد برات یه موبایل بخره

تا راحت با من در ارتباط باشی.

برای رایان چشمکی زدم که خندید. آبتین هر دو چمدان را گرفت و حرکت کردیم. یک ربع بعد کنار آبتین داخل هواپیما نشسته بودم و هواپیما داشت اوج می گرفت و من لحظه به لحظه از سلما دورتر می شدم. صدای آبتین آمد:

- طهورا؟

به سمتش چرخیدم و گفتم:

- بله؟

دستی به پشت گ*ر*دنش کشید و جعبه کوچکی به سمتم گرفت و گفت:

- بین دوستش داری!

- این چیه؟

- یه هدیه یا سوغاتی از یه دوست.

جعبه را گرفتم و بازش کردم. یک ادکلن کوچک درون بسته بود. کمی روی مچ دستم زدم. بویش بی نظیر بود، ادامه داد:

- یادته یه بار ازم مارک ادکلنم رو پرسیدی؟ این همونه منتها
زنونه.

با لبخند نگاهش کردم و گفتم:

- ممنون.

صورتش را نزدیکم آورد. نگاه کوتاهی به اجزای صورتم انداخت،
سپس در چشم‌هایم ثابت شد و ادامه داد:

- فقط برای امیرحسین نخر.

و خودش را عقب کشید. سرش را به صندلی تکیه داد و
چشم‌هایش را بست. لبخندی زدم، حساسیتش را دوست داشتم.
من هم سرم را به صندلی تکیه دادم و سعی کردم بخوابم.

چمدانم را تحویل گرفتم. از این جا به بعد باید از آبتین جدا
می‌شدم. برایم سخت بود اما چاره‌ای نداشتم. سرم را پایین
انداختم و کوتاه گفتم:

- خداحافظ.

جواب زیر ل*بش را شنیدم. دسته‌ی چمدان را گرفتم و با قدم‌های بلند از او جدا شدم. در این مدت به بودن در کنارش عادت کردم. با دیدن خانواده‌ام انگار همه‌چیز حتی آبتین از یادم رفت. چمدان را رها کردم و به سمتشان دویدم. اول از همه مادر را در آ*غ*وش گرفتم. صدای پدر باعث شد از هم جدا شویم:

- خانم ببخشید میشه منم دخترم رو ب*غل کنم؟

پدر را در آ*غ*وش گرفتم. رد اشک‌هایم را ب*وسید و گفت:

- سلام دختر بابا.

- سلام باباجون.

بعد از پدر نوبت اهورا بود. سرم را در س*ینه‌اش فرو کردم و گفتم:

- دلم برات تنگ شده بود داداشی.

پیشانی‌ام را ب*وس*ید و گفت:

- منم آبجی کوچولو.

لبخندی زدم و به امیرحسین که با ل*ذت نگاهم می کرد، نگاه کردم. روبه رویش ایستادم و پرسیدم:

- داداش من چگونه؟

لبخند تلخی زد و گفت:

- طهورا خانم خوب باشه منم خوبم.

از فرودگاه خارج شدیم. این که کسانی را داشتم که در کنارم

باشند، این که مثل سلما تنها نیستم، همه یعنی خوشبختی!

پدر کلی درمورد طرح و کار پرسید و من هم با حوصله جواب تمام

سوالاتش را دادم. بعد از شام، چمدانم را برداشتم و

سوغاتی هایشان را دادم. برای مادر یک روسری و مانتو گشاد

عربی خریده بودم. برای پدر ست کامل کیف و ک*مربند خریده

بودم و چند نوع کروات. برای امیرحسین و اهورا هم چند تیشرت

شبییه به هم و دو ساعت خریده بودم. تمام اینها را روز آخر که

حقوقمان را به حسابمان واریز کرده بودند خریدم. بعد از کلی

صحبت کردن و تعریف خاطرات، البته با کلی سانسور به اتاق

رفتم. خسته نبودم پس موبایلم را برداشتم تا سر خودم را با خواندن رمان گرم کنم. تقه‌ای به در خورد که اهورا آمد داخل و پرسید:

- ساعت سه صبحه؛ نمی‌خوای بخوابی؟

- خسته نیستم.

- حرف بزنیم؟

سری تکان دادم که در را بست و کنارم روی تخت نشست و گفت:

- یه توضیح بهم بدهکار بودی.

با گیجی پرسیدم:

- توضیح برای چی؟

- برای اون پنجاه میلیونی که به حسابت ریختم.

- آها اون!

- می‌خوام بدونم برای چی می‌خواستی؟

همه چیز را تعریف کردم به جز *اب*طه‌های اجباری سلما.
نمی‌خواستم شخصیتش زیر سوال برود. اهورا تمام مدت با دقت
به حرف‌هایم گوش می‌داد، در آخر سری تکان داد و گفت:
- که این طور! پس تو اون همه پول رو برای آزادی یه دختر
می‌خواستی؟

سرم را پایین انداختم و گفتم:

- کار بدی کردم؟

خیلی جدی لب زد:

- آره کار بدی کردی.

متعجب نگاهش کردم که لبخندی زد و گفت:

- این عروسکی که تو تعریف می‌کنی رو باید می‌آوردی، شاید

داداشت خوشش می‌اومد و می‌خواست باهاش ازدواج کنه.

خندیدم و گفتم:

- خیلی بدی اهورا، ترسیدم.

مرا در آ*غ*وش گرفت و زمزمه کرد:

- از کی تا حالا این خانم کوچولو از من می ترسه؟

- من همیشه از تو می ترسیدم.

- فدای تو بشم آبجی کوچولو.

نیشگونی از ب*از*ویش گرفتم و گفتم:

- بعدشم شما بی جا می کنی می خوامی با سلما ازدواج کنی، پس

روژان چی؟

لبخند تلخی زد و گفت:

- آره راست میگی، یادم نبود.

قلبم لرزید، خیلی وقت بود که از برادرم غافل شده بودم، پرسیدم:

- چیزی شده اهورا؟

مرا روی تخت دراز کرد. پتو را رویم کشید و گفت:

- الان خسته‌ای، بخواب بعداً درمورد این موضوع باهم صحبت

می کنیم.

و قبل از این که اعتراضی بکنم به سمت در رفت و چراغ را

خاموش کرد و بیرون رفت. نمی خواستم ناراحتی اهورا را ببینم؛ اما

از وقتی روزان وارد زندگی اش شده بود زیاد این غم را در چشم هایش می دیدم. موبایلم را برداشتم و نوشتم: «من سالم رسیدم نگران نباش و سعی کن سر قول بعدیت وایسی، شب بخیر».

برای رایان ارسال کردم و بعد از آن به خواب رفتم.

رفتن به دانشگاه باز شروع شده بود. چون یک هفته ای نبودم از دیگران عقب افتادم و باید بیشتر درس می خواندم. صدای موبایلم باعث شد چشم از خط کتاب بگیرم. در محوطه حیاط روی نیمکت نشسته بودم و درس می خواندم؛ با دیدن نام آتیه لبم را گزیدم.

فراموش کرده بودم از او خبر بگیرم؛ جواب دادم:

- الو؟

- سلام باوفا.

- سلام آتیه، ببخشید تو رو خدا گلایه نکن.

- باشه من که هنوز چیزی نگفتم، خوبی؟ اهورا به روزان گفته بود برگشتی.

- آره دو روزی میشه. تو خوبی؟

- مگه میشه بد باشم؟ پس فردا عقده، کدوم دختری تو این روز بده؟

آهی کشیدم و گفتم:

- پس تصمیمت جدیه!

- معلومه که جدیه.

حقیقتش نمی خواستم او را برای با آبتین بودن ترغیب کنم چون او عشق من بود، فقط می خواستم به او بفهمانم ازدواج با دوست

صمیمی عشق قبلی اش درست نیست، پرسیدم:

- گفתי پس فردا؟ کجا برگزار میشه؟

- پدرم باغ رزرو کرده، طهورا می خوام تو حتماً باشی، کنارت

آرامش می گیرم.

یک لحظه از خودم بدم آمد که عاشق عشق دوست صمیمی ام شدم؛ اما فوری به خودم نهیب زدم. آبتین احساسی به او نداشت.

بعد از یک سکوت طولانی گفتم:

- حتماً میام، اصلاً من اولین نفری خواهم بود که تو باغه.

- شب برات کارت دعوت میارم.

- باشه.

- دیگه کاری نداری؟ باید برم.

- نه خدانگهدار.

- خداحافظ.

قطع کردم و کتاب را بستم و به کلاس رفتم. خدا را شکر کردم که دیگر ماهان را این اطراف ندیدم. ساعت پنج کلاس هایم تمام شد. ماشین امیر را آن سمت خیابان دیدم. خودم که دیگر ماشین نداشتم. از خیابان رد شدم و در سمت شاگرد را باز کردم، نشستم و گفتم:

- سلام امیر حسین خان.

با لبخند جواب داد:

- سلام خانم گل، دانشگاه خوب بود؟

- آره خوب بود، از کجا میای؟

- استودیو.

- هنوز داری روی آلبومت کار می کنی؟

- آره.

- چقدر طول می کشه؟

- تا آلبوم رو بدم بیرون چند ماهی کار داره.

- اوه، چه خبره؟

- همینه دیگه، شما که دوست داشتی امیرحسین خواننده بشه باید

بینی به خاطرت چیکار می کنه.

نگاهش کردم و ل*ب زدم:

- ممنون امیرخان، وای فکرش رو بکن، وقتی معروف شدی به

همه دوستانم پُر میدم و میگم امیرحسین نامدار برادر منه.

لبخند از لب‌هایش پاک شد. دنده را عوض کرد و همین‌طور سعی کرد بحث را عوض کند:

- فکر کنم ناهار درست و حسابی نخوردی، چی دوست داری برات بگیرم؟

- ساندویچ، دلم هوس ساندویچ همبر کرده با کلی خیارشور و سس تند.

- ای به چشم، شما فقط امر کن.

پنج دقیقه بعد جلوی مغازه‌ای ایستاد و گفت:

- چند لحظه بشین الان برمی‌گردم.

سری تکان دادم که پیاده شد. موبایلم را در آوردم و از این فرصت

استفاده کردم و به سلما زنگ زدم. خطی بود که رایان برایش

خریده بود. با سومین بوق جواب داد:

- سلام طهورا جون.

- سلام عزیزم، خوبی؟

- ممنون، تو چطوری؟

- منم خوبم، رایان که اذیتت نمی کنه؟
- نه بابا، اصلاً شب تا صبح خونه نیست؛ فقط دیشب گفت که شناسنامه رو از مدیر کافه گرفته و رفته سفارت ایران و برای گرفتن پاسپورت اقدام کرده.
- چه خوب، پس چند وقت دیگه پیش خودمی.
- طهورا، با خانوادهت در مورد من صحبت کردی؟
- آره دیشب سرمیز شام گفتم، البته نه همه چیز رو؛ می فهمی که!
- آره می دونم چی میگی.
- اونا هم خوشحال میشن تو بیای پیش ما.
- ممنون، نمی دونم چطوری باید جبران کنم.
- نیازی به جبران نیست، فقط مواظب خودت باش.
- باشه تو هم همین طور.
- امیر سوار ماشین شد که گفتم:
- فعلاً باید قطع کنم سلما، خداحافظ.
- باشه عزیزم خدانگهدار.

تماس را قطع کردم که امیر یکی از ساندویچ‌ها را به سمتم گرفت

و پرسید:

- سلما بود؟

کمی از ساندویچم خوردم و گفتم:

- آره.

- خیلی دلم می‌خواد بینمش.

- فقط یه کوچولو از من خوشگل تره.

لبخندی زد و گفت:

- این که امکان نداره، مگه از تو خوشگل تر هم هست؟

پنجره را پایین کشیدم و گفتم:

- ببرم خونه دیگه.

- پنجره رو بده بالا سرده.

- نه خوبه.

از سمت خودش پنجره را بالا داد و غر زد:

- لجباز!

به خانه برگشتیم و من در راه ساندویچم را خوردم. ساعت نه شب بود که آیفون زنگ زد. برداشتم و گفتم:

- کیه؟

صدای آتیه آمد:

- سلام طهورا یه لحظه میای دم در.

دکمه را فشردم و گفتم:

- بیا تو.

- نه، تو یه لحظه بیا.

- باشه صبر کن.

بیرون رفتم. در را باز کردم که سروش را هم کنار آتیه دیدم. به

هر دو سلام کردم که آتیه کارتی سمتم گرفت و گفت:

- قول دادی زود بیای.

- حتماً.

رو به سروش ادامه دادم:

- بفرمایید داخل، چرا این‌جا وایستادین؟

چشمکی زد و گفت:

- نه آبجی مرسی، این آتیه کلی مهمون دعوت کرده که باید مثل

پستچی بریم دم خونه شون و کارت بدیم.

آتیه اخم کرد و گفت:

- ! سروش؟

- چیه خب راست میگم.

خندیدم و گفتم:

- دوست من رو اذیت نکن.

- من غلط بکنم؛ ما دیگه میریم، به خانواده سلام برسون.

- حتماً، خدا حافظ.

در را بستم. نگاهی به کارت انداختم؛ تاریخش ۲۵ آذر بود.

تولد امیرحسین درست ۲۷ آذر بود. باید فکری برای تولد او هم

می کردم.

لباس مشکی رنگی که دیشب همراه اهورا خریدم را به تن کردم. بلندی اش تا بالای زانو بود که باید ساق پایم می کردم. آستین های حریر داشت اما قسمت یقه و گ*ر*د*ن*م ل*س*ت بود. گ*ر*د*ن*ب*ن*د*ی که امیر داده بود به زیبایی روی س*م*ی*ن*ه*ام می درخشید. قسمت ک*م*ر لباس نگین های ریز کار شده بود که با حرکت ک*م*ر می لرزید و قسمت س*م*ی*ن*ه با اکیلی نوشته شده بود. Love.

به کمک مادر موهایم را درست کردم. همه را بالای سرم به حالت گل درست کرده بود و با تور بست. تل براقی جلوی موهایم گذاشتم و قسمت زیادی از موهایم را روی صورتم ریختم. آرایش ملایمی داشتم و همین بسیار زیبایم کرده بود. هیچ یک از اعضای خانواده همراهم نیامد. امیر و اهورا در شرکت کار داشتند و مادر هم به جشن زنانه ای که هر ماه می گرفتند دعوت شده بود. با صدای بوق ماشین لباس هایم را پوشیدم؛ شال حریر مشکی را روی سرم انداختم و از خانه بیرون زدم. آژانس گرفته بودم تا مرا

به باغ بیرون شهر ببرد. یک ساعتی در راه بودم تا رسیدم. بعد از پرداخت کرایه به سمت باغ رفتم. هنوز عروس و داماد نیامده بودند و باغ خلوت بود.

به پرو رفتم و مانتو و شلوارم را درآوردم. تقریباً یک ساعتی طول کشید تا باغ پر از مهمان شد. با صدای جیغ و سوت نگاهم به ورودی باغ افتاد که عروس و داماد می آمدند. آتیه در آن لباس عقد سوسنی فوق العاده شده بود. سروش در کنارش با کت و شلوار سفید قدم برمی داشت. اگر علاقه قبلی آتیه را خط می زدیم خیلی به هم می آمدند.

به سمتشان رفتم. روزان هم کنارشان بود و طبق معمول لباس افتضاحی پوشیده بود. آتیه را در آ*غ*وش گرفتم و با بغض گفتم:

- خیلی خوشگل شدی عروس خانم.

- ممنون طهورا.

سمت صندلی عروس و داماد رفتیم و آتیه روی جایگاهش نشست. لبخندی زدم؛ لبخندی که با دیدن آبتین از لب‌هایم محو شد.

چقدر دلتنگش بودم! شاید بیشتر از همیشه به وجودش احتیاج داشتم؛ اما می‌خواستم به خودم تلقین کنم وجود او برایم مهم نیست. با لبخند به سمتمان می‌آمد؛ اما به من نگاه نمی‌کرد. دلم می‌خواست در چشمان خاکستری رنگش زل بزنم. به سروش و آتیه تبریک گفت و نگاهش بالاخره روی من چرخید. ضربان قلبم بالا رفت؛ اما سعی کردم عادی باشم. به سمتم آمد و گفت:

- سلام دختر شجاع.

آن قدر هول شده بودم که تنها توانستم بگویم:

- سلام.

دلم می‌خواست بگویم دلم برایت تنگ شده و خوشحالم که می‌بینمت؛ اما سکوت کردم و او هم از کنارم گذشت. قلبم به درد آمد. کاش هنوز هم برایم بی‌اهمیت بود؛ اما نمی‌توانستم به خودم

دروغ بگویم. صدای آهنگ که بلند شد دختر پسرهای جوان برای رقاص به پیست رفتند. با قدم‌های آهسته سمت صندلی رفتم و نشستم؛ شاید ندیدن آبتین برایم بهتر بود. با صدای سینا به خودم آمدم:

- به به خانم مهندس، سلام عرض شد.

لبخندی زدم و گفتم:

- سلام.

- عروسی دوستته، چقدر آروم نشستی، بین سارینا و روزان اون وسط دارن خودشون رو می‌کشن.

طره‌ای از موهایم را پشت گوشم دادم و گفتم:

- خب من تنها برم اون وسط؟

دستش را به سمتم دراز کرد و گفت:

- افتخار همراهی به من میدی؟

با لبخند دستم را در دستش گذاشتم. از یک‌جا نشستن که بهتر

بود.

- خیلی خوشگل شدی.
دلَم می خواست این جمله را از آبتین بشنوم، اما گفتم:
- ممنون، توهم خیلی خوشتیپ شدی.
صدای آبتین از پشت آمد:
- بهتره یه دور هم به من افتخار بدی.
صدایش آن قدر ترسناک بود که با وحشت به سمتش چرخیدم.
سینا مرا به سمت او هول داد و گفت:
- بله البته، این دور مال شما.
و سری برای من تکان داد و رفت. آبتین بدون این که از من نظر
بخواهد مرا به خودش نزدیک کرد. زیر لب زمزمه کرد:
- طهورا همیشه مال منه.
آب گلویم را قورت دادم؛ اما فشار دستش نگذاشت خیلی به
حرفش فکر کنم؛ بی اراده نالیدم:
- آخ! ک*مرم شکست.
با خشونت مرا چرخاند و غرید:

- کنار اون خوب بود؟

پس حسودی اش شده بود. با اخم تصنعی گفتم:

- اگه تو می داشتی بله.

با لحن ترسناکی گفتم:

- پس از کنار من بودن هم ل*ذت ببر.

و مرا از زیر دستش رد کرد که چرخ می خوردم و چند قدمی فاصله

گرفتم. به سمتم آمد. شاید باید از او می ترسیدم؛ اما من او را حتی

با خشونت دوست داشتم. دوباره اسیر دست هایش شدم. انگار

خسته نمی شد. پاهایم در آن کفش های پاشنه بلند درد گرفته بود.

نالیدم:

- بسه؛ تمومش کن!

- گفتمی کنار سینا خوب بود؟

- نه، خوب نبود.

با رضایت سر تکان داد و مرا رها کرد. با لحن تهدید آمیزی گفتم:

- فقط می شینی روی صندلی و بلند نمیشی، متوجه شدی؟

نمی دانستم چرا با تحکم با من صحبت می کند. او مرا چه کاره خود می دانست؟

اخم ریزی کردم و گفتم:

- تو با من نسبتی نداری که حرفت رو گوش کنم.

و از پیست بیرون رفتم. با چشم بچه ها را پیدا کردم. دور میزی

جمع شده بودند. به سمتشان رفتم و گفتم:

- جمعتون جمع بود، گلتون کم بود.

علی رضا خندید و گفت:

- به به به! گلی خانم، چه طوری شما؟

روژان به جای من جواب داد:

- ولله از وقتی اسمش مهندس شده، پروژه های دبی بهش

پیشنهاد میشه، ما دیگه نمی بینیمش.

سینا پرسید:

- دبی چه طور بود؟

- برای تفریح که نرفتم، رایان شب و روز ازمون کار می کشید.

سارینا لب زد:

- با اون پسر بداخلاق چه طوری کنار می اومدین؟

- نه، اصلاً هم بداخلاق نبود.

سارینا ریز خندید و گفت:

- خبریه شیطون؟

گیج گفتم:

- ها؟

روژان بی خیال گفت:

- نه بابا، از این طهورا بخاری بلند نمیشه.

متوجه منظورش شدم. اخم ریزی کردم و گفتم:

- رایان پاک تر از چیزیه که این وصله ها بهش بچسبه.

سینا که انگار از موضوع شهرزاد باخبر بود، گفت:

- راست میگه، رایان مال این جور حرف ها نیست.

با صدای دست توجهم به پیست جمع شد. آتیه و سروش برای

ر*ق*ص دونفره به پیست رفته بودند. آهنگ آرامی پخش

می شد. در پایان آهنگ اعلام کردند عاقد آمده است. خنده ام گرفت؛ اول با هم می ر*ق* صیدند بعد عقد می کردند. بالای سرشان ایستادم تا قند بسابم. روژان و سارینا هم دو طرف پارچه را گرفته بودند. سفره عقدش خیلی زیبا بود. حواسم را به عاقد جمع کردم:

- بنده و کیلم؟

- عروس رفته گل بچینه.

عاقد دوباره شروع به خواندن کرد و برای بار دوم گفت:

- آیا و کیلم شما را به عقد آقای سروش صادقی در آوردم؟

سارینا لب زد:

- عروس رفته گلاب بیاره.

- برای بار سوم عرض می کنم، دوشیزه آتیه مرتضوی با مهریه مشخصه بنده و کیلم شما را به عقد دائم آقای سروش صادقی در آوردم؟

با صدای آرامی گفت:

- با اجازه پدر و مادرم و بزرگترهای مجلس بله. صدای کل کشیدن‌ها بلند شد و سیل تبریکات به سمت آن دو هجوم برد. من هم عقب رفتم تا در آخر به سمتش بروم. صدای آبتین از کنارم آمد:
- باید اعتراف کنم تو این چند روز دلم برات تنگ شده بود. ضربان قلبم روی هزار رفت. به سمتش چرخیدم. قفسه سینه‌ام از هیجان بالا و پایین می‌رفت. تعظیم کوتاهی کرد و ادامه داد:
- افتخار یه دور ر*ق*ص رو میدی؟
- روی یک دور تاکید داشت. لبخند بی‌جانی زدم و گفتم:
- بله.
- دستم را گرفت و به پیست رفتیم. این بار با ملایمت مرا در آ*غ*وش گرفت و برعکس سینا اصلاً برایم مهم نبود اگر نزدیکش بودم. فکری آزارم می‌داد. در چشم‌های خاکستری‌اش زل زدم و گفتم:

- آبتین؟

- جانم؟

قلبم لرزید. ادامه دادم:

- از این که آتیه ازدواج می کنه ناراحت نیستی؟

اخم ریزی کرد و گفت:

- چرا ناراحت باشم؟

- my friend ت بود یه زمانی.

- نبود و منم ناراحت نیستم.

مصرانه گفتم:

- بود و حالا که با دوست صمیمیت ازدواج کرده ناراحتی.

عصبی غرید:

- نیستم.

- دروغ میگی.

- نمیگم.

- چرا ناراحت نیستی؟

فاصله گرفت و گفت:

- چون من تو رو دوست دارم.

و در برابر نگاه متعجب من از پیست خارج شد.

سوم شخص

روی صندلی نشسته بود و پاهایش را در بـ*غل گرفته بود.

صدای جیرجیر جیرجیرک‌ها از گوشه و کنار باغ به گوش

می‌رسید. به آسمان بی‌ستاره زل زد. خیلی دلش برای این آرامش

تنگ شده بود؛ اما از سکوت و تنهایی این شب می‌ترسید. رایان

مثل همیشه تا دیروقت بیرون بود. نفسش را آه مانند بیرون داد. با

این که خودش هم دلش نمی‌خواست با یک مرد تنها باشد؛ اما از

صبح تا شب تنهایی آن هم در یک ویلای بزرگ برایش خسته

کننده بود؛ صدای در آمد. نگاه سلما به آن سمت کشیده شد و

ماشین رایان را دید که وارد باغ می‌شد. رایان از ماشین پایین آمد

و در را با ریموت بست. می خواست به سمت ویلا برود که متوجه سلما شد. به سمتش آمد که بلند شد و آرام گفت:

- سلام.

سری تکان داد و پرسید:

- چرا این جا نشستی؟

- تنهایی می ترسیدم.

- بریم داخل، این جا سرده.

به سمت ویلا رفت و سلما هم پشت سرش. اعتمادی که به این

مرد داشت برایش عجیب بود. حسی می گفت این مرد بد نیست.

رایان همان طور با لباس روی کاناپه نشست و چشم هایش را بست

که سلما گفت:

- شام خوردین؟

- نه، سرم درد می کنه.

- قرص براتون بیارم؟

رایان نگاهش کرد و گفت:

- من چند نفرم؟
- سلما با گیجی جواب داد:
- خب یه نفر.
- پس چرا میگی براتون؟ خوردین؟ لطفاً این طوری صحبت نکن.
- ببخشید.
- رایان دوباره چشم‌هایش را بست و گفت:
- آره خوردم؛ ولی سرم خوب نشد.
- سلما قدمی به سمتش رفت و با تردید گفت:
- من می‌تونم کمکتون کنم.
- مثلاً چیکار کنی؟
- اون زمانی که ایران بودم پرستار یه پیرزن شدم، وقتی سرش درد می‌گرفت پیشونیش رو ماساژ می‌دادم و خوب می‌شد.
- رایان با درد پیشانی‌اش را فشرد و لب زد:
- اگه می‌دونی تاثیر داره انجام بده.
- سلما به سمتش رفت و گفت:

- روی مبل دراز بکش.

رایان دراز کشید و سرش را روی کوسن مبل گذاشت. سلما روی دو زانو نشست و با دو انگشت پیشانی رایان را آرام ماساژ می داد.

رایان سعی کرد چشم‌هایش را ببندد؛ اما چشم‌های سلما

نمی گذاشت و آن مرد باز افسون آن چشم‌ها شده بود. خیره در چشم‌هایی شد که روزی دنیایش در آن خلاصه می شد؛ کاش این

چشم‌ها فقط شباهت نبودند. سلما لبخندی زد و گفت:

- اگه چشمت رو ببندی زودتر خوب میشی.

رایان لب‌بزد:

- قصه بلدی بگی؟

- آره وقتی بچه بودم مادر بزرگم هر شب برام قصه می گفت.

- برام قصه بگو.

سلما متعجب نگاهش کرد. لحن رایان ملتمس بود. چشم‌هایش را

بست. سلما هم دست از ماساژ دادن پیشانی برداشت و با چند

انگشت روی سینه رایان ضرب گرفت و شروع کرد:

- یکی بود یکی نبود. سال‌ها قبل در سرزمینی بزرگ که ایران نام داشت، پادشاهی زندگی می‌کرد که چهار فرزند داشت. سه دختر و یک پسر که ولیعهد بود. روزی از روزها شاه در تالاری نشسته بود. سه حکیم به حضور شاه آمدند و هریک برای او هدایای ارزنده آورده بودند که به گفته خود آن‌ها ساخته و پرداخته دست خودشان بود.

همان‌طور که داستان را می‌خواند پیشانی رایان را هم *نوا*زش می‌کرد. داستان درمورد حکیمی بود که اسب آبنوسی ساخت که پرواز می‌کرد و پسر پادشاه برای امتحانش سوار بر اسب شد و به آسمان‌ها رفت. به گفته پادشاه اگر حکیم‌ها هدیه خوبی آورده باشند با دخترانش ازدواج می‌کردند و از قضا حکیم سوم عجوزه‌ای بود که اسب آبنوس را درست کرده بود و دختر پادشاه زیر بار ازدواج با او نمی‌رفت.

سلما داستان را تا آن‌جایی تعریف کرد که هرمز، ولیعهد ایران برفراز آسمان‌ها به پرواز درآمد و زمانی به خود آمد که از ایران

گذشته بود و با تلاش فراوان موفق شد اسب را برسقف قصر شاهانه‌ای فرود آورد و هنگامی که از سقف پایین آمد دختری را دید که در میان غلامانی ایستاده بود و چهره‌اش همانند ماه می‌درخشید.

سلما دست از قصه گفتن برداشت. پتویی روی رایان انداخت که زمزمه‌اش بلند شد:

- اون دختر کی بود؟

سلما لبخندی زد و گفت:

- سرت بهتر شد؟

- سرم خوب شد.

- بهتره بخوابی، فردا هم می‌خوای صبح زود از خونه بری بیرون. لای پلک‌هایش را باز کرد و زمزمه کرد:

- من شهریار نیستم که از ترس اعدام داستان رو طولانی‌تر کنی برام.

- منم شهرزاد نیستم که این‌جا بشینم و برات داستان بگم.

سکوت رایان را که دید بلند شد و تنه‌هایش گذاشت. به اتاقش رفت تا کمی استراحت کند.

طهورا

بی توجه به آرایشم به صورتم آب زدم. حتی سردی آب هم حس نمی‌کردم. باورم نمی‌شد، آبتین بالاخره اعتراف کرده بود؛ با دستمال زیر چشم‌هایم را پاک کردم. رژ قرمز را تمدید کردم و با قدم‌های لرزان از سرویس بهداشتی خارج شدم. از داخل کوره آتش بودم؛ اما تمام بدنم یخ کرده بود. با چشم دنبال آبتین گشتم؛ با قدم‌های ناموزون به سمت درخت‌های انتهایی باغ می‌رفتم. پاهایم ناخواسته به آن سمت حرکت کرد و دنبالش رفتم. نمی‌دانستم کارم درست است یا نه! آبتین به درختی تکیه داد و چشم‌هایش را بست. صدای موزیک این جا کمتر می‌آمد و صدای قدم‌های من روی برگ‌های خشک به راحتی به گوش می‌رسید؛ ایستادم اما دیر!



آبتین مرا دید و بدون اینکه تکان بخورد در چشم‌هایم زل زد.
حسی درونم می‌گفت غرورش از من برایش مهم‌تر است که
به خاطر شکستش آنقدر پریشان شده است. با این فکر پشت به او
کردم و خواستم برگردم که صدایش را شنیدم:

- کجا فرار می‌کنی؟

برنگشتم؛ اما صدای قدم‌هایم را پشت سرم می‌شنیدم:

- اینقدر ازم متنفری؟

با تعجب نگاهش کردم؛ خدای من، این غم در چشم‌هایم
به خاطر چه بود؟

لب زدم:

- کی گفته ازت متنفرم؟

- رفتارات نشون میده، این که ازم متنفری.

یقه کتش را با دو دست گرفتم و گفتم:

- نه، من ازت متنفر نیستم... من... من...

گفتش برایم سخت بود. آبتین مشتاق پرسید:

- تو چی؟

- *بیم را به دندان گرفتم. نگاهش روی ل*بیم چرخید و زمزمه کرد:

- بگو دوستم داری تا دنیا رو به پات بریزم.

الان وقت ترس، خجالت یا مغرور شدن نبود. باید اعتراف می کردم. با صدای لرزانی گفتم:

- من دوستت دارم.

س*ینه‌ام از هیجان بالا و پایین میشد. ل*ب زدم:

- دوستت دارم و دیگه هیچ ترسی از اعتراف بهش ندارم.

فاصله‌اش با صورتم کم بود و صدایش برایم همانند نجوا می شد.

لبخند محوی زدم و مثل خودش گفتم:

- منم دوستت دارم.

ف*شاری به ب*از*وهایم آورد:

- از کی؟

در چشم‌هایش زل زدم و گفتم:

- از وقتی من رو از دست ماهان نجات دادی فهمیدم دوستت دارم؛ اما از کی این حس به وجود اومد نمی دونم.

خندید و لب زد:

- دختر کوچولوی مغرور من.

دست هایم را دورش حلقه کردم و گفتم:

- تو از کی من رو دوست داری؟

پیشانی اش را به پیشانی ام چسباند و گفت:

- از وقتی دیدمت فهمیدم تو با بقیه فرق می کنی و از بعد تولد

سارینا به طور جدی دنبال این بودم که این دختر متفاوت رو

بشناسم. وقتی تو رو کنار امیرحسین دیدم فهمیدم اونقدری

دوستت دارم که برای اولین بار طعم حسادت رو چشیدم و

وقتی گفتم خواستگار دارم دیوونه شدم.

با ناز خندیدم و لب زدم:

- برای همین بهم نوشیدنی دادی؟

- آره، نمی خواستم تو اون جلسه مزخرف شرکت کنی.

با صدای سارینا فوری از هم جدا شدیم:

- اُهم اُهم، عذر می‌خوام مزاحم خلوتتون شدم؛ اما وقت شامه، شما دوتا گم‌و‌گور شدین، اصلاً قصد مزاحمت نداشتیم‌ها، فقط گفتم اگه جای من یکی دیگه بیاد خیلی ضایع میشه.

با قدم‌های سریع به سمتش رفتم و گفتم:

- !! خب بیا بریم، ما هم داشتیم می‌اومدیم.

و دست سارینا را گرفتم و بدون آن که نیم‌نگاهی به آبتین بیندازم به سمت مهمان‌ها حرکت کردم. سارینا ریز خندید و گفت:

- داشتی شیطونی می‌کردی‌ها؟ نمی‌رسیدم درسته می‌خوردت. اخم ریزی کردم و گفتم:

- هیچم شیطونی نمی‌کردیم.

- آره جون خودت، منم باور کردم؛ اما به هیچ‌کس نمی‌گم. بعد روبه‌رویم ایستاد و ادامه داد:

- بذار منم یه اعتراف بکنم و تو هم یه راز از من داشته باشی. دست‌هایم را ب*غل زدم و گفتم:

- می شنوم.
- دو هفته‌ای هست با علی رضا قرار می‌ذارم. ابروهایم را بالا انداختم و با لبخند گفتم:
- به‌به! چه خبر خوبی، اون وقت سینا خبر داره؟
- یکی باید بره کثافت کاری‌های اون و روژان رو جم... فوری دستش را مقابل دهانش گذاشت و شرمنده نگاهم کرد. متعجب پرسیدم:
- چی؟ یه بار دیگه بگو.
- نه به قرآن اونی که فکر می‌کنی نیست.
- پس چیه؟ اون کثافت کاری‌هایی که میگی چیه؟ ها؟ صدایم داشت اوج می‌گرفت. دستش را مقابل دهانم گرفت و گفت:
- لطفاً آرام باش طهورا، به‌خدا همه‌چی رو می‌گم. چند نفس عمیق کشیدم و گفتم:
- خیلی خب، آرامم حالا بگو.

- تو رو خدا بیا بریم، طفلک آتیه منتظر توئه.
چشم‌هایم را محکم فشردم، حق با او بود. راهم را به سمت آتیه
کج کردم. با دیدنم اخم کرد و گفت:
- تو کجا رفتی دو ساعته؟
لبخند تصنعی زدم و جواب دادم:
- ببخشید، دیدم سرت شلوغه. منم همین دور و اطراف بودم.
صدای سروش آمد:
- خانما یکم برین وسط بر*ق*صین.
آتیه دستم را گرفت و گفت:
- بریم؟
نتوانستم ناراحتی‌ام را سر او خالی کنم. سری تکان دادم و گفتم:
- بریم.
من و آتیه به پیست رفتیم. فیلمبردار دوربینش را تنظیم کرد.
سارینا و روزان هم به پیست آمدند. چهار دوست دوران دبیرستان!

هیچ وقت فکر نمی کردم به این روز برسیم. آتیه وسط ایستاده بود و ما دورش می ر*ق*صیدیم و او با حرکاتش برای سروش دلبری می کرد. به دستور فیلمبردار سروش به سمتمان آمد و دسته دسته اسکناس روی سرمان ریخت. هم پای ما دور آتیه می ر*ق*صید و در آخر وسط ح*لقه قرار گرفت. ما کمی عقب ایستادیم و شروع به دست زدن کردیم. صداهای هماهنگ بلند شد:

- عروس، دوما رو بب*وس یالا، عروس، دوما رو بب*وس یالا!

آتیه با خجالت سر پایین انداخت؛ اما سروش دستش را زیر چانه او گذاشت و سرش را بلند کرد. همه ساکت شدند؛ حتی دیگر صدای موزیک و دست هم نبود. سروش خم شد و بو*سه ای طولانی روی پیشانی آتیه زد. نگاهم از پشت سروش به آبتین خورد که با لبخند خاصی نگاهم می کرد. لب زد:

- دیوونه تم.

لبخند عمیقی روی صورتم نقش بست. به خودم که آمدم چراغ‌ها خاموش شده بود و آهنگ آرامی در حال پخش شدن بود. آبتین با قدم‌های شمرده به سمتم آمد و من تازه متوجه کت و شلوار مشکی براقی شدم که بی‌نهایت به او می‌آمد. روبه‌رویم ایستاد. دست‌هایش را بلند کرد و دست‌هایم را گرفت و به سمت خود کشید. سرم را به **س*ی*ن*ه*اش** تکیه دادم. فقط صدای ضربان قلبش را می‌شنیدم. **ک*م*ر*م** را گرفت و باهم شروع به **رق*ص** کردیم و این بار عاشقانه؛ صدای خواننده طنین زیبایی ایجاد کرده بود:

«اگه پیش چشمت شکستم

روی دنیا چشمام رو بستم

با همین حس‌ها تورو دوست دارم

اگه قلبم این بغض رو حس کرد

تو چشمام منعکس کرد

با همین اشکا تورو دوست دارم»

دستش میان موهایم فرو رفت و گیره‌های موهایم را به آرامی باز کرد که خروار موهای قهوه‌ای و فرم روی شانه‌هایم ریخت.

«با من شونه‌به‌شونه بارون

تو دل شب، تو خیابون

دیوونگی کن باز

دوستت دارم

تو رو با همین احساس

که میون ما دوتاست

دوستت دارم»

طره‌ای از موهایم را پشت گوشم برد و زمزمه وار گفت:

- دوستت دارم.

«تورو واسه حسی که داره به دل‌م می‌گه

دوستت دارم

واسه من... تو به شدت خاص و احساسی هستی

و من به تو وابستم

واسه من... تو به شدت نابی و جذابی

مثل چشات

به تو وابستم»

بو*سه‌ای روی پلک‌هایم زد که تمام حس‌های خوب به دلم

سرازیر شد.

«تو رو باهمین احساس

که میون ما دوتاست

دوستت دارم

تو رو واسه حسی که

داره به دلم می‌گه

دوستت دارم»

قبل از اینکه چشم‌هایم را باز کنم، دست‌هایم را از دورم

برداشت. چشم‌هایم را که باز کردم کنارم نبود و در آن تاریکی

نمی‌توانستم پیدایش کنم. صدایش از پشت گوشم آمد:

- این گ*ر*دنبند توی گ*ر*دنت، خیلی بهت میاد.

و قسمت زنجیر گ*ر*دنبند را ب*و*سید و دست‌هایش را دورم ح*لقه کرد. با روشن شدن برق‌ها فوری از هم فاصله گرفتیم. چند نفس عمیق کشیدم و برگشتم؛ اما پشت سرم نبود. صدای سارینا آمد:

- رفت اونجا.

و با دستش به میزی که سینا و علی‌رضا و چند پسر دیگر دورش جمع بودند اشاره کرد. نگاهش کردم که ادامه داد:

- داشتم با علی‌رضا می‌رق*صیدم اما متوجه شما شدم، چه عاشقانه!

و ریز خندید که چپ‌چپ نگاهش کردم و گفتم:

- پس بهتره تو مسائل عاشقانه ما دخالت نکنی.

دست‌هایش را بالا گرفت و گفت:

- من تسلیم، معذرت می‌خوام.

- باید بهم توضیح بدی.

چهره‌اش درهم رفت. کاملاً منظورم را متوجه شده بود. سری
تکان داد و گفت:

- اما اینجا مناسب نیست.

- چرا دقیقاً اینجا مناسبه.

و به صندلی‌های خالی گوشه باغ اشاره کردم و ادامه دادم:

- اونجا منتظرم باش، الان برمی‌گردم.

و به پرو رفتم. موبایلم را از کیفم درآوردم. یک پیام از طرف

امیرحسین داشتم، بازش کردم که نوشته بود:

- «با اینکه یه دختر خوب باید قبل از ساعت ده خونه باشه؛ ولی

چون عروسی دوست صمیمیته یکم فرق می‌کنه. به علی‌رضا

سپر دم هروقت جشن تموم شد بیارتت خونه، دختر خوبی باش،

خوش بگذره».

لبخندی زدم، این پسر همیشه به‌فکرم بود. موبایلم را در کیفم

برگرداندم و از پرو خارج شدم. آبتین و پسرها هنوز در حال خوردن

نوشیدنی بودند. مطمئناً اگر امیر می‌دانست علی‌رضا امشب

مست می کند هیچ وقت مرا به او نمی سپارد. به سمت سارینا رفتم. کمی مضطرب به نظر می آمد. کنارش نشستیم و نگاهش کردم که با نگرانی گفت:

- طهورا تو یه مدت سرت با پروژه هات گرم بود و متوجه اطرافت نبودی، اهورا هم حتماً نخواسته بهت چیزی بگه، پس بهتره منم نگم.

متعجب پرسیدم:

- اهورا چی رو نخواسته به من بگه؟
با عجز نگاهم کرد و گفت:

- یه اتفاقاتی بین روزان و سینا افتاده که عمدی نبوده.

- نمی فهمم چی میگی؟!

- لطفاً مجبورم نکن توضیح بدم، فقط بدون سینا حاضر بود پای

غلطی که کرده و ایسته و با روزان ازدواج کنه؛ اما اهورا نداشت.

بقیهش رو بهتره از برادرت بپرسی، واقعاً برام سخته گفتنش، منم

مثل تو، نه از برادرم انتظار داشتم نه از روزان؛ اما...

و ل*بش را به دندان گرفت. بلند شد و با قدم‌های سریع از من دور شد. سرم را با دست گرفتم. بغض داشت خفه‌ام می‌کرد. پس

حال خراب اهورا برای این بود؟

اما من نمی‌خواستم زود قضاوت کنم. به سمت پرو رفتم و لباس‌هایم را عوض کردم. باید هرچه زودتر به خانه برمی‌گشتم. از پرو خارج شدم و به سمت پسرها رفتم. آبتین متعجب نگاهم کرد که علی‌رضا پرسید:

- جایی میری آجی؟

عصبی گفتم:

- امیرحسین گفت من رو برسونی؛ اما...

و به سرتاپایش اشاره کردم و ادامه دادم:

- انگار نمی‌تونی، از اون گذشته مجلس خواهرته، فقط اومدم بهت

بگم به امیر نگی تنها رفتم که عصبانی نشه.

و نگاه بدی به سینا که هنوز نوشیدنی اش در دستش بود انداختم و پشت به آن ها کردم. هنوز چند قدمی از میز فاصله نگرفته بودم که دستم از پشت کشیده شد و صدای آبتین در گوشم پیچید:

- خوبی طهورا؟ یهو چت شد؟

- الان نمی تونم صحبت کنم، باید برم.

- باشه من می برمت.

- نه، خودم...

با تحکم در حرفم پرید:

- هنوز اونقدر بی غیرت نشدم که خانومم این وقت شب با تاکسی بره.

قند در دلم آب کردم. لبخند محوی زدم و گفتم:

- باشه، ببخشید.

- حالا برو از دوستت خداحافظی کن، تو ماشین منتظرتم.

کلاً خداحافظی از آتیه را فراموش کرده بودم. به سمت جایگاه

عروس و داماد رفتم و بعد از کلی تبریک، از آتیه به بهانه

امیرحسین خداحافظی کردم و از باغ خارج شدم. آبتین برایم چراغ داد که به سمتش رفتم و سوار شدم. راه افتاد و پرسید:

- چی حال خانوم من رو اینطوری کرده؟

با هربار گفتن این کلمه قلبم زیر و رو می شد. موهایم را زیر شال دادم و گفتم:

- هنوز نمی دونم چیه، مربوط به اهوراست.

- باز خوبه مربوط به اهوراست نه اون مرتیکه امیر.

- باور کن امیرحسین بد نیست.

اخم کرد و غر زد:

- من که میگم بده یعنی بده.

از خودخواهی اش خنده ام گرفت؛ اما تا رسیدن به خانه حرفی نزد.

مقابل در نگه داشت و گفت:

- کی دوباره می بینمت؟

شانه ای بالا انداختم و گفتم:

- هر وقت فرصت داشته باشم.

- با*زویم را گرفت و به سمت خودش کشید و جدی گفت:
- تو همیشه باید برای من فرصت داشته باشی.
- و تاثیر حرفش را با ب*و*سه ریزی که به گو*نهام زد بیشتر کرد. خودم را عقب کشیدم و ل*ب زدم:
- فردا و پس فردا واقعاً سرم شلوغه. با شنبه موافقی؟ بعد از دانشگاه؟
- آهی کشید و جواب داد:
- چطور برای دیدنت دو روز صبر کنم؟
- خیلی آسون، فقط قول بده شیطونی نکنی.
- منظورت چیه؟
- خب دارم میگم از اون خونه مجردیت زیاد استفاده نکن.
- چشم‌غره‌ای نثارم کرد که خندیدم و پیاده شدم. دستی برایش تکان دادم و گفتم:
- شب‌بخیر، خوابای خوب ببینی.
- لبخندی زد و گفت:

- پس مطمئناً خواب تو رو می بینم.
 سرم را پایین انداختم و سمت خانه قدم تند کردم. اگر کمی دیگر می ماندم حتماً دوباره هـ*س آ*غ*وشش را می کردم. با ورودم به خانه، صدای جیغ لاستیک هایش بلند شد. وارد خانه که شدم چراغها خاموش بود. بی معطلی به سمت اتاق اهورا رفتم. در را باز کردم، برایم مهم نبود خواب است. باید با او صحبت می کردم. از صدای در بلند شد و با چشمهای سرخ به من زد و گفت:

- این چه طرز تو اومدنه؟

در را آرام بستم تا کسی بیدار نشود؛ اما کنترل صدایم را نداشتم:

- من اینقدر غریبم؟

گیج لب زد:

- چی؟

- فقط بهم بگو ماجرای روزان چیه؟

صورتش از درد جمع شد. آباژور کنار تخت را روشن کرد و گفت:

- کی بهت گفت؟

- هنوز هیچ کس، برای همین می خوام از زبون تو بشنوم.
روی تخت نشست و به من هم اشاره کرد بنشینم. کنارش نشستم
و در همان حال مانتو و شالم را درآوردم. صدای غم زده اش آمد:
- دوهفته پیش یه شب روزان به موبایلم زنگ زد. هق هق می کرد.
حرفاش از پشت تلفن واضح نبود. نگران شدم، گفتم کجایی؟
آدرس خونه سینا رو داد، گیج بودم. نمی دونستم چی شده، رفتم
اون جا. سینا خونه نبود؛ اما روزان روی کاناپه نشسته بود و گریه
می کرد. با دیدن من حالش بدتر شد، از زور گریه نفسش بند اومده
بود. بهش آب دادم و سعی کردم ارومش کنم؛ اما رنگ به رو
نداشت. ازش پرسیدم این جا، تو خونه سینا چیکار می کنی که
گفت...

به این جای حرفش که رسید کمی مکث کرد. می دانستم زدن این
حرفها برایش سخت است. چشمهایش را با دو انگشت فشرد و
ادامه داد:

- گفت شب قبل تو خونه سینا یه مهمونی بوده، هرچند از وضع نابه سامون خونه می شد فهمید. گفت اونم شرکت کرده، هر دو م*ست کرده بودن و بعد از رفتن مهمونا...

دنیا دور سرم چرخید. دستم را به سرم گرفتم که اهورا با لحن نگرانی پرسید:

- خواهری خوبی؟

سری به نشانه‌ی مثبت تکان دادم و گفتم:

- خب؟ بقیه‌ش؟

- همون موقع سینا رسید، حالش داغون تر از روزان بود، با دیدنش کنترلم رو از دست دادم و تا جایی که می خورد زدمش و اون حتی سعی نکرد از خودش دفاع کنه. در آخرم گفت حاضره همین الان روزان رو عقد کنه. گفت هردوشون ناخواسته یه اشتباهی کردن. به این جا که رسید صدای اهورا لرزید:

- اما روزان عشق من بود، همه زندگی من. نمی تونستم با مرد دیگه‌ای سهیم بشمش. آره شاید یه اشتباهی رخ داده باشه؛ اما من

هنوز روزان رو مال خودم می دونستم. نداشتم عقدش کنه، روزان قسم خورد ناخواسته بوده، قسم خورد هیچ علاقه‌ای به سینا نداره. منم سعی کردم ببخشمش، با این توضیح که پشیمونه خودم رو قانع کردم. بردمش دکتر، برگشتن روزان به چیزی که بود کار سختی نبود؛ اما قلب من! گاهی فکر می‌کنم از اولم عشقم به روزان اشتباه بوده. از طرفی می‌گم اون به خاطر وضع خانواده‌ش به این روزی که هست افتاده و من باید کمکش کنم. طهورا من بخشیدمش و فراموش کردم. روزان هم فراموش کرد؛ اما سینا برای اینکه فراموش کنه می‌خواد ازدواج کنه. می‌خواد احساس گناه رو از خودش دور کنه حتی با یه ازدواج که هیچ حسی درش نیست. نمی‌دونم با کی اما داره سعی می‌کنه خودش رو بی تفاوت نشون بده. خوشحالی روزان، خوشحالی منه. یه حس مسئولیت خاصی نسبت به این دختر دارم، می‌خوامش طهورا، حتی اگه یه اشتباه باشه.



صورت‌م از اشک خیس شده بود. باورم نمی‌شد زمانی که به فکر خوشی خودم بودم برادرم و صمیمی‌ترین دوستم اینقدر سختی کشیده‌اند. من روزان را مقصر نمی‌دانستم. این سینا بود که باید جلوی نفسش را می‌گرفت.

اهورا بلند شد، پشت پنجره ایستاد و گفت:

- من این موضوع رو فراموش کردم، همه‌ی ما فراموش کردیم، تو هم فراموش کن. این بهترین کاریه که همه‌مون می‌تونیم انجام بدیم.

کنارش ایستادم و پرسیدم:

- اهورا برات سخت نیست؟

لبخند تلخی زد و گفت:

- منم به اون پاکی که فکر می‌کنی نیستم، چی میشه اگه

همسر منم یه اشتباه کوچیک کرده باشه؟

- فقط امیدوارم هیچ‌وقت پشیمون نشی اهورا، روزان یه زمانی

خیلی خیلی پاک بود؛ اما خانواده‌ش مقصر آدمی که الان شده

هستن. نبود خانواده واقعاً تاثیر گذاره، همون طور که سلما به خاطر نبود خانوادهش به این روز افتاد؛ اما من مطمئنم اگه روزان یه تکیه گاه خوب پیدا کنه خوب میشه. اهورا حالا که با این وضع قبولش کردی هیچ وقت دلش رو نشکن.

عمیق نگاهم کرد و ل*ب زد:

- چه زود بزرگ شدی آبجی کوچولو، بهت قول میدم روزان رو خوشبخت کنم و همین یه ذره تردید رو هم از قلبم بیرون کنم. موهایم را پشت گوشم انداختم و گفتم:

- ببخشید بیدارت کردم، فکر کنم بد خواب شدی.

- خواب نبودم آبجی کوچولو؛ اما حالا که درددل کردم می تونم بخوابم، راستی عروسی خوب بود؟

- آره خوب بود، امیدوارم آتیه هم خوشبخت بشه.

- منم همین طور، نمی خوامی بری بخوابی؟

- نه دیگه، می خوام ب*غل تو بخوابم.

- به به چه عالی!

و روی تخت دراز کشید، به کنارش اشاره کرد و گفت:

- بفرما آبجی کوچولو.

کنارش دراز کشیدم و غر زدم:

- من کوچولو نیستم.

- پس چرا ب*غل من خوابیدی؟

- چون دوستت دارم.

روی موهایم را ب*وسید و گفت:

- منم دوستت دارم، شب بخیر.

- شب بخیر.

و خیلی زود به خواب رفتم.

خریدها را کرده بودم. اهورا در کارها کمکم می کرد. تنها کیک

مانده بود که اهورا می خرید. هوا سرد بود؛ اما من دلم می خواست

بالای پشت بام تولد امیر را بگیرم. از پله ها بالا رفتم. مدت زیادی

بود به اینجا سر نزده بودم. روسری به سرم بستم و جارو را

برداشتم و مشغول تمیزکاری شدم. یک ساعتی طول کشید تا تمام شد. رفتم سراغ بادکنک‌ها، اگر ناسوس داشتم راحت‌تر باد می‌شد. چشمم به انباری گوشه بام افتاد، با این که همیشه قفل بود؛ اما می‌دانستم مادر کلیدش را بالای در می‌گذارد. به سمتش رفتم. دستم را دراز کردم و بالای در کشیدم. سردی کلید را که حس کردم با لبخند برداشتم و قفل انباری را باز کردم. در با صدای بدی باز شد. وارد که شدم فقط چند قفسه روبه‌رویم بود با چند کارتن. در یکی از کارتن‌ها را باز کردم. کلی لباس بچه دخترانه درونش بود، یعنی این لباس‌ها مال که بود؟ پس چرا تا به حال ندیده بودمشان؟

در کارتن دیگر را باز کردم. چند اسباب‌بازی کهنه و یک قاب عکس در آن بود. قاب عکس را برداشتم و نگاهی انداختم. عکس مادرم در جوانی بود با دو کودک دختر. صدایش گذاشت بیشتر عکس‌ها را نگاه کنم:

- کی به تو اجازه داد بیای این‌جا؟

قاب را در کارتن انداختم، بلند شدم و گفتم:
- فقط اومدم...

داد مادر حرفم را نصفه گذاشت:

- تو بی جا کردی اومدی اینجا، زود برو بیرون.

و بازویم را گرفت و به بیرون هل داد. هنوز در شوک رفتار مادر بودم که در انباری را محکم به هم کوبید و قفلش کرد.

نمی فهمیدم چرا آن قدر عصبانی شد. خواستم حرفی بزنم اما با چشم غره اش ساکت شدم. کلید را در جیبش گذاشت و تهدیدوار گفت:

- دفعه آخرت باشه تو کاری که بهت مربوط نیست فضولی کنی.

و به سمت پله ها رفت. اولین باری بود که این گونه با من صحبت می کرد. چشمم به سینی چای افتاد. پس برایم چای آورده بود و

در این وضع مچم را گرفت. با این که خیلی کنجکاو بودم درمورد

این رفتار مادر و آن قاب عکس بدانم؛ اما تصمیم گرفتم زمان

باقی مانده تا آمدن امیرحسین را روی کارهای تولدش تمرکز کنم.

بادکنک‌ها را باد کردم و روی زمین ریختم. باد باعث حرکت بادکنک‌ها می‌شد و این زیبایی‌اش را بیشتر می‌کرد. اهورا زودتر از امیر آمد تا کمکم کند. میزی را به سختی بالا آورد تا رویش کیک و هدایا را بگذاریم. با شرشره میز را تزئین کردم و کیک طرح کلیدی را که اهورا خریده بود وسط آن گذاشتم. نمی‌دانستم کلید چه معنی می‌دهد؛ اما انگار اهورا معنی‌دار خریده بودش. با شنیدن صدای در لبم را به دندان گرفتم. فوری شمع عدد ۲۸ را روی کیک گذاشتم و چراغ را خاموش کردم. در آن لحظه‌ی زیبا ستاره‌ها شاهد ما بودند. صدای پای امیرحسین از پله‌ها آمد، حتماً مادر فرستاده بودش بالا. فشفشه‌ها را روشن کردم و با هیجان به دست گرفتم. با ورود امیرحسین هر دو شروع به خواندن تولد مبارک کردیم و او متعجب ما را نگاه می‌کرد. فشفشه را مقابل صورتش تکان دادم و گفتم:

- تولد مبارک امیرحسین جونم.

لبخندی زد و گفت:

- اینجا چه خبره؟

اهورا جواب داد:

- خسته نباشی بعد از یه ساعت تازه می‌پرسی اینجا چه خبره!

- مگه امروز چندمه؟

صدای مادر که سینی شیر کاکائو را می‌آورد آمد:

- امروز ۲۷ آذر بود.

با ذوق گفتم:

- یه سال پیر شدی امیر.

اهورا به کلید اشاره کرد و گفت:

- و باید هرچه زودتر زن بگیری.

امیر با دیدن کیک طرح کلید لبخندش محو شد. دلم می‌خواست

بدانم چه معنی دارد. مادر سینی را کنار کیک گذاشت و گفت:

- خودتم باید ازدواج کنی اهورا خان.

اهورا چشمکی به من زد و گفت:

- ای به چشم، اونم به وقتش.

چاقو را که دسته‌اش را با ربان تزئین کرده بودم به سمت امیر گرفتم. امیر خواست از دستم بگیرد که فوری دستم را عقب کشیدم و با شیطنت ل*ب زدم:
- اول رق*ص چاقو.

و به سمت اسپیکر رفتم و روشنش کردم. چون هوا سرد بود، سوئیشرت سفید به همراه شلوار مشکی پوشیده بودم و کلاه سوئیشرت را روی موهایم انداخته بودم. آهنگ شروع شد و من کلی ناز چاشنی حرکاتم کردم و رق*صیدم. امیرحسین حتی یک قدم هم برنداشت تا چاقو را از من بگیرد. تنها مات حرکاتم شده بود. دورش چرخیدم و گفتم:

- چاقو رو از دستم نمی‌گیری؟

سری به نشانه منفی تکان داد. چرخشی زدم که کلاه سوئیشرت از سرم افتاد و موهایم روی شانه‌هایم پریشان شد. حالت چهره‌ی امیر مانند زمانی شده بود که رایان به چشم‌های سلما نگاه

می کرد. انگار افسونم شده بود که با وجود موهای بیرون ریخته‌ام چشم از من بر نمی‌داشت.

اهورا ک*مرم را که با ناز می‌چرخاندم گرفت و گفت:
- حالا نوبت منه.

به سمتش چرخیدم و چاقو را به سمتش دادم و عقب رفتم. کلاه را روی سرم مرتب کردم. به مسخره‌بازی‌های اهورا می‌خندیدیم. امیر جلو رفت، ضربه‌ای به سر اهورا زد و همان‌طور که چاقو را می‌گرفت گفت:

- من نمی‌دونم تو الان ر*ق*صیدی یا دلک بازی درآوردی.
مادر میان خنده گفت:

- حالا تو بیا کیک رو ببر.
صدای پدر آمد:

- تنها تنها دیگه؟

از کت و شلوارش معلوم بود همین‌الان از شرکت برگشته. بازویش را گرفتم و لب زدم:

- همین رو بگو، من هرچی میگم وایستین بابام بیاد هیچکی گوش نمیده.

همه خندیدند و بالاخره امیر کیک را برش زد. اهورا چیزی زیر گوشش گفت که امیر با ناراحتی جواب داد:
- نمی‌تونم.

اخم‌های اهورا درهم رفت؛ اما حرفی نزد. مادر جعبه‌ای از زیر میز برداشت و به سمت امیرحسین گرفت و گفت:
- نوبتی هم باشه نوبت کادوهاست.

امیر با تشکر جعبه را گرفت و باز کرد. یک ادکلن به همراه یک دفترچه. دفترچه را باز کرد، داخلش کلی اسم دختر نوشته بود. متعجب به مادر نگاه کرد که مادر گفت:

- اون تنها مال تو نیست امیر، مال اهورا هم هست، لیست دخترای خوب فامیل.

همه خندیدیم. می‌دانستیم این‌ها تنها یک شوخی‌ست و امیر و اهورا حاضر به ازدواج سنتی نمی‌شوند. اهورا هم هدیه‌اش را داد.

یک تیشرت آبی آسمانی، مطمئن بودم خیلی به امیر می آید.
نگاهش روی من چرخید. می دانستم بیشتر از همه منتظر هدیه
من است. جعبه کوچکی جلویش گرفتم؛ همراه با یک شاخه گل
رز. چشم‌هایش برق زد و اول گل سپس هدیه را گرفت. با احتیاط
گل را روی میز گذاشت و جعبه را باز کرد. یک دستبند چرم که
اول ناممان را رویش حک کرده بودم، «A» و «T»
لبخندی زد و گفت:

- ممنون طهورا این خیلی قشنگه.

آستین لباسش را گرفتم و به سمت خودم کشیدم. دستبند را روی
مچش بستم و گفتم:

- فکر نکنی خسیسم‌ها، می‌تونستم طلا بخرم؛ اما دوست نداشتم
تو هیچوقت از دستت بازش کنی، حتی سر نماز.

روی دستبند را ب*وسید و لب زد:

- قول میدم بازش نکنم عزیزم.

بعد از خوردن شیر کاکائو و کیک به طبقه پایین رفتیم. مادر شام خوشمزه‌ای درست کرده بود که با کلی خنده و شوخی خوردیم. مادر مثل همیشه با من برخورد می‌کرد. انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده و این مرا بیشتر ترغیب می‌کرد که از راز انباری با خبر شوم.

سوم شخص

دو روز از شبی که برای رایان قصه گفته بود می‌گذشت. رایان مثل همیشه صبح زود می‌رفت و دیر وقت بازمی‌گشت. سلما تمام مدت در خانه تنها بود و حتی جرئت بیرون رفتن از این خانه را نداشت. از این شهر و مردمانش می‌ترسید. صدای در آمد و رایان با خستگی وارد خانه شد. سلما از آشپزخانه بیرون رفت و لب‌زد:

- سلام.

رایان نیم‌نگاهی به او انداخت و جوابش را داد. خواست به سمت اتاق برود که مردد بازگشت، انگار برای گفتن حرفی تردید داشت. دستی به گ*ر*دنش کشید و همانطور که به سمت اتاق می‌رفت گفت:

- لطفاً یک لیوان آب برام بیار.

سلما باشه‌ای گفت و به آشپزخانه برگشت. لیوانی را از آب پر کرد و به سمت اتاق رایان رفت، تقه‌ای به در زد و وارد شد. رایان با زیرپوش سفید و شلوارک سورمه‌ای روی تخت نشسته بود و به تاجش تکیه داده بود. سلما لیوان را روی عسلی گذاشت و پرسید:

- خوبی؟

رایان سری تکان داد و آرام‌بخشی از بسته درآورد و همراه آب خورد. سلما آهی کشید و خواست بیرون برود که رایان صدایش زد:

- شهرزاد؟

سلما متعجب نگاهش کرد که ملتمس ادامه داد:

- همیشه امشب شهرزاد بشی؟

سلما لبخند محوی زد، می دانست این مرد مغرور چقدر با خودش کلنجار رفته تا بتواند این درخواست را از او بکند. کنار تختش نشست و گفت:

- یعنی تو امشب شهریاری؟

رایان سری تکان داد و جواب داد:

- من امشب شهریارم و می خوام فردا، قبل از طلوع آفتاب عروسم رو اعدام کنم.

سلما ریز خندید که رایان هم لبخندی زد و ادامه داد:

- انگار خیلی خوشت اومد که می خوام اعدامت کنم!

- نه ولی بامزه بود، خب چی می خوای بشنوی؟

- سرگذشت هرمز و اون دختر زیبا.

سلما چشم از باز*وهای عضله‌ای رایان گرفت و در چشم‌های عسلی‌اش ثابت کرد، دیگر به این چیزها عادت داشت؛ اما این مرد فرق می‌کرد. رایان دراز کشید و چشم‌هایش را بست. سلما به

عادتى كه مادر بزرگش هنگام قصه گفتن بر س*ینه‌اش ضرب مى‌گرفت، دستش را روی س*ینه رایان گذاشت و آرام ضربه زد. شروع به گفتن قصه كرد:

- هرگز روی قصر دختر شاه صنعا فرود آمد و يك دل نه صد دل عاشقش شد. او را از شاه خواستگارى كرد و گفت كه با اسبى پرنده به اين جا آمده و وقتى شاه اسب را دید حيرت كرد، چون وليعهد ايران بود شاه قبول كرد و آن‌ها برنامه ازدواج ريختند. دختر شاه صنعا نيز به هرگز علاقه‌مند شده بود. از سوى ديگر وقتى شاه ايران دید پسرش به آسمان‌ها رفته و بازنگشته بسيار اندوهگين شد و دستور داد حكيم زشت و دروغگو را در سياه‌چال بيندازند.

نفس‌هاى منظم رایان نشان مى‌داد خواب است، سلما هم به اتاقش بازگشت و خوابید.

صبح زودتر از همیشه بیدار شد تا برای شهریاری که قصد اعدام او را داشت صبحانه درست کند. مشغول ریختن چای در لیوان بود که صدای رایان از جلوی آشپزخانه آمد:

- صبح بخیر.

به سمتش چرخید، لبخندی زد و گفت:

- صبح بخیر، صبحونه درست کردم.

- ممنون.

روی صندلی نشست و سلما لیوان چای را روبه رویش گذاشت. خودش هم روی صندلی نشست و مشغول مالیدن خامه روی نان شد. رایان آرام لب زد:

- تو بهتر از نازی قصه میگی.

- نازی همسرت بود؟

سری تکان داد و گفت:

- آره، بهش می گفتم شهرزاد چون برام قصه می گفت.

نگاهی به سلما انداخت و ادامه داد:

- حالا یه شهرزاد دیگه تو خونه‌م هست.
- دوشش داشتی؟
- دست مشت شده رایان روی میز نشان می‌داد مرور خاطرات
برایش سخت است:
- خیلی زیاد؛ اما نداشتن ما دوتا مال هم باشیم، کشتنش نامردا.
سلما که ترسید حال رایان بد شود فوری گفت:
- بسه، فکر کنم دوست نداری خاطرات رو مرور کنی، صبحونه‌ت
رو بخور.
- سری تکان داد و گفت:
- امروز کاری ندارم، اگه این جا حوصله‌ت سر رفته بریم بیرون.
- زحمت میشه برات.
- نگران من نباش، آدم ضعیفی نیستم.
- منظورم این نبود، در هر حال ممنون.
- خودم خسته شدم و می‌خوام به خودم استراحت بدم، به خاطر تو
نیست پس نمی‌خواد تشکر کنی.

و بلند شد و از آشپزخانه بیرون رفت. سلما هم میز را جمع کرد. ظرف‌ها را شست و به اتاق رفت تا لباس بپوشد. طهورا چند دست از لباس‌هایش را برای او گذاشته بود. پلیور نارنجی طهورا را به همراه جین سفید پوشید و موهایش را محکم بالا بست و بیرون رفت. رایان هم کت چرم مشکی به همراه شلوار هم‌رنگش پوشیده بود. با هم بیرون رفتند. فراری آبتین دست رایان بود. سوار شدند که رایان پرسید:

- کجا بریم؟

- نمی‌دونم، من این جاها رو بلد نیستم.

- یه ساله اینجا زندگی می‌کنی.

سلما سرش را زیر انداخت و گفت:

- من یه بار هم از اون کافه‌ی لعنتی بیرون نیومدم، مگه این که

می‌خواستن من رو ببرن...

صدایش لرزید، تمام تنش می‌لرزید. هنوز هم خاطرات بد آن زمان

لرز بر تنش می‌انداخت. رایان که متوجه حال بد او شد ل*ب زد:

- خب پس به نظر من بریم پارک خور.

- پارک خور کجاست؟

- یه پارک که از بریدگی خلیج فارس توی دبی به وجود اومده،

اسمش رو نشیدی؟

سلما سری به نشانه منفی تکان داد. تمام یک ساعت در سکوت

گذشت تا بالاخره رایان ماشین را پارک کرد. پیاده شدند. ورودی

دادند و وارد پارک شدند. سلما با دیدن پیست دوچرخه سواری

لبخندی زد. خجالت می کشید از رایان بخواهد برای او دوچرخه

کرایه کند؛ اما واقعاً دلش می خواست یکبار دیگر دوچرخه سوار

شود. در آخر هیجانش بر خجالتش غلبه کرد و آرام صدایش زد:

- رایان؟

رایان که تا آن لحظه دستهایش در جیبش بود و قدم می زد

نگاهی به او انداخت و پرسید:

- بله؟

سلما لبش را با زبان تر کرد و گفت:

- میشه برام دوچرخه کرایه کنی؟

نگاه رایان به سمت پیست کشیده شد و مسیرش را عوض کرد.
سلما هم لبخند زد و دنبالش رفت. دو عدد دوچرخه کرایه کرد که
سلما با هیجان گفت:

- بیا مسابقه بدیم.

رایان سوار دوچرخه شد و گفت:

- برو دختر خودت رو ضایع نکن، می بازی.
سلما ابروهایش را بالا انداخت و لب زد:

- مطمئنی جناب؟

- مطمئنم.

- چطوره امتحان کنیم؟

- خوبه

- اگه باختی چی؟

رایان چند لحظه ای متفکر شد و سپس گفت:

- اگه باختم خودم رو میندازم تو استخر دلفین ها.

- چه عالی.

رایان چپ‌چپ نگاهش کرد و گفت:

- و اگه تو باختی؟

- هرشب برات قصه می‌گم.

لبخندی زد:

- پس می‌خوای شهرزاد بشی!

- به شرطی که تو شهریار بد اخلاقی نباشی، خب بیا مسابقه بدیم.

دست‌هایش را محکم روی دسته‌های دوچرخه گذاشت و شمرد:

- ۱، ۲، ۳ شروع.

با سرعت رکاب می‌زدند و از هم سبقت می‌گرفتند. رایان از

سرسختی این دختر خنده‌اش می‌گرفت و بعد از مدت‌ها لبخند

مهمان صورتش شده بود. سلما سرعت رکاب‌هایش را زیاد کرد و

از رایان جلو افتاد. دستی در هوا تکان داد و داد زد:

- تو باختی.

رایان سعی کرد به آن دختر برسد؛ اما سلما سریع تر بود. پیست بزرگی بود؛ اما بالاخره بعد از گذشت ۱۵ دقیقه سلما به آخرش رسید و همان طور که نفس نفس می زد پیاده شد. رایان هم پشت سرش نگاه داشت و غر زد:

- خیلی تند میری دختر.

سلما با ذوق بالا پرید:

- بردم، بردم، بردم، حالا باید پیری تو استخر.

- من به تو رحم کردم و اَلّا عمرا نمی بردی.

سلما دست هایش را به بـ*غل زد و گفت:

- الان می خوای بزنی زیر همه چیز؟ جر نزن.

رایان دستی به پیشانی اش کشید:

- باشه می برم.

سلما از پیروزی که به دست آورده بود لبخندی زد. پارک زیبایی بود؛ اما هیجان سلما برای پریدن رایان در استخر دلفین ها خیلی زیادتر از چیزی بود که به پارک توجه کند. از آن پارک خارج شد و

با ماشین به پارک دلفین‌ها رفتند. آنقدر دلفین‌ها خوشگل بودند و بامزه از حـ*لقه‌ها می‌پریدند که سلما برای چند دقیقه‌ای فراموش کرد چرا آمده‌اند. با هیجان به دلفین‌ها که در آب بازی می‌کردند نگاه می‌کرد. چشم‌های رایان صورت کشیده و زیبای سلما را نشانه گرفته بود. تا به حال هیچ دختری جز نازی نتوانسته بود او را این‌گونه جذب خود کند؛ اما حالا سلما هم همان جذابیت‌هایی را داشت که رایان از آن می‌ترسید. نمی‌خواست به دختری جز نازی فکر کند؛ اما این دختر هم همیشه جلوی چشمش بود. از طرفی نمی‌توانست خود را قانع کند و دختری را دوست داشته باشد که آ*غ*وش ده‌ها نفر را تجربه کرده است. با صدای سلما به خود آمد:

- بپر دیگه.

نگاهی به آب انداخت. مرد بود و قولش. باید می‌پرید. چشم‌هایش را بست و با یک حرکت پایین پرید.

سلما جیغ خفه‌ای کشید و متعجب به رایان که در آب، کنار دلفین‌ها شنا می‌کرد نگاه انداخت. باورش نمی‌شد چنین کاری بکند. همه‌جمعی بلند شد. رایان دستی به دلفین تربیت شده‌ی کنارش کشید و لب استخر آمد. سلما خم شد سمتش و گفت:

- تو دیوونه‌ای!

- مرده و قولش.

دختر با*زوهایش را گرفت و کمکش کرد بالا بیاید. در آن هوای سرد دندان‌هایش به‌هم می‌خورد و هرکس از کنارش رد می‌شد چیزی می‌گفت؛ اما کسی نگهبان را خبر نکرد. سلما با نگرانی لب زد:

- الان یخ می‌کنی!

- بهتره بریم تو ماشین.

شال گ*رد*نش را باز کرد و روی پنجه‌های پا بلند شد تا کمی به قد رایان برسد. شال گ*رد*ن را دور گ*ردن او بست. پسر

سعی کرد در چشم‌های افسونگرش خیره نشود. می‌دانست طاقت دیدن و نب*و*سیدنشان را ندارد، کاش این چشم‌ها آن قدر به نازی شباهت نداشت. به سمت ماشین قدم تند کردند. سوار ماشین که شدند صدای سرفه‌های رایان بلند شد. سلما فوری بخاری را روی او تنظیم کرد و نالید:

- کاش رانندگی بلد بودم جای تو می‌نشستم؛ ولی بلد نیستم.
رایان ماشین را روشن کرد و گفت:
- خوبم.

- ببخشید، تقصیر من بود؛ اما توهم یکم...
رایان خندید و لب زد:
- یکم چی؟ خلم؟

سلما نامحسوس سر تکان داد که صدای قهقهه رایان بلند شد و سلما خجالت‌زده سرش را پایین انداخت. این دختر ناخواسته رایان را مجذوب خود می‌کرد.

طهورا

از دانشگاه بیرون زدم. صدای بوق ماشینی نظرم را جلب کرد.
جنسیس مشکی آبتین بین همه ماشین‌ها جلب توجه می‌کرد. با
لبخند به سمتش رفتم. سوار شدم و گفتم:

- سلام.

با ل*ذت نگاهم کرد و جواب داد:

- سلام خانومم.

- راه نمی‌افتی؟

- نه، می‌خوام یکم نگاهت کنم.

سرم را با حالت نازی خم کردم و ل*ب زدم:

- مگه نگاه داره؟

آبتین ل*بش را گاز گرفت. چند ضربه‌ی آرام با مشت به فرمان

کوبید و گفت:

- چیکار می‌کنی با دل من دختر؟

خندیدم و سر تکان دادم. ماشین را روشن کرد و راه افتاد. نیم

ساعتی که رفتیم پرسیدم:

- کجا میریم؟

- هنوز می‌ترسی؟

- نه.

از جواب قاطعم لبخندی زد و چیزی نگفت. من هم سعی کردم

چیزی نپرسم تا برسیم. خیلی نگذشت که جلوی یک ویلا ننگه

داشت. چیزی نپرسیدم و پیاده شدم. آبتین در را باز کرد، به کاپوت

ماشین تکیه داد و گفت:

- برو تو.

- تنها برم؟

سری تکان داد که رفتم داخل باغ. از پشت در را بست، نگران

نشدم. به او بیشتر از هر کسی اعتماد داشتم. از کنار درخت‌های

بزرگ و بدون برگ گذشتم. صدای قدم‌هایم روی برگ‌های

خشک در آن سکوت نوای زیبایی به‌وجود آورده بود.

نگاهم به استخر افتاد که روی آب پر از گلبرگ‌های سرخ بود.
بی نظیر و زیبا...

به زحمت چشم از آن گرفتم و به راه گلبرگ‌های سفید و سرخ
روبه رویم دوختم. بادکنک‌هایی روی زمین چسبیده بود و رویش
نوشته شده بود «Love».

با لبخند مسیر گلبرگ‌ها را دنبال کردم و وارد ویلا شدم. تمام ویلا
پر بود از گلبرگ و بوی یاس همه جا پیچیده بود. به سمت پله‌ها
رفتم. کاغذی را از پله اول برداشتم و باز کردم؛ نوشته بود «سلام
دختر شجاع».

پله بعد کاغذ دیگری بود که نوشته بود «سکوت از اعتراف
سخت‌تره».

چند پله بالا رفتم و باز هم یک کاغذ دیگر «خیلی دوستت دارم
طهورا».

در آخرین پله جعبه و کاغذی میان گلبرگ‌ها بود. برداشتم و بازش
کردم «با من ازدواج می‌کنی؟»

نفس در سینه‌ام حبس شد و به ح*لقه زیبایی که درون جعبه خودنمایی می‌کرد چشم دوختم. دست‌های آبتین از پشت دورم ح*لقه شد. از روی شال مرا ب*وسید و زمزمه عاشقانه‌اش در گوشم پیچید:

- دیگه طاقت ندارم، بگو آره تا همین فردا پیام خواستگاریت. به سمتش چرخیدم. چون روی پله پایینی قرار داشت با یکدیگر هم‌قد شده بودیم. در چشم‌هایش زل زدم و گفتم:

- همیشه.

اخم‌هایش را درهم کشید و با جدیت پرسید:

- چرا؟

- بعد از اون اتفاق، فکر نمی‌کنم اعضای خانواده‌م خوشحال بشن تو رو ببینن.

این بار لبخند محوی زد و گفت:

- خوشحال میشن، تو فقط قبول کن. سرم را جلو بردم و آرام زمزمه کردم:

- بله.

فشار دستش دورم بیشتر شد و چشم‌هایش از جوابم برق زد. آرام
و با عشق پیشانی‌ام را ب*و*سید و ل*ب زد:

- نمی‌دونم چی تو وجودت داری که هیچ‌وقت سیرم نمی‌کنه.

دستش به سمت مانتویم آمد که با ترس گفتم:

- نه آبتین!

چند لحظه متعجب در چشم‌هایم نگاه کرد، سپس صدای خنده‌اش
بلند شد. کمی که خندید ل*ب زد:

- دختر خوب تو واقعاً چی فکر کردی؟ مانتوت رو دربیار و راحت
باش.

و با لبخند سر تکان داد و از پله‌ها پایین رفت. از فکری که کردم
خجالت کشیدم. زیر مانتویم یک تیشرت نقره‌ای بود. آن قدر به
آبتین اعتماد داشتم که مانتویم را درآوردم. آبتین از آشپزخانه خارج
شد. یک بطری دستش بود. نگاهی به من انداخت و به کنارش

اشاره کرد، با خجالت کنارش نشستیم. تازگی‌ها زیاد خجالت می‌کشیدم.

آبتین با چشم سرتاپایم را از نظر گذراند. دستش سمت موهایم رفت. گیره‌اش را باز کرد که خروار موهایم روی شانه‌هایم پریشان شد. چشمکی زد و لیوان را تا نصفه پر کرد و به سمتم گرفت، با سر رد کردم و گفتم:

– فکر نکنم بخوام بخورم، از اون دفعه خاطره خوبی ندارم.

– چرا؟ اون دفعه که خیلی خوب بود، راستی از اون مرتیکه دیگه خبری نشد؟

به اجبار نوشیدنی را گرفتم و جواب دادم:

– نه، ردش کردم.

– خوبه.

و نوشیدنی‌اش را یک نفس سر کشید. چشم‌هایش را دو ثانیه بست و آن را باز پر کرد. باز و*سو*سه شدم برای خوردنش، نوشیدنی را به ل*بم نزدیک کردم و جرعه‌ای نوشیدم. تلخ بود و

از خوردنش حس بدی پیدا کردم. موبایلم زنگ خورد، از کیفم که کنارم بود در آوردم، شماره اهورا بود. آبتین سرکی کشید. وقتی اسم اهورا را دید عقب کشید و با خیال راحت به صفحه‌ی خاموش تلویزیون زل زد. جواب دادم:

- الو؟

برعکس انتظارم آرام بود:

- سلام طهورا.

- سلام.

- کجایی؟

- دیشب که گفتم، میرم مهمونی دوستم.

- آها، باشه خوش بگذره.

صدای امیرحسین از آن سمت خط آمد:

- بگو تا هوا تاریک نشده برگرد.

و صدای اهورا بعد از او بلند شد:

- همین الانشم هوا تاریکه.

لبخندی زدم و گفتم:

- به امیرحسین بگو نگران نباشه، زود میام.

- باشه آبجی، خداحافظ.

- خدانگهدار.

و قطع کردم. به اخم‌های درهم آبتین نگاه کردم و پرسیدم:

- چیزی شده؟

- این پسر لعنتی چرا باید نگران تو باشه؟

- خب اون برادرمه.

داد زد:

- اما هیچ‌کدوم از رفتارهای اون مرتیکه شبیه برادرها نیست.

اخم کردم و گفتم:

- راجع به امیر درست صحبت کن، من اون رو برادر خودم

می‌دونم.

بلند شد و غرید:

- ازش دفاع می‌کنی؟ اینقدر دوستش داری؟

بلند شدم و سعی کردم آرامش کنم. می دانستم مرد حسودی ست و روی امیر حسین هم حساس است:

- نه، ازش دفاع نمی کنم، دوستش هم ندارم.
دست هایش را گرفتم تا تأثیر حرف هایم بیشتر شود:

- تو تنها مردی هستی که دوستش دارم.
مرا با یک حرکت در آ*غ*وش گرفت و سفت به خودش فشرد
و ل*ب زد:

- نمی خوام از دستت بدم طهورا، تو همه دارایی منی، می فهمی؟
و مرا روی مبل نشاند، روبه رویم زانو زد. جعبه ی ح*لقه را
روبه رویم گرفت و ادامه داد:

- حالا حاضری با این مرد آس و پاس ازدواج کنی؟
لبخند زدم و پرسیدم:

- آس و پاس؟!!



- آره دیگه، هرچی سرمایه داشتم اینور بند هتله، خونه هم فروختم اونور بند پاساژه، حالا حاضری بامن که جز ماشینم هیچی ندارم ازدواج کنی؟
دستم را سمتش گرفتم و گفتم:
- بله.

- *لقه را در انگشتم کرد، پشت دستم را بو*سید و گفت:
- خیلی می خوامت خانومی.
- آبتین!
- جونم؟

- من رو می بری خونه؟
- چقدر عجله داری؟

به *لقه خیره شدم و زمزمه کردم:
- درضمن این رو نمی تونم دستم کنم.

کنارم نشست و جواب داد:

- می دونم، تا آخر هفته میام خواستگاریت تا بتونی دستت کنی.

سری تکان دادم که ادامه داد:

- میگم طهورا، اگه پدرم راضی نشد باهام بیاد، خانوادهت...

پریدم در حرفش:

- منظورت چیه؟

- پدرم می خواد من با دختر خواهرش ازدواج کنم، این خواسته مربوط به چند ساله، مطمئنم راضی نمیشه من پیام خواستگاری تو.

با ناراحتی گفتم:

- خب پس چیکار کنیم؟

- من خیلی وقته جدا از پدرمم، الان هم مهم نیست اون موافق تصمیمم باشه یا نه.

- ولی...

پریدم در حرفم:

- ولی نداره، من بعد از ۲۷ سال زندگی بالاخره عاشق یه دختر شدم، مطمئن باش نه پدر من می تونه من رو از تو جدا کنه، نه خانوادهت می تونن تو رو از من بگیرن، می فهمی؟
- سری تکان دادم، بلند شدم و گفتم:
- فکر کنم بهتره من رو ببری خونه.
- ناراحت شدی طهورا؟
- ناراحت نه، یکم عصبی ام.
- خانومم، من هم می دونم سخته؛ ولی اگه تو کنارم باشی درست میشه.
- با شنیدن کلمه خانومم آرام شدم. نفسم را بیرون دادم و گفتم:
- آبتین من همیشه کنارتم.
- پیشانی ام را بو*سید و لب زد:
- تو فوق العاده ای، حالا اگه آروم شدی به من افتخار میدی؟
- خندیدم و گفتم:
- فکر کنم تو تصمیم نداری من رو ببری خونه.

- تا وقتی اون مرتیکه رو دق ندم نه، حالا حالاها هستیم.

با شوخی به بازویش زدم و گفتم:

- اذیت نکن.

- هیچ وقت اذیت نمی کنم.

و دستم را کشید و پخش را روشن کرد. در آ*غ*وشش آرام

می*ر*ق*صیدم و حس خوبی داشتم. او یک حامی خوب بود

برایم. آنقدر خوب که مهم نبود چه مشکلاتی سر راهم است.

ضربان قلبش آرامم می کرد. یاد اولین دیدارمان افتادم، یاد آن

دختر که الان به نظرم اصلاً هم بیچاره نبود. یاد آن غرور که در

چشم‌های مردم بیداد می کرد؛ اما حالا غرور را کنار گذاشته بود و

به من اعتراف کرده بود که دوستم دارد. این مرد نمی توانست

دروغ بگوید.

دستش را داخل موهایم فرو کرد. بازی انگشت‌هایش لابه‌لای

موهایم ل*ذت بخش بود. با تمام شدن آهنگ از هم جدا شدیم

که آبتین لب زد:

- نوبتی هم باشه، نوبت شامه.
- دست‌هایم را به ب*غل زدم و گفتم:
- بعد از اون همه نوشیدنی که خوردی چطور هنوز سرپایی؟
خندید و جواب داد:
- همه که مثل تو بی جنبه نیستن عزیزم.
- !! خب مگه تقصیر من بود؟ چرا نمیگی اون شب چی شد؟
همانطور که با موبایل شماره می گرفت و گفت:
- خانمی من نمی تونم به تو دروغ بگم، می ترسم اگه راستش رو
بگم عصبانی بشه.
- مشکوک نگاهش کردم و گفتم:
- راستش رو بگو، چیکار کردی؟
دستش را به علامت سکوت جلویم گرفت و گفت:
- الو؟

چپ چپ نگاهش کردم. بعد از سفارش دو پرس جوجه تماس را قطع کرد. کنارش رفتم، یقه پیراهن آبی رنگش را گرفت و لب زددم:

- یا لا بگو اون شب چی شد؟

مچ دستم را گرفت و مرا با یک حرکت به خودش نزدیک کرد و گفت:

- باشه میگم؛ ولی قول بده عصبانی نشه.

- قول نمیدم.

- منم نمیگم.

- اگه نگی می زنمت.

دستش را روی قلبش گذاشت و گفت:

- نگو می ترسم عشقم.

داد زددم:

- خیلی کثافتی، بگو.

دستش را روی گوش هایش گذاشت و گفت:

- میگم میگم، داد نزن.
- منتظرم.
- شما نوشیدنی رو نخورده م*ست شدی. بعد هم بنده رو
مجبور کردی باهات بر*ق*صم، بعد هم خواستی
ببو*سمت؛ اما من جلوت رو گرفتم.
قیافه م جمع شد و گفتم:
- چرت نگو، من اینکار رو نکردم.
- باور کن، رایان هم بود.
- وای آبروم رفته پس، چه خجالت آور.
- بعد با چیزی که یادم آمد با کف دست محکم به س*ینه اش
کوبیدم و گفتم:
- مجبور شدی باهام بر*ق*صی آره؟ خیلی پررویی.
بلند شدم که دستم را گرفت و دوباره مرا نشانده و گفت:
- نخیر مجبور نشدم، خیلی هم خوب بود.
- چشم‌هایم را گرد کردم و جیغ زدم:

- خوب بود؟! تو خجالت نمی کشی پررو؟

بلند خندید و گفت:

- دست بردار دختر، بذار باقیش رو بگم.

آرام نشستیم و لب زدیم:

- بفرمایید.

- آفرین، خب بعدش رفتی طبقه بالا تو اتاق، گرمت بود واسه

همین...

ادامه نداد، پرسیدم:

- واسه همین چی؟

- واسه همین ل*باسات رو درآوردی.

بلند شدم و آرام گفتم:

- چی؟

- خب من سعی کردم جلوی خودم رو بگیرم تا نگاهت نکنم.

بعدشم رایان اومد.

- مطمئنی؟

بلند شد و گفت:

- من اونقدر ا که فکر می کنی بد نیستم، اگه تا الان هم با دختری بودم به میل خودش بوده، من هیچ وقت به دختری که عاشقشم دست درازی نمی کنم؛ چون بالاخره مال خودم میشه. از حرفش خوشم آمد، از اینکه فرصت داشت و استفاده نکرد. زمزمه کرد:

- من رو می بخشی مگه نه؟

- برای چی؟

- برای همه چی.

- *بیم را کج کردم و گفتم:

- باید درموردش فکر کنم.

- پس باید درمورد یه چیز دیگه هم فکر کنی.

- چی؟

به *بهایش اشاره کرد. خنده ام گرفته بود. خواستم چیزی

بگویم که صدای زنگ بلند شد. آبتین لعنتی زیر ل *ب گفت و

رفت تا غذاها را بگیرد. بعد از آمدنش مشغول چیدن میز شدم. شام را در کنار هم خوردیم. آبتین سعی می کرد با حرف هایش ذهن مرا از پدرش و درخواستش دور کند. ساعت ۹:۳۰ را نشان می داد. بلند شدم و همانطور که مانتویم را می پوشیدم گفتم:

- من دیگه باید برم آبتین.

سری تکان داد و گفت:

- چه زود گذشت، کاش بیشتر می موندی.

- نمی خوام اهورا ناراحت بشه.

- اهورا یا امیر حسین؟

زمزمه کردم:

- حسود.

- مرد باید سر زنش حسادت داشته باشه، مگه نه؟

خندیدم و گفتم:

- آره؛ ولی باور کن ر*اب*طه من و امیر اونطور که تو فکر

می کنی نیست، قسم می خورم.

- باشه، فقط بهم قول بده خیلی دور و اطرافش نباشی، براش نخندی، با ناز نگاهش نکنی، لعنتی تمام رفتارهاش می تونه دل یه آدم رو بلرزونه، حتی نمی تونم به این فکر کنم که اون بالای خونه شما زندگی می کنه. دوست دارم من بهت نزدیک تر باشم. بهم قول بده طهورا.
- با اینکه سخت بود اما زمزمه کردم:
- قول میدم.
- گو*نهام را بو*سید و گفت:
- فوق العاده ای تو، پاک، خانم، نجیب، وفادار، تو الهه ای.
- بسه دیگه داری لوسم می کنی.
- کتش را برداشت و گفت:
- من زن لوس دوست دارم.
- با هم از خانه خارج شدیم. سوار ماشین که شدیم پرسید:
- راستش رو بگو خوشگل خانم، امشب بهت خوش گذشت؟
- خیلی، بهترین شب عمرم بود.

- نمی‌خوای ح*لقه رو از دستت دربیاری؟

نگاهی به ح*لقه انداختم و گفتم:

- خیلی دوستش دارم؛ اما مجبورم.

- فقط یکم صبر کن.

- می‌کنم.

لبخندی زد و ماشین را راه انداخت. ح*لقه را درآوردم و در کیفم

گذاشتم. مقابل خانه که نگه داشت، فهمیدم چقدر دل‌کندن از او

سخت است. ل*ب زد:

- دلم برات تنگ میشه.

- منم همینطور.

- بهتره بری پایین، و الا بازار ماچ و بو*سه راه می‌افته.

خندیدم و پیاده شدم. دستی برایش تکان دادم و گفتم:

- خداحافظ.

- خداحافظ قشنگم.

به سمت خانه رفتم و وارد شدم. امیر از صدای در بیرون آمد و با
 اخم ساختگی گفت:

- دیر کردی!

دل‌م می‌خواست مثل همیشه بروم کنارش و شوخی و مسخره‌بازی
 درآورم و او هم با حرف‌هایش آرامش را به من بدهد؛ اما قولی که
 به آبتین دادم نمی‌گذاشت. سرم را پایین انداختم و ل*ب زدم:
 - گفتم که مهمونی بودم.

- میای یکم تمرین کنیم؟

با اینکه دل‌م پر می‌کشید صدای زیبایش را بشنوم؛ اما سری به
 نشانه منفی تکان دادم و گفتم:

- خسته‌م، معذرت می‌خوام.

و وارد خانه شدم. تعجب را از لحن سردم در چهره‌اش دیدم. کاش
 می‌شد با امیرحسین مثل همیشه باشم. خوب می‌دانستم او هم
 حسی جز برادری به من ندارد و برداشت آبتین اشتباه است؛ اما
 باید به خاطر عشقم، برادرم را کنار می‌گذاشتم. سلامی به اعضای

خانه کردم و وارد اتاقم شدم. روی تخت دراز کشیدم و سعی کردم از فکر این شب رویایی بیرون بیایم. هنوز هم نگاههای آبتین را جای جای صورتم حس می کردم. لبخندی زدم و با رویای او به خواب رفتم.

سوم شخص

حال رایان خوب نبود و از صبح در خانه مانده بود. سلما با لیوانی آب پرتقال به سمت اتاق حرکت کرد و وارد شد. پریدن آن روز در آب کار خودش را کرده بود. لیوان را روی عسلی گذاشت و پرسید:
- خوبی رایان؟

رایان لای پلکهایش را باز کرد و لب زد:
- خوبم.

- آب پرتقال برات آوردم.

- ممنون.

از اتاق بیرون رفت. شبی سرد و طوفانی بود. باران از سر شب به شدت می بارید و خیال قطع شدن نداشت. بادها شاخه های درخت را به حرکت درمی آورد و به شدت به پنجره می کوباند. سلما از این صداها می ترسید؛ اما سعی می کرد بر ترسش غلبه کند. به آشپزخانه رفت تا به سوپش سر بزند، یاد روزهایی افتاد که مادر بزرگش برایش سوپ درست می کرد. چقدر دلتنگش بود. با صدای رعد و برق جیغ بلندی کشید که رایان سراسیمه از اتاق بیرون آمد و جلوی آشپزخانه ایستاد و پرسید:

- چی شده؟

سلما ل*بش را به دندان گرفت. نمی خواست مزاحم رایان شود، دلش آ*غ*وش مادر بزرگش را می خواست که اینطور مواقع پناهش می شد. چانه اش از بغض لرزید و نالید:

- هیچی.

اما رایان انگار درک کرد، حس کرد که این دختر از بی پناهی رنج می برد. وارد آشپزخانه شد و با لبخند آرومی گفت:

- از رعد و برق می ترسی؟

سلما سری به نشانه‌ی مثبت تکان داد و بالاخره بغضش شکست.

صدای هق هقش در غرش باد و رعد و برق گم می شد. رایان

نزدیکش شد. شاید از این کار احساس گناه می کرد؛ اما این دختر

الان نیاز به آرامش داشت. آرام در آ*غ*وش گرفتش؛ اما دختر

فوری او را پس زد و با ترس نگاهش کرد. رایان دست‌هایش را به

نشان آرامش بالا گرفت و گفت:

- کاریت ندارم دختر خوب. باور کن.

سلما که به دیوار آشپزخانه چسبیده بود سری تکان داد. صداقت را

در چشم‌های این مرد می دید. این بار خودش به سمتش رفت و در

آ*غ*وشش جمع شد. رایان زمزمه کرد:

- از چی می ترسی؟

- از هیچی.

- رعد و برق؟!

- از کجا فهمیدی؟

- آخه منم بعضی وقتا اینجوری میشم.

- چه جوری؟

- لوس.

سلما میان گریه خندید که رایان هم لبخند زد و گفت:

- دیدی خندیدی؟ آفرین دختر خوب، حالا می خوای یکم از

گذشتهت برام تعریف کنی؟

سلما سری تکان داد. از آشپزخانه خارج شدند. دختر متوجه

دا*غی بدن رایان شده بود. همانطور که روی کاناپه می نشست

گفت:

- تب داری.

- اشکال نداره.

سرش را زیر انداخت که رایان ل*ب زد:

- خب می شنوم.

- از وقتی یادم میاد پیش مادر بزرگم بودم. نه مادری داشتم نه

پدری. اصلا نمی دونم اونا کی هستن. من کنار مادر بزرگم بزرگ

می شدم. درس می خوندم و اون هم از طریق گلدوزی و بافتنی و این جور کارها خرجمون رو درمی آورد. هر وقت ازش در مورد مادر و پدرم می پرسیدم می گفت بهتره چیزی در موردشون ندونی و منم هر چقدر کنجکاوی می کردم به جایی نمی رسیدم. نوزده سالم بود که مادر بزرگم از کار افتاد. مریض شده بود و حالا نوبت من بود که کمک خرج بشم. مادر بزرگم اجازه نمی داد کار کنم. می گفت جامعه ی بیرون برای یک دختر به سن من جای امنی نیست، اما چاره ای نبود باید کار می کردم. رشته م پرستاری بود پس پرستار یک خانم مسن شدم. حقوقش خوب بود. مادر بزرگم وقتی دید کارم خوبه دیگه اعتراض نکرد. بیست سالم بود که مرد. من تنها کسم رو از دست دادم. بدون اینکه بدونم مادر و پدرم کی بودن. به کمک یکی از همسایه هامون خاکسپاری رو انجام دادیم. اون روزا خیلی بد بود. اون شب رو خوب به یاد دارم. تنها تو خونه نشسته بودم و برای مادر بزرگم گریه می کردم. از توی حیاط صدا شنیدم. من فقط یه دختر بیست ساله بودم. می ترسیدم؛ اما

هیچکس کنارم نبود. دو نفر بودن که اومدن تو خونه. بیهوشم کردن و وقتی به هوش اومدم دبی بودم. نمی دونستم اطرافم چی می گذره. حتی نمی دونستم چرا من رو آوردن اینجا. تازه ترم اول دانشگاهم تموم شده بود. می خواستم پرستاری بخونم؛ اما اون لعنتیا من رو فروختن به یک شیخ عرب. خیلی مقاومت کردم، سعی کردم فرار کنم، سعی کردم خودم رو بکشم؛ ولی آخر اونا به چیزی که می خواستن رسیدن. یک ماه بعد من رو فروختن به مدیر اون کافه. به طور فشرده رفق*ص رو بهم یاد دادن. دیگه هیچ امیدی نداشتم. هیچی برام مهم نبود. روزای اول کمی سرسختی می کردم؛ اما کم کم عادت کردم. فکر می کردم تا آخر عمر اونجام، حتی هنوز هم باورم نمیشه نجات پیدا کرده باشم. به هق هق افتاده بود و رایان تمام مدت با دقت به حرفهایش گوش می داد. سختی هایی که این دختر کشیده بود دل سنگ را هم آب می کرد. اشکهایش را پاک کرد و لب زد:

- ببخشید سر تو رو هم به درد آوردم.

رایان نفسش را بیرون داد و گفت:

- نه بالاخره ما الان هم خونه‌ایم باید در مورد هم بدونیم، به خاطر اتفاقاتی که افتاده واقعا متاسفم، شاید باید اعتراف کنم گاهی اوقات انسان‌ها به خصوص مردها از حیوون‌ها هم بدتر میشن.

سلما پوزخندی زد و گفت:

- نمی‌خوای در مورد گذشته‌ت چیزی بگی؟

رایان نفسش را بیرون داد:

- یه شرط داره.

- چه شرطی؟

- خودت رو آماده اعدام صبحگاهی کنی.

سلما خندید و جواب داد:

- قبوله.

- خیلی دوست دارم درمورد عشق هرمز و دختر شاه صنعا بدونم،

به نظرم عشق هرمز به اون دختر صادقانه‌ست.

- اینطوری فکر می‌کنی؟

رایان سری به نشانه مثبت تکان داد که سلما ادامه داد:

- باشه قبول، قصه شون رو برات میگم.

رایان شروع کرد به تعریف:

- ۲۵ سالم بود که عاشق یه دختر شدم، دختر سرسختی بود، بیشتر

حرکاتش شبیه پسرها بود، از هیچی نمی ترسید، گستاخ بود، هر

چیزی که یه مرد رو مجذوب خودش کنه داشت. چند ماهی با هم

دوست بودیم، عاشقش شدم، عاشقم شد. تنها مشکل پدرش بود،

مرد ثروتمندی بود، درست نمی دونم شغلش چی بود؛ اما اجازه

نمی داد من و نازی باهم ازدواج کنیم. نازی هم انگار از رفتارهای

پدرش خسته شده بود، طغیان کرد و گفت یا من یا هیچ کس،

پدرشم اون رو زندانی کرد، نازی هم همونطور که گفتم گستاخ

بود و نترس؛ تهدید کرد که خودش رو می کشه. پدرشم خیلی

راحت گفت اگه روزی با من ازدواج کنه هر دو مون رو می کشه و

اول از دختر خودش شروع می کنه. نازی که این رو شنید

خودکشی کرد، توی بیمارستان هم براش محافظ گذاشته بودن که

مبادا من یک وقت به دیدنش برم. منم مجبور به استتار شدم، لباس پرستارها رو پوشیدم و رفتم دیدنش. خیلی از دیدنش خوشحال بودم؛ اما طوری وانمود کردم که از دستش به خاطر کاری که کرده عصبانی‌ام، سرزنشش کردم. گفتم مُرده‌ش به درد من نمی‌خوره. اون روز بود که تصمیم به فرار گرفتیم. به زور پدرش رو پیچوند و اومد سرقرار و با هم رفتیم، یه مدت عسلویه زندگی کردیم، حدود دوماه بعد، یه روز وقتی رفتم خونه دیدم نازی یه یادداشت گذاشته که نوشته: «من دارم میرم».

می‌خواست دنبالش نگردم، گفت پیدا کردنش خطرناکه، یه هفته بعد خبر مرگش رو برام آوردن. اون قایقران جنازه‌ش توی نی‌زار گیر کرده بود؛ اما می‌گفتن جنازه نازی رفته دریا. اشتباه می‌کردن، من مطمئنم جنازه‌ش رو افراد پدرش بردن. می‌گن خانواده گوشت هم رو بخورن استخوون هم رو بیرون نمیندازن، در اینکه نازی رو کشتن شکی نیست؛ چون اون من رو انتخاب کرد محکوم به

مرگ بود؛ اما جنازه‌ش رو با خودشون بردن. مطمئنم پدر لعنتیش تو کار خلاف بود، الانم دنبال موقعیته تا من رو بکشه. به اینجای بحث که رسید برق‌ها قطع شد. سلما جیغ خفه‌ای کشید و گفت:

- اومدن بکشتت .

صدای خنده رایان را شنید:

- نترس دختر، به خاطر جریان باد، برق قطع شده. و بلند شد که سلما هم فوری کنارش ایستاد، فقط سایه‌ای از یکدیگر می‌دیدند. رایان ادامه داد:

- میرم بیرون، شاید کنتور پریده باشه.

و خواست برود که سلما ملتمس نالید:

- نه تو رو خدا، من می‌ترسم.

- خیلی خب با هم میریم، قبوله؟

با*زوی رایان را محکم گرفت و گفت:

- باشه.

با هم از ویلا بیرون رفتند. باران بند آمده بود؛ اما باد به سرعت در حرکت بود. شاخه‌های درختان که به هم می‌خورد فضا را خوف‌آور می‌کرد. سلما محکم‌تر باز*وی رایان را گرفت و او به این فکر کرد که این دختر چقدر با نازی فرق دارد. در مدتی که با نازی بود هیچگاه فکر نکرد مردی است که باید تکیه‌گاه یک دختر باشد. اصلا آن دختر آنقدر قوی و محکم بود که احتیاج به تکیه‌گاه نداشت. ل*ب زد:

- همینجا وایسا، یه نگاه به کنتور بندازم.

سلما با ترس دست‌هایش را از دور باز*وی رایان باز کرد و گوشه دیوار ایستاد. در آن تاریکی رایان را نمی‌دید و دلش می‌خواست هر چه زودتر آن آ*غ*وش گرم را باز تجربه کند. صدای بلندی که از ته باغ آمد باعث شد از ترس قالب تهی کند. خاطرات شب دزدیده شدنش برایش زنده شده بود. با صدای بلند داد زد:

- رایان؟

اما جوابی نیامد، اینبار صدایش از بغض لرزید:

- رایان کجایی؟

صدای پاهایی را که نزدیکش می شد حس کرد، بدنش می لرزید و توان حرکت نداشت. با این فکر که شاید دشمن های رایان هستند و تا الان او را کشته اند گریه اش درآمد. سعی کرد با گاز گرفتن لبش هق هقش را ساکت کند. صدای خرناسی که از کنارش شنید باعث شد جیغ بلندی بزند و بدود. صدای پارس سگ بلند شد و دنبالش دوید. سلما جیغ می زد و در آن تاریکی می دوید. صدای داد مردی را شنید:

- وایسا دختر، ندو.

اما سلما می دانست اگر بایستد آن سگ تکه تکه اش می کند. پایش به سنگی گیر کرد و محکم به زمین خورد و قبل از اینکه سگ رویش بپرد کسی رویش خیمه زد. سگ به سمتشان حمله کرد و فریاد رایان بلند شد. بازویش در دهان سگ بود، سلما بلند شد و با ترس لگد محکمی به پهلویش زد و سگ غول پیکر کوبید تا

از رایان فاصله بگیرد؛ اما سگ اینبار خودش را نشانه گرفت. سلما دوید که باز هم سگ دنبالش رفت؛ اما اینبار صدای قدم‌های رایان و فریادش بر مبنای اینکه بنشیند را نیز می‌شنید. دختر به حرف رایان گوش کرد و نشست. سگ به سمتش حمله کرد؛ اما رایان خودش را زودتر از او به دختر رساند و محکم او را در آغوش کشید و با لگدی محکم سگ را پس زد. سگ چند قدم عقب رفت و خرناسی کشید. اینبار صدای مردی از پشت سرش آمد:

- جکی بیا اینجا پسر، اونا خطر نیستن، بیا.

سگ مطیع به سمتش رفت و کنارش نشست. سلما در

آغوش رایان می‌لرزید و اینبار فریاد رایان سکوت را شکست:

- مرتیکه چه غلطی داری می‌کنی تو؟ بین این دختر رو، داره

می‌لرزه، اگه بلایی سرش می‌اومد چی؟

مرد نگاهی به او انداخت و جواب داد:

- جکی به هیچ کس حمله نمی کنه، مگر اینکه احساس خطر کنه،
تقصیر خودش بود که فرار کرد و این سگ رو تحریک کرد.

- انتظار داشتی وایسته نگاه کنه؟

- الان حالش چطوره؟

رایان، دختر را که در آغوشش بود، فشار خفیفی داد و لب زد:
- خوبی سلما؟

سلما سری به نشانه‌ی مثبت تکان داد که رایان ادامه داد:

- برق منطقه قطع شده، ربطی به کنتور نداره، برو و این سگتم با
خودت ببر.

- باشه.

و قلاده سگ را گرفت و رفت. رایان همراه سلما وارد خانه شد. با
اینکه خودش تب داشت و واقعا حالش بد بود؛ اما سلامتی این
دختر برایش مهم‌تر بود. او را روی کاناپه نشاند و گفت:

- اینجا بشین تا من برم شمع بیارم، باشه؟

سلما به با*زوی رایان چنگ زد و نالید:

- نه، می ترسم.

صورت رایان از درد جمع شد، دست سلما را کنار زد و گفت:

- فقط همینجا بشین.

و به آشپزخانه رفت، لحظاتی بعد نوری از آشپزخانه به چشم خورد.

رایان همراه شمعی به پذیرایی برگشت و گفت:

- زیر سوپ رو خاموش کردم.

سری تکان داد، رایان شمع را روی میز عسلی گذاشت و ادامه داد:

- حالت خوبه؟

اما نگاه سلما در آن تاریکی روشنی به زخم بازوی رایان بود که

جای دندان های سگ رویش خودنمایی می کرد. پیراهن شیری اش

به قرمزی خون می زد. با ترس بلند شد:

- دستت...

رایان سرش را به مبل تکیه داد و گفت:

- خوبم، نگران نباش.

- خیلی خون ازت رفته.

رایان که به شدت ضعف داشت فقط ل*ب زد «خوبم» اما سلما قانع نشد. با اینکه می ترسید؛ اما شمع را برداشت و به سمت اتاق رفت. جعبه کمک های اولیه را برداشت و فوری پیش رایان برگشت. خواب بود، شاید هم بیهوش شده بود. آستین لباسش که را که نیمه پاره بود با دو دست گرفت و تا آخر پاره کرد. بازویش به سختی دریده شده بود و سلما خودش را مقصر می دانست. دستش را با ال*کل ضد عفونی کرد؛ چون خواب بود سوزشش را حس نمی کرد. با شالی که کنار کاناپه افتاده بود محکم بالای زخم را بست تا از خون ریزی جلوگیری کند. در این تاریکی نمی شد زخم را بخیه زد. از طرفی تن رایان داشت در تب می سوخت. سلما با نگرانی چند ضربه به صورتش زد و نالید:

- بیدارشو...لطفا.

اما فایده نداشت، از ضعف زیاد بیهوش نمی آمد. دستش را با باند بست و به آشپزخانه رفت. باران دوباره شروع به باریدن کرده بود،

سلما شمع را روی میز ناهارخوری گذاشت و با گیجی به آشپزخانه نیمه روشن نگاه کرد. دست و پاهایش هنگام برخورد به زمین زخمی شده بود و می سوخت. بغضش را قورت داد. الان باید رایان را تقویت می کرد. از درون یخچال شربت تبر را پیدا کرد، کمی سوپ در بشقاب ریخت. لیوانی آب سرد برداشت و همه را در سینی گذاشت و پیش رایان برگشت. پسر را به زحمت روی کاناپه دراز کرد. خون ریزی اش کمتر شده بود؛ اما قطع نه. مقداری آب روی صورتش ریخت که لای پلک هایش باز شد و زمزمه نامعلومی سر داد. سلما با نگرانی ل*ب زد:

- رایان صدام رو می شنوی؟ باید این شربت رو بخوری، لطفا بیدار شو.

و مقداری شربت در قاشق ریخت و نزدیک ل*ب هایش برد. رایان که تقریباً هوشیاری اش را به دست آورده بود شربت را خورد و ل*ب زد:

- سردمه!

سلما که می دانست تب و لرز کرده. بدون شمع به سمت اتاق تاریک دوید. دیگر حتی صدای رعد و برق هم نمی توانست جلوی او را بگیرد. پتویی از روی تخت برداشت و کنار رایان برگشت، پتو را رویش انداخت و گفت:

- باید یه چیزی بخوری تا نیروت رو به دست بیاری.
- خوبم.

سلما عصبی غرید:

- اینقدر این جمله رو نگو، اصلا هم خوب نیستی.

رایان لبخند کم جانی زد و باز چشم هایش را بست. دختر به آشپزخانه رفت، تشتی آب به همراه چند دستمال تمیز برداشت، چشم هایش به تاریکی عادت کرده بود. دستمال خیس را روی پیشانی رایان گذاشت، در همان حال صدایش کرد:

- بیداری؟

- آره.

قاشقی سوپ به ل*بانش نزدیک کرد و گفت:

- پس بخور.

- نمی خوام.

- ازت نظر نخواستم، باید بخوری.

و قاشق را به زور به دهانش برد. چند قاشقی به او داد و دستمال

روی سرش را عوض کرد. در آخر با بغض نالید:

- رایان خونریزی بند نمیاد، باید بریم بیمارستان.

رایان که انگار بهتر شده بود نشست و گفت:

- خوبم.

سلما با حرص نگاهش کرد که رایان خندید، دختر پرسید:

- چرا برق وصل نمیشه؟

- احتمالا تا صبح اینطوریه.

- اون مرد کی بود؟

رایان با بی حالی پاسخ داد:

- همسایه کناری، حیاطها بهم متصله، البته من تا الان

نمی دونستم و الا محال بود تو رو توی خونه تنها بذارم.

- قلب دختر با این حرفش لرزید. برای اولین بار حس کرد کسی هست که از او حمایت کند. رایان با درد ادامه داد:
- اونم اومده بود یه نگاه به کنتور بندازه؛ چون کنتورها کنار همه، سگ لعنتیش رو هم با خودش آورده بود.
- سپس نگاهی به سرتاپای سلما انداخت و پرسید:
- تو که طوریت نشد؟
- نه.
- وقتی اونطوری سگ رو با لگد زدی فکر نکردی شاید خودت رو بگیره؟
- آخه داشت تو رو می‌خورد.
- در گلو خندید و گفت:
- به همین مفتیا که نیست.
- خونریزی بازوت بند نمیاد، باید بریم بیمارستان.
- تو این بارون و طوفان که نمیشه.
- تا فردا می‌میری.

رایان خاص نگاهش کرد و ل*ب زد:

- مگه تو پرستاری نخوندی؟

- ترم اول بودم.

- ولی می تونی تا صبح زنده نگهم داری، مگه نه؟

لحنش پر از تمسخر بود، سلما با حرص به بازویش زد که فریادش

بلند شد و او با ترس نالید:

- غلط کردم، ببخشید، خوبی؟ دستت چی شد؟

- بابا تو من رو نکش، قول میدم تا صبح زنده بمونم.

بغض سلما شکست، مشکلات او را دل نازک کرده بود. رایان با

دست سالمش او را در آ*غ*وش کشید و گفت:

- آرام باش دختر خوب، باور کن چیزیم نیست.

- خیلی ترسیدم.

- ترس خب؟ من اینجام.

سلما نفسی کشید، دستش را روی پیشانی رایان گذاشت و لب زد:

- تبت پایین اومده؛ اما از خونریزی تا فردا دووم نمیاری، التماس می کنم بیا بریم بیمارستان.
- باشه فقط گریه نکن.
- سلما فوری بلند شد و بدون شمع به سمت اتاق دوید، هر چه دم دستش آمد به تن کرد و برای رایان هم لباس برداشت و کمکش کرد بپوشد. وارد حیاط تاریک که شدند دوباره با ترس به رایان نزدیک شد که پسر زمزمه کرد:
- دختر خوب من با این حال نمی تونم تا بیمارستان رانندگی کنم. سلما محکم به صورتش زد:
- راست میگی، خیلی خب تو اینجا بشین.
- و او را روی پله ها نشاند و ادامه داد:
- من میرم از این همسایه کمک بگیرم.
- رایان مچ دستش را گرفت و گفت:
- باور کن تا صبح دووم میارم.
- سلما دستش را بیرون کشید و با تحکم گفت:

- نه، من میرم، تو هم همینجا می شینی.

و با قدم‌های آرام از رایان دور شد. می ترسید؛ اما برای نجات رایان هرکاری می کرد. به در که پشت درخت‌ها مخفی شده بود رسید، برای همین تا به حال این در را ندیده بودند. بازش کرد و به حیاط کناری رفت. حیاط کوچکی بود. با دیدن آن سگ دستش را روی قلبش گذاشت. سگ پارس کرد و خواست به سمتش بیاید؛ اما زنجیر اجازه نداد. سلما که مطمئن شد سگ کاری نمی‌تواند انجام دهد، به سمت خانه رفت. با احتیاط از کنار حیوان گذشت و به در رسید. محکم به در کوبید. چند لحظه بعد در باز شد و با دیدن مرد مقابلش که از شدت مستی قادر به ایستادن روی پایش نبود از تصمیمش پشیمان شد. قدمی به عقب برداشت که مرد با لحن کشیده‌ای گفت:

- جون؟ عزیزم چی می‌خوای؟

فارسی صحبت می‌کرد، درست همانند همان مردی که در حیاط بود. لب زد:

- هیچی.

و خواست برگردد که باز*ویش اسیر دست مرد شد. جیغ خفه‌ای زد و خواست عقب بکشد که مرد محکم گرفتش و گفت:
- کجا خانمی؟ بیا کارت دارم.

اشک روان صورت دختر شد. نمی‌خواست آن لحظه‌ها تکرار شود، به خصوص حالا که آزاد شده بود. در که بسته شد دنیا پیش چشم‌هایش تاریک شد. جیغ کشید و کمک خواست، به امید اینکه مثل آن روز رایان بیاید و نجاتش بدهد؛ اما رایانی در کار نبود. مرد را محکم هل داد که چون *ست بود روی زمین افتاد. صدای قدم‌هایی از روی پله‌ها آمد. سلما با ترس به آن سمت نگاه کرد که مرد دوباره بلند شد. خواست به سمتش بیاید که دختر جیغ کشید و فرار کرد. به سمت پله‌ها دوید که کسی مچ دستش را گرفت و او را میان باز*وانش محاصره کرد. گریه و التماس می‌کرد تا رهایش کند. صدای آرام همان مرد که در حیاط خانه‌شان بود در گوشش پیچید:

- آروم باش دختر جون، نترس هیچی نیست.
- سلما نگاهش کرد. بدنش می لرزید، صدای آن مرد م*ست بلند شد:
- کیارش بدش به من.
- و صدای خشمگین کیارش:
- ببند دهنت رو، نیاوردمت اینجا هر غلطی می خوای بکنی، تو که جنبهش رو نداری غلط می کنی م*ست می کنی مرتیکه عوضی.
- دست دختر را کشید و به سمت در رفت، در همان حال پرسید:
- اینجا چیکار داری؟
- میان هق هق نالید:
- رایان...
- کیارش نگاهش کرد:
- رایان چی؟
- سگت گازش گرفته، خونریزی داری، حالش خوب نیست، لطفا کمکش کن.

- خیلی خب، آروم باش.

کتش را از پشت در برداشت و همانطور که بیرون می رفت به تن کرد و سعی کرد فحش های رکیک رفیق م*ستش را نادیده بگیرد. سلما ناخواسته به او اعتماد کرده بود. از کنار سگ گذشتند، از در رد شدند و پا به باغ آن سوی در گذاشتند. سلما به سمتی که رایان بود دوید. نیمه های راه رایان را دید که به سختی راه می رفت و به سمتشان می آمد. لب زد:

- رایان؟

رایان نگاهش کرد و با عصبانیت فریاد کشید:

- تو کجا بودی این همه وقت؟ دختر تو می ذاری من تا صبح زنده بمونم یا می خوای بکشیم؟

صدای کیارش آمد:

- حالت خوبه؟

رایان که انگار تا آن موقع بیدار مانده بود تا از سالم بودن سلما مطمئن شود روی زمین افتاد. دختر کنارش نشست و دستش را روی نبض گ*گردنش گذاشت. کیارش پرسید:

- حالش چگونه؟

سلما با صدای لرزانی جواب داد:

- زنده‌ست، باید ببریمش بیمارستان.

به کمک هم بلندش کردند. سنگین‌تر از آن چیزی بود که سلما فکر می‌کرد، صندلی عقب درازش کرد، خودش هم نشست و سر او را روی پا*یش گذاشت. سوئیچ را به کیارش داد و او با تمام سرعت به سمت بیمارستان راند. دختر تمام مدت نبض رایان را چک می‌کرد، ضعیف میزد؛ اما همان هم کورسوی امیدی بود. به محض رسیدن، کیارش بیرون رفت و چند لحظه بعد با پرستار و برانکارد برگشت.

وارد بیمارستان که شدند دیگر خیال سلما راحت شد. او را به اتاقی بردند تا دستش را بخیه بزنند و با سرم نبضش را عادی کنند.

روی صندلی نشست و چشم‌هایش را بست. حال خودش هم تعریفی نداشت. نمی‌خواست به اتفاقاتی که چند دقیقه قبل ممکن بود بیفتد فکر کند. صدای کیارش باعث شد چشم‌هایش را باز کند:

- خوبی؟

و لیوان آبی سمتش گرفت. سلما با تشکر لیوان را گرفت و لاجرعه سر کشید. کیارش کنارش نشست و گفت:

- بابت اتفاقی که تو خونم برات افتاد متاسفم.

- من باید ازت تشکر کنم که نجاتم دادی، اون مرد کی بود؟

- اولاً که تشکر لازم نیست؛ چون تقصیر خودم بود، اونم یکی از رفیقام بود، بابت شوهرتم متاسفم.

از لفظ شوهر حال دختر دگرگون شد؛ اما ل*ب زد:

- اون شوهرم نیست.

کیارش متعجب پرسید:

- پس کی بود؟

- بی خیال، موضوعش مفصله.
- خودتم باید معاینه بشی.
- نه، خوبم.
- صورتت این رو نشون نمیده، فکر کنم از سگم ترسیدی.
- آره خیلی ترسناک بود.
- نژادش سگ گرگیه، لعنتی با هیچ کس کنار نمیاد جز خودم، راستی می تونم اسمت رو بدونم؟
- نرگس... نه سلما.
- بالاخره نرگس یا سلما؟
- سلما، همه اینطوری صدام می کنن.
- باشه، سلما اینجا زندگی می کنی؟
- آره، ولی دارم برمی گردم.
- منم برای تفریح اومده بودم؛ اما چند هفته ای میشه هستم و تو رو اون دور و اطراف ندیدم.

قبل از آنکه سلما جوابی بدهد در باز شد و دکتر بیرون آمد. سلما به سمتش رفت و گفت:

- حالش چگونه؟

- خوبه دخترم، بهش خون دادیم، برو پیشش، بی قراریت رو می کنه.

دختر با کمی تعجب وارد اتاق شد. نگاه رایان سمتش چرخید، سلما با نگرانی پرسید:

- خوبی؟

- آگه تو اینقدر این جمله رو تکرار نکنی آره.

- خیلی ترسوندیم.

- اما تو بیشتر.

- من که کاری نکردم.

- وقتی رفتی اون سمت، دیوونه شدم تا برگشتی.

- فقط می خواستم کمک بیارم.

- به هر حال ممنون، خودت خوبی؟

- خوبم، نگران نباش.

چشم‌هایش را بست و لب‌زود:

- خسته‌ای؟

- نه.

دروغ می‌گفت، رایان لبخندی زد و گفت:

- پس برام قصه می‌گی؟ امشب فقط می‌ترسیدم بمیرم و آخر قصه رو نشنوم.

سلما خندید و گفت:

- دیوونه.

پسر هم لبخندی زد که سلما ادامه داد:

- چند لحظه صبر کن، برمی‌گردم.

و بیرون رفت، کیارش هنوز همانجا بود، رو به او گفت:

- بابت امشب ممنون، بهتره دیگه بری.

- تو اینجا می‌مونی؟

- آره.

کاغذی سمتش گرفت و گفت:

- این شماره‌مه، کاری داشتی زنگ بزنی، فردا دوباره میام.

- ممنون.

کیارش پس از خداحافظی به قصد رفتن، راهروهای سفید بیمارستان را پشت سر گذاشت. سلما دوباره به اتاق برگشت، روی تخت کنار رایان نشست و با انگشت‌هایش بر سینه‌اش ضرب گرفت و شروع کرد:

- قصه به آنجایی رسید که هرگز همراه عروسش سوار بر اسب شد و به ایران برگشت تا شاهزاده خانم را به پدرش معرفی کند. او را در تفریحگاه سلطنتی همراه با اسب آبنوس تنها گذاشت و به قصر رفت...

شاه ایران از دیدن فرزندش خوشحال شد و دستور داد حکیم زشت‌رو را از زندان آزاد کنند و ترتیبی بدهند تا درد و رنج اسارت را از بین ببرد؛ اما دختر پادشاه راضی نشد با حکیم ازدواج کند، از این رو پادشاه او را از قصر بیرون کرد.

هرمز پس از آماده کردن تشریفات به تفریحگاه رفت تا بیشتر از این همسرش را تنها نگذارد؛ ولی وقتی به آنجا رسید خبری از شاهزاده خانم نبود.

باغبان گفت هنگامی که او رفته، حکیمی زشت‌رو آمده و شاهزاده خانم را همراه با اسب به سرقت برده.

هرمز به دنبال همسر گمشده‌اش به سفر پرداخت. سرانجام به سرزمین روم رسید و سرنخی از حکیم و اسب ابنوس پیدا کرد. شاهزاده اطلاعات زیادی کسب کرد؛ از جمله فهمید شاهزاده خانم در قصر پادشاه روم دچار جنون شده و امپراطور قصد دارد پس از آنکه شاهزاده خانم سلامتی‌اش را به دست آورد با او ازدواج کند، علاوه بر این هرمز پی برد اسب چوبی در خزانه‌داری قصر است. هرمز به قصر رفت و خود را طیبی ایران معرفی کرد و گفت برای معالجه شاهزاده‌ی دیوانه آمده.

نفس‌های رایان منظم شده بود. سلما از زور خستگی سرش را به سینه او تکیه داد و خیلی زود به خواب رفت.

صبح زود رایان بیدار شد و با دیدن فرشته کوچکی که در
*غ*وش داشت یاد اتفاقات شب گذشته افتاد. سر دختر را روی
بالش گذاشت، سرم را از دستش جدا کرد و بلند شد. می دانست
اگر به خاطر این دختر نبود تا الان زنده نمی ماند. روی تخت
نشست و نگاهی به بازوی باندپیچی شده اش انداخت، صدای
ظریف سلما آمد:

- صبح بخیر.

رایان به سمتش چرخید و گفت:

- صبح بخیر. بیدار شدی؟

سری تکان داد و پرسید:

- بهتری؟ دستت درد نداره؟

- نه خوبم.

- ببخشید من دیشب اینجا خوابم برد.

رایان از معصومیت و سادگی این دختر لبخندی زد و گفت:

- عیبی نداره، به خاطر دیشب تو هم خسته بودی.

سلما باز با یادآوری شب گذشته چهره‌اش در هم شد. صدای رایان سکوت بینشان را شکست:

- کی می‌خوای این قصه رو تمومش کنی؟ حس می‌کنم شبیه سرنوشت منه.

- مگه کسی نازی رو دزدیده؟

- آره دزدیدنش؛ اما من مثل هرمز دنبالش نرفتم، الان دوسال می‌گذره، فکر نمی‌کنم دیگه پیدااش کنم.

- مگه نمیگی مرده؟

- من حتی دنبال جنازه‌ش هم نگشتم، دارم از عذاب وجدان می‌میرم.

سلما کنارش نشست و گفت:

- شاهزاده هرمز امید به زنده بودن همسرش داشت؛ اما تو که نداری، خودت رو سرزنش نکن.

رایان چهره خشمگینی به خود گرفت و غرید:

- اما بالاخره اونی که این بلا رو سر زندگیم آورد رو نابود می‌کنم.

تقه‌ای به در خورد و کیارش آمد داخل. سلما بلند شد و با لبخند گفت:

- سلام، صبح به این زودی اومدی؟

کیارش نایلونی را روی میز کنار تخت گذاشت و جواب داد:

- سلام، با دکترش صحبت کردم گفت مرخصه، تا من کارهای

ترخیص رو انجام میدم، کمکش کن لباس بپوشه.

و به نایلون اشاره کرد. رایان متعجب به آن دو خیره شده بود،

تصاویر درستی از اتفاقات دیشب به یاد نمی‌آورد، آنقدر لحظات

آخر حالش بد بود که این پسر را ندیده بود. بعد از خروج کیارش از

اتاق پرسید:

- این پسر کی بود؟

- کسی که دیشب کمکمون کرد.

رایان سری تکان داد و با اخم‌های درهم رفته غر زد:

- لازم نبود بیاد.

- حالا که اومده، بیا اینا رو بپوش.

رایان به اجبار لباس‌ها را به تن کرد. پس از ترخیصش همراه
کیارش از بیمارستان خارج شدند. تا خانه هیچ حرفی بینشان رد و
بدل نشد؛ اما رایان از نگاه‌های گاه و بی‌گاه کیارش از آینه به
سلما، کلافه شده بود. نفسش را با حرص بیرون داد و با این
توجیه که او نازی نیست و نباید رویش حساس باشد خودش را
آرام کرد.

طهورا

با استرس روی کاناپه نشستم و منتظر خواستگاری شدم که
دیشب پدر درموردش صحبت می‌کرد. هنوز هیچ‌کس نمی‌دانست
آن خواستگار آبتین است. امیر از وقتی موضوع را فهمید عصبی
شد و اهورا سعی می‌کرد با حرف‌هایش آرامش کند. هیچ‌وقت
دوست نداشت من ازدواج کنم. از عکس‌العملش بعد از دیدن آبتین
می‌ترسیدم. صدای زنگ آیفون که آمد نفس در سینه‌ام
حبس شد، مادر پشت دستش زد و گفت:

- چرا رنگت پرید دختر؟ یه خواستگاره، میاد و میره دیگه.

امیرحسین سری تکان داد و با حرص گفت:

- مطمئن باشین میاد و میره.

روی «میره» تاکید داشت. هنوز نمی‌دانست چه کسی است

اینگونه رفتار می‌کرد؛ وای به حال وقتی که بفهمد. پدر در را باز

کرد. همه با دیدن آبتین متعجب شدند و من حتی جان اینکه از

روی کاناپه بلند شوم را نداشتم. آبتین دسته گل را سمت مادر

گرفت و لـ*ب زد:

- عذر می‌خوام تنها اومدم.

امیرحسین عصبی غرید:

- تو اینجا چه غلطی می‌کنی؟

رنگ نفرت را در چشم‌های آبتین دیدم؛ اما سعی کرد خودش را

کنترل کند:

- من قبلا با پدرتون صحبت کردم و...

پدر در حرفش پرید:

- اما نگفتین آبتین فرزام هستین و قراره تنها بیاین خواستگاری دختر من.

به سختی بلند شدم و با صدایی که از زور ترس می لرزید گفتم:
- من...می..دونستم.

اهورا فریاد زد:

- چی؟

آبتین با آرامش خاص خودش گفت:

- اون مقصر نیست، اینکه ما همدیگه رو دوست داریم جرم نیست و این وسط هیچ کس مقصر نیست.

امیرحسین یقه کت آبتین را گرفت و غرید:

- دهنتم رو آب بکش، تو لیاقت نگاه طهورا رو هم نداری، چی برسه به دوست داشتنش.

اهورا او را از آبتین دور کرد و گفت:

- آروم باش امیر.

پدر آرام لب زد:

- ایشون مهمون ما هستن، بهتره بشینیم.
امیر نگاه خوف‌ناکی به آبتین انداخت و همه به اجبار نشستند.
سکوت خفقان‌آوری بر خانه حکم‌فرما بود که آبتین این سکوت را شکست:

- حقیقتش اینه که پدرم راضی به این ازدواج نیست، برای همین مجبور شدم تنها بیام.

دست مشت شده امیر را دیدم. پدر سری تکان داد و گفت:

- منم موافق این ازدواج نیستم.

نالیدم:

- بابا؟

نگاه‌ها به سمتم چرخید، لبم را به دندان گرفتم و به سختی گفتم:

- چرا اینقدر زود تصمیم می‌گیرین؟

اهورا شوکه پرسید:

- یعنی چی؟

آبتین جای من جواب داد:

– ما عاشق همیم.

امیر که صبرش لبریز شده بود بلند شد و گفت:

– خودت از این خونه برو بیرون تا حرمت مهمون داری رو زیر پام

نداشتم.

من هم بلند شدم و گفتم:

– امیرحسین لطفا گوش کن.

داد زد:

– تو دهنتم رو ببند، من اصلا وقتی برای شنیدن حرف های

احمقانه ی این مرتیکه ندارم.

پدر با تحکم صدایش کرد:

– امیرحسین؟

امیرحسین نفسش را با حرص بیرون داد و روی کاناپه نشست.

این بار نگاه پدر مرا نشانه گرفت و گفت:

- بهتره شما به حرف من گوش بدین، من به تصمیم دخترم احترام می‌ذارم؛ اما به شرطی که خانواده پسر هم به خواستش احترام بذارن.

آبتین نفس عمیقی کشید و ل*ب زد:

- طهورا قرار نیست با خانواده من زندگی کنه.
پدر جدی گفت:

- منم قرار نیست یکدونه دخترم رو همینطوری دست تو بسپارم، یا دفعه بعد با خانوادهت بیا یا دیگه نیا.

آبتین سر تکان داد و بلند شد، انگار او هم از جواب پدر دلسرد شده بود، نگاهش را با عجز به پدر انداخت و گفت:

- پس با اجازه!

و بدون اینکه کسی به بدرقه‌اش برود از خانه بیرون رفت.

چشم‌هایم را لایه‌ای اشک گرفت، طوری که اعضای خانواده را پشت دیواری از آب می‌دیدم. اهورا بلند شد و با جدیت همیشگی اش گفت:

- من اصلا از این پسر خوشم نمیاد.
- امیر حسین که دنبال بهانه‌ای برای انفجار می‌گشت، با عصبانیت غرید:
- منم همینطور.
- با شجاعتی که از خودم بعید می‌دیدم گفتم:
- اما من دوستش دارم.
- سکوت سنگینی بر خانه سایه انداخت. امیر ناباور نگاهم کرد و ل*ب زد:
- چی؟
- سعی کردم خجالت را کنار بگذارم و با اعتماد به نفس بیشتری گفتم:
- من چند ماهه آبتین رو می‌شناسم.
- و رو به پدر ادامه دادم:
- پدر من خیلی خوب می‌شناسمش، باور کنین پسر خوبیه.
- پدر با خونسردی ذاتی‌اش گفت:

- مگه من غیر از این گفتم؟ فقط خواستم با رضایت پدر و مادرش بیاد.

- اما اونا رضایت نمیدن.

- منم دختر نمیدم.

معارض گفتم:

- بابا!

امیرحسین با عصبانیت غرید:

- بس کن طهورا.

با بغض نگاهش کردم و به سمت اتاق دویدم.

یک هفته تمام خودم را در اتاق زندانی کردم، حتی دانشگاه هم نمی رفتم. آبتین چندبار دیگر هم به خانه مان آمد و چون نتوانسته بود رضایت خانواده اش را بگیرد پدر یک کلام گفته بود؛ نه! همه دیگر به علاقه عمیق من نسبت به آن پسر آگاه شده بودند و در این بین اهورا حتی یکبار هم سعی نکرده بود با من صحبت

کند. رفتار امیرحسین سرسنگین شده بود و همه درها به روی من و آبتین بسته بود. بعد از گذشت چند روز، حس دلتنگی شدید بر منطقم غلبه کرد. دیگر اهورا حتی اجازه نمی داد آبتین وارد خانه شود. لباس هایم را پوشیدم و از اتاق بیرون زدم، مادر متعجب نگاهم کرد. بغض و اشک را در چشم هایم دیدم، دلخور بود که جلوی پدرم ایستاده ام به خاطر آن پسر.

بدون حرفی از خانه بیرون زدم. حالم بدتر از چیزی بود که بتوانم حرفی بزنم. سر قرار با آبتین رفتم. روی نیمکت در پارک نشسته بود و من بعد از یک هفته با دیدنش لبخند زدم. ضربان قلبم بالا رفته بود و هیجان بند بند وجودم را در بر گرفت. تا چشمش به من افتاد بلند شد و آ*غ*وشش را برایم باز کرد. از خلوتی پارک استفاده کردم و خودم را در آ*غ*وشش انداختم. صدای گریه هایم در صدای آبتین که سعی می کرد آرامم کند گم می شد. بوی عطرش مرا در خلسه ای فرو می برد که بیرون آمدن ازش سخت بود. سرم را روی س*ینه سفتش فشردم و به

زمزمه‌های عاشقانه‌اش گوش سپردم. کم کم آرام شدم و از
آغوشش بیرون آمدم، کنار هم روی نیمکت نشستیم. آبتین
با مهربانی دست‌هایم را گرفت و گفت:

- قشنگم چرا گریه می‌کنی؟ بالاخره یه راهی پیدا میشه.

نالیدم:

- همیشه، همه چیز تموم شد آبتین، اونا اجازه نمیدن ما با هم

ازدواج کنیم.

اخمی میان ابروهایش افتاد و از بین دندان‌های به هم چسبیده‌اش

غرید:

- غلط کردن، تو مال منی، فقط مال من.

فین فینی کردم و گفتم:

- نیستم، اونا نمی‌دارن.

نفس عمیقی کشید و گفت:

- هیچکس نمی‌تونه جلوی من رو برای بودن با تو بگیره.

- چیکار می‌خوای بکنی آبتین؟

- دوستم داری خانمی؟
با احساس ترین لحنم گفتم:
- عاشقتم.
- مردمک چشم‌هایش از هیجان گشاد شد، جلوی پایم نشست،
فشار خفیفی به دست‌هایم وارد کرد و گفت:
- پس این حرف‌ها چیه که می‌زنی؟
با بغض لب‌زدم:
- آبتین نمی‌خوام از دستت بدم.
اشک‌های روی گونه‌ام را با انگشت پاک کرد و گفت:
- یه راهی هست برای با هم بودن.
- چی؟
- می‌دونم خیلی خانواده‌ت رو دوست داری؛ ولی شاید مجبور
بشی یکیمون رو انتخاب کنی.
پوزخندی زدم و گفتم:
- ممنون نابغه، راه حلت این بود؟

با تحکم گفت:

- گوش کن بعد حرف بزن.

*بیم را به دندان گرفتم که ادامه داد:

- با هم از اینجا میریم، میریم جایی که پیدامون نکنن، فقط یکسال یا حداکثر دوسال، آبها که از آسیاب افتاد برمی گردیم. مطمئنم اونا می بخشنت، شاید تا اون موقع بچه هم داشتیم.

- آبتین...

میان حرفم پرید:

- طهورا گوش کن! همه‌ی راه‌ها رو امتحان کردم، حتی شرکت پدرتم رفتم؛ اما اون امیرحسین لعنتی و برادر محترمت زیر پای پدرت نشستن تا منو رد کنه. نمی دونم قصدشون چیه؛ اما باور کن باید مجبور بشن تا قبول کنن، ما میریم وقتی برگشتیم اونا مجبور میشن ما رو قبول کنن.

صورتتم را با دست‌هایم پوشاندم و با عجز نالیدم:

- نمی دونم آبتین، سخته. من نمی تونم ازشون فاصله بگیرم.

کمی فاصله گرفت و با دلخوری گفت:

- از من چی؟ یعنی همینقدر دوستم داشتی؟ ما قول دادیم پشت هم باشیم.

نگاهش کردم و با غم ل*ب زدم:

- اگه اشتباه کنیم چی؟

- بودن با من اشتباهه؟ ازدواج با من اشتباهه؟

در حالی که حسابی تحت فشار بودم زمزمه کردم:

- نه، مطمئنم اشتباه نیست.

پشت دستم را ب*و*سید و گفت:

- قول میدم خوشبخت کنم، قول میدم همسر خوبی باشم.

سپس در چشم‌هایم زل زد و با لبخند خاصی ادامه داد:

- تازه من کلی بچه ازت می‌خوام که قول میدم پدر خوبی برایشون باشم.

میان آنهمه گریه خنده‌ام گرفت و گفتم:

- به کجاها فکر می‌کنی تو!

با شیطنت ل*ب زد:

- مگه چیه؟ آدم باید بهش فکر کنه دیگه، تازه من دوست دارم بچه اولم دختر باشه، یه بچه که منو بابا صدا کنه و شبیه تو باشه، وای طهورا من با تو به اوج خوشبختی می رسم.

با اینکه حرف هایش زیبا و دلنشین بود ولی با استرس گفتم:
- اما من می ترسم.

سری تکان داد و گفت:

- حق داری، می تونی انتخاب کنی.
و بلند شد و ادامه داد:

- بهت فرصت میدم، اگه قبول کردی هفته دیگه ساعت نه شب اینجا باش. اگه اومدی یه ساک کوچیک از لوازم ضرورت رو بیار تا شک نکنن، اگر هم نیومدی...

ادامه نداد، برایش سخت بود. برای هر دوی ما سخت بود. نفسش را با درد بیرون فرستاد که نالیدم:

- آبتین؟

دستش را جلویم گرفت و با نفس بریده گفت:

- اگه نیومدی بدون یک مردی هست که همیشه در حسرت تو می‌مونه و حتی اگه هزار سال بگذره همیشه کنج قلبش حسرت زنیه که هیچوقت بهش نرسید.

و با قدم‌های آرام و پشت خمیده از من دور شد. بغض داشت خفهام می‌کرد. بین دوراهی سختی گیر کرده بودم. بلند شدم که اشک‌هایم راه خودشان را باز کردند. تقریباً تا شب در خیابان راه رفتم تا بالاخره به خانه رسیدم. اشک‌هایم خشک شده بود؛ اما قلبم می‌سوخت. در را که باز کردم امیر را دیدم که روی تاب نشسته بود و گیتار می‌زد. خیلی وقت بود صدایش را نشنیده بودم. با دیدنم، غم عظیمی چشم‌هایم را پوشاند و من باز آن بغض لعنتی را در گلویم حس کردم. چگونه می‌توانستم از امیر بگذرم؟! چگونه قبول کنم او در زندگی‌ام نباشد؟ اصلاً می‌شد؟

قطره اشکی که روی گونه‌ام چکید باعث شد اخم‌های امیر در هم برود. بلند شد و گفت:

- چرا گریه می‌کنی؟ اون لعنتی ارزشش رو داره؟

- امیر حسین...

دستش را سمتم گرفت و عصبی غرید:

- هیسس، نمی‌خوام وقتی صدات می‌لرزه اسمم رو صدا کنی.

بی‌طاقت‌تر از قبل صدایش زدم:

- امیر حسین؟

- جان امیر حسین؟ فدای تو بشه این امیر حسین، اشک نریز، جون

هر کی دوست داری نریز اون اشک‌هارو.

با این حرفش هق‌هقم بلند شد. بهترین مردی بود که بعد از اهورا

شناختم، نمی‌توانستم قبول کنم بعد از اینهمه سال دیگر خبری از

این مرد در زندگی‌ام نباشد. من طاقت یک ماه دوری‌اش را

نداشتم، حالا چطور یک سال یا بیشتر نبودش را تحمل کنم؟

دستش را در موهایش فرو کرد. انگار دلش می خواست که می توانست مرا در آغوش بگیرد و آرام کند. به سمتم آمد و با صدای مرتعشی نالید:

- مرگ امیر حسین آرام باش.

هق هق در گلویم خفه شد. مگر می شد مرگش را قسم دهد و ساکت نشوم؟ لبخند تلخی زد و گفت:

- آفرین عزیزم، آفرین.

با قدم های لرزان سمت تاب رفتم و خودم را رویش انداختم، او هم با فاصله کنارم نشست. حرف های آبتین در گوشم زنگ خورد. قلبم می گفت بروم و عqlم می گفت بمانم و هر کدامش بهایی داشت. امیر صدایم کرد:

- طهورا؟

نگاهش کردم و لبخند تصنعی روی لب هایم نشاندم، ادامه داد:

- خانم کوچولو می دونی چند وقته با هم تمرین نکردیم؟

آخ که دلم برای خانم کوچولو گفتن هایش تنگ می شد. درست بود به آبتین قول داده بودم؛ اما می خواستم از روزهای آخر کنار امیر بودن استفاده کنم. لـ*بم را به دندان گرفتم. من کی تصمیم گرفتم بروم؟

صدای در آمد و اهورا وارد شد. با دیدن من اخمی کرد، سلامی زیر لب گفت و به سمت خانه رفت. قلبم شکست، حتی برای بداخلاقی هایش هم دلتنگ می شدم. به سمتش دویدم و از پشت بـ*غش کردم. سرم را در پشتش فشردم و باز به هق هق افتادم. از حرکت ایستاد، از دستم دلخور بود؛ اما می دانستم می بخشدم. چرخید و مرا محکم در آ*غ*وش گرفت. نمی توانستم بروم. نمی خواستم بروم...

من این آ*غ*وش را به همه دنیا ترجیح می دادم. سرم را بو*سید و گفت:

- بسه عزیزم، گریه نکن، تو اشتباهی نکردی.

راست می گفت، اشتباه واقعی را هنوز نکرده بودم، نالیدم:

- منو ببخش، منو ببخش اهورا.
بخشش را برای کارهای گذشته نخواستم، برای کاری خواستم که
ممکن بود در آینده انجام دهم. آرام گفت:
- از دستت ناراحت نبودم آبجی کوچولو، خودتو اذیت نکن.
- نه اهورا، من خیلی بدم، خیلی.
- این چه حرفیه! خیلی هم خوبی.
- نه نیستم، نیستم.
مرا محکم تر به خود فشرد و جوابی نداد. آن شب تا نیمه های
صبح با امیر تمرین خوانندگی کردیم. هر دو سعی داشتیم خودمان
را شاد نشان دهیم، اما هیچکدام قلبا شاد نبودیم!

سوم شخص

سلما از خانه بیرون آمد. سوز سردی که وزید باعث شد لبه های
پالتویش را به هم نزدیک تر کند. نزدیک غروب بود و هیچ
سرگرمی نداشت. روی تاب نشست، نفسش را بیرون داد. دیشب

رایان بدون اینکه نظر او را بخواهد برایش چند دست لباس گرم خریده بود. سه هفته از اینجا بودنش می گذشت و هنوز در مورد پاسپورتش حرفی نزده بود. باید امشب از او می پرسید. موبایلش را برداشت و نگاهی به اسم کیارش انداخت. از تنهایی که بهتر بود! روی اسمش فشرد و نزدیک گوشش برد. چهار بار زنگ خورده بود، کم کم داشت نا امید می شد که صدای سردش در گوشی پیچید:

– الو؟ بله؟

سلما از لحن سردش هول کرد و با تته پته گفت:

– س... سلام.

– شما؟

– سلما.

چند لحظه ای سکوت کرد و لحن سرد قبلش تغییر کرد:

– سلام دختر، تویی؟ یک ساعت داشتم به این شماره ناشناس

فکر می کردم.

- ببخشید مزاحم شدم.

- مزاحم چیه؟ من تنها نشستم توی حیاط و با جکی بازی می کنم.

- جکی اسم سگ بداخلاقته؟

- اونقدرها هم بداخلاق نیست.

- آره، فقط اون شب می خواست منو بخوره.

صدای خنده هایش از آن سوی خط آمد:

- فکر می کنم حق با توئه، مشکلی هست؟

- نه چه مشکلی؟

- آخه فکر کردم مشکلی هست که بهم زنگ زدی.

سلما ل*بش را به دندان گرفت و گفت:

- فقط حوصله م سر رفته بود.

- تنهایی؟

- آره.

- شوهرت کجاست؟

- اون شوهر من...

کیارش پرید در حرفش:

- آره آره، فراموش کردم، چطوره بیای پیش من با جکی آشنات کنم.

- گاز نمی‌گیره؟

- قول میدم نگیره.

سلما خندید و گفت:

- باشه میام.

تماس را قطع کرد و به سمت آن در رفت. کیارش دومین مردی بود که به او اعتماد داشت. در را که باز کرد کیارش را مقابل خودش دید، لبخندی زد و گفت:

- سلام.

- سلام، بیا تو.

و از جلوی در کنار رفت. سلما وارد حیاط کوچک خانه‌اش شد. صدای سگ که بلند شد جیغ خفه‌ای کشید و پشت کیارش سنگر گرفت. کیارش دستش را مقابل سگ تکان داد و گفت:

- آروم باش جکی، اون خطر نیست.

جکی خرناسی کشید و چند قدم عقب رفت، کیارش گفت:

- حالا می‌تونی از پشت من بیای بیرون.

سلما با خجالت از او فاصله گرفت و سرش را پایین انداخت. پسر دستش را پشت او گذاشت و به جلو هلش داد. به سمت بالکن رفتند. یک میز شیشه‌ای و چهار صندلی آهنی سفید کنارش بود. روی صندلی نشست که کیارش گفت:

- برات نسکافه بیارم؟

- نه.

- چرا؟

سلما به سگ اشاره کرد و لب زد:

- از من خوشش نمیاد.

کیارش لبخندی زد و به سمت حیوان رفت. کنارش نشست و آرام چیزهایی به او گفت که دختر متوجه نشد، سپس بلند شد و چشمکی به سلما زد و وارد خانه شد. دختر آب گلویش را به سختی قورت داد و به سگ روبه‌رویش خیره شد. به گفته کیارش سگِ گرگی بود و چشم‌های فوق‌العاده‌ای داشت. بیشتر شبیه گرگ بود تا سگ و همین او را ترسناک‌تر می‌کرد. چند قدم به سمتش آمد که سلما پاهایش را از صندلی فاصله داد و گفت:

- بیای جلو می‌زنمت.

انگار سگ متوجه حرفش شد و با پارسی که کرد عکس‌العمل نشان داد. لبش را گاز گرفت و گفت:

- دروغ گفتم سگ خر، برو عقب.

صدای خنده کیارش را از پشت سرش شنید. سینی را روی میز گذاشت و گفت:

- اون سگِ گرگیه، نه سگ خر.

و دوباره خندید که باعث شد گونه‌های سلما گل بیندازد. کیارش روی صندلی نشست و ادامه داد:

- جکی ببین، این دختر دوستمونه و اگه اذیتش کنی از شام خبری نیست، اوکی؟

سگ ناله مظلومانه‌ای کرد و به سمت لانه‌اش برگشت. سلما متعجب پرسید:

- می‌فهمه چی میگی؟

- معلومه که می‌فهمه، اون یک سگ تربیت شده‌ست.

سلما سری تکان داد و پرسید:

- اینجا تنها زندگی می‌کنی؟

- گفتم که یک سفر تفریحیه.

- حتی سفر تفریحی هم تنها خوش نمی‌گذره.

کیارش با شیطنت گفت:

- خب خیلی شب‌ها تنها نیستم.

و چشمکی زد؛ اما تن سلما با این حرف لرزید و تمام خاطرات بد به ذهنش هجوم آورد. حس بدی نسبت به این پسر پیدا کرده بود. بلند شد، کپارش که متوجه عکس العمل او شده بود لب زد:

- خوبی؟

- باید برم.

- سلما چت شد؟

و خواست دستش را بگیرد که سلما خودش را عقب کشید. به آرامی زمزمه کرد:

- باشه دختر جون، کاریت ندارم، فقط داشتم باهات شوخی

می کردم و اصلا منظورم اون چیزی که تو فکر می کردی نبود.

مثل اون روزی که اومدی و دوستم رو دیدی، البته همه شون مثل اون عوضی نیستن.

سلما انگار آرام شده بود. خودش هم می دانست سریع عکس العمل

نشان داده. دستی به موهای مشکیش کشید گفت:

- متاسفم.

- اشکالی نداره.
- و به نسکافه‌ها اشاره کرد و ادامه داد:
- سرد میشه.
- دختر دوباره نشست، لیوان نسکافه را از داخل سینی برداشت و گفت:
- ممنون.
- چرا اینقدر حالت بد شد؟
- بی‌خیال مهم نیست، داشتی درمورد خودت می‌گفتی.
- خب چیز زیادی نیست، خانواده ندارم، به جز یه عمو که برام جنبه بانک داره، همین.
- سلما متعجب پرسید:
- همین! نه شغلی! نه زن و بچه‌ای، فقط به فکر خوش گذرونی؟
- خب آره، جوونم و باید جوونی کنم.
- جرعه‌ای از نسکافه‌اش خورد و گفت:
- آره، شاید اگه منم این فرصت‌ها رو داشتم همین کارو می‌کردم.

و به نقطه نامعلومی زل زد. بعد از چند دقیقه صدای کیارش سکوت بینشان را شکست:
- چشمت فوق العاده ست.
لبخند خجلی زد و گفت:
- ممنون.

- جدی می‌گم، چشم‌های زیبا با چهره شرقی، چیزی که این روزها خیلی کم دیدم.
- ولی تو ایران که زیاده.
- آره ولی هیچ کدومشون چشم‌هاشون به قشنگی تو نیست.
لبخند سلما عمیق تر شد که کیارش ادامه داد:
- شاید رایان هم به خاطر همین دوستت داره.
نفس سلما لحظه‌ای با این تصور رفت. یعنی ممکن بود رایان دوستش داشته باشد؟

فوری فرضیه‌اش را رد کرد. به چشم رایان او یک زن پاک نبود.
آهی کشید و گفت:

- اما رایان منو دوست نداره.

کیارش یک تای ابرویش را بالا انداخت که سلما ادامه داد:

- من و رایان هیچ نسبتی با هم نداریم. هیچ احساسی هم به هم

نداریم، فقط تا زمانی که اینجام پیشش می مونم.

کیارش همانطور که نسکافه اش را مزه مزه می کرد سری تکان داد

و گفت:

- آها، راستی کی برمی گردی؟

- چطور؟

- آخه منم قصد دارم همین روزها برگردم، شاید بشه با هم

همسفر بشیم.

سلما خواست جوابی بدهد که صدای موبایلش بلند شد. رایان بود،

جواب داد:

- الو؟

صدای نگرانش در گوشی پیچید:

- کجایی تو دختر؟

- اومدی خونه؟

- آره.

- الان میام.

و قبل از اینکه جوابی بدهد قطع کرد. همانطور که بلند می شد گفت:

- من دیگه باید برم.

- رایان اومده؟

- آره.

- باشه.

سلما را تا کنار در بدرقه کرد، دستی برای جکی تکان داد و گفت:
- خداحافظ سگ بداخلاق.

و بعد از خداحافظی از پسر از در گذشت. وارد خانه که شد رایان در آشپزخانه مشغول ریختن چای بود که با صدای سلما به عقب برگشت:

- سلام

نگاهی به او انداخت، اخم‌هایش در هم رفت و همانطور که نبات در چایش می‌انداخت پرسید:

- کجا بودی؟

سلما آب گلویش را قورت داد و مردد گفت:

- تو باغ کنار، حوصله‌م سر رفته بود، رفته بودم پیش کیارش.

رایان پوزخند عصبی زد و گفت:

- جدی؟ فکر می‌کردم با مردها رابطه خوبی نداری.

سلما که متوجه شد رایان اشتباه فکر کرده، اخم‌هایش را درهم

کشید و گفت:

- اولاً همه مردها مثل هم پست نیستن و تو اینو به من ثابت

کردی. دوماً فقط حوصله‌م سر رفته بود رفتم با سگش بازی کنم.

رایان روی کاناپه نشست و گفت:

- باشه، باور می‌کنم.

دختر چپ‌چپ نگاهش کرد، حوصله بحث کردن نداشت،

روبه‌رویش نشست و پرسید:

- راستی کارهای پاسپورت به کجا رسید؟
- حدود یک هفته دیگه کار داره.
- سلما با شوقی که به قلبش سرازیر شده بود لب زد:
- یعنی هفته دیگه برمی گردیم ایران؟
- یک هفته دیگه تو برمی گردی ایران.
- دختر سردرگم پرسید:
- یعنی چی؟
- رایان کمی از چایش نوشید و بی تفاوت گفت:
- من می خوام تا پس فردا برگردم.
- دختر آب گلویش را به سختی قورت داد و با ترس گفت:
- پس من چیکار کنم؟
- خب تو هم چند روز بعدش میای.
- با سستی از روی کاناپه بلند شد و نالید:
- یعنی من اینجا تنها بمونم؟
- رایان پوزخندی زد و گفت:

- نه دیگه کیارش هست.

سلما با صدایی که کنترلی رویش نداشت داد زد:

- کیارش دیگه کیه؟ تو قول دادی پیشم باشی و با هم برگردیم.

رایان هم بلند شد و غرید:

- من فقط قول دادم تو سالم بمونی، پرستارت که نیستم. ایران

کلی کار دارم که نمی تونم اینجا بمونم، تو هم بار آخرت باشه

صداتو برای من بالا می بری.

چانه سلما از بغض لرزید، فکر نمی کرد این مرد اینقدر بی رحم

باشد، با صدای لرزان گفت:

- همه تون مثل همین.

و همانطور که عقب عقب به سمت اتاق می رفت ادامه داد:

- معذرت می خوام که صدامو بالا بردم و ممنون که این مدت

کمکم کردی، سفر خوبی داشته باشی.

به سمت اتاق دوید و بغضش شکست. از تنهایی می ترسید و

نمی خواست گذشته تکرار شود. رایان عصبی لیوان را روی میز

کوبید و لعنتی زیر لب نثار خودش کرد. از اینکه چشم‌های آن دختر را بارانی کرده بود احساس گناه می‌کرد. دستش را درون موهایش فرو کرد. تصمیم داشت قبل از رفتن از او بخواهد داستان هرمنز را تمام کند؛ اما الان دیگر نمی‌توانست.

طهورا

دسته ساک را در دست فشردم. ساعت ۸:۱۵ دقیقه را نشان می‌داد، هنوز برای رفتن ترید داشتم؛ اما می‌دانستم اگر نروم اولین عشق زندگی‌ام را از دست می‌دهم و از تجربه لیلی می‌شد فهمید دوری مجنون می‌تواند کشنده باشد. پنجره را باز کردم و اشک روی گونه‌ام را پس زدم.

از پنجره بیرون پریدم. امشب امیرحسین تا دیر وقت در استادیو می‌ماند و من فرصت آخرین دیدارش را نداشتم. با قدم‌های سست و آهسته از خانه بیرون زدم. آخرین نگاهم را به حیاط انداختم، جایی که هزاران خاطره شیرین با امیر و اهورا داشتم.

در را بستم و راه پارک را در پیش گرفتم. ساک در دستم سنگینی می کرد. گویا تمام خاطراتم را داخلش ریخته بودم. بغض گلویم را بارها و بارها قورت دادم. نفس هایم سنگین بود، همچون پاهایم که به زور وزن مرا تحمل می کردند. مطمئن بودم روزی به این خانه بر می گردم. وقتی همه خوشبختی مرا ببینند دیگر نمی توانند مرا به خاطر انتخابم ملامت و سرزنش کنند.

روبه روی پارک جنسیس مشکی رنگ آبتین را دیدم. در این یک هفته موبایلش خاموش بود و نمی توانستم راه ارتباطی با او داشته باشم. نگاهی به ساعت انداختم، راس ۹ بود. باید می رفتم. باید به تصمیمی که گرفتم ایمان می آوردم. با قدم های سست به ماشین نزدیک شدم. سر آبتین روی فرمان بود، انگار هیچ امیدی به آمدن من نداشت. در را باز کردم و نشستم. سرش را بلند کرد و با چشم های سرخ و متعجبش به من خیره شد و ناباور ل*ب زد:

- فکر نمی کردم بیای.

لبخند تلخی زدم و گفتم:

- اما اومدم.

با هیجان خندید و گفت:

- نوکرتم به مولا، خوشبختت می کنم به قرآن، قسم می خورم.

دستم را روی دستش گذاشتم و آرام گفتم:

- می دونم، برای همین اومدم.

شاخه گل رز سرخی از روی داشبورد برداشت، به سمتم گرفت و

گفت:

- عاشقتم خانومم.

قلبم با همین جمله زیر و رو شد. با لبخند خسته‌ای گل را گرفتم

که ماشین را روشن کرد. راه که افتاد اشک‌هایم روی گونه‌ام

سرازیر شد. دلم تنگ می شد برای همه چیز، بد اخلاقی‌های اهورا،

غیرتی شدن‌های امیرحسین، حمایت‌های پدر، محبت‌های مادر،

حتی خانم گل گفتن‌های امیر...

آبتین در سکوت رانندگی می کرد، انگار می دانست احتیاج به این

گریه دارم تا آرام شوم، تا کمی از غم‌هایم کم شود. دستش به

سمت پخش رفت. چند ترک عقب و جلو برد تا صدای لهراسبی
در گوشم پیچید:

«یه گل رز، نشون عشقمون میمونه تا ابد
پیش منی، با تو قشنگ میشه همه روزهای بد
مثل همیم... همیشه عاشقیم، تا ته زندگی»

پشت دستم را که در دستش بود بو*سه‌ای زد و گفت:
- همیشه عاشقیم، تا ته زندگی.

«دوستت دارم، دوستت دارم دیگه

به همین سادگی

به دلت بد راه نده، خیالم راحت

به دلم اومده که ما، مال همیم

منو تو که همش تو خیال همیم

منو تو مال همیم

میگیره رنگ خدا همه دنیای ما

داره کم میشه بین ما، فاصله‌ها

بده دل به دلّم، آخه حال دلّم با تو خوبه
تو بودی توی فال دلّم»
فشاری به دستم آورد و گفت:
- به دلت بد راه نده، خوشبختت می کنم.
سری تکان دادم و گفتم:
- می دونم.

لبخند زد.

«آرومم و آرامش تویی

دل تو با منه

نمی دارم چیزی تو زندگی دلتو بشکنه

مثل همیم، همیشه عاشقیم، تا ته زندگی

دوستت دارم، دوستت دارم دیگه به همین سادگی

به دلت بد راه نده، خیالم راحت

به دلّم اومده که ما، مال همیم

منو تو که همش تو خیال همیم

منو تو مال همیم»

تمام شدن آهنگ همزمان شد با توقف ماشین. صدایش را شنیدم:

- اول شام بخوریم و یکم با هم صحبت کنیم.

سری تکان دادم:

- باشه.

با انگشت اشک‌های روی گونه‌ام را پاک کرد و گفت:

- دیگه نمی‌خوام چشمت اشکی بشه، حالا که منو انتخاب کردی

با همه وجود انتخاب کن.

باز هم سر تکان دادم. فهمید برای این حرف‌ها کمی زود است.

باید خیلی می‌گذشت تا آنها را فراموش کنم. از ماشین پیاده شد.

منتظر نماندم در را باز کند و خودم پایین رفتم. پشت سرش وارد

رستوران شدم. سر میزی نشستیم، سکوت بود بینمان. بعد از

سفارش پیتزا، بالاخره خودش این سکوت را شکست:

- خب خانومم، حالا باید یه چیزی در مورد مکان زندگی‌مون بهت

بگم.

بی حوصله گفتم:

- می شنوم.

- همونطور که می دونی پول خونه بند پروژه دبی شده، از اون گذشته بهتره یک مدت از تهران دور باشیم.

کمی هول کردم؛ اما سعی کردم با آرامش سوالم را بپرسم:

- یعنی بریم کجا؟

- شمال.

سرم را پایین انداختم و گفتم:

- تا کی؟

- حداکثر دو سال، بعد برمی گردیم.

- خب بعدش چی؟ دانشگاهم چی؟

- من به سروش سپردم توی شمال برامون خونه بگیره، اگه تو

هم امشب نمی اومدی من می رفتم تا از خاطرات دور باشم؛ اما

حالا میریم تا آبها از آسیاب بیفته، کارهای انتقالیت رو هم

می کنم تا شمال درس بخونی.

- با ناراحتی گفتم:
- چرا به سروش گفتم؟ حالا آتیه می فهمه.
 - خب بفهمه، راز نگه دار نیست؟
 - چرا هست.
 - پس چی؟ از بودن با من خجالت می کشی؟
- عصبی شده بودم، فوری گفتم:
- نه آبتین، هیچوقت این فکرو نکن، من اگه می ترسیدم یا خجالت می کشیدم الان اینجا نبودم.
- دست هایم را که روی میز بود گرفت و گفت:
- پس از هیچی نترس، فردا ظهر حرکت می کنیم سمت شمال؛ اما قبلش عقد می کنیم.
 - چطوری؟ بدون اجازه پدرم؟
 - اون با یک مقدار پول حل میشه، تو نگران هیچی نباش، فقط به من اعتماد کن.

نگران بودم؛ اما لبخندی زدم. پیتزاهای را آوردند و در سکوت خوردیم، هر چند میل زیادی نداشتم. تپش قلبم بالا بود، نگران بودم برای وقتی که بفهمند خانه نیستم. برای حالی که ممکن بود بعد از خواندن نامه‌ام پیدا کنند. نگران بودم برای همه چیز. همراه آبتین به همان ویلایی که آن روز برده بودم رفتیم. اتاقی را با دست نشان داد، به سمتش رفتم که صدایم کرد:

- طهورا.

چرخیدم سمتش:

- جانم؟

- ب*و*س قبل از خواب یادت رفت.

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

- تا فردا که عقد کنیم از شیطونی خبری نیست.

و با لبخندی تلخ وارد اتاق شدم. سرم را روی بالش گذاشتم و از ته دل گریه کردم.

سوم شخص

مادر سالاد را روی میز گذاشت و رو به اهورا گفت:

- برو خواهرتو صدا کن بگو شام حاضره.

اهورا چشم از تلویزیون گرفت و رو به امیر که تازه آمده بود و

کنارش نشسته بود گفت:

- تو برو صداش کن.

امیر با دلخوری لب زد:

- نه بهتره من نرم، اگه می‌خواست منو ببینه وقتی اومدم حداقل

می‌اومد یک سلام می‌کرد.

اهورا نفسش را با حرص بیرون داد و به سمت اتاق طهورا رفت.

تقه‌ای به در زد؛ اما جوابی نیامد. در را باز کرد و متعجب اطراف

اتاق را از نظر گذراند. خواست حرفی بزند؛ اما کاغذی که روی

آینه چسبیده بود نظرش را جلب کرد. به سمت کاغذ رفت و از

آینه جدایش کرد. چشم به خط‌های کاغذ دوخت:

«سلام

این نامه را می نویسم تا مقصر جلوه نکنم.
خیلی سعی کردم تا شما را راضی به این ازدواج کنم؛ اما امیر حسین و اهورا به دلایلی که نمی دانم با این موضوع مقابله کردند، من واقعا عاشق این مردم.
نه اینکه فکر کنید او را به شما ترجیح دادم، شما تمام زندگی من هستید.
می روم تا متوجه اشتباهتان بشوید و وقتی بازگشتم خوشبختی مرا ببینید.
لطفا مرا ببخشید به خصوص تو امیر حسین، نمی دانم تا به حال عشق را تجربه کرده ای یا نه!
شما حتی برای حرف هایم ارزش قائل نبودید و این برایم سخت بود.
پدر لطفا مرا ببخش
دوستدار شما طهورا»
صدای امیر حسین از پشت سرش آمد:

- پس طهورا...!

حرفش نصفه ماند، اتاق را نگاهی انداخت و هنگامی که نبود دختر در نظرش جلوه کرد، متعجب پرسید:

- طهورا کجاست؟

اهورا هنوز در شوک خواندن نامه‌ای بود که در صحتش شک داشت. کاغذ را روی زمین انداخت، سرش را میان دست‌هایش گرفت و روی تخت نشست. امیر که هنوز متعجب بود خم شد و کاغذ را برداشت. با خواندن هر خط از نامه نور چشم‌هایش می‌رفت و به تیرگی می‌زد، در آخر ناباور ل*ب زد:

- نه این امکان نداره.

با حالت جنون‌وار کاغذ را رها کرد و داد زد:

- لعنتی دروغه، می‌خواد ما رو تح*ریک کنه، حتما طبقه بالا نشسته، مطمئنم.

و سراسیمه از اتاق بیرون زد تا به خانه‌اش سری بزند. پدر با

نگرانی به اتاق آمد و پرسید:

- امیرحسین چش شد؟

مادر پشتش ایستاد و گفت:

- طهورا کو؟

اهورا با صدایی که انگار از ته چاه می آمد زمزمه کرد:

- رفته.

پدر نامطمئن پرسید:

- چی؟

- با آبتین رفته.

مادر بر سرش کوبید و داد زد:

- یا قمر بنی هاشم، این چرت و پرت‌ها چیه پسر؟

پدر خم شد، کاغذ را برداشت و خواند، با هر کلمه ک*مرش

بیشتر خم می شد. جگر گوشه اش با مردی غریبه فرار کرده بود.

امیر با قدم‌های ناموزون پایین آمد. نا امید از پیدا کردن طهورا به

دیوار تکیه زد و با لحن غمزده‌ای نالید:

- نبود.

و سر خورد و روی زمین افتاد. اهورا به سمتش دوید و گفت:
- امیر خوبی؟

امیر انگار در این دنیا نباشد هذیان وار لب زد:

- طهورای من پاک بود، امکان نداره همچین خطایی بکنه.
اهورا دستش را روی شانه او گذاشت:

- آروم باش امیر.

امیر حسین با بغض نالید:

- یعنی اینقدر عاشقش بود؟

صدای افتادن جسم بی جان پدر توجه همه را جلب کرد. اینبار
اهورا به سمت پدر دوید و داد زد:

- بابا، بابا نوکرتم، چشمتو باز کن.

اما هر چقدر تکانش می داد فایده‌ای نداشت. مادر به سمت اتاق

خودشان دوید. قرص را از جیب کت شوهرش بیرون کشید و به

اتاق طهورا برگشت. قرص را از قوطی‌اش در آورد و میان گریه

زیر زبان همسرش گذاشت. امیر همچنان به دیوار روبه‌رو خیره

بود. اهورا همانطور که سعی داشت مادرش را آرام کند شماره اورژانس را گرفت. ۱۰ دقیقه بعد آمبولانس آمد و جسم نیمه جان مرد را در ماشین گذاشت و رفت.

طهورا

وارد محضر شدیم. هیجان داشتم؛ اما عذاب وجدان لذت

عروس شدن را کم می کرد. آبتین دستم را فشرد و گفت:

- آروم باش عزیزم، دستات یخ کرده.

لبخند تصنعی زدم:

- آروم.

با تمسخر گفت:

- مشخصه.

آبتین دقایقی با محضردار صحبت کرد. سپس سر سفره عقد کنار

من نشست و گفت:

- درست شد.

فقط سر تکان دادم. همان موقع آتیه و سروش وارد محضر شدند، با تعجب بلند شدم. آتیه به سمتم دوید، مرا در آغوش گرفت

و زیر گوشیم نالید:

- چیکار کردی؟

با لحنی مطمئن گفتم:

- اشتباه نکردم.

- امیدوارم.

از هم جدا شدیم، سروش سلامی کرد که جوابش را دادم. بغض را در چشم‌های آتیه دیدم، می‌دانستم به‌خاطر ناراحتی است. به‌خاطر تنهایی‌ام در مراسم عقدم، به‌خاطر خانواده‌ای که از آن جدا شدم. با فشار دست آبتین به خودم آمدم. عاقد خطبه را می‌خواند و حتی کسی نبود بالای سرم قند بسابد. صدایش باعث شد افکارم را کنار بزنم:

- حاضرید شما را با مهریه گفته شده به عقد دائم آقای آبتین

فرزام درآورم؟ بنده و کیلم؟

صدای پربغض آتیه آمد:

- عروس رفته گل بچینه.

پوزخندی زدم، عروس حوصله گل چیدن نداشت، عروس حتی لباس سپید هم بر تن نداشت. عاقد دوباره شروع به خواندن کرد و

من برای اولین بار متوجه مهریه‌ام شدم:

- با مهریه یک جلد کلام... مجید، آینه و شمعدان و سیصد سکه

طلا به عقد آقای آبتین فرزام درآورم؟ بنده و کیلم؟

برای اینکه آتیه بلبل‌وار «عروس رفته گلاب بیاره» را تکرار نکند

فوری گفتم:

- بله.

تمام شد و من چه ساده به عقد عشقم درآمدم. عشقی که برای

خانواده‌ام ممنوعه بود. صدایش زیر گوشم زمزمه شد:

- دیگه خانم خودم شدی، حالا بینم اون امیرخان می‌تونه به من

دستور بده ازت دور بمونم یا نه.

لبخند تلخی زدم و بعد از امضای دفتر بزرگی که روبه رویمان قرار گرفت از محضر خارج شدیم. آتیه غمگین بود و من امیدوار بودم این غم به خاطر ازدواج من با آبتین نباشد. هر چند در نگاهش به سروش عشق را می دیدم. نمی دانم بینشان چه گذشت که آتیه و سروش خدا حافظی کوتاهی کردند و بعد از آرزوی خوشبختی برایمان، از ما دور شدند. سوار ماشین که شدیم پرسیدم:

- حالا میریم شمال؟

- اگه شما اجازه بدین.

- دیگه اجازه منم دست توئه.

با هیجان لبخند زد و گفت:

- چه عالی.

سعی کردم بخندم. حالا که او را انتخاب کرده بودم نباید طوری نشان دهم که ناراحت هستم. سرم را به صندلی تکیه دادم و فارغ از دنیای اطراف خیلی زود به خواب رفتم.

وارد خانه ویلاییمان شدم. یک حیاط کوچک؛ اما پر از گل و گیاه داشت. آبتین دستش را دورم حلقه کرد و وارد خانه شدیم، خانه بزرگی نبود؛ اما با عشق آبتین زیبا می شد، یک آشپزخانه اپن نسبتاً بزرگ، دو اتاق خواب آخر خانه و حمام و توالت که کنارش قرار داشت، کف خانه سرامیک بود و دو قالی کرم شکلاتی رویش پهن بود، یک دست کاناپه شکلاتی هم دور خانه چیده شده بود. پرده والن دار قهوه‌ای رنگ روی پنجره سایه انداخته بود، با این حال می شد ماه کامل را که وسط آسمان خودنمایی می کرد دید. آبتین شالم را از روی سرم برداشت و با لحن شیطانی گفت:

- وای که چقدر خسته‌م.

لبخندی زدم و گفتم:

- منم همینطور، میرم یکم بخوابم.

و به سمت اتاق رفتم، دنبالم نیامد. انگار از قصدم باخبر بود. لباس‌هایم را با یک پیراهن حریر سوسنی که روی پوست سفیدم خیلی جلوه داشت عوض کردم و موهایم را روی شانه‌هایم ریختم،

بلندی پیراهن تا کمی بالای زانو بود، جلوی آینه ایستادم و چرخ
زدم که در اتاق باز شد و آبتین در چهارچوبش نمایان گشت.

نگاهش را رویم چرخاند و متحیر گفت:

- چی آفریدی خدا؟

با ناز خندیدم و لب زدم:

- فرشته

به سمتم آمد و زمزمه کرد:

- آره فرشته، فرشته‌ی من.

در دل می‌دانستم هیچوقت از انتخاب این مرد پشیمان نمی‌شوم.
من دوستش داشتم.

او هم دوستم داشت. کنارش زندگی می‌کردم، به هر قیمتی!
«گناه نه...»

چاره‌ای نبود...

طعم سیب می‌داد ل*ب‌هایت...

طاق زدم بهشت را با آ*غ*وشت»

چشم که باز کردم آبتین را کنارم دیدم. نیم خیز شدم و سعی کردم اتفاقات شب گذشته را به خاطر بیاورم. با یادآوری خاطرات، لبخند خجولی زدم که صدایش در گوشم پیچید:

- سلام خانومم.

به سمتش چرخیدم و زمزمه کردم:

- سلام، صبحت بخیر.

- زود بیدار شدی، یکم دیگه استراحت کن.

- نه باید برم کارهای دانشگاهم رو بکنم.

مرا در آغوش کشید، گونه‌ام را بوسید و گفت:

- امروز نه خوشگلم، بذار برای فردا.

- نه، آخه...

انگشت اشاره‌اش را روی لبم گذاشت و گفت:

- رو حرف شوهرت حرف نزن.

لبخند نازی زدم و گفتم:

- چشم.

- خب خانم تا من یه دوش می گیرم شما همینجا دراز بکش،
بعدش تا شما دوش بگیری من یه صبحونه خوشمزه برات درست
می کنم.

- ! مگه بلدی؟

- فکر کنم ماکارونی رو یادت رفته.

با یادآوری آن روز در سفر لبخند عمیق تر شد و گفتم:

- نه، یادمه، فقط...

میان حرفم پرید:

- فقط چی؟

سرم را کج کردم و مظلوم لب زدم:

- من آشپزی بلد نیستم.

- خودم یادت میدم عروسکم.

بعد از گذشت مدتی فاصله گرفت و به سمت حمام رفت و من در

تنهایی باز یاد خانواده‌ای افتادم که شاید تا الان مرا طرد کرده

باشند. آهی کشیدم و نگاهی به موبایلم که خطش را عوض کرده بودم انداختم. یک پیام از آتیه داشتم، نوشته بود:

«خوبی؟»

جواب پیامش را دادم:

«آره ممنون.»

خیلی زود جواب آمد:

«مشکلی داشتی حتما بهم بگو.»

با فکر به منظورش گونه‌هایم گل انداخت، برایش نوشتم:

«ممنون آتیه، نمی‌دونم چطوری جبران کنم.»

«فقط خوشبخت شو.»

لبخندی زدم که صدای آبتین آمد:

«با کی حرف می‌زنی؟»

با حوله تن‌پوش آبی تیره خیلی جذاب شده بود، پرسیدم:

– چطور؟

با حرص گفت:

- آخه وقتی با امیرحسین حرف می‌زدی همینطوری لبخند می‌اومد رو لبِت.

بلند شدم و با اخم گفتم:

- تا الان مراعاتت رو کردم، هر چی گفتی هیچی نگفتم؛ اما امروز که به خاطر تو اینجام حق نداری اینطوری باهام صحبت کنی. متعجب لب زد:

- مگه چی گفتم که اینقدر عصبانی شدی؟

ملحفه را محکم‌تر گرفتم و بدون اینکه جوابی به او بدهم با عصبانیت به سمت حمام رفتم. دلم نمی‌خواست به ر*اب*طه من و امیرحسین شک داشته باشد. با یادآوری اینکه دیگر امیرحسینی در زندگی‌ام وجود ندارد بغض گلویم را گرفت. احساس گناه نمی‌کردم، حس نمی‌کردم اشتباه کرده‌ام؛ اما دلتنگی بدجور عذابم می‌داد. با اینکه فقط دو روز بود آنها را ندیده بودم بدجور دلتنگشان بودم و نمی‌دانستم چگونه باید دو سال را تحمل کنم.

زیر دوش ایستادم و اشک صورتم را خیس کرد. گریه کردم برای ترک دنیایی که ۱۹ سال همراهم بود، ناراحت نبودم؛ اما به این گریه احتیاج داشتم. بعد از اینکه خوب گریه کردم و حالم بهتر شد، حوله تن پوشم را پوشیدم و از حمام خارج شدم.

دل‌م نمی‌خواست روز اول زندگی مشترکمان با دلخوری شروع شود. اگر من از خانواده‌ام گذشتم او هم به خاطر من همه چیزش را ترک کرد و به شمال آمد. تاپ صورتی رنگ به همراه دامن چین‌دار کوتاهی که رنگش سفید بود پوشیدم. موهای نم‌دارم را روی شانه‌هایم ریختم و کمی آرایش کردم، از اتاق خارج شدم، آبتین در آشپزخانه بود و صبحانه مفصلی چیده بود. با لبخند وارد آشپزخانه شدم و گفتم:

- وای چه کردی!

چرخید سمتم، کمی نگران به نظر می‌آمد، پرسید:

- خوبی؟

- باید بد باشم؟

به سمتم آمد، مرا میان با*ز*وانش گرفت و ل*ب زد:

- نمی خوام هیچوقت باهام قهر کنی، اگه یه روز حرفی زدم که ناراحت کرد بدون از عشق زیاده.

دستم‌هایم را دورش ح*لقه کردم و زمزمه کردم:

- منم عاشقتم؛ اما مطمئن باش اگه امیر رو دوست داشتم اونجا می‌موندم نه اینکه همراه تو کیلومترها ازش فاصله بگیرم.

پیشانی‌ام را ب*و*سید:

- حق با توئه، همینطوری یه چیزی گفتم.

سپس مرا روی صندلی نشاند، ظرف مربای توت فرنگی را سمتم گذاشت و گفت:

- بفرمایید خانومم.

متعجب نگاهش کردم و پرسیدم:

- از کجا می‌دونی مربا دوست دارم؟

- فکر کنم اون روز توی هتل، وقتی دبی بودیم تو به مربای توت‌فرنگی خیلی علاقه نشون دادی.

- وای آبتین می دونستی خیلی ریزبینی؟
سری تکان داد و با لبخند مخصوص خودش گفت:
- آره، ولی تو اولین نفری هستی که میگی.
با اشتها شروع به خوردن مربا کردم و او هم تند تند برایم لقمه
می گرفت. بعد از اینکه کلی گردو و عسل و بادام لقمه گرفت تا
تقویت شوم، اجازه بلند شدن از سرمیز را داد. همانطور که از
آشپزخانه خارج می شدم گفتم:
- من حاله خوب نیست، میز رو خودت جمع کن، ظرفها رو هم
بشور بی زحمت.
چپ چپ نگاهم کرد که لبخند ژکوندی تحویلش دادم و روی
کاناپه نشستم. کنترل را برداشتم و سعی کردم با دیدن تلویزیون
خودم را سرگرم کنم.

سوم شخص

رایان وارد خانه شد؛ اما برعکس روزهای پیش سلما به استقبالش نیامد. اخم‌هایش را درهم کشید و وارد اتاقش شد تا لباس‌هایش را عوض کند. برای فردا صبح بلیط برگشت داشت؛ اما نمی‌توانست دخترک مو مشکی‌اش را رها کند و برگردد ایران.

از اتاق بیرون رفت. دلش می‌خواست از دل این دختر شرقی درآورد اشتباهی را که کرده بود. تقه‌ای به در اتاقش زد و بعد از چند ثانیه وارد شد. سلما که روی صندلی میز توالت نشسته بود و موهای لختش را شانه می‌کرد با دیدنش بلند شد و با اخم پرسید:

– کاری داشتین؟

رایان با لحن خشکی گفت:

– می‌خوام برم خرید، اگه می‌خوای همراهم بیا.

سلما پوزخندی زد و گفت:

– نه ممنون، شما هم فردا پرواز دارین، فکر می‌کنم بهتره خونه

بمونم.

- فردا جایی نمیرم.

سلما متعجب به سمتش چرخید و ل*ب زد:

- چی؟

رایان سعی می کرد خودش را بی تفاوت نشان دهد:

- یکم کارم اینجا طول می کشه، به نظرم باید تا آخر هفته بمونم.

سلما ل*ب هایش را به هم فشرد تا لبخند نزند؛ اما بسیار ذوق زده بود. با هیجان گفت:

- خب پس چرا منتظری؟ برو بیرون تا لباس عوض کنم و بریم خرید.

رایان لبخند محوی زد و در اتاق را بست، چقدر راحت می توانست

این دختر را خوشحال کند. سوار ماشین که شدند سلما پرسید:

- من لازم نیست برای کارهای پاسپورت پیام؟

- چرا فردا می برمت.

- ممنون.

رایان سری تکان داد و به سمت پاساژی که می شناخت راند. این دختر خیلی وقت بود مانند هم سن و سال هایش خرید نکرده بود. روبه روی پاساژ روی ترمز زد و هر دو پیاده شدند. سلما که هیچ توقعی نداشت تنها پشت سر او راه می رفت. رایان پشت ویتترین مغازه ای ایستاد و پرسید:

- این لباس به نظرت قشنگه؟

و به پیراهن مشکی که پشتش تور کار شده بود و قسمت س*ینه اش طرح های زیبایی داشت اشاره کرد و گفت:

- چطوره؟

سلما متفکر نگاهش کرد و لب زد:

- خوبه، قشنگه.

- می خوای بپوشیش؟

متعجب نگاهش کرد و گفت:

- من؟!!

- جز تو کس دیگه ای هم اینجا هست؟

- چرا اینکارو می کنی؟

رایان نمی خواست این دختر از محبتش برداشت دیگری بکند پس جواب داد:

- طهورا بهم زنگ زد و ازم خواست چند دست لباس برات بخرم تا وقتی برمی گردی ایران راحت باشی.

سلما سری تکان داد؛ اما رایان می دانست دروغ گفته تا این دختر به عشق خانواده‌ای که می تواند داشته باشد راحت خرید کند. وارد مغازه شدند و سلما آن لباس و لباس دیگری که آبی روشن بود و ک*مری پهنی داشت و قسمت یقه‌اش کمی باز بود را خرید، از مغازه که خارج شدند پرسید:

- به نظرت نباید خونه‌ی طهورا که میرم لباس‌های پوشیده‌تر و راحتی بپوشم؟ آخه اینا مناسب مهمونیه.

- آره حق با توئه، پس بیا سبک خریدمون رو عوض کنیم؛ اما قبلش اینو هم بخریم.

و به تاپ و دامن پشت ویتترین اشاره کرد. سلما به اجبار آن را هم خرید، دوست نداشت اینقدر خرج روی دست او بگذارد؛ اما این مرد هرچه را که می دید و فکر می کرد به سلما می آید، می خرید. کلی خرید کرده بودند که نظر سلما به ویتترین جلب شد. متعجب نگاهش کرد که رایان پرسید:

- چیزی پسند کردی؟

- نه، فقط این مانکن ها خیلی طبیعی هستن.

و به آن ویتترین اشاره کرد. رایان نگاهش به آن سمت کشیده شد و چشم هایش رنگ غم گرفت، لب زد:

- چون طبیعی هستن.

- ی... یعنی چی؟

- اونا مانکن نیستن، فروشنده ها، زن ها رو پشت ویتترین می دارن نه برای تبلیغ لباسشون، بلکه برای تبلیغ خودشون.

چانه سلما از بغض لرزید، باز هم مشتکی افکار آزاردهنده به مغزش هجوم آورده بود، لب زد:

- نه، باور نمی‌کنم؛ یعنی از من بدبخت‌تر هم هست؟

رایان سری تکان داد و گفت:

- این‌ها رو ساعتی کرایه میدن، پشت ویتترین می‌ذارنشون تا

هرکس خواست پسندشون کنه.

سلما به چهره زنی که پشت آن شیشه ایستاده بود، نگاه کرد.

چهره درد کشیده‌اش و آن چشم‌های غمگین قلب سلما را به درد

آورد. شاید چون این شرایط را تجربه کرده بود آن‌ها را درک

می‌کرد؛ اما هیچوقت مجبور نبود مثل عروسک ساعت‌ها پشت

ویتترین به یک حالت بایستد تا مردها از مقابلش بگذرند و او را

انتخاب کنند. رایان بازویش را گرفت و همانطور که از آن مغازه

دورش می‌کرد گفت:

- برای ادامه زندگی باید فراموش کنی گذشته‌ت رو، فقط

اینطوریه که می‌تونی ادامه بدی.

سلما اشک روی گونه‌اش را پاک کرد و سری به نشانه تایید تکان داد؛ اما خودش هم می‌دانست فراموشی گذشته سیاهش غیرممکن است.

به خانه برگشتند. سلما کلی خرید کرده بود که نمی‌دانست آنها را کجا جای دهد، حتی چمدان هم نداشت. رایان که انگار ذهنش را خوانده بود گفت:

- باید یه چمدون بزرگ هم برات بخرم.

- ممنون.

- فقط به خاطر درخواست طهورا اینکارو کردم، پس نیاز به تشکر نیست.

سلما نفسش را بیرون داد. هرگاه که تشکر می‌کرد همین نوع

جواب را از این مرد مغرور می‌شنید. دیروقت بود و خمیازه‌اش

نشان از خستگی‌اش می‌داد؛ اما صدای رایان نگذاشت خیلی به

این موضوع فکر کند:

- بانوی قصه‌ها.

سلما با خنده نگاهش کرد و پرسید:

- چی؟

- میشه قصه هرمز رو برام تموم کنی؟

دختر سری تکان داد. رایان وارد اتاقش شد و او هم پشت سرش،

پسر که روی تخت خوابید، دخترک کنارش روی تخت نشست و

همانطور که با دستش روی سینه‌ی او ضرب گرفته بود

شروع کرد به گفتن قصه:

- هرمز به عنوان پزشک وارد آن قصر شد و به بهانه درمان، به

همسرش نزدیک شد و توانست به کمک اسب آبنوس از آن کشور

فرار کند و به ایران بازگردند؛ اما حکیم زشت رو برای همیشه در

زندان ماند.

وقتی هرمز و همسرش به ایران رسیدند، شاه دستور داد شهر را

آذین ببندند و هفت روز و هفت شب برای آنها جشن گرفت.

رایان با چشم‌های خمار او را نگاه کرد و گفت:

- داستان زیبایی بود بانوی قصه‌ها.

سلما لبخندی زد:

- حالا از خیال اعدام من بیرون اومدین سرورم؟

- آره؛ ولی به شرط اینکه به فکر یک داستان دیگه هم باشی.

- حتما سرورم، فعلا بهتره استراحت کنید.

رایان با صدا خندید که سلما بلند شد، شب بخیری گفت و اتاق را ترک کرد و در دل خدا را شکر کرد که بعد از آن همه سختی به آرامش رسیده.

طهورا

وارد دانشگاه شدم، نمی دانستم آبتین و سروش چگونه بعد از یک هفته طوری که خانوادهام متوجه نشود مرا به شمال انتقال دادند. دانشگاه از خانه خیلی فاصله داشت و مجبور بودم با تاکسی رفت و آمد کنم. کلاسم را پیدا کردم و وارد شدم. اواخر دی بود و هوا از هر زمانی سردتر شده بود. با یادآوری ۲۰دی که سالگرد ازدواجمان بود لبخندی روی لبم نقش بست. استاد که وارد کلاس

شد، سعی کردم تمام افکار مزاحم از جمله دل‌تنگی را از خود دور کنم و گوش به درس بسپارم.

یاد زمان‌هایی افتادم که با امیرحسین درس می‌خواندم تا کنکور قبول شوم. کتابم را باز کردم و به درس گوش دادم، بعد از گذشت دو ساعت کلاس تمام شد و من تا نیم‌ساعت دیگر کلاس نداشتم پس راه بوفه را در پیش گرفتم. روی صندلی نشستم و شماره جدید آبتین را گرفتم. بعد از سه بوق صدایش در گوشی پیچید:

- جانم عشقم؟

- سلام.

- سلام خانومم.

- کجایی؟

- پی یک لقمه نون.

- تونستی کاری بکنی؟

- آره خانومم، به خاطر رشته‌م که مهندسی عمران بوده، این

شرکت قبولم.

- خب خدا رو شکر.

- تو کجایی؟

- دانشگاه.

- باشه عزیزم، شب می بینمت.

- خداحافظ.

و تماس را قطع کردم. در این یک هفته که هر ساعت کنار هم

بودیم، نبود یک ساعتش در کنارم باعث دلتنگی ام می شد.

قهوه‌ای را که سفارش داده بودم خوردم و بلند شدم. نگاهی به

ساعت مچی ام انداختم. حتما کلاس تا الان شروع شده بود. با

عجله از بوفه خارج شدم و به سمت ساختمان دویدم. خواستم

سرعت قدم‌هایم را بیشتر کنم که با کسی برخورد کردم و محکم

روی زمین افتادم، ک*مرم خیلی درد گرفت. دختری دستم را

گرفت و کمکم کرد بلند شوم، با نگرانی پرسید:

- خوبی؟

اما من چشمم به آن پسری بود که با من برخورد کرد و به جای عذرخواهی، مشغول جمع کردن جزوه‌هایش بود، پایم را روی کاغذی که روی زمین بود گذاشتم که نگاه عصبانی‌اش را بالا کشید و در چشم‌هایم دوخت. من هم همانند او اخم کردم و گفتم: - چی گفتین؟ عذر می‌خواین؟... وای نه اشکالی نداره، فقط یه برخورد ساده بود، اوه نه، اشکالی نداره، ک*مر من که اصلا درد نگرفت.

سپس خم شدم، برگه‌ای که زیر پایم بود را برداشتم و به سمتش گرفتم و گفتم: - تشکر هم لازم نیست.

دهانش از فرط تعجب باز مانده بود و صدای خنده دختر را پشت سرم شنیدم. اخمم را غلیظتر کردم و اینبار با قدم‌های آهسته به سمت کلاس رفتم که صدایش در گوشم پیچید: - آهای خانم محترم.

چرخیدم سمتش که موبایلم را در هوا تکان داد و گفت:

- فکر کنم وقتی خوردین زمین از جیتون افتاد.

و با چند قدم خودش را به من رساند و موبایل را مقابلم گرفت و ادامه داد:

- تشکر هم لازم نیست.

در چشم‌های قهوه‌ای روشنش چشم دوختم و موبایلم را از دستش کشیدم و به سمت کلاس رفتم. پسر پررویی بود.

وارد کلاس که شدم روی صندلی نشستم و موبایلم را چک کردم

تا مطمئن بشوم خراب نشده باشد. همان دختر چشم خاکستری که در حیاط کمکم کرد با سر و صدا روی صندلی کنارم نشست و گفت:

- سلام.

سعی کردم نگاه متعجبم را پنهان کنم و مثل خودش لب‌بازم زدم:

- سلام.

با ذوق گفت:

- وای عجب دختر باحالی هستی، ازت خوشم اومد.

لبخند تصنعی زدم و در چشم‌های شیطان‌ش خیره شدم. خیلی
چهره نازی داشت، چشم‌های درشت خاکستری، موهای قهوه‌ای
تیره که از زیر مقنعه‌اش بیرون ریخته بود، پوست سفید،
لب‌های قله‌ای صورتی و بینی قلمی، چشم‌های شیطان‌ش
زیباترین عضو صورتش بود.

دستش را بلند کرد و به کسی اشاره کرد، لحظه‌ای بعد دختر
دیگری به سمتمان آمد که دختر چشم خاکستری با هیجان گفت:
- همراز این همون دختریه که گفتم حال داداشمو تو حیاط
گرفت.

تعجب کردم، آن پسر پررو برادر این دختر بود؟

همراز لبخندی زد و گفت:

- خوش وقتم.

و دستش را سمتم دراز کرد، صمیمانه دستش را فشردم که کنار

دوستش نشست و گفت:

- اسم من همرازه.

- خوشبختم، منم طهورام.

آن دختر لبخند بامزه‌ای زد و گفت:

- منم آتنام.

سری تکان دادم که با هیجان گفت:

- طهورا خیلی باحال با داداشم حرف زدی.

- اون برادر تو بود؟

- آره.

- ناراحت نشی؛ ولی خیلی پررو بود.

- می‌دونم عزیزم، امیرعلی عذرخواهی بلد نیست بکنه.

پس اسمش امیرعلی بود!

خواستم حرفی بزنم که استاد وارد کلاس شد. تمام دوساعت با

شیطنت‌های آتنا گذشت و من هیچ چیزی از درس نفهمیدم. تازه

متوجه شدم شیطان‌تر از من هم در دنیا هست. پس از پایان

کلاس به پیشنهاد همراز به بوفه رفتیم. کمی احساس گرسنگی

می کردم، پس ساندویچ سردی گرفتیم و روی صندلی نشستیم که
آتنا گفت:

- چه خوب شد که هر سه تاملون تو یک رشته هستیم، البته من و
همراز سه ساله باهم دوستیم؛ اما من کسی رو که امیرعلی رو
اذیت کنه دوست دارم.
متعجب پرسیدم:

- رابطه خوبی با برادرت نداری؟

- چرا دارم؛ اما اونطوری نیست که بدم بیاد کسی اذیتش کنه.
و چشمکی تحویلیم داد. همراز همانطور که از ساندویچش می خورد
گفت:

- !! بچه‌ها امیرعلی!

و به پشت سر من اشاره کرد. برنگشتم، خیلی زود صدای پاهایش
را که نزدیک می شد شنیدم، کنار میز ایستاد و گفت:

- آتنا خانم میشه یک لحظه بیای؟

دست‌هایم را به ب*غل زدم و گفتم:

- سلام.

نگاه بی تفاوتی به من انداخت و سری تکان داد، دلم می خواست از عصبانیت تمام صورتش را ناخن بکشم. همراز هم سلام کرد که جوابش را با لبخند داد و این مرا حرصی تر کرد.

آتنا شانهای بالا انداخت و گفت:

- کاری داری همینجا بگو.

- اگه می خواستم اینجا بگم که نمی گفتم یه لحظه بیا.

آتنا مرا با دست نشان داد و لب زد:

- فکر نمی کنم نیاز به معرفی باشه دیگه، طهوراست، همونی که باهش برخورد کردی ولی عذرخواهی نکردی.

امیرعلی با حرص دندان هایش را به هم مالید و با چشم برای آتنا خط و نشان کشید، رو به همراز گفت:

- به آتنا خانم بگین شب که خواست بره مهمونی و من هم

ضمانتش رو نکردم می فهمه که نباید برام بلبل زبونی کنی.

بعد با قدم‌های بلند از ما فاصله گرفت. آتنا لبش را به دندان

گرفت و با ناراحتی گفت:

- وای، بیچاره شدم!

همراز پرسید:

- چرا؟

- مادرم می‌خواست امروز منو ببره به یکی از مهمونی‌های

خانوادگی و کسل کننده‌مون، من نمی‌خواستم برم، آخه پدرم و

امیرعلی می‌خوان برن نمایشگاه و منم دوست دارم همراهشون

برم.

پرسیدم:

- نمایشگاه؟

- آره پدرم نمایشگاه ماشین داره؛ اما مدیرتش دست امیرعلیه،

امشب می‌خوان برن نمایشگاه ماشین‌های کلاسیک، وای اگه

بینی چه ماشین‌هایی داره؛ اما فروشی نیست، یه جایی مثل

موزه‌ست.

لبخندی زدم:

- چه باحال؛ ولی فکر نمی‌کنم برادرت دیگه تو رو با خودش ببره.

- اصلا نیازی نیست اون منو با خودش ببره، به بابام میگم ببینم

امیرعلی می‌خواد چیکار کنه.

خندیدم، یاد خودم و اهورا افتادم، لب زدم:

- منم یه برادر دارم.

آتنا با شیطنت گفت:

- جدا؟! چندسالشه؟

- ۲۸ سالشه.

- آخی، هم‌سن امیرعلیه، اسمش چیه؟

- اهورا.

همراز گفت:

- چه بامزه، اهورا و طهورا.

لبخند تلخی زدم که آتنا گفت:

- لازم شد برادرت رو ببینم، خب بگو یه روز بیاد دم دانشگاه.

هاله غم صورتم را پوشاند و زمزمه کردم:

- خانوادهم تهران زندگی می کنن.

متعجب پرسید:

- پس تو اینجا چیکار می کنی؟

- با شوهرم اومدم شمال.

همراز هم همانند او متعجب شد:

- ازدواج کردی؟

- آره.

آتنا پرسید:

- چه باحال، چند سالشه؟ چند ساله ازدواج کردین؟ چندتا بچه

دارین؟

خندیدم که همراز گفت:

- بسه آتنا، الان طهورا با خودش میگه چه دخترِ فضولیه،

کلاسمون هم شروع شد.

آتنا همانطور که بلند می شد جواب داد:

- اولاً فضولی نیست و کنجکاویه، دوما خوبه از زندگی هم باخبر باشیم، مگه نه طهورا؟

کیفم را از روی میز برداشتم و گفتم:

- آره عزیزم؛ اما حق با همرازه، کلاسمون شروع شد، بعد از

کلاس کنجکاویت رو برطرف می کنم.

آتنا سری تکان داد و با هم به کلاس رفتیم.

بعد از کلاس یک توضیح مختصر از خانوادهام دادم و او هم گفت

فقط دو فرزند هستن و امیرعلی در رشته معماری تحصیل می کند

و چون کنکور کمی دیر قبول شده امسال تازه سال آخرش است.

مقابل در دانشگاه ایستادم. امیرحسین و اهورا هر دو درسشان را

تمام کرده بودند، چقدر دلتنگشان بودم. صدای بوق ماشین آبتین

مرا از فکر بیرون آورد. به جنسیس مشکی رنگش نگاه کردم.

توجه خیلی از دخترها را جلب کرده بود.

با قدم‌های آهسته به سمتش رفتم و در مقابل چشم‌های مشتاق دختران سوار شدم. آبتین با لبخند نگاهم می‌کرد که در مقابل لبخندی تحویلش دادم و گفتم:
- سلام.

دستم را گرفت و جوابم را داد:
- سلام خوشگلم.

و همانطور که ماشین را روشن می‌کرد ادامه داد:
- چیکار کردی با من که از صبح تا حالا اینقدر دلتنگت شدم؟
و دستم را روی فرمان گذاشت. با لبخند پر عجب*شوه‌ای گفتم:
- منم دلتنگ تو بودم عزیزم.

- اونطوری نگاهم نکن طهورا، بذار سالم برسیم خونه.
بلند خندیدم و سعی کردم تا خانه شیطنت نکنم. به خانه رسیدیم،
وارد که شدیم آبتین گفت:

- خب خانمی، حالا چی می‌خوری زنگ بزنی سفارش بدم؟
همانطور که لباس‌هایم را عوض می‌کردم گفتم:

- نه دیگه، امشب باید یادم بدی غذا درست کنم.
وارد اتاق شد. تاپ لیمویی رنگم را برداشتم و به تن کردم که

پرسید:

- حالا همیشه امشب رو بی خیال بشی؟

- نه.

سپس چرخیدم سمتش. همانطور که دامن مشکی رنگم را مرتب
می کردم گفتم:

- اصلا نظرت چیه کباب درست کنم؟ این یکی رو بلام.
به سمتم آمد و گفت:

- فکر خوبیه.

و قبل از اینکه عکس العملی نشان دهم نزدیکم شد. بعد از چند
دقیقه طولانی فاصله گرفت و لب زد:

- خیلی می خوامت خانمی.

سوم شخص

از هواپیما پیاده شدند. لبخند لحظه‌ای از لب‌های سلما پاک نمی‌شد. اینکه در کشور خودش باشد برایش خیلی خوشایند بود. رایان چمدان‌ها را تحویل گرفت و به سمتش آمد و گفت:

- به کشورت خوش اومدی.

سلما لبخندی زد و گفت:

- ممنون.

صدای کیارش از کنارش آمد:

- سلما من دیگه باید برم، خوشحال شدم که باهاتون همسفر شدم.

و رو به رایان ادامه داد:

- خدا نگهدار.

سلما هم خدا حافظی کرد و کیارش راهش را به سمت مرد کت و

شلوارپوشی کج کرد. دختر رو به رایان لب زد:

- یه مشکلی هست.

- چی؟

- یک هفته است هرچی به طهورا زنگ می زنم گوشیش خاموشه.
رایان همانطور که چمدانها را پشت خودش می کشید گفت:
- چه جالب! چون درمورد آبتین هم همینطوره.
- دارم کم کم نگران میشم، چی شده یعنی؟
- الان میریم خونه طهورا ببینیم چی شده، شاید موبایلش خراب شده.

سلما امیدوار لب زد:

- شاید!

تا کسی گرفتند و به سمت خانه طهورا حرکت کردند، سلما هیجان داشت؛ اما نمی دانست این غمی که در دل دارد برای چیست!
انگار نمی خواست از رایان دور شود. سعی کرد افکار مزاحمش را کنار بزند. تا کسی بعد از مدت زمان نسبتا طولانی ایستاد و هر دو پیاده شدند.

رایان متعجب چشم به پرچمهای مشکی خانه دوخت، سلما پرسید:

- اینجاست؟

رایان سری تکان داد که دختر ادامه داد:

- پس کی فوت شده؟

رایان به سمت خانه قدم برداشت. روی اعلامیه را خواند:

- علی سبحانی!

آهی کشید و ادامه داد:

- پدر طهورا فوت شده.

سلما لبش را به دندان گرفت و با ناراحتی گفت:

- خدا بیامرز دش، حتما حال طهورا خیلی بده.

چشم از پرچم مشکی رنگ گرفتند و وارد خانه شدند، صدای

تعزیه خوانی مردی از دیوارهای خانه گذشته بود. امیرحسین با

چشم‌های سرخ به سمتشان آمد و رو به رایان گفت:

- سلام.

- سلام، تسلیت میگم، نمی‌دونستم پدرتون فوت شده، خدا

بیامرز دشون.

- خدا رفتگان شما رو هم پیامرزه، اتفاقی افتاده که اومدین اینجا؟
سلما آرام لب زد:

- سلام.

و نگاه امیرحسین روی او چرخید. صدای گرفته اهورا از پشت سرش آمد:

- امیرحسین؟ کجایی تو؟

سپس به سمتشان رفت و به رایان سلام کرد. سلما پرسید:
- طهورا کجاست؟

اهورا اخم‌هایش را در هم کشید و پرسید:
- دوستشی؟

رایان به جای او جواب داد:

- فکر کنم، طهورا درمورد سلما بهتون گفته.

اهورا یاد حرف‌های سلما درمورد آن دختری که خریده بود افتاد، سری تکان داد و گفت:

- بله، خوش اومدین؛ ولی طهورا دیگه اینجا نیست.

تمام حرف‌هایش را با حرص گفت. امیرحسین میان کلام او پرید
و با عصبانیت غرید:

- بسه اهورا، تموم کن این بحث رو.

و رو به سلما ادامه داد:

- می‌تونین اینجا بمونین.

سلما پرسید:

- طهورا کجاست؟

اهورا با همان حرص پاسخ داد:

- مرده.

امیرحسین او را به سمت خانه هل داد و غرید:

- برو از مردها پذیرایی کن تا من بیام.

اهورا به سمت خانه رفت، رایان پرسید:

- میشه بدونم چی شده؟

- چیز مهمی نیست، شما هم از راه اومدین، ببخشید اینجا زیاد

وضع خوبی نداره.

رایان سری تکان داد:

- من سلما رو می برم خونه‌م، تو یک فرصت مناسب میایم صحبت می‌کنیم.

امیر اعتراضی نکرد، سلما هم به اجبار راه رفته را به سمت تاکسی برگشت. سوار که شدند پرسید:

- حتماً به اتفاقی افتاده، درسته؟

رایان همانطور که به راننده آدرس می‌داد گفت:

- همه‌ش زیر سر آبتینه، بالاخره کار خودشو کرد.

سلما گیج شده بود؛ اما صلاح دانست دیگر حرفی نزند. تاکسی

مقابل خانه رایان ایستاد و پیاده شدند. وارد خانه که شدند، سلما با خجالت گفت:

- ببخشید، باز زحمت من افتاد رو دوش تو.

رایان همانطور که چمدان را به سمت اتاق می‌برد لب‌بزد:

- فعلاً تا زمانی که به مدت از فوت پدر طهورا بگذره و معلوم بشه آبتین چه گندی زده باید اینجا بمونی.

- تو اینجا تنهایی؟

- آره.

وارد اتاق که شدند ادامه داد:

- اینجا یه زمانی اتاق نازی بود، قبل از عقد، بعدش مجبور شدیم

بریم عسلویه؛ اما تمام لباس‌های تو کمد تمیزه، فرصت نشد

برگردیم و استفاده کنه، می‌تونی ازشون استفاده کنی.

- ناراحت نمیشی اگه لباسای اونو بپوشم؟

پوزخندی زد:

- من با خاطرات اون زندگی نمی‌کنم، وقتی خودش نیست،

لباس‌هاش رو می‌خوام چیکار؟

و از اتاق بیرون رفت. دختر لباس‌هایش را عوض کرد. بعد از مدت

طولانی حس می‌کرد در خانه خودش است. آرامش و امنیت

همانجا را داشت. نگاهی به موبایلش انداخت، یک پیام ناشناس

داشت، بازش کرد که نوشته بود:

- سلام سلما، من باید یه چیزایی رو بهت توضیح بدم.

متعجب نوشت:

– شما؟

اما جوابی نیامد. موبایل را روی عسلی گذاشت و روی تخت دراز کشید. به این فکر کرد که چه اتفاقی در آینده برای او خواهد افتاد، یاد کیارش افتاد، سفر با او بهتر از سفر با رایان بود. لبخندی زد و به خواب رفت.

طهورا

آخرین کلاس تمام شد. از آتنا و همراز خداحافظی کردم و از محوطه بیرون زدم. موبایلم زنگ خورد، آبتین بود، جواب دادم:

– جانم؟

– کجایی عزیزم؟

– دارم از دانشگاه میام بیرون.

– ببخشید خانمی، من برای دیدن یک خونه از شهر اومدم بیرون،

باید با تاکسی برگردی.

به اجبار لب زدم:

- باشه اشکالی نداره، کی میای خونه؟

- دوساعت دیگه خونه‌م، بازم معذرت.

- گفتم که عیب نداره، خب من دیگه میرم، خداحافظ.

- خدا نگهدار خانومم.

تماس را قطع کردم. ساعت ۵ بود، کنار خیابان ایستادم تا ماشین

بگیرم. پورشه سفیدرنگی جلوی پایم ترمز زد. با این فکر که

مزاحم است راهم را گرفتم و رفتم. چند بار بوق زد و در آخر

پنجره را پایین کشید و صدای امیرعلی در گوشم پیچید:

- چرا کنار خیابون ایستادی خانم محترم؟

در لحنش تمسخر نبود، همین باعث شد بایستم و نگاهی در

ماشین بیندازم و بگویم:

- کنار خیابون می ایستن تا ماشین بگیرن، مگه نه؟

- شوهرت نیومده دنبالت؟

- به شما ربطی داره؟

نگاهی به روبه‌رو انداخت و گفت:

- معلومه که نه، فقط نخواستم تو این تاریکی توی خیابون بمونی.
قبل از آنکه جوابی بدهم ماشین پشت سر ماشین امیرعلی روی
ترمز زد و صدای پسر جوانی آمد:

- خانم خوشگله اگه اونجا حال نمی‌کنی، قول میدم اینجا حال
کنی.

و صدای پسر دیگری بلند شد:

- بیا بالا خانمی.

امیرعلی از ماشین پیاده شد و قبل از اینکه عکس‌العملی نشان
دهم، در ماشین پشت سری را باز کرد و یکی از پسرها را پیاده
کرد، یقه لباسش را گرفت و او را به بدنه ماشین کوبید و داد زد:
- چه زری زدی مرتیکه الاغ؟

آن پسر خواست هلش دهد؛ اما امیرعلی ذره‌ای تکان نخورد، در
همان حال گفت:

- به تو چه مرتیکه؟ چیکاره‌شی؟

امیرعلی ضربه محکمی به پهلویش زد و گفت:

- برادرشم عوضی، حرفیه؟

دو پسر دیگر از ماشین پیاده شدند که با ترس به سمتشان دویدم و نالیدم:

- امیرعلی، تو رو خدا بس کن.

صدای فریادش باعث شد چند قدم عقب بروم.

- تو برو تو ماشین، حرف هم نزن.

از تحکم صدایش مجبور شدم به سمت ماشین بروم و سوار شوم.

بعد از چند دقیقه از آن پسر فاصله گرفتم و به سمت ماشین آمد و

سوار شد. اخم‌هایش در هم بود. ناگهان یاد امیرحسین افتادم،

چقدر این مرد به او شباهت داشت؛ نه شباهت ظاهری بلکه

شباهت اخلاقی.

تا به حال ندیده بودم با کسی بخندد یا با دختری به جز آتنا و

همراز حرف بزند. حتی با من هم سرسنگین رفتار می‌کرد و

هیچ وقت دنبال تلافی شیطنت‌هایم نبود. چشم از هیکل

چهارشانه‌اش برداشتم که پرسید:

- خونه تون کجاست؟

آدرس خانه را دادم و گفتم:

- چرا سرم داد زدی؟

- داد زدم؟! حتما دلیلی داشته.

چشم‌هایم را گرد کردم و گفتم:

- اما هیچ کس حق نداره سر من داد بزنه.

- حالا که من زدم.

با حرص نفسم را بیرون دادم، همیشه لفظی کم می‌آوردم و باید

در عمل جبران می‌کردم. با پوزخند گفتم:

- با من درنیفت پسر جون و آلا بد می‌بینی.

او هم متقابلا پوزخندی تحویلیم داد و گفت:

- بیکار نیستم با شما بچه‌ها در بیفتم، بیچاره شوهرت چی

می‌کشه از دست تو.

- به شما مربوط نیست، لطفاً تو زندگی من دخالت نکن.

- کی دخالت کردم؟

ل*بم را گاز گرفتم و از پنجره به بیرون خیره شدم. تصمیم گرفتم دیگر حرفی نزدم و تلافی کارش را بعداً درآوردم. جلوی خانه ایستاد و نگاهی به من انداخت، پشت چشمی برایش نازک کردم و بدون تشکر پیاده شدم.

بدون توجه به او وارد خانه شدم، تا آمدن آبتین کمی خانه را تمیز کردم و لازانیایی که خودش یادم داده بود پختم. ظرف را که در فر گذاشتم صدای در آمد، با ذوق به سمتش دویدم و او هم آ*غ*وشش را برایم باز کرد. بعد از ابراز علاقه‌اش، سرم را عقب کشیدم و گفتم:

- سلام آقایی.

- سلام خانومم.

- نیم ساعت از دوساعتی که گفتم بیشتر شد.

- کارم یکم بیشتر طول کشید، به چه بوی خوبی میاد.

- لازانیا درست کردم برات.

گ*سازی از لپم گرفت که جیغ خفیفی کشیدم، در همان حال

که می‌خندید لب زد:

- ممنون عزیزم.

از او فاصله گرفتم و با اخم گفتم:

- تو که باز وحشی شدی، برو لباساتو عوض کن.

به اتاق رفت، بعد از یک ربع لازانیا حاضر شد. با سلیقه میز را

چیدم، آبتین روی صندلی کنارم نشست و گفت:

- به به به، چه غذایی!

- بخور بین طعمش چطوره.

با کارد و چنگال مقداری از لازانیا را جدا کرد و در دهان گذاشت و

زمزمه کرد:

- اوم، مزه‌شم عالیه.

با ذوق شروع به خوردن کردم، خوب شده بود. بعد از شام هردو به

اتاق رفتیم. آبتین روی تخت نشست و همانطور که به تاج تخت

تکیه می داد گفت:

- بیا بخواب دیگه خانمی.

موبایلم را از روی دراور برداشتم و گفتم:

- تو بخواب، من باید به یکی زنگ بزنم.

- کی؟

- سلما.

- من هنوز در مورد کاری که انجام دادیم به رایان نگفتم.

- اما من باید با سلما حرف بزنم، یه حس مسئولیتی بهش دارم.

دستهایش را به ب*غل زد و پرسید:

- چه حس مسئولیتی؟

- شاید بخوام بهش بگم بیاد پیش ما زندگی کنه.

بلند شد و گفت:

- چیکار کنه؟

- بیاد اینجا، باهم...

پرید در حرفم:

- با همی وجود نداره، اینو یادت باشه.

- چی میگی آبتین؟ من اون دختر رو از اون جا بیرون آوردم،

نمی تونم تو این کشور تک و تنها ولش کنم.

- چرا... می تونی؛ چون من اجازه نمیدم اینجا زندگی کنه.

متعجب لب زدم:

- یعنی چی؟ پس چیکار کنه؟

شانه‌ای بالا انداخت:

- نمی دونم، پیش رایان بمونه.

- نه آبتین، می دونی این غیرممکنه.

داد زد:

- هیچ چیز غیرممکن نیست، اونم در مورد یه دختر عوضی که

توی...

در حرفش پریدم و بلندتر از او فریاد زدم:

- لطفا حرف دهنه رو بفهم، حق نداری بهش توهین کنی.
- صدات رو بیار پایین.
- قدمی سمتش برداشتم و گفتم:
- وقتی صدام رو میارم پایین که تو یاد بگیری در مورد یه زن چطوری صحبت کنی.
- پوزخندی زد و گفت:
- خوب ازش دفاع می کنی، حالا که اینطوری شد حرف من یکیه، سلما حق نداره پاش رو اینجا بذاره.
- با حرص لب زدم:
- خیلی آدم مزخرفی هستی.
- با حرفی که زد بدترین حس های دنیا به سمتم هجوم آورد.
- جدی؟ پس چرا با این آدم مزخرف ازدواج کردی؟
- چانه ام از بغض لرزید. به سمت پالتویش رفتم، برداشتمش و از اتاق بعد هم از خانه خارج شد.

اشک روی گونه‌ام چکید و یک لحظه، فقط یک لحظه از کاری که کردم پشیمان شدم، از اینکه خود او هم مرا برای انتخابش سرزنش کرد، اشک روان صورتم شد. از ضعف خودم متنفر بودم؛ اما تنها کاری که آن لحظه می‌توانستم انجام بدهم گریه کردن بود.

موبایلم زنگ خورد، به سمتش رفتم و نگاهی به شماره انداختم. آتنا بود، با صدای گرفته‌ای جواب دادم:
- الو؟

- سلام عشقم، شنیدم کلی داداشم رو اذیت کردی. لبخند محوی زدم و گفتم:

- شایدم برعکس.

- خوبی طهورا؟ صدات چرا گرفته؟

- خواب بودم.

- !! چه کار خوبی کردم بیدارت کردم، آخه مگه شما خروسین که

ساعت ۱۰ شب می‌خوابین؟ لابد شوهرتم کنارت خوابه؟

- به جای خالی اش روی تخت نگاه کردم و با پوزخند گفتم:
- نه، هنوز خونه نیومده.
 - خب پس تنهایی، آها... راستی زنگ زدم بگم فردا قراره با بچه‌ها بریم صفاسینی.
 - صفاسیتی؟! -
 - آره، میای؟
 - آره فکر کنم پیام، دو هفته‌ست جز دانشگاه جایی نرفتم.
 - تنها میای یا با شوهرت؟
 - کمی مکث کردم، سپس ل*ب زدم:
 - تنها.
 - با شیطنت گفت:
 - اوه اوه، پس صفاسیتی مجردی.
 - لبخندی زدم و گفتم:
 - آره، همین که تو گفتی.
 - خب، من قطع می‌کنم تو هم برو کپهت رو بذار، شب خوش.

- شب خیر.

و تماس را قطع کردم.

با یادآوری دعوایی که با آبتین داشتم باز بغضم شکست.

نمی دانستم این موقع شب کجا رفته. نگرانی و ناراحتی هردو به سراغم آمده بود. سعی کردم بخوابم؛ اما فایده‌ای نداشت. تا ساعت یک روی تخت از این شانه به آن شانه شدم تا بالاخره از شدت نگرانی بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم.

با دیدن آبتین روی کاناپه نفس راحتی کشیدم. دستش روی چشم‌هایش بود و با همان رکابی خاکستری رنگ خوابیده بود. به اتاق رفتم، پتویی برداشتم، پیشش برگشتم و طوری که بیدار نشود رویش انداختم.

با اخم در خواب خیلی جذاب شده بود؛ اما امشب این مرد جذاب

دل‌م را شکسته بود. هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم به موضوع سلما

آن قدر واکنش نشان دهد. به اتاق برگشتم و برخلاف دفعه پیش

خیلی راحت به خواب رفتم.

مانتوی شیری رنگم را به تن کردم و جلوی آینه دکمه‌هایش را بستم. مقنعه مشکی و جین هم‌رنگش را پوشیدم. پالتوی سفیدی را که آبتین در دبی برایم خریده بود برداشتم که در اتاق باز شد و او با چشم‌های سرخ وارد شد. سلام زیر لبی کرد که همان‌طور پاسخش را دادم. وارد حمام شد که من بی‌توجه به او اتاق را ترک کردم.

مقداری شکلات روی نان تست مالیدم، منتظر آبتین نماندم و از خانه بیرون زدم. تاکسی دم در منتظر بود، سوار شدم و در راه نان تستم را خوردم. وارد دانشگاه که شدم آتنا متوجه حال بدم شد، یک‌بار هم سوال کرد؛ اما جوابش را درست ندادم. هنوز از دست آبتین دلخور بودم و او هم خیال عذرخواهی نداشت.

تا ساعت چهار کلاس داشتم. در حال جمع کردن وسایلم بودم که صدای آتنا آمد:

- طهورا بچه‌ها دم در دانشگاه منتظرن.

قدمی به سمتش رفتم و گفتم:

- بچه‌ها کی ان؟

- امیرعلی، دوستش بهزاد، من و همراز و یکی دیگه از دوستامون، سایه و خودت.

- خب اینا برای چی منتظرن؟

اخم ریزی کرد و گفت:

- انگار تو امروز واقعاً حالت خوب نیست، قرار بود بریم بیرون.

لبم را به دندان گرفتم و ل*ب زدم:

- وای کلاً فراموش کرده بودم.

- خسته نباشی، تو رو خدا نگو نمیای.

کمی فکر کردم. به آبتین در این مورد چیزی نگفته بودم، اگر

دنبالم می‌آمد که به معنای عذرخواهی بود و برمی‌گشتم خانه؛ اما

اگر نمی‌آمد من هم همراه آتنا می‌رفتم بدون این که خبری به او

بدهم.

با هم از دانشگاه بیرون رفتیم. اطراف را با چشم گذراندم اما خبری از جنسیس آبتین نبود. آهی کشیدم و گفتم:
- باهاتون میام آتنا.

ذوق زده گفت:

- آخ جون، برو که امیرعلی منتظره.

و با دست به پورشه سفید رنگش اشاره کرد. به سمتشان رفتیم، امیرعلی زیر لب سلام کرد؛ اما بهزاد گرم و صمیمی سلام داد و من هم گرم جوابش را دادم. با سایه هم آشنا شدیم. من، همراز و سایه در مِگان سفید رنگ آتنا نشستیم و امیرعلی و بهزاد با هم آمدند. به خاطر پدرشان که نمایشگاه ماشین داشت هر دو ماشین‌های خوبی سوار بودند.

سرم را به صندلی تکیه دادم. چقدر دلم برای پدرم و شطرنج بازی کردن‌هایش تنگ شده بود. با این که همیشه من می‌باختم؛ اما بازی در کنارش و صحبت کردن با او خیلی لذت‌بخش بود. نمی‌دانستم روزی که همراه آبتین برمی‌گردم چگونه در

چشم‌هایش نگاه کنم و بخواهم که مرا ببخشد. مادر دل‌نازکم
 حتماً تا به حال خیلی غصه خورده. با یادآوری انباری و رازش
 لبخند تلخی زدم. آن قدر در رفتن عجله کردم که حتی آن انباری
 و قاب عکس را فراموش کردم. یاد امیرحسین آن لبخند را هر چند
 تلخ به بغض تبدیل کرد و قطره اشک سمجی از گوشه چشمم
 پایین چکید.

هرگاه به او فکر می‌کردم قلبم بی‌طاقت می‌شد. هیچ کدام از
 محبت‌های آبتین نمی‌توانست جای او را بگیرد. با این که عاشق
 آبتین بودم، دلم می‌خواست امیر حداقل به عنوان برادر کنارم
 می‌بود. با صدای همراز به خودم آمدم:

- گریه می‌کنی طهورا؟

فوری اشک‌هایم را پاک کردم و لب‌زدم:

- نه نه، خوبم.

- مطمئنی؟

- آره.

نگاه غمگین آتنا را از آینه روی خودم حس کردم، انگار او حرفم را باور نکرد. جلوی شهربازی که ایستاد لبخند تلخم تمدید شد. این جا دیگر هیچ کس از ترسم باخبر نبود. پیاده شدیم. ماشین امیرعلی پشتمان پارک کرد و آنها هم پیاده شدند، به سمتمان آمدند. امیرعلی گفت:

- مثل این که شما دخترها خیلی به شهربازی علاقه دارین که اومدین این جا؟

آتنا ذوق زده گفت:

- خیلی.

سایه ل*ب زد:

- حالا بریم، دو ساعت بازی می کنیم بعد هم شام می خوریم. همه موافقت کردند و من سکوت. همراه پرسید:

- نظرتون چیه اول سفینه سوار بشیم؟

بهزاد جواب داد:

- من موافقم.

وارد که شدیم بهزاد رفت و بلیط گرفت.
این بار دیگر نمی‌خواستیم با ترسم مقابله کنم. امیرحسین می‌گفت
ترس عیب نیست، هرکسی می‌تواند از بلندی بترسد. سایه با
هیجان گفت:

- بچه‌ها بیاین بریم.

آتنا دستم را گرفت که دستش را پس زدم و گفتم:

- من نمیام.

- چرا؟ نکنه تو هم مثل امیرعلی از ارتفاع و هیجان می‌ترسی؟

متعجب به امیرعلی نگاه کردم که شانهای بالا انداخت. سری

تکان دادم و گفتم:

- از هر دوش می‌ترسم.

سایه ل*ب زد:

- حالا یه بار که می‌تونی سوار بشی.

لبخندی زدم و گفتم:

- امیرحسین همیشه می‌گه نباید سعی کنی با چیزی که می‌ترسی
مقابله کنی؛ چون ترس همیشه قوی‌تره، فکر نکنم بخوام سوار

بشم.

آتنا سمت سفینه رفت و گفت:

- بی‌خیال، این دو تا ترسوها رو این‌جا می‌ذاریم خودمون میریم.
همه به سمت سفینه رفتند که صدای امیرعلی آمد:

- امیرحسین کیه؟ آتنا می‌گفت فقط یه برادر به اسم اهورا داری.
نگاهش کردم که فوری ادامه داد:

- باور کن یه کنجکاوی ساده‌ست، اگه می‌خوای می‌تونی جواب
ندی.

لبخند محوی زدم. آنقدر تند با او برخورد کرده بودم که می‌ترسید
چیزی بپرسد، گفتم:

- خب اونم مثل برادرمه، از نه سالگی با ما زندگی می‌کرد و منم
بهش می‌گفتم داداش امیر، حقیقتش تو من رو یاد اون میندازی.

لبخندی تحویل‌م داد و گفت:

- خب اگه بخوای من می تونم برادرت باشم، فکر نمی کنم از دعوا
و کل کل باهم به جایی برسیم.
- آره، تو خیلی شبیهشی.
- دلت براش تنگ شده؟
صدایم لرزید:
- خیلی زیاد.
- چرا نمیری بینیش؟
- نمی تونم.
- چرا؟
- سکوت کردم، نمی توانستم بگویم که از خانه فرار کردم. سکوتم را
که دید لب زد:
- باشه، اگه نمی خوای نگی نگو؛ اما این رو بدون وقتی تو شدیداً
دلتنگ کسی هستی مطمئن باش اون هم دلتنگ توئه.
- با این حرفش اشک در چشم هایم حلقه زد. با وجود سعیم
برای جاری نشدن اشک هایم باز هم یک قطره مزاحم بر گونه ام

جاری شد. فوری با پشت دست پیش زدم. بچه‌ها دو ساعتی بازی کردند، من و امیرعلی هم دنبالشان می‌رفتیم و نگاهشان می‌کردیم. امیرعلی آن قدرها هم که فکرش را می‌کردم سرد نبود. حال خرابم را که دید خیلی سعی کرد شادم کند و من از بعضی کارهایش خنده‌ام می‌گرفت. به باغ رستورانی که بهزاد گفت رفتیم. واقعاً جای معرکه‌ای بود. گارسون که آمد برای اولین بار جوجه سفارش ندادم. دلم می‌خواست غذای مورد علاقه امیرحسین را بخورم، پس یک پرس ماهی سفارش دادم. آتنا که از سکوت‌م تعجب کرده بود گفت:

- طهورا تو امروز یه چیزیت هست، از صبح حالت خوب نیست. همراز هم پرسید:

- چرا همراه شوهرت نیومدی؟

لبخند تصنعی زدم و پاسخ دادم:

- خب آبتین کار داشت، نمی‌تونست همراهم بیاد.

گارسون غذاها را روی میز چید، روی ماهی ام کلی رب انار ریختم. بهزاد و آتنا هم ماهی سفارش داده بودند. از همیشه با اشتها تر خوردم، طعمش فوق العاده بود. یاد امیر افتادم که هر وقت ماهی می گرفت و من اعتراض می کردم که حوصله ندارم این موجود پر از سیخ را بخورم، با حوصله گوشت را از استخوان جدا می کرد و روی برنجم می گذاشت.

با سوزش گلویم به سرفه افتادم. تیغی در گلویم جا خوش کرده بود. اشک از چشم هایم سرازیر شد که بیشتر به خاطر خاطره هایم بود. آتنا لیوان آبی سمتم گرفت و لب زد:

- بخور عزیزم، خوبی؟

جرعه ای از آب را نوشیدم و گفتم:

- خوبم، چیزی پرید تو گلوم.

اشک هایم را پاک کردم، به بهانه سرفه کردن کمی اشک ریختم و حالم بهتر شد. چند قاشق دیگر که خوردم غذا را کنار زدم، بلند شدم و گفتم:

- من یکم تو باغ قدم می زنم، ببخشید.
و از میز فاصله گرفتم. کنار سنگ‌نمای گوشه رستوران ایستادم.
آب از لابه‌لای سنگ‌ها بیرون می‌زد و درون حوض می‌ریخت.
صدای آتنا رشته‌ی افکارم را پاره کرد:
- فکر کنم بخوای یکم باهام حرف بزنی.
نگاهش کردم، لبخند تلخی زدم و گفتم:
- نمی‌تونم.
- چرا؟
- چون نمی‌خوام شما من رو به چشم بدی نگاه کنین.
- مطمئن باش همچین کاری نمی‌کنم.
آهی کشیدم و گفتم:
- من عاشق آبتین شدم، خیلی دوستش داشتم؛ اما امیرحسین و
اهورا شدیداً با این ازدواج مخالف بودن، همین‌طور پدر و مادر
اون...
صدایم از بغض لرزید:

- مجبور شدم به خاطر عشقم قید خانواده‌م رو بزنم و فرار کردم.
در چهره آتنا هیچ چیز تغییر نکرد، نگاهم کرد و پرسید:
- آبتین ارزشش رو داشت؟
- من دوستش دارم.
- پس نباید پشیمون باشی.
- نیستم، فقط دلتنگم.
دستم را گرفت و گفت:
- شاید بتونم درکت کنم، آخه مادر من هم دلتنگ یه نفره و
به خاطرش شب و روز اشک می‌ریزه، فقط لازمه یادش بیفته تا
بغض کنه، تو فرصت برای دیدن خانواده‌ت داری اما اون نه.
- اون کیه؟
قبل از آن که جوابم را بدهد صدای سایه از پشت سرمان آمد:
- بچه‌ها می‌خوایم بریم خونه، بیاین دیگه.
سری تکان دادم و هرسه به سمت ماشین‌ها رفتیم. این بار در
ماشین امیرعلی نشستم تا مرا به خانه ببرد. روبه‌روی خانه ایستاد.

تشکر زیرل*بی کردم و پیاده شدم. می دانستم آتنا درمورد من با امیرعلی صحبت می کند و از نظر من مشکلی نداشت. بالاخره باید پای کاری که کرده بودم می ایستادم.

در را با کلید باز کردم و وارد شدم، پذیرایی نیمه خاموش بود؛ اما از همین جا هم می توانستم چشم های سرخ و خشمگین آبتین را بینم. از روی کاناپه بلند شد، سعی کردم عادی برخورد کنم. به سمت اتاق رفتم که نیمه های راه بازویم به شدت تیر کشید و به گوشه خانه پرت شدم.

صدای خشن آبتین در گوشم پیچید:

- کدوم گوری بودی تا این وقت شب؟

همان طور که دستم را ماساژ می دادم از روی زمین بلند شدم و گفتم:

- به تو ربطی نداره.

دوباره بازوهایم را گرفت که از درد آخی گفتم، غرید:

- به من ربط داره، این رو تو گوشت فرو کن من شوهرتم، واقعاً نمی تونی این رو بفهمی؟
- چشم هایم را بستم و نالیدم:
- سرم داد نزن.
- فشاری به بازویم داد که جیغ خفهای کشیدم و با بغض گفتم:
- تو رو خدا ول کن دستم رو، شکستیش.
- تا نگی کجا بودی دستت رو ول نمی کنم.
- از لحن جدی اش ترسیدم و با صدای لرزان لب زدم:
- با دوستانم رفتم بیرون.
- با اجازه کی؟
- آخه تو دنبالم نیومدی.
- سری به نشانه تأسف تکان داد و مرا به سمت کاناپه هل داد و گفت:
- لیاقت خیلی کمتر از ایناست.

و به سمت اتاق رفت و من تازه روی میز جعبه شیرینی و دسته گل را دیدم. پس او در خانه منتظرم بود. از کار بچگانه‌ای که کردم هم خجالت کشیدم و هم پشیمان شدم. به سمت اتاق رفتم. روی تخت خوابیده بود. کنارش نشستم و با بغض صدایش کردم:

– آبتین.

جوابی نداد، دوباره لب زدم:

– فکر کردم دوست نداری با هم آشتی کنیم.

با یک حرکت روی تخت نشست و گفت:

– چرا نباید دوست داشته باشم؟ جواب بده لعنتی! دیشب حرف

مفت تحویل دادم، امروز اومدم عذرخواهی؛ اما ساعت ده شب

تازه خانومم اومده خونه، بعد وقتی ازش می پرسم کجا بودی می‌گه

به تو ربطی نداره.

قطره اشکی روی گونه‌ام نشست و با پشیمانی ل*ب زدم:

– معذرت می‌خوام، معذرت می‌خوام آبتین.

و خودم را در آ*غ*وشش جای دادم، خیلی نتوانست مقاومت کند. دستش را دورم ح*لقه کرد، روی موهایم را بو*سید و زمزمه کرد:

- گریه نکن خانومم.

- معذرت می‌خوام، من از حرف دیشبت ناراحت شدم، می‌خواستم تلافی کنم.

محکم‌تر مرا فشرد و گفت:

- می‌دونم عزیزم حرف منم بد بود.

لب زدم:

- آشتی؟

لبخندی زد و گفت:

- آشتی.

سرم را عقب بردم و در چشم‌هایش نگاه کردم، با لبخند مانتویم را باز کرد و کناری انداخت و گفت:

- نگاهش کن، هنوز لباساش رو در نیاورده داره گریه می‌کنه.

نگاهی به کبودی با*زویم که از زیر تاب سفیدم به خوبی پیدا
بود انداخت و با اخم ادامه داد:

- الان این طوری شد؟

- بله الان این طوری شد.

متعجب گفت:

- من که دستت رو محکم فشار ندادم.

- دستم داشت می شکست بعد تو میگی محکم فشار ندادی؟

روی کبودی دستم را بو*سید و ل*ب زد:

- من بمیرم الهی، ببخشید عزیزم.

لبخندی زد:

- اشکال نداره ببخشیدم.

چپ چپ نگاهم کرد که با همان لبخند ادامه داد:

- حالا به سلما زنگ بزنم و بگم بیاد این جا؟

- نه.

چشم‌هایم گرد شد و گفتم:

- خودت الان گفתי بابت حرف‌های دیشب متأسفی.
- اما نگفتم اون حرف درمورد سلما بود.
- می دانستم منظورش حرفی ست که درمورد خودش زده بود. به بازویش زدم و گفتم:
- خیلی بدی.
- عزیزم بیا به خاطر یه نفر دیگه رابطه خودمون رو خراب نکنیم باشه؟
- دستم را دورش حـ*لقه کردم و با لحن لوسی گفتم:
- باشه.
- مرا ریز بو*سید و گفت:
- بابت پتویی که دیشب روم انداختی ممنون.
- فهمیدی؟
- بیدار بودم و اگه یه ثانیه دیگه پیشم می موندی بی خیال قهرمون می شدم، دستت رو می کشیدم، محکم بـ*غلت

می کردم تا کنارم بخوابی، لعنتی کاری باهام کردی که بدون تو خوابم نمی بره.

لبخندی زدم و زمزمه وار گفتم:

- برای همین صبح چشمت سرخ بود؟ نخوابیده بودی؟

- نه، عوضش تا نزدیکای صبح کنارت نشسته بودم و نگاهت می کردم .

برای هزارمین بار متعجب شدم:

- جدی میگی؟ پس چرا متوجه نشدم؟

مرا در آ*غ*وش گرفت و لب زد:

- آخه خانمم خواب زمستونی میره ماشالله.

خندیدم و خیلی زود در آ*غ*وش همسرم به خواب رفتم.

دانشگاه تعطیل شده بود. همه جا حال و هوای عید داشت. همه در جنب و جوش خرید بودند. سفره هفت سین را با رنگ سرخابی چیده بودم. صدای در که آمد کمی از میز فاصله گرفتم و سرکی کشیدم

- که با چهره متعجب آبتین مواجه شدم. این اولین بار بود که به استقبالش نرفته بودم. به سمتم آمد و گفت:
- سلام خانم‌خانما، صدای در نیومد؟
- سری تکان دادم و گفتم:
- چرا اومد.
- چند ثانیه‌ای نگاهم کرد، بی‌طاقت خودم را در آ*غ*وشش انداختم که پرسید:
- اگه شنیدی چرا نیومدی؟
- او را گرفتم و گفتم:
- حس کردم توقعت داره بالا میره، خواستم از سرت بندازم. لب زد:
- ولی من بعضی از عادات‌هام رو دوست دارم. معنی‌دار پرسیدم:
- مثل عادت خرید قبل از عید؟
- خندید و گفت:

- خب خانمم بگو می خوامی خرید کنی، چرا این عادت های قشنگ
رو از سر من میندازی؟

- کی بریم خرید؟

- هر وقت تو بگی، این روزها یه خورده سرم شلوغ بود، فراموش
کرده بودم خرید رو.

- عیب نداره، حالا که یادت اومد بریم.

سری تکان داد و به اتاق رفت تا لباس هایش را عوض کند که
صدایش کردم:

- لباس هات رو عوض نکن دیگه، الان بریم.

علی رغم خستگی که در چهره اش مشهود بود سری تکان داد و
گفت:

- باشه، پس برو حاضر شو.

به اتاق رفتم و مانتوی کوتاه گلبهی رنگم را به همراه جین و شال
سفید پوشیدم. آرایش ماتی کردم و از اتاق خارج شدم. همراه آبتین
از خانه بیرون رفتم. مجبور شده بود جنسیس زیبایش را بفروشد و

به جایش زانتیای مشکی رنگی خریده بود. این ماشین هم زیبا بود؛ اما من آن را بیشتر دوست داشتم.

سوار ماشین شدیم و حرکت کردیم. ذهنش درگیر موضوعی بود، برای اولین بار پس از سال ها مجبور بود تنها روی پای خودش بایستد و کار کند. اگر سرمایه اش بند پروژه های دبی و هتل نبود الان وضع بهتر بود. با این حال هیچ وقت از خستگی اش با من حرف نمی زد.

روبه روی پاساژ ایستاد. تمام پاساژ را گشتیم و دو دست مانتو به همراه شال و شلوار ستش خریدم. او هم برای خودش چند دست لباس اسپرت به سلیقه من خرید.

بعد از خوردن شام به خانه برگشتیم. فردا شش و نیم صبح عید بود و همین باعث شد تا صبح بیدار بمانم و کارهای خانه را انجام دهم و کمی به خودم برسوم.

شش صبح بود که کنار سفره هفت سین نشستیم. آبتین هم با تیشرت خاکستری و شلوار گرمکن سفید از اتاق بیرون آمد.

موهایش را برای اولین بار کج روی صورتش ریخته بود. کنارم نشست و گفت:

- چه هفت سین قشنگی.

لبخندی زدم و گفتم:

- ببین، سبزه‌ش رو خودم انداختم، یکم بد شد؛ اما تجربه کسب کردم برای سال بعد.

با لبخند سر تکان داد:

- صحیح، چه خانم هنرمندی دارم.

خودم را در آغوشش جای دادم و گفتم:

- بگو ماشاءالله.

گو*نهام را بو*سید و لب زد:

- ماشاءالله، با این لباس صورتی خوشگل شدی‌ها!

دستم را داخل موهایش فرو کردم:

- این حالت مو خیلی بهت میاد.

- خوابت نمیاد خانمم؟

- بعد از تحویل سال می خوابم.
- می دونی بعد از سال ها اولین عیدیه که تنها نیستم؟
لبخند از لب هایم محو شد؛ اما من امسال خیلی تنها بودم.
آبتین که متوجه حالتم شد اخم ریزی کرد و لب زد:
- تا دو دقیقه دیگه سال تحویل میشه.
- کمی از او فاصله گرفتم و به تلویزیون چشم دوختم. صدای زنگ عید بلند شد.
- یا مقلب القلوب و الابصار...
یا مدبر الیل و النهار...
یا محول الحول و الحوال ...
حول حالنا الی احسن الحال...
- دست آبتین دورم حلقه شد و زیر گوشم زمزمه کرد:
- عیدت مبارک خانمم.
- با لبخند سمتش چرخیدم و گفتم:
- عید تو هم مبارک.

بلند شد و بی حرف به اتاق رفت. متعجب نگاهش کردم. دلم پر کشید برای خانواده‌ام. دو ماه‌ونیم بود که آن‌ها را ندیده بودم. دلم می‌خواست حتی شده تلفنی با آن‌ها صحبت کنم. صدای آبتین رشته افکارم را پاره کرد:

- خانمم؟

نگاهش کردم که هدیه‌ای به سمتم گرفت و گفت:

- عیدیت عزیزم.

با ذوق هدیه را گرفتم و بازش کردم. یک پیراهن قرمز فوق‌العاده بود. با لبخند تشکر کردم و لب زدم:

- وای آبتین خیلی خوشگله.

- پاشو برو بپوشش ببینم.

به سمت اتاق رفتم. پیراهن قرمز روی پوست سفیدم بی‌نهایت جلوه می‌کرد. صدای امیرحسین در گوشم زنگ خورد.

«- دیگه هیچوقت لباس قرمز نپوش.

- چرا؟

- چون زیادی خوشگل میشی».

فوری لباس را از تنم درآوردم. هیچ وقت نتوانستم خلاف میل امیرحسین عمل کنم. تاپ و دامن لیمویی رنگی پوشیدم و از اتاق بیرون رفتم که آبتین متعجب رسید:

- چرا لباسی که دادم بهت رو نپوشیدی؟

هدیه را روی میز گذاشتم، لبخند تصنعی زدم و گفتم:
- برام تنگ بود.

اندامم را دقیق از نظر گذراند و گفت:

- نه، به نظرم اندازه‌ته.

- نه عزیزم، از وقتی ازدواج کردیم یکم چاق شدم.

- ولی من مطمئنم چاق نشدی، با این حال باشه، میرم یه سائز بزرگتر می‌خرم.

سری تکان دادم و آرام گفتم:

- رنگشم دوست ندارم.

– اما من دوست دارم قرمز بپوشی، تا حالا با این رنگ لباس
نپوشیدی.

بهانه آوردم:

– خب بهم نمیداد.

یک تای ابرویش را بالا انداخت:

– مگه میشه به این پوست سفید رنگ قرمز نیاد؟

اخمی کردم و توپیدم:

– ای بابا من هرچی میگم یه چیزی میگی، اصلاً از این لباس
خوشم نمیداد.

و قبل از این که حرف دیگری بزند به سمت اتاق رفتم.

نمی‌خواستم در ذوقش بزنم؛ اما پوشیدن رنگ قرمز برایم ناممکن
بود.

سوم شخص

امیرحسین لبخند تصنعی زد و گفت:

- عیدتون مبارک.

اهورا آهی کشید و جواب داد:

- چه عید خوبی واقعاً! فقط نمی دونم چرا حس می کنم خونه

خیلی سوت و کوره.

مادر در حالی که هنوز لباس مشکی همسرش را به تن داشت با

بغض لب زد:

- چون خواهرتون نیست که با شیطنتهاش به این خونه صفا

بده.

و قبل از آنکه اشک روان صورتش شود به سمت آشپزخانه رفت.

گلوی امیر از بغض درد می کرد. دو ماهونیم از رفتن طهورا

می گذشت و او نگذاشته بود بغضش بشکند. اهورا با پوزخند گفت:

- باید دلتنگ کسی بشی که آدم باشه، طهورا که آدم نبود.

امیرحسین یقه اش را گرفت و غرید:

- کاری نکن روز اول عید دعوی درست و حسابی راه بیفته.

اهورا دستهای امیر را پس زد:

- چرا هنوز ازش طرفداری می کنی؟ از دختری که از خونه فرار کرد و مسبب مرگ پدرم شد؟
امیر با عصبانیت جواب داد:

- تو چرا سعی می کنی طوری نشون بدی که انگار اصلاً دلتنگ خواهرت نیستی و اون رو از قلبت بیرون کردی؟!
اهورا لب‌هایش را روی هم فشرد و با حرص به اتاقش رفت.
قلبش آن قدر درد کشیده بود که دیگر توان نفس کشیدن نداشت.
به عکس خواهرش روی میز خیره شد. او فقط وانمود می کرد خواهرش را طرد کرده. هنوز هم با دیدن آن چشم‌های شیطان قلبش می لرزید و دلش هوای خواهر کوچکش را می کرد.
بغض مردانه‌اش سر باز کرد. نگرانش بود، حتی مطمئن نبود که سالم باشد. از تمام دوستانش پرس و جو کرده بود؛ اما هیچ کس از او خبری نداشت. محل کار آبتین هم رفته بود، حتی با پدرش صحبت کرده بود اما چیزی دستگیرش نشد.

نمی توانست جلوی اشک‌هایی که روی صورتش می ریخت بگیرد. بعد از رفتن طهورا، سگته قلبی پدرش، اشک‌های مادرش و بی‌قراری‌های امیرحسین دیگر این زندگی، زندگی نشد. روز اول عید بود؛ اما هر کس در خلوت خودش اشک می ریخت و هیچ کس نمی دانست در این روز طهورا در چه حال است.

اشک‌هایش را پاک کرد و سعی کرد بر خود مسلط شود. باید می توانست آرام باشد تا مادر و امیرحسین را به آرامش برساند. از اتاق که خارج شد، مادر را در آشپزخانه ندید، حتماً باز در اتاقش زانوی غم بـ*ـغل گرفته و برای شوهر مرده‌اش و دختر گم شده‌اش اشک می ریخت.

از خانه بیرون رفت. صدای گیتار امیر از بالا می آمد، از پله‌ها گذشت و سعی کرد بغض صدای امیر را نادیده بگیرد:

- نیستی بینی چی داره می گذره تو دل من واسه دیدن تو...
نیستی بینی چشمای کسی رو که خیره شده به رسیدن تو...
وقتی نباشی صدای گذشتن ساعت رو می شمارم...

حرف می‌زنم با عکس تو، من تو رو این‌جوری دوست دارم...
درد و دلام رو با عکس تو می‌گم و چیزی نمی‌گی به چشمای من...
می‌ریزه اشکام اما تو نیستی بینی که یخ‌زده دستای من...
حس می‌کنم غم رو...
بارون نم‌نم رو...
این که تو دل‌سردی...
قد یه دنیا دلم گرفته چی میشه برگردی؟
چشمش به اهورا که کنار در ایستاده بود افتاد و با درد چشم‌هایش
را بست.
- ای کاش، اونی که من رو تنها گذاشت...
بدونه کی می‌میره براش...
کیه عاشق سادگیاش...
کی مثل من تو رو دوست داره مثل چشاش؟
این فاصله سخت براش
این دوری تموم بشه کاش...

دست‌هایش روی تارهای گیتار سست شد و لرزش صدایش بیشتر شد:

- خاطره‌ها ت داره می‌کشه هر شب قلب شکسته‌مو کنج اتاق...
می‌ریزه کم کم اشکای من مثل برگ درختای خشک یه باغ...
چشمای خیس‌مو، عکس رو میزمو، سکوت این خونه...
امیر دستش را نامحسوس روی قلبش گذاشت و باز هم ادامه داد:
- قلبی که عاشق خسته شده، دیگه بی تو نمی‌تونه...
ای کاش اون که من رو تنها گذاشت، بدون کی می‌میره براش...
کیه عاشق سادگیاش
کی مثل من تو رو دوست داره مثل چشاش...
این فاصله سخته براش، این دوری تموم بشه کاش...
گیتار را روی کاناپه پرت کرد و با دست محکم چشم‌هایش را
فشرد. اهورا به سمتش رفت و پرسید:
- خوبی داداش؟

اما امیر جوابی نداد. انگار اگر دهن باز می کرد بغض چند ماهه اش می شکست. اهورا کنارش نشست و گفت:

- اینقدر خودت رو اذیت نکن، باید طهورا رو فراموش کنی، مطمئناً اون تا حالا ازدواج کرده.

صدای امیر می لرزید:

- به خدا قسم که تمام تلاشم اینه که فراموشش کنم؛ اما دارم بزرگترین گناه عمرم رو مرتکب میشم، من با فکر کردن به اون دارم مرتکب گناه میشم.

اهورا کلافه ل*ب زد:

- چرا باید به یک دختر فراری فکر کنی؟

امیر دستش را به علامت سکوت روی دهانش گذاشت و گفت:

- هیس، روی خواهرت عیب نذار، طهورا پاکه، خیلی پاکه.

- اگه پاک بود چرا رفت؟

قطره اشک سمجی روی گونه امیر حسین چکید و ل*ب زد:

- چون من لیاقتش رو نداشتم.

اهورا سرش را با غم پایین انداخت، نمی خواست درد و عذاب

مردی که از برادر به او نزدیک تر بود را ببیند، لب زد:

- امیر این حرف رو نزن.

امیر حسین بلند شد و گفت:

- یادته اهورا؟ چهار سال پیش وقتی اومدم پیشت اعتراف کردم

خواهرت رو دوست دارم؟

اهورا سری تکان داد که امیر حسین ادامه داد:

....

این کتاب در سایت نگاه دانلود ساخته و منتشر شده است

www.negahdl.com

....

- اون روز اعتراف کردم؛ چون نمی خواستم بعداً بگی من تو رو

مثل برادرم می دونستم و تو به خواهرم چشم داشتی، به خدا

عاشقش بودم، بیشتر از جونم.

اهورا به سمتش رفت و گفت:

- می دونم، برای همین خوشحال هم شدم، می خواستم خواهرم رو به مردی بسپارم که از چشمام بیشتر بهش اطمینان داشتم.

- اما اون همیشه به من می گفت داداش امیر، اون موقع ها با خودم فکر می کردم چقدر پستم که عاشق دختری شدم که من رو برادر خودش می دونه؛ اما دست خودم نبود، اون یه دختر پونزده ساله شیطان بود که من رو دیوونه خودش کرد.

اهورا دستش را روی شانه او گذاشت و لـ*ب زد:

- امیر فراموشش کن، اون دیگه طهورایی که تو عاشقش بودی نیست.

امیرحسین اخم ریزی کرد و گفت:

- اگه طهورا رفت مقصر من بودم، اگه من لعنتی جرئت اعتراف داشتم اون نمی رفت؛ ولی من نه اعتراف می کردم، نه می خواستم اون عاشق مردی جز من باشه.

- چرا اعتراف نکردی؟

- چون می ترسیدم. اگه بهم می گفت نه، اگه دیگه حاضر نبود حتی داداش امیر صدام کنه من می مردم، حتی اگه روزی هزاربار می دیدمش، هر هزاربار ضربان قلبم بالا می رفت. حالا من سه ماه که ندیدمش، اصلاً نمی دونم حالش خوبه یا نه، نمی دونم با فکر کردن بهش گناه می کنم یا نه. منی که حتی یه بار هم با میل دستش رو لمس نکردم حالا باید به این فکر کنم که اون زن یک مرد دیگه ست.

اهورا آهی کشید و گفت:

- من هیچ وقت نگفتم اینقدر ازش دوری کن.
- اگه ازش دوری می کردم به خاطر ترس از تو نبود، من برای عشقم حرمت قائل بودم، حرمتی که نخواستم با لمسش بشکنم؛ طهورا خیلی پاکه، فقط اسیر یه اشتباه شد، اگه یه روزی برگشت با تمام وجود آرزو می کنم با آبتین بیاد و خوشبخت شده باشه؛ ولی اگه یک درصد، زبونم لال پی به اشتباهش برد و تنها برگشت می خوام ببخشمش اهورا.

- تو می تونی ببخشیش؟

- من همین الان هم بخشیدم، مقصر من بودم که جرئت اعتراف نداشتم، نه یک دختر بچه نوزده ساله که گول حرف های عاشقانه آبتین رو خورد. اهورا بهم قول بده که می بخشیش بدون این که سرزنشش کنی.

اهورا سری تکان داد و گفت:

- باشه؛ ولی یه شرط داره.

امیر کنجکاو نگاهش کرد که اهورا ادامه داد:

- چهار سال پیش وقتی قبول کردم تو با خواهرم ازدواج کنی طهورا یه نوجوون پونزده ساله بود، صاف و ساده؛ اما امروز دیگه اون دختر نیست، اگه یه روز تنها برگشت...

کمی مکث کرد که امیر پرسید:

- اگه یه روز تنها برگشت چی؟

- اگه یه روز تنها برگشت دیگه نمی خوام به فکر ازدواج باهاش

باشی.

امیرحسین چشم‌هایش را با درد بست و لـ*ب زد:

- چرا؟

- چون برادرش هم و برادر تو هم هستم و می‌گم لیاقت بالاتر از اونه.

با ترس و ناراحتی گفت:

- نه، نه اهورا، این شرط رو قبول نمی‌کنم، من می‌دونم گناهه ولی عاشق طهورام.
اهورا با اصرار گفت:

- می‌خوام تموم کنی این عاشقی رو، قبول کن تا قول بدم اگه یه روزی برگشت ببخشمش.

امیرحسین دست‌هایش را در موهایش فرو کرد و نالید:

- چرا عذابم میدی؟

- این لطفه نه عذاب.

امیر عصبی غرید:

- بسه اهورا، بس کن لطفاً.

- نه، تو بس کن، خواهر من رفته و تو لحظه لحظه داری جلوی چشمم آب میشی، اون رو دوست دارم؛ اما تو رو هم دوست دارم، دارم پشیمون میشم که چرا همون چهارسال پیش تو گوشت نزدم و نگفتم تو فقط برادر طهورایی.

از خانه بیرون زد. امیر روی کاناپه نشست و سیگاری از روی عسلی برداشت. در این دوماه اولین باری نبود که سیگار می کشید؛ اما امروز درد داشت، برای دختری که رفته بود و برادری که عشق آن دختر را حرام کرده بود، تمام این روزها با یاد او زندگی کرده بود و امروز باید خاطراتش را هم دور می ریخت.

سلما از اتاق بیرون رفت، ساعت یک شب را نشان می داد؛ اما هنوز رایان نیامده بود. با نگرانی شماره موبایلش را گرفت؛ اما خاموش بود. صدای در باعث شد به آن سمت بدود و صدایش کند:

- رایان؟

رایان همان طور که بازویش را گرفته بود کنار دیوار سر خورد و نشست. سلما با ترس کنارش رفت و پرسید:

- چی شده رایان؟ حالت خوبه؟

رایان چشم‌هایش را بست و با درد لب‌زب زد:

- خوبم.

اما تمام حواس سلما به بازویش بود که از لابه‌لای انگشت‌هایش

خون بیرون می‌زد. دستش را گرفت و گفت:

- د...دستت...چی شده؟

- تیر خوردم.

سلما با وحشت جلوی دهانش را گرفت و گفت:

- وای چطوری؟ کی بهت تیر زده؟

- گوش کن بین چی میگم سلما.

- نه نه، حرف نزن، خون زیادی ازت رفته.

رایان با دست خون‌اش لباس سفید رنگ سلما را رفت و با

بی‌حالی نالید:

- ساکت باش بین چی میگم، همین الان میری توی اتاق و وسایل ضروری رو جمع می کنی تا از این جا بریم.

دختر متعجب پرسید:

- کجا؟

- نمی دونم، فعلاً نمی دونم، فقط عجله کن، وقت زیادی نداریم. سلما به سمت اتاق دوید یکی از چمدان ها را برداشت و هر لباسی به دستش آمد داخلش جای داد. دست هایش می لرزید و با استرس هر چه را که در نظرش لازم بود را برمی داشت. در این دو ماهی که این جا بود رایان برایش خیلی مهم شده بود و می ترسید مبادا اتفاقی برایش بیفتد. جعبه لوازم کمک های اولیه را برداشت و به همراه چمدان به پذیرایی برگشت.

رایان با شنیدن صدای پایش چشم هایش را باز کرد و به سختی بلند شد. از خانه بیرون رفتند و سلما چمدان را صندلی عقب جای داد. پشت فرمان که نشست سلما گفت:

- رایان تو حالت خوب نیست، نمی تونی رانندگی کنی.

رایان ماشین را روشن کرد و پاسخ داد:

- اگه می‌خوای زنده بمونیم فقط باید ساکت سرجات بشینی.

و حرکت کرد. سلما شالش را برداشت و به دست رایان که روی

فرمان بود بست، بالای زخمش بست تا خونریزی‌اش کم شود، در

آن تاریکی شب مهم نبود اگر شال سرش نباشد. رایان با اضطراب

هر لحظه در آینه به پشت نگاه می‌کرد. از شهر که خارج شدند

سلما پرسید:

- کجا میریم؟

- شمال.

- چرا؟ کیا دنبالمون؟

- مطمئن نیستم؛ ولی اگه نظر من رو بخوای تنها کسی که چون

من رو می‌خواد پدر نازیه.

دختر با حرص گفت:

- واقعاً عالیه، داستان جنایی شد، اون عوضیا به دستت تیر زدن،

باید بریم بیمارستان.

رایان فریاد زد:

- تنها کاری که من باید بکنم اینه که امنیت جون تو رو تضمین کنم، پس بهتره ساکت باشی و بذاری رانندگیم رو بکنم. قطره اشکی از چشم سلما پایین چکید. نمی خواست؛ اما با هر حرف این مرد قلبش می لرزید. حتی با این که می دانست او از سر وظیفه و احساس مسئولیت این کارها را می کند اما نمی توانست بی تفاوت باشد.

عرق سرد روی بدن رایان نشسته بود. ضعف باعث می شد چشم هایش تار ببیند، کنار جاده ایستاد که سلما با نگرانی پرسید:

- چی شده؟

- هیچی، فقط یکم سرم گیج میره.

- رایان لطفاً لجبازی نکن، پیاده شو بذار زخمت رو ببندم.

رایان نگاهی به دختر انداخت و گفت:

- اونا این ماشین رو می شناسن، باید همین جا ولش کنیم و بریم.

- بریم؟! کجا؟ این وقت شب تو جاده کی سوارمون می کنه؟

- به من اعتماد داری؟

دختر در چشم‌های رایان زل زد، خیلی به این مرد اعتماد داشت.

سری تکان داد و لـ*ب زد:

- دارم.

- پس باهام بیا، باشه؟

- باشه.

پیاده شدند که رایان گفت:

- فکر نمی‌کنم بتونیم چمدون رو با خودمون ببریم.

- پس بذار من یه شال سرم کنم.

و از عقب چمدان را کمی بیرون کشید و بازش کرد. شال و دو

دست پالتو برداشت، هوای فروردین هنوز هم سرد بود، در این

سرما اگر پیاده می‌رفتند حتماً یخ می‌کردند. جعبه لوازم اولیه را نیز

برداشت و پیش رایان برگشت و گفت:

- بیا این پالتو رو تنت کن.

رایان پالتو را به تن کرد. سلما هم شال و پالتو را پوشید و بازوی سالمش را گرفت. دستش یخ کرده بود و صورتش به سفیدی می زد، دختر نالید:

- حالت خوب نیست رایان.

لبخند تلخی زد و زمزمه کرد:

- اون قدری زنده می مونم که تو رو به یه جای امن برسونم.

سلما فریاد زد:

- من نمی خوام به جای امن برسونیم، اگه بلایی سر تو بیاد من

چیکار کنم؟ من از تنهایی می ترسم.

رایان لحظه ای در چشم های اشکی دختر خیره شد، سری تکان

داد و گفت:

- خیلی خب، اگه روی زخم رو بسوزونیم خونریزی بند میاد،

اینطوری حال منم بهتر میشه.

خواست حرفی بزند که صدای ترمز ماشینی بلند شد. رایان جلوی

دهان سلما را گرفت و گوشه ای در تاریکی پنهان شدند. چند نفر

از آن ماشین مشکی پیاده شدند. صورت‌هایشان پوشیده بود. یکی از آنها گفت:

- همون ماشین با همون پلاکه قربان؛ ولی خالیه.

مردی که کت سفیدی داشت سری تکان داد و گفت:

- جای دوری نمی‌تونه رفته باشه، پیداش کنین.

چشمی گفتند و متفرق شدند، سلما با ترس و صدای آرام ل*ب زد:

- چیکار کنیم؟

رایان با صدای ضعیفی پاسخ داد:

- باید فرار کنیم، اگه بگیرنمون زنده‌مون نمی‌ذارن، اونا به دختر

خودشون رحم نکردن، مطمئن باش به ما هم رحم نمی‌کنن.

- می‌ترسم.

رایان دخترک را در آ*غ*وش کشید و ل*ب زد:

- نترس، چیزی نمیشه، فرار می‌کنیم.

آ*غ*وشش امنیت داشت و دختر همین را می‌خواست، پرسید:

- چرا به پلیس زنگ نمی زنی؟
- اونا زرنگ تر از چیزی هستن که گیر بیفتن.
- ما که نجات پیدا می کنیم.
- تا اونا برسن گیر میفتیم، بیا بریم.
- دختر با لجاجت گفت:
- حال تو خوب نیست رایان.
- اگه اینقدر بهم تلقین نکنی خوبم.
- و دست سلما را گرفت و دنبال خودش کشید. به سمت سرایشی رفتند و به هر زحمتی بود خودشان را به پایین رساندند، همه جا تاریکی مطلق بود. سلما خودش را به او چسباند و رایان سعی کرد با نور موبایل جلوییشان را روشن کند، رو به دختر گفت:
- اگه تا تهش بریم یه روستا اون جا هست.
- از کجا می دونی؟
- تابلوش رو تو جاده خوندم.
- اونا دنبالمون نمیان؟

- حتی اگه بیان هم نمی تونن تمام خونه ها رو بگردن، صبح زود از اون جا میریم.

دختر سر تکان داد:

- باشه.

به کمک هم بیابان تاریک را پشت سر گذاشتند، هر از چند گاهی زوزه گرگ ها لرز بر تن سلما می انداخت. نیم ساعتی که راه رفتند نورهای خانه های آجری روستا نمایان شد. سلما با ذوق گفت:

- رسیدیم.

- آره ولی باید امیدوار باشیم این وقت شب یه زن و یه مرد زخمی رو توی خونه راه بدن.

دختر که انگار با شنیدن این حرف لرز بر تنش افتاد با صدای لرزان گفت:

- سردمه رایان، اگه راهمون ندن یخ می کنیم.

رایان محکم تر دختر را به خود فشرد و با لحن مهربانی پرسید:

- چرا زودتر نگفتی سردته؟

اما همین آ*غ*وش کافی بود برای گرم شدن، با وجود زخمی بودنش؛ اما باز هم استوار بود و این به دختر قوت قلب می داد.

سلما خواست جوابش را بدهد که پیرمردی را در روستا دید. پیرمرد هم با دیدن آن ها متعجب شد. به سمتشان رفت و پرسید:

- این وقت شب این جا چیکار می کنین؟

رایان صدایش را صاف کرد و پاسخ داد:

- تصادف کردیم حاجی، مجبور شدیم تا این جا بیایم.

پیرمرد چراغ نفتی اش را بالاتر آورد گرفت و گفت:

- زخمی شدی پسر جان؟

- بله زخمی شدم.

- پس شانس آوردین که امشب یکی از گوسفندهای من داره زایمان می کنه و من اومدم بیرون.

سپس به خانه اش اشاره کرد و ادامه داد:

- بیاین برید داخل، سرده بیرون.

سلما پرسید:

- حال گوسفندتون خوبه؟

پیرمرد با لبخند جواب داد:

- آره یه دونه بره سالم به دنیا آورد.

رایان بازوی دختر را کشید و همراه پیرمرد وارد خانه شد. خانم

مسنی به سمتشان آمد و گفت:

- دنیا اومد حاجی؟

و تازه متوجه رایان و سلما شد. حاجی سری تکان داد و گفت:

- آره شکر خدا، این جوونا ماشینشون تو جاده تصادف کرده،

امشب به ما پناه آوردن.

- قدمتون روی چشم؛ ولی پسرم بازوت زخمی شده.

حاجی گفت:

- میرم دکتر روستا رو بیارم، تازه از شهر برگشته.

رایان فوری لب زد:

- نه دیر وقته حاجی، زحمت میشه.

سلما معترض میان حرفش پرید:

- این طوری که تا فردا دووم نمیاری، باید دکتر دستت رو ببینه.
حاجی سر تکان داد:

- آره پسر، یه ذره صبر کن، زود میارمش.

و چراغش را برداشت و دوباره بیرون رفت. زن تعارف زد تا بنشینند، خودش هم رفت تا چای بریزد. رایان با اخم به دختر توپید:

- چرا گفتی دکتر بیاره؟ دست من تیر خورده، دکتر حتماً می‌فهمه.

- خب بفهمه، از مردن که بهتره.

لحن عصبی سلما باعث شد رایان دیگر حرفی نزند. دکتر آمد و پس از معاینه بازویش متعجب نگاهش کرد و گفت:

- این که...

رایان پرید در حرفش:

- بله تیر خوردم.

- یعنی چی؟ حاجی گفت تصادف کردی.

- لطفاً چیزی نگین، موضوعش مفصله.

حاجی به سمتشان آمد و پرسید:

- چگونه دکتر؟

دکتر نگاهی به رایان انداخت و گفت:

- خوبه، نیاز به بخیه داره.

رایان نفس راحتی کشید و لب زد:

- حاجی اگه کسی اومد دم خونه سراغ ما رو گرفت، نگین ما

اینجاییم.

- چرا پسرم؟

سلما جای او جواب داد:

- موضوعش مفصله، فقط لطفاً چیزی نگین.

پیرمرد به اجبار سر تکان داد:

- باشه، برم به حاج خانم هم بگم حرفی نزنه.

وقتی پیرمرد رفت دکتر گفت:

- باید گلوله رو دربیارم؛ اما قبلش باید بی هوشت کنم، این جا هم محیط بهداشتی نیست، ممکنه زخمه عفونت کنه، بهتر بود بری شهر.

- ببین دکتر، هر کاری می تونی بکن.
دکتر رو به سلما گفت:

- باشه ولی این دختر باید کمکم کنه.
سلما به سمتش رفت و جواب داد:
- هر کاری بگین می کنم.

- اول باید بی هوشش کنم بعد...
رایان پرید در حرفش:

- بدون بی هوشی کارت رو انجام بده.
دکتر متعجب نگاهش کرد و لب زد:

- درد داره، نمی تونی طاقت بیاری.
با لجبازی مختص خودش گفت:

- می دونم دکتر، کارت رو بکن.

دکتر سری به نشانه‌ی تأسف تکان داد و رو به سلما گفت:

– باید تمام وسایل رو با الکل ضد عفونی کنیم.

سری تکان داد:

– باشه.

دکتر مشغول ضد عفونی کردن وسایلش شد و دختر به رایان کمک کرد ل*ب*اس هایش را در بیاورد. حاج خانم ملحفه تمیزی آورد و دکتر شروع کرد. بین دندان‌های رایان پارچه‌ای گذاشت تا از درد گا*ز*ش بگیرد.

سلما هم هرچه لازم بود به دکتر می‌داد، بدن رایان از درد می‌لرزید و سعی می‌کرد با گاز گرفتن پارچه میان دندان‌هایش از دردش کم کند؛ اما باید هوشیار می‌ماند تا اگر خطری آن‌ها را تهدید کرد بتواند عکس‌العمل نشان دهد.

دکتر موفق شد گلوله را از دستش بیرون بکشد و بازویش را بخیه بزند. کارش که تمام شد مسکنی به او داد تا دردش را تسکین دهد. رایان هم دراز کشید و از درد، ضعف و خستگی به خواب

رفت، سلما و حاجی دکتر را تا در بدرقه کردند که دکتر رو به دختر گفت:

– مواظب باش زخمش عفونت نکنه، هر روز باندش رو عوض کن و دستش رو با بتادین شست و شو بده.

باشه ای گفت که دکتر نگاه مشکوکی به او انداخت و رفت. سلما هم به همان اتاقی که رایان درش بود برگشت، حاج خانم به خیال این که آن ها زن و شوهر هستند رختخوابی کنار رایان برای او پهن کرده بود.

کنار رایان دراز کشید، او آرام خوابیده بود؛ اما در دل سلما نگرانی و تشویش موج می زد، می دانست باید صبح زود حرکت کنند اما خواب به چشم هایش نمی آمد. نمی دانست فردا چه خواهد شد و اگر دست آن آدم ها به آن دو برسد چه بلایی بر سرشان می آید. آن قدر به این چیزها فکر کرد تا بالاخره پلک هایش سنگین شد و به خواب رفت.

با صدای رایان چشم باز کرد و خواب آلود لب زد:

- بله؟

رایان با عجله گفت:

- بلندشو، ساعت شیش صبحه، باید از این جا بریم، دیر شد.

سلما نشست و پرسید:

- کجا بریم؟

- قرارمون این بود که بریم شمال.

- ما چطوری باید بدون ماشین تا اون جا بریم؟

- خب یه راه دیگه هم داری، می تونی این جا بمونی تا به شب

نرسیده پیدات کنن و بکشنت.

- چرا باید من رو بکشن؟ دنبال توئن.

رایان دست از کار کشید. مکش طولانی شد، سپس سر تکان داد

و لب زد:

- درسته، حق با توئه، اونا دنبال تو نیستن، نقشه عوض شد، تو

برمی گردی تهران و میری خونه طهورا و من میرم شمال.

سلما بلند شد و گفت:

- نه، حالا من یه چیزی گفتم، می خوام باهات پیام.
رایان با*زو*های سلما را گرفت که قلبش زیر و رو شد. آرام لب زد:

- گوش کن ببین چی میگم، بودن با من خیلی خطرناکه، باید بری.

سلما با عصبانیت پشش زد و غرید:

- درسته که تو من رو از اون کافه لعنتی نجات دادی و خیلی هم ازت ممنونم؛ اما این رو تو گوشت فرو کن، تو صاحب من نیستی و حق نداری به من دستور بدی. اون قدر کله شقی که اگه ولت کنم بعید می دونم تا چند روز آینده زنده بمونی؛ در ثانی اگه تو وظیفه محافظت از من رو داری من هم همین وظیفه رو دارم. اون دکتری که دیشب دستت رو بخیه زد، این وظیفه رو به من محول کرد پس حق نداری اعتراض کنی و من رو با خودت می بری.

نفس عمیقی کشید، از این همه حرف زدن نفس کم آورده بود. رایان سعی کرد خودش را متعجب نشان ندهد. سری تکان داد و گفت:

- باشه می برمت به یه شرط.

- چه شرطی؟

- هیچ کار خودسری انجام ندی، هر چی گفتم میگی چشم و دیگه حق نداری از اون کافه و خاطرات گذشته صحبت کنی، بهتره من رو به چشم یک دوست ببینی نه کسی که خریدت، این جا ایرانه، نه دبی.

دختر سر تکان داد. حتی با حرف زدنش قلبش می لرزید.

نمی دانست این چه حسی ست که گریبان گیرش شده بود، فقط از

خدا می خواست وابسته اش نشود. او پاک نبود. لیاقت رایان را

نداشت و این را خودش به خوبی می دانست و اگر عاشقش می شد

تمام عمر زندگی اش جهنم می شد. با این حال حتی با نگاه کردن

به او پوستش قلقلک می شد و حر*ار*ت بدنش بالا می رفت.

سعی کرد با پوشیدن لباس ذهنش را از این مزخرفات دور کند. هر دو آماده شدند و بیرون رفتند. حاجی رفته بود تا به گوسفند تازه به دنیا آمده‌اش سر بزند. آن دو از حاج‌خانم خداحافظی کردند و به اصرارهای او هم برای آن‌جا ماندن توجه نکردند، از آن‌جا که بیرون رفتند سلما دستی به معده‌اش کشید و گفت:

- کاش قبلش یکم صبحونه می‌خوردیم.

رایان لبخند زد:

- بیا بریم توی راه می‌خوریم.

- جدی جدی باید تا شمال پیاده بریم؟

- نه، فقط لازمه تا یه استراحتگاه خودمون رو برسونیم، بعد با یه

چیزی میریم.

دختر سر تکان داد و پرسید:

- دستت چگونه؟

- از دیشب خیلی بهترم.

سلما کیفش را روی شانه جابه‌جا کرد و خدا را شکری زمزمه کرد. یک ساعتی راه رفتند تا به یک استراحتگاه رسیدند. به رستورانی رفتند و صبحانه مفصلی خوردند. بعد از خوردن صبحانه با مینی‌بوس مسافربری به سمت شمال حرکت کردند. سلما در مینی‌بوس خوابش برد و رایان تمام مدت به او چشم دوخته بود. مژه‌های بلند و فرش روی صورتش سایه انداخته بود، رایان هر چه سعی می‌کرد چشم از آن دختر بردارد فایده نداشت. مثل آهن‌ربایی سمتش جذب می‌شد. در آخر طاقت نیاورد، به سمتش خم شد و پیشانی‌اش را آرام ب*و*سید. فوری عقب کشید. دستش را درون موهایش فرو برد. عذاب وجدان لعنتی نمی‌گذاشت به او نزدیک شود. به محض نزدیکی به او چهره نازی در ذهنش تداعی می‌شد، دختری که به خاطر او جانش را داد، پس حقش بود تا آخر عمر به او وفادار باشد. نگاه دوباره‌ای به صورت سلما انداخت. چیزی به قلبش چنگ انداخت. لعنت به او که حس می‌کرد این دختر را دوست دارد. تا

رسیدن به مقصد دیگر به او نگاه نکرد. با ترمز اتوبوس به ناچار

نیم‌نگاهی به او انداخت و صدایش کرد:

- سلما بیدار شو.

دختر حرکتی نکرد، دوباره صدایش کرد:

- سلما خانم رسیدیم.

سلما باز هم بیدار نشد. کلافه نفسش را آزاد کرد و باز*ویش را

آرام لمس کرد. حتی با لمس او از روی لباس هم دیوانه می‌شد.

تکان محکمی به او داد که سلما وحشت‌زده چشم باز کرد و به

رایان چشم دوخت و پرسید:

- چی شده؟

رایان همان‌طور که اخم‌هایش شدیداً درهم بود غرید:

- پاشو دیگه رسیدیم.

سلما فقط سر تکان داد. هر دو پیاده شدند، سلما که هنوز کمی

گیج بود پرسید:

- حالا کجا میریم؟

بدون این که اخم‌هایش را باز کند پاسخ داد:

- فعلاً باید به سوئیت اجاره کنیم تا بعد بینم چیکار می‌تونیم بکنیم.

سر تکان داد، یک سوئیت نزدیک دریا اجاره کردند. یک اتاق بیشتر نداشت که سلما در آن جای گرفت. بعد از درست کردن یک ناهار مختصر پیش رایان رفت تا بازویش را با بتادین شست‌وشو دهد و باندش را عوض کند.

رایان لباسش را در آورد و سلما با حوصله مشغول شست‌وشوی زخمش شد، نباید خیلی به دستش فشار می‌آمد تا بخیه‌هایش باز نشود. رایان برایش آن قدر مهم شده بود که حاضر بود به خاطرش جان خودش را به خطر بیندازد.

طهورا

از کلاس بیرون آمدم که صدای آتنا از پشت سرم آمد:

- طهورا!!

چرخیدم سمتش:

- بله؟

روبه رویم ایستاد و با حرص گفت:

- چرا نه میاری؟ سیزده به در هم که موافقت نکردی بیای، حالا یه

روز دعوتت کردم خونه مون، بیا لوس بازی در نیار دیگه.

- همیشه عزیزم، آبتین ساعت هفت میاد خونه.

- خب باشه، بهش زنگ بزن بگو می خوام بیای خونه ما.

لبم را به دندان گرفتم که ادامه داد:

- نه بیاری دلخور میشم.

به اجبار موبایلم را درآوردم و گفتم:

- ولی اگه گفت نه دیگه اصرار نکن.

- اوکی.

شماره آبتین را گرفتم، بعد از سه بوق صدایش در گوشی پیچید:

- جانم عزیزم؟

- سلام آقا.

- سلام خانم، امرتون؟
- کجایی؟
- سرکار.
- زنگ زدم ازت اجازه بگیرم برم خونه یکی از دوستانم.
- خونه کدوم دوستت؟
- مگه تو دوستای من رو می شناسی؟
- نه، برای همین اجازه نمیدم بری.
- لحن صدایم را لوس کردم:
- آبتین لطفاً.
- خانومم یعنی من اعتماد کنم تو رو بفرستم جایی که نمی شناسم؟
- ولی من می شناسم قول میدم قبل از ده خونه باشم.
- صدای خنده اش از پشت گوشی بلند شد:

- پس نگو زنگ زدم اجازه بگیرم، بگو زنگ زدم اجبار کنم، باشه عزیزم. هر وقت دلت خواست بیا خونه، بعداً نگی آبتین جلوی آزادی من رو گرفته.
با ذوق گفتم:

- می دونی عاشقتم؟

- من بیشتر نفس، من بیشتر.

- خب من دیگه میرم، خداحافظ.

- خوش بگذره، خدانگهدار.

قطع کردم که آتنا با هیجان پرسید:

- چی شد؟

- راضی شد.

- ایول چه شوهر خوبی داری.

خندیدم که ادامه داد:

- بریم امیرعلی منتظرمونه.

- !! مگه خودت ماشین نیاوردی؟

- نه نیاوردم، وقتی جفتمون قراره بیایم دانشگاه چرا دوتا ماشین بیاریم؟

- اینم حرفیه.

از دانشگاه خارج شدیم و به سمت ماشین امیرعلی رفتیم. من عقب نشستم و آتنا جلو سوار شد. امیرعلی از آینه نگاهم کرد و گفت:

- سلام خانم مهندس.

یک لحظه یاد امیرحسین افتادم، لبخند تلخی زدم و گفتم:

- سلام.

چرخید سمتم:

- تو چرا هروقت من رو می بینی ناراحت میشی؟

سرم را زیر انداختم و در حالی که سعی می کردم بغضم را قورت دهم گفتم:

- آخه تو من رو یاد امیرحسین میندازی.

لبخندی زد:

- خب این که خیلی خوبه.

- نه برای من که دلتنگشم.

سری تکان داد و دیگر حرفی نزد. از پنجره به بیرون خیره شدم و سعی کردم به هر چیزی جز امیرحسین فکر کنم. روبه‌روی خانه نگه داشت. خانه بزرگی داشتند، حداقل بزرگتر از خانه‌ای که من و آبتین الان در آن زندگی می‌کردیم.

وارد خانه که شدیم مادرش به استقبال آمد. واقعاً خانم خونگرم و مهربانی بود. به گرمی از من استقبال کرد و تعارف کرد تا روی کاناپه بنشینم که آتنا گفت:

- نه مامان، ما میریم تو اتاق.

-! یعنی چی؟ زشته بذار از مهمون پذیرایی کنم.

امیرعلی دخالت کرد:

- مامان بذار راحت باشن.

با لبخند گفتم:

- بله، من اصلاً دوست ندارم باهام رسمی برخورد کنین.

- باشه دخترم، هر جور میلته.

آتنا دستم را گرفت و همانطور که سمت اتاقش می کشید رو به

مادرش گفت:

- لطفاً تو اتاق من ازش پذیرایی کنین.

و در اتاق را بست. با دیدن مادرش یاد مادر خودم افتادم. آهی کشیدم و اتاقش را از نظر گذراندم. یک اتاق نسبتاً بزرگ با دکور سفید صورتی، مانند اتاق کودکان بود.

به خرس بزرگ روی تختش نگاه کردم. واقعاً روحیه‌ی لطیفی داشت. چشمم به عکس بزرگ روی دیوار افتاد، یک عکس از خودش با لباس صورتی که روی صندلی نشسته بود و امیرعلی که پشتش ایستاده بود. امیرعلی با آن لباس اسپرت فوق العاده جذاب شده بود، صدای آتنا آمد:

- راستش رو بگو، من رو نگاه می کنی یا داداشم رو؟

با لبخند پاسخ داد:

- به جفتون.

- پس بیا اینا رو هم نگاه کن.

و به قاب عکس‌های روی طاقچه اشاره کرد. به سمتش رفتم، یکی از آن‌ها را نشان داد و گفت:

- این پدرمه و این مادرم، اینم من و امیرعلی هستیم، اون موقع من دوازده سالم بود.

- وای آتی بچه بودی بانمک‌تر بودی.

چپ‌چپ نگاهم کرد و به قاب عکس دیگری اشاره کرد:

- اینم عکس دو سالگیمه.

به کودکان درون قاب عکس خیره شدم. چشم‌هایش آن قدر درشت بود که در صورتش فقط دو چشم معلوم می‌شد، خیلی ناز و

بانمک بود. نگاهم به قاب عکس کنارش کشیده شد. مادرش

روی صندلی نشسته بود و کت و دامن یاسی به تن داشت و دو

کودک پسر تقریباً دو ساله با کت و شلوار کوچک و کروات روی

پایش نشسته بودند.

- عکس خیلی قدیمی بود؛ زیرا هم مادرشان خیلی جوان بود و هم عکس کهنه به نظر می آمد. پرسیدم:
- این دو تا بچه توی عکس کی ان؟
نگاهی به عکس انداخت و گفت:
- یکیشون امیرعلی و اون هم یه برادر دیگه‌م.
متعجب پرسیدم:
- یه برادر دیگه؟ پس الان کجاست؟
- نمی دونم، قبل از این که من به دنیا بیام...
در که باز شد حرفش نصفه ماند. مادرش با ظرف میوه و پیش دستی وارد شد و همان طور که روی میز می گذاشتشان گفت:
- ببخشید دخترم، این آتنا خیلی تنبله.
- !! ماما؟
مادرش چشم غره‌ای نثارش کرد که خندیدم و گفتم:
- عیب نداره خاله، منم خیلی کاری نیستم.

- وا! مگه میشه؟ تو ازدواج کردی، باید یه فرقی با این دختر ترشیده من بکنی.
- خنده‌ام شدت گرفت که آتنا با حرص گفت:
- مامان من کجام ترشیده‌ست؟
- حالا بذار وقتی رفتیم تهران پدربزرگت شروع به غرغر کرد بعد می‌فهمی.
- آتنا پشت چشمی نازک کرد که مادرش از اتاق بیرون رفت.
- متعجب پرسیدم:
- می‌خواین برین تهران؟
- آره حال پدربزرگم خوب نیست، من و مادرم می‌خوایم یه مدت بریم پیشش.
- یعنی امیرعلی باهاتون نمیاد؟
- نه، بابام و امیرعلی رامسر می‌مونن.
- چهره‌ام درهم رفت که پرسید:
- چیز بدی گفتم؟

- نه، فقط بهت حسودیم میشه.

- چرا؟

محزون لب زدم:

- چون می خوامی بری نزدیک خانوادهم.

با شیطنت خندید و گفت:

- و به مبحث امروز رسیدیم.

- چی؟!

- گفتم بیای این جا تا درمورد این موضوع باهات صحبت کنم.

- چه موضوعی؟

- آدرس محل کار برادرت رو می خوام.

متعجب پرسیدم:

- برای چی؟

- وای چقدر سوال می پرسی! یه دقیقه صبر کن توضیح میدم.

- باشه بگو.

- خب من تصمیم دارم با برادرت ملاقات کنم، از روزی که
اسمش رو شنیدم دلم خواست بینمش.
در حالی که سعی می کردم بی تفاوت باشم، توت فرنگی از ظرف
میوه برداشتم و گفتم:
- زیاد زحمت نکش.
- چرا؟
- اهورا یکی رو دوست داره که به خاطرش جون میده.
لبخند خبیثی زد:
- دیگه بهتر، برم بینم این برادر شما واقعاً چقدر عاشقه، شایدم
شیطون رفت زیر جلدش.
زدم به بازویش و با حرص گفتم:
- چه نقشه ای توی سرته دیوونه؟
جدی شد و گفت:
- حقیقتش اینه که به خاطر تو می خوام بهش نزدیک بشم، اونم
فقط در حد یکی یا دوتا برخورد تا بینم وضع خانواده ت در نبود تو

چطوریه، اگه تو دوست نداری همچین کاری نمی کنم، آخه می دونی که من با پسر خاله م نامزدم، حالا شاید رسمی نباشه و ح*لقه توی دستم نداشته باشم؛ اما از بچگی همه این رو می دونستن پس می تونی باور کنی قصد بدی ندارم. دست هایش را گرفتم و زمزمه کردم:

- آتنا من به تو اعتماد دارم و ممنون هم میشم اگه این کار رو بکنی، در ضمن درمورد نامزدت هم تا به حال بهم چیزی نگفتی. لبخند تلخی زد و گفت:

- من و محمد از بچگی به نام هم خونده شدیم، هیچ علاقه ای بهش ندارم، اونم من رو دوست نداره؛ اما هر دو مون می دونیم هر چه قدر مقاومت و سرسختی کنیم آخرش همونی میشه که پدر بزرگم می خواد.

ب*غش کردم و ل*ب زدم:

- من مطمئنم می تونی عاشقش بشی.

ازم فاصله گرفت و بی تفاوت گفت:

- امیدوارم.
- به عکس اشاره کردم و گفتم:
- در مورد برادرت هم متأسفم.
- بی خیال، به هر حال من هیچ وقت ندیدمش.
- آتنا؟
- جونم؟
- به نظرت می تونی از زیر زبون داداشم بکشی بیرون که بعد از رفتن من چی شد؟
- مطمئن نیستم، آخه با دوبار همدیگه رو دیدن که نمیاد تمام خانوادهش رو بذاره کف دست من.
- خب حالا همیشه بیشتر از دو جلسه همدیگه رو ببینین؟
- شانه‌ای بالا انداخت و گفت:
- بستگی داره اهورا چطوری باشه.
- معرکه ست.
- برای تو که خواهرشی بله.

باز هم حس‌های بد به سمتم هجوم آورد. با بغض ل*ب زدم:
- حتماً دیگه من رو خواهرش نمی‌دونه.
در آ*غ*وشم گرفت و گفت:
- این طوری نیست، ناراحت نباش.
- بغضم شکست و باز با یاد خانواده‌ام اشک ریختم.

سوم شخص

صدای معترض آقای رضایی بلند شد. دستی به پیشانی‌اش کشید
و از روی صندلی برخاست. در را باز کرد، از اتاق بیرون رفت و
گفت:

- نمی‌تونم.

آقای رضایی با اخم جواب داد:

- یعنی چی نمی‌تونم امیرحسین؟ گفتم عزاداری یه مدت کار رو
تعطیل کنیم؛ اما الان سه ماه از فوت اون بنده خدا می‌گذره و تو
هنوز میگی نمی‌تونم؟

امیر کلافه ل*ب زد:

- نه، بحث اون نیست...

- پس بحث چیه؟ فقط دوتا آهنگ دیگه مونده و بعدشم میره برای کارهای بعدی، کمتر از شش ماه دیگه می تونی آلبومت رو بدی بیرون، می فهمی یعنی چی پسر؟ اونم بعد از اون دوتا کاری که خوندی، خیلی ها منتظر آلبومتن.

دستی درون موهایش کشید:

- می دونم، همه اینا رو می دونم آقای رضایی، ولی واقعاً امروز نمی تونم، قول میدم فردا که اومدم خوب باشم.

آقای رضایی سری تکان داد که امیرحسین بی درنگ از استودیو بیرون زد. حالش خیلی بد بود، آن قدر که انگار صدایش برای خواندن همراهی نمی کرد.

دستش را بالا آورد و نگاهی به دستبند چرمش انداخت. یادگاری طهورا بود. او از امیر خواسته بود هیچ وقت از خودش دورش نکند. روی دستبند را بو*سید که صدای دختری از پشت سرش آمد:

- جناب نامدار.

امیر چرخید، خانم مولایی همان طور که چادرش را گرفته بود تا روی زمین کشیده نشود به سمتش آمد و گفت:

- ببخشید کیفتون رو جا گذاشتین.

و کیف را سمت امیر گرفت. امیر حسین لبخندی زد و گفت:

- ممنون.

خانم مولایی که مینا نام داشت خواهش می کنمی زیر لب گفت و با متانت مخصوص خودش از او دور شد. امیر به سمت ماشینش که در پارکینگ بود رفت، اعصابش به هم ریخته بود و ذهنش متمرکز نمی شد.

دوری طهورا برایش سخت بود و حالا باید با غصه حرف های اهورا هم کنار می آمد، ماشین را از پارکینگ بیرون آورد که متوجه مینا شد. کنار خیابان برای ماشین ایستاده بود.

در آن چادر مشکی صورت گرد و تپش زیباتر دیده می شد و امیر فکر کرد اگر طهورا هم چادر سرش می کرد چقدر زیبا می شد، نتوانست بی خیال از کنارش بگذرد، جلوی پایش ترمز زد و گفت:

- خانم مولایی، بفرمایید برسونمتون.

مینا کمی سمت پنجره خم شد و گفت:

- نه ممنون زحمت نمیدم.

- چه زحمتی؟ بفرمایید.

وقتی تعلل مینا را برای عقب یا جلو نشستن دید، کمی خم شد و در جلو را باز کرد و گفت:

- بفرمایید.

مینا با خجالت سوار شد و لب زد:

- ببخشید مزاحمتون شدم.

- این چه حرفیه؟ آدرستون کجاست؟

- زحمت نکشین، یکم جلوتر من رو پیاده کنین، خونه مون دور نیست.

امیر با لحن جدی گفت:

- می‌رسونمتون فقط آدرس رو لطف کنین.
- مینا به اجبار آدرس را داد و امیر حسین به آن سمت حرکت کرد و در همان حین پرسید:
- به موسیقی علاقه دارین؟
- بله به ویولن علاقه دارم، آقای رضایی ازم تست گرفتن و شاید بخوام برای چندتا از کارهای شما ویولن بزنم.
- چه عالی، مطمئنم کارتون خوبه.
- ممنون.

امیر سر تکان داد. دختر خوبی بود و می‌توانست کنارش از غرورش دست بکشد. مینا تمام مدت سرش پایین بود و با انگشت‌هایش که از زیر چادر بیرون آمده بود بازی می‌کرد. امیر مقابل خانه نگه داشت و گفت:

- رسیدیم.

- خیلی مم...

با دیدن صحنه روبه‌رویش حرفش نصفه ماند. امیر نگاهش را دنبال کرد و به پسری که کنار خانه آنها ایستاده بود و در می‌زد

رسید، پرسید:

- مشکلی هست؟

مینا با ترس سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت:

- نه نه، ممنون، خدانگهدار.

و با تردید از ماشین پایین رفت و به آن سمت حرکت کرد.

امیر حسین ایستاد تا مطمئن شود مینا وارد خانه می‌شود؛ اما مینا به

خانه که رسید پسر به سمتش آمد و با داد و فریاد از او پرسید که

کجا بوده و چرا هیچ‌کس در را باز نمی‌کند. امیر فوری از ماشین

پیاده شد و به سمتشان دوید و گفت:

- چه خبرته آقا صدات رو انداختی ته سرت؟

چهره‌اش داد می‌زد معتاد است. ضربه‌ای به سینه امیر زد و

گفت:

- به تو چه؟ تو چی میگی مرتیکه؟

مینا با ترس میانشان قرار گرفت و ل*ب زد:

- مرتضی بس کن.

مرتضی محکم مینا را هل داد که جیغ خفه‌ای کشید و روی زمین افتاد و چادرش رویش را پوشاند. امیر با نگرانی به سمتش رفت و پرسید:

- مینا خانم حالتون خوبه؟

اما هیچ جوابی از سوی مینا دریافت نکرد. مرتضی با ترس گفت:
- مرده؟

و امیر با خشم پاسخ داد:

- اگه بلایی سرش بیاد بیچارهت می‌کنم عوضی.

مرتضی چند قدم عقب رفت و سپس شروع به دویدن کرد. امیر ترجیح داد به مینا کمک کند تا دنبال آن معتاد عوضی برود. کوچه خلوت بود و هیچ خانمی نبود که کمک بگیرد. چادرش را از صورتش کنار زد و با چهره غرق در خون مینا مواجه شد. با نگرانی اطرافش را نگاه انداخت.

می دانست به سرش ضربه خورده و باید هرچه زودتر او را به بیمارستان برساند؛ اما وجدانش به هیچ عنوان قبول نمی کرد او را در آغوش بگیرد و بلند کند.

کلافه دستش را در موهایش فرو کرد. چاره‌ای نبود. این همان موقعیت ضروری بود که نامحرم می توانست به یک دختر دست بزند. به اجبار او را روی دست‌هایش بلند کرد و طوری گرفتش که با بدنش برخورد نکند. در را باز کرد و او را روی صندلی ماشین خواباند و به سرعت به سمت بیمارستان حرکت کرد.

جلوی بیمارستان که رسید پیاده شد و با چند پرستار و برانکارد برگشت. سپس به پلیس زنگ زدند و از او خواستند تا آمدن مأمور بیمارستان بماند.

روی صندلی نشست. برای بـ*غـل کردن مینا عذاب وجدان داشت. با این که دیگر طهورا کنارش نبود؛ اما هنوز هم عاشقش بود حتی به گناه.

مأمور آمد، مینا هم به هوش آمد و گفت که امیر مقصر نبوده و هیچ شکایتی از او ندارد. امیر حسین وارد اتاق شد. اولین بار بود آن دختر را بدون چادر می دید، پرسید:

- حالتون خوبه؟

مینا سرش را با خجالت پایین انداخت و گفت:

- بله، ببخشید به خاطر این اتفاق ها شما هم تو زحمت افتادین. امیر خندید:

- شما خیلی خجالتی هستین، راستی اون پسر کی بود؟

- برادر ناتنیم، هر وقت می بینمش یه اتفاق بد میفته.

- مهم اینه که به خیر گذشت، بیشتر مواظب خودتون باشین.

- چشم بازم ممنون.

امیر حسین باز خندید و گفت:

- من تا فردا هم این جا بمونم شما یا می خواین از من تشکر کنین

یا عذرخواهی پس بهتره برم.

مینا لبخندی زد که امیر خداحافظی کرد و از بیمارستان خارج شد. وجود مینا باعث شد چند ساعتی از غم‌هایش دور بماند.

سینی قهوه را برداشت. به سمت رایان رفت و آن را روی عسلی گذاشت. کنارش نشست و پرسید:

- تا کی باید این جا بمونیم؟

رایان به بخار قهوه زل زد و متفکر جواب داد:
- نمی‌دونم.

- بهتر نیست از یکی کمک بگیریم؟

- مثلاً کی؟

شانه‌ای بالا انداخت:

- هر کی.

- فردا میریم رامسر.

- چرا؟

- آبتین رو پیدا کردم.

سلما ناباور ل*ب زد:

- جدی؟! طهورا هم پیششه؟

سری تکان داد که دختر با ناراحتی ادامه داد:

- چرا همچین کاری کرد؟

- چون عاشق آبتین بود.

- دلیل خوبی نیست.

- یعنی تو اگه عاشق یه مرد باشی و خانوادهت راضی نباشن

باهاش نمیری؟

دختر بدون درنگ جواب داد:

- معلومه که نه.

اما ندایی درونش می گفت اگر آن شخص رایان باشد حتماً
همراهش می رود. رایان متعجب با کمی چاشنی تمسخر نگاهش

کرد که سلما خودش را جمع و جور کرد و ادامه داد:

- خانواده مهم تر از هر چیز دیگه ست، کار طهورا اشتباه بود.

و به آشپزخانه رفت تا از زیر نگاه‌های سنگین او نجات یابد و سری هم به غذایش بزند. حرف‌هایش درست نبود، آن‌هم برای او که تجربه داشتن خانواده را نداشت با این حال لبخند محوی روی لب‌های رایان نقش بست.

به این دختر حسی داشت که نمی‌دانست چیست، فقط می‌دانست آن قدر قوی هست که در این مدت نخواست او را پیش خانواده طه‌ورا ببرد و به بهانه قولی که به طه‌ورا داده او را پیش خودش نگه داشت. شاید تنها دلیلش این بود که بدون قصه‌های شبانه او به خواب نمی‌رفت و شاید هم حسی برتر از آن. سلما مقابلش ایستاد و پرسید:

- میشه بعد از نهار حرکت کنیم؟
- چرا اینقدر عجله داری؟
- می‌خوام طه‌ورا رو ببینم.
- باشه قبل از شب حرکت می‌کنیم.

گوشی سلما که روی میز بود زنگ خورد. رایان کمی گ*گردن کشید تا شماره را ببیند و با دیدن اسم کیارش اخم‌هایش درهم رفت، ناخواسته از این پسر متنفر بود. سلما با لبخند موبایلش را برداشت و جواب داد:

- الو؟

صدایش در گوشی پیچید:

- سلام بانوی شرقی.

- سلام.

- چطوری خانمی؟

- خوبم ممنون.

- کجایی؟

- شمال.

کیارش متعجب گفت:

- شمال! اون جا چیکار می کنی؟

- خب یه سفر تفریحی.

- چه عجیب، در هر حال دلم برات تنگ شده، می خواستم بینمت.
- هر وقت برگشتم تهران دعوت ناهارت رو قبول می کنم.
بلند خندید و گفت:
- ای به چشم، شما برگرد من سه وعده غذایی رو مهمونت می کنم.
- سلما هم با لبخند پرسید:
- سگ بداخلاقت چطوره؟
- خب اون مال من نبود.
دختر متعجب گفت:
- چی؟
- برگشتی تهران بیشتر صحبت می کنیم، فعلاً باید قطع کنم.
- باشه خداحافظ.
- و تماس را قطع کرد. رایان همان طور که قهوه اش را می خورد، با لحنی که سعی می کرد بی تفاوت باشد لب*ب زد:
- پسر خوبیه.

- آره، به نظر منم پسر خوبیه.

رایان نگاهش کرد، حرصش گرفت از این که او را خوب

می دانست. با اخم پرسید:

- می دونست تو دبی چیکار می کردی؟

می دانست حرفش بد است؛ اما باید حرصش را با این حرف خالی

می کرد. سلما هم که از این حرف او جا خورده بود اخم ریزی کرد

و گفت:

- نه، چرا باید بدونه؟

شانه‌ای بالا انداخت:

- شاید بخواد ازت خواستگاری کنه.

لرزش بدنش را به وضوح حس می کرد. این انتهای تحقیر شدن

بود. کاش رایان می دانست او خودش را دوست دارد. نفس عمیقی

کشید و گفت:

- خب هر وقت این کار رو کرد بهش میگم و مطمئنم اون هم آدم

روشن فکریه.

و بلند شد و با عصبانیت به اتاقش رفت. رایان با حرص فنجان را روی میز کوبید. نمی دانست از چه عصبانی ست، فقط امیدوار بود کیارش آدم روشنفکری نباشد.

طهورا

وارد فرودگاه شدیم. امیرعلی چمدان آتنا را دنبال خودش می کشید. برای اولین بار پدر آن ها را دیده بودم و به نظر مرد خوب و مهربانی بود. ایستادند که مادر آتنا گفت:

- خب دیگه ما باید بریم، اشکان دوباره تأکید نکنم، با پسر ت خونہ رو، روی سرتون نذارین.

آقا اشکان چمدان را به خانمش داد و گفت:

- باشه خانم، بیست بار گفتم.

امیر علی خندید و گفت:

- مامان می شناستت باباجان، می دونه بره برگرده اون خونہ دیگه خونہ نیست.

ریحانه خانم چشم‌غره‌ای به آن‌ها رفت و جواب داد:

- نخیر امیرعلی خان، تو از باباتم بدتری.

آتنا که از بحث میان آن‌ها خسته شده بود به سمتم آمد، مرا در

آغوش گرفت و لب زد:

- دلم برات تنگ میشه طهورا.

- منم همین‌طور عزیزم.

فاصله گرفت و گفت:

- سعی می‌کنم زود برگردم.

- آتنا حتماً برو و اهورا رو ببین.

- باشه حتماً.

انگشتی که در انگشت اشاره آتنا بود نظرم را جلب کرد. اشاره‌ای

به انگشت کردم و گفت:

- انگشت قشنگیه.

دستی به نگین آبی رنگ انگشت کشید و گفت:

- آره، این میراث خانوادگی ماست.

- یعنی چی؟

- یعنی از قدیم رسم بوده به هر بچه‌ای که توی این خانواده متولد بشه یه دونه از این انگشترها بدن.

- مگه چندتا از اینا هست؟

با لبخند پاسخ داد:

- اون قدری که تمام بچه‌ها و نوه‌های پدر بزرگم از اینا دارن و بعد از این که بچه‌های ما هم به دنیا بیان به اونا هم می‌ده. به انگشتر خیره شدم و ل*ب زدم:

- عجیبه، این انگشتر خیلی به نظرم آشناست. به امیرعلی اشاره کرد و گفت:

- به خاطر این که اون همیشه تو دستشه.

- آها، حتماً تو دست امیرعلی دیدم.

صدای خانمی که مسافران به مقصد تهران را به هواپیما می‌خواند باعث شد آتنا مرا دوباره در آ*غ*وش بگیرد و خداحافظی کند.

ریحانه خانم هم خداحافظی کرد و هر دو رفتند. آقا اشکان

دست هایش را به هم زد و گفت:

- زندگی مجردی آغاز شد.

امیرعلی با خوشحالی به پشتش زد:

- پیش به سوی عشق و حال.

خندید که آقا اشکان گفت:

- احياناً این خانم من تو رو این جا نداشته برای جاسوسی؟

دست هایم را به ب*غل زدم و با لبخند گفتم:

- مطمئن باشین من طرف شمام.

امیرعلی نگاه خاصی به من انداخت و گفت:

- حله بابا، از طرف طهورا خطری تهدید نمی کنه.

پدرش سری تکان داد:

- من مغازه رو سپردم دست علی، بریم جوجه بگیریم تو بالکن

سیخ بکشیم، وای فکر کن مادرت بفهمه کنار گلای نازینش

منقل گذاشتیم و بساط جوجه راه انداختیم.

با حرف آقااشکان به خنده افتادم. از فرودگاه خارج شدیم و اشکان تمام مدت در مورد خرابکاری‌هایی که می‌توانستند بکنند نقشه می‌کشید و این اخلاق شوخ و سرزنده مرا خیلی یاد پدرم می‌انداخت.

سوار ماشین که شدم پرسیدم:

- کجا می‌خوایم بریم؟

آبتین ماشین را روشن کرد و پاسخ داد:

- یکم صبور باش تا بفهمی.

از پنجره به بیرون خیره شدم و تا رسیدن به مقصد حرفی نزدم.

وقتی مقابل کافی‌شاپ روی ترمز زد متعجب گفتم:

- کافی‌شاپ؟!

- پیاده‌شو.

به اجبار پیاده شدم و دنبالش رفتم. وارد کافی‌شاپ شدیم، محیط

آرامی داشت و موسیقی بی‌کلامی پخش میشد. با چشم دنبال

جای دنجی برای نشستن می گشتم که با دیدن دختر چشم مشکی که روی یکی از صندلی‌ها نشسته بود نزدیک بود از هیجان جیغ بزنم.

به سمتش دویدم، او هم که مرا دیده بود بلند شد. محکم در آغوش گرفتمش. سلما مرا به خود فشرد و لب زد:
- خیلی بی معرفتی.

صدای رایان باعث شد از هم فاصله بگیریم:

- زشته تو کافی شاپ فیلم هندی بازی می کنی.
با لبخند به سمتش رفتم و گفتم:

- سلام داداش رایان، وای دلم برای بداخلاقی‌ها تنگ شده بود.
لبخند محوی زد و جواب داد:

- معلومه! سه ماهه خودتون رو این جا قایم کردین بدون هیچ خبری.

آبتین که کنارم ایستاده بود گفت:

- بهت گفتم که مجبور بودیم.

- باشه قبول، صلاح مملکت خویش خسروان دانند.

روی صندلی نشستم و گفتم:

- حالت چطوره سلما؟ رایان که اذیت نمی کنه؟

سلما که انگار از رایان کمی دلخور بود پشت چشمی برایش نازک کرد و گفت:

- نه اذیتم نمی کنه، حالمم خوبه، فکر می کردم وقتی برمی گردم تو رو می بینم ولی تو نبودی، حتی خانواده تم خبری ازت نداشتن و به خاطر مر...

با ضربه ای که به پایش خورد حرفش نصفه ماند.
متعجب نگاهش کردم:

- بعد از چی؟

رایان لبخند تصنعی زد و گفت:

- می خواست بگه بعد از رفتن تو وضع خونه تون به هم ریخته.
نامطمئن به سلما نگاه کردم که او لبهایش را کش آورد تا به من لبخند بزند، آبتین گفت:

- خب از وضع خانواده طهورا بگذریم، مسلماً شما دو تا واسه ماه
عسل نیومدین شمال.

رایان پوزخندی زد و گفت:

- ما دوتا؟!!

حرفش را تحقیرآمیز بیان کرد، چهره سلما کمی درهم رفت. با
حرص نگاهش کرد و گفت:

- نه خوشبختانه، مطمئن باشین من اگه بخوام ازدواج کنم با یه
آدم روشنفکرت‌تر ازدواج می‌کنم.

و با لبخند پیروزمندانه‌ای نگاهش کرد که این بار رایان با حرص
صورتش را برگرداند. قبل از این که حرفی بزند پیش خدمت آمد و
سفارش قهوه و کیک را گرفت و رفت. رایان صاف نشست و
ل*ب زد:

- ما مجبور شدیم بیایم.

پرسیدم:

- چرا مجبور شدین؟

- خانواده نازی دنبالمن.

آبتین متعجب گفت:

- شوخی می‌کنی؟

- اصلاً حوصله شوخی ندارم؛ چون چند تا آدم کش دنبالمن و اگه چند روز پیش سریع عمل نمی‌کردم تیری که به بازوم خورد صاف می‌خورد تو مغزم.

با ترس پرسیدم:

- موضوع چیه؟ چرا باید چند نفر بخوان تو رو بکشن؟

آبتین جواب داد:

- بعداً برات توضیح میدم طهورا.

و رو به رایان ادامه داد:

- خب حالا باید چیکار کنیم؟

رایان نیم‌نگاهی به سلما انداخت و گفت:

- می‌ترسم برای سلما اتفاقی بیفته، باید اون رو از این معرکه دور

کنم.

سلما فوری گفت:

- من که گفتم هر جا تو بری منم باهات میام.

- همیشه سلما، بفهم این رو.

آبتین از طرفداری رایان گفت:

- راست میگه، برات خطرناکه پیش رایان بمونی.

- اما من می‌خوام بمونم، اگه من نباشم اون خودش رو به کشتن میده.

رایان با حرص گفت:

- مگه من بچه‌ام؟

- نمی‌خواد انکار کنی، تا به حال خودم دوبار از مرگ نجات دادم.

رایان نفسش را کلافه بیرون داد که گفتم:

- سلما اگه برات خطرناکه چرا لج می‌کنی؟

آبتین دستش را بالا گرفت:

- به جای بحث کردن باید یه راه بهتر پیدا کنیم.

رایان پرسید:

- تو چیزی به ذهنت می‌رسه؟
- شما دونفر تا کی می‌خواین همین طوری تو یه خونه زندگی کنین؟
- رایان مشکوک پرسید:
- منظورت چیه؟
- منظورم اینه که بهتره عقد کنین.
- رایان پوزخندی زد و بی فکر گفت:
- ممنون از پیشنهادت؛ ولی من قصد دوباره ازدواج کردن ندارم. و بلند شد و از کافی‌شاپ بیرون زد. بغض را در چشم‌های سلما دیدم. با صدایی که سعی می‌کرد نلرزد گفت:
- من هنوز اون قدری بدبخت نشدم که شما همچین پیشنهادی میدین، رایان فقط داره به من کمک می‌کنه، همین!
- و بلند شد و به دنبال رایان رفت. با اخم نگاهش کردم. از دستش خیلی عصبی بودم، حق به‌جانم گفت:
- چیه؟ مگه پیشنهاد بدی دادم؟

لبسم را به دندان گرفتم تا صدایم بالا نرود. انگشتم را مقابلش گرفتم و گفتم:

– یه بار بهت گفتم سلما اون دختری که تو فکر می کنی نیست. پوزخندی زد و جواب داد:

– این که یه دختر با یه پسر توی یه خونه زندگی می کنه چه معنایی میده؟

– تو لازم نکرده تعریف و تفسیرش کنی و نگران هم نباش، من هیچ وقت از سلما نمی خوام پیش ما زندگی کنه، بنابراین تو نمی خواد با این پیشنهادات کاری کنی که سلما پیش رایان موندنی بشه.

بلند شدم و بیرون رفتم. رایان و سلما در ماشین نشسته بودند. به سمتشان رفتم. تقه ای به پنجره زدم که سلما پنجره را پایین کشید و گفت:

– جانم؟

سرم را کمی خم کردم و رو به رایان گفتم:

- امروز بیاین خونه ما.

رایان با دلخوری پاسخ داد:

- نه ممنون، من فکر کردم شاید آبتین راهی برای خلاصی از این

وضع داشته باشه؛ اما بی فایده‌ست، مجبوریم تا یه مدت همین جا

بمونیم. بعدشم خونه رو توی تهران عوض می‌کنم.

سری تکان دادم:

- فکر می‌کنم این بهترین راه باشه، هم مواظب خودت باش هم

سلما.

باشه‌ای گفت که ادامه دادم:

- وقتی برگشتین تهران سلما رو ببر خونه ما، قبلاً درموردش با

خانواده‌م صحبت کردم.

سلما با لبخند کاملاً تصنعی گفت:

- ممنون، حتماً بعد از برگشتن میرم اون جا، شاید هم یه خونه

اجاره کنم و زحمت رو از سر شما هم کم کنم.

رایان با تحکم گفت:

- ک*مربندت رو ببند تا بریم.

دختر چپ‌چپ نگاهش کرد که رایان رو به من ادامه داد:

- از آبتین هم خداحافظی کن، خدا نگهدار.

- به سلامت.

ماشین را روشن کرد و رفتند. من هم به سمت ماشین حرکت

کردم. آبتین منتظرم نشسته بود. با اخم سوار شدم، او هم که

فهمید از دستش دلخورم بی‌حرف ماشین را روشن کرد و راه افتاد.

سوم شخص

روبه‌روی شرکت ایستاد و از فاصله یک خیابان به آن نگاه کرد.

موبایلش را در آورد و شماره طهورا را گرفت. بعد از چند بوق

صدایش در گوشی پیچید:

- سلام خانم، رفتی حاجی حاجی مکه دیگه سراغی از ما...

آتنا در حرفش پرید:

- یه دقیقه ساکت باش، الان وقت این حرفها نیست، من

روبه روی شرکت برادرتم.

طهورا بریده بریده گفت:

- چ...چی؟

- کی کارش تموم میشه؟

- خب الان ساعت هشت شبه، فکر کنم تا الان رفته خونه.

پسری از شرکت بیرون آمد. آتنا از این فاصله چهره اش را درست

تشخیص نمی داد؛ اما خوش چهره به نظر می آمد. همان طور که به

او خیره شده بود گفت:

- بگو ببینم داداشت یه پسر خوشگل و خوشتیپ با مو و چشم

مشکيه؟

طهورا با ذوق جواب داد:

- آره آره، داری می بینیش؟

- بی شرف چرا نگفتی داداشت اینقدر ج*ی*گره؟

- وای آتی یه عکس ازش بگیر واسه م بفرست.

- یعنی چی؟ یعنی تو میگی یه خانم متشخص این سمت خیابون از یه آقای متشخص اون سمت خیابون عکس بگیره؟
- نه خب خیلی ضایع میشه؛ ولی من دلم برای داداشم تنگ شده. اهورا به سمت ماشینش رفت که آتنا فوری گفت:
- طهورا بعداً بهت زنگ میزنم، فعلاً عملیات شروع شد.
- و قبل از این که سوالی بپرسد تماس را قطع کرد و با قدم‌های سریع از خیابان گذشت. اهورا ماشینش را از پارک درآورد و خواست بیچد در خیابان که آتنا با یک حرکت سریع خودش را جلوی ماشین انداخت و بدنه جلوی ماشین به پاهایش برخورد کرد و ماشین با صدای بدی ترمز زد.
- دختر از زور درد روی زمین افتاد. انتظار نداشت آن قدر واقعی تصادف کند. اهورا با ترس از ماشین پایین پرید و کنار آتنا نشست و پرسید:
- خوبین خانم؟ شما جلوی ماشین من چیکار می کردین؟

مردم دورش جمع شده بودند. آتنا کمی چاشنی بغض اضافه اش کرد و با لحن دردناکی گفت:

- آئی سرم، وای پام، الان می میرم.
یکی از مردها گفت:

- بنده خدا زدی دختر مردم رو ناکار کردی، ببرش بیمارستان.
اهورا تعلق را جایز ندانست و با یک حرکت سریع آتنا را از زمین کند. آتنا که از این حرکت او شوکه شده بود ل*ب*ساش را با ترس گرفت. در ماشین را باز کرد و او را روی صندلی خواباند و خودش هم سوار شد.

قبل از این که کسی سوار شود ماشین را راه انداخت. آتنا که سعی می کرد جلوی خنده اش را بگیرد گفت:

- آئی ک*م*رم، فکر کنم قطع نخاع شدم.
اهورا با نگرانی گفت:

- یکم دیگه صبر کنین، الان می رسیم بیمارستان.

- نه نه قبل از این که برسیم بیمارستان من می میرم.

- خانم شما که الان حالتون خوبه و دارین صحبت می کنین،
دلالتون برای مردن چیه؟

آتنا چپ چپ نگاهش کرد و جواب داد:

- آقای محترم زدی من رو داغون کردی حالا طلبکار هم هستی؟

- من زدم خانم یا شما خودتون رو انداختین جلوی ماشین؟

آتنا چشمهایش را گرد کرد و گفت:

- این جوریه؟!

اهورا متعجب گفت:

- چجوریه؟

دختر خودش را روی صندلی انداخت و چشمهایش را بست. اهورا

با یک دست فرمان را گرفت و با دست دیگر به آتنا زد و گفت:

- خانم؟ چتون شد؟ تو که الان داشتی صحبت می کردی؟!

اما آتنا قصد بیدار شدن نداشت. اهورا روبه روی بیمارستان روی

ترمز زد و مانند سری قبل دختر را روی دستهایش بلند کرد.

این بار آتنا سعی کرد تکان نخورد تا متوجه نشود بیدار است.

وارد بیمارستان که شد پرستاری را صدا کرد و فوری به بخش اورژانسی‌ها منتقلش کردند. کنار تختش ایستاد و رو به پرستاری که داشت سرمش را می‌زد پرسید:

- خانم کی به‌هوش میاد؟

- قبل از این که سرمش تموم بشه به‌هوش میاد، بعدش می‌فرستیمش برای چندتا عکس و بعد هم به بخش منتقلش می‌کنیم.

پسر سری تکان داد که پرستار رفت. آتنا لبش را از داخل گاز گرفت تا خنده‌اش را پنهان کند. چند دقیقه بعد چشم‌هایش را آرام باز کرد که اهورا بالای سرش ایستاد و گفت:

- به‌هوش اومدی؟

لب زد:

- من کجام؟

- تو بیمارستانی، صبر کن تا پرستار رو صدا کنم.
و خواست برود که آتنا ناخواسته صدایش کرد:

- اهورا؟

اهورا متعجب به سمتش چرخید و مشکوک پرسید:

- تو از کجا می دونی اسم من اهوراست؟

آب گلویش را به سختی قورت داد. حسابی خرابکاری کرده بود، آرام گفت:

- کی؟ من؟ من کی گفتم اهورا؟

- همین الان گفتم اهورا.

مسخره ترین جواب ممکن را داد:

- نه من گفتم یا اهورامزدا!

ابرویش را بالا انداخت و پرسید:

- زرتشتی هستی؟

- ها؟!!

- پرسیدم زرتشتی هستی؟

آتنا با لبخند احمقانه ای سر تکان داد و گفت:

- آره، عیبی داره؟

اهورا سری به علامت منفی تکان داد و رفت تا پرستار را بیاورد.

دختر محکم روی لب‌هایش زد و نالید:

– ای لعنت به من با این سوتی دادنم.

همان‌طور که زیر لب به خود ناسزا می‌گفت اهورا همراه یک

پرستار برگشت. پرستار دوباره آتنا را معاینه کرد و فرستاد تا از

سرش عکس بگیرند. اهورا ویلچری آورد، او را روی ویلچر نشانده

و همان‌طور که به سمت اتاق عکس برداری هدایت می‌کرد

پرسید:

– چی شد یهو غش کردی؟

– نمی‌دونم، تو زدی به من، باید غش کنم دیگه!

پسر کلافه نفسش را بیرون داد. هرچه می‌گفت حرف خودش را

می‌زد پس تصمیم گرفت سکوت کند. بعد از گرفتن عکس و

مطمئن شدن از این که هیچ صدمه‌ای ندیده مرخصش کردند.

مچ پایش درد می‌کرد و کمی لنگ می‌زد. اهورا کنارش راه

می‌رفت، در همان حال پرسید:

- حالا که از من شکایتی نداری اجازه بده برسونمت.

آتنا اخم ریزی کرد و گفت:

- اون که وظیفه‌ته، به هر حال پام صدمه دیده؛ ولی قبلش موبایلت رو بده به یکی زنگی بزنم، مال خودم نمی‌دونم کجا گم و گور شد.

اهورا موبایلش را به سمت آتنا گرفت و گفت:

- مقصر گم شدن موبایلتم منم؟

با تخرسی جواب داد:

- بله اگه...

فوری در حرفش پرید:

- اگه من به تو نمی‌زدم موبایلت گم نمی‌شد، بله متوجه شدم، زنگت رو بزن.

آتنا پشت چشمی برایش نازک کرد و شماره طهورا را گرفت.

بعد از چند بوق صدای جدی‌اش در گوشی پیچید:

- بله بفرمایید؟

- سلام خانم، احوالتون؟

- آتی تویی؟

- پس انتظار داشتی کی باشه؟

- شمارهت عوض شد!

- آتنا با بدجنسی جواب داد:

- بله شمارهم عوض شده.

- آرام گفت تا اهورا متوجه نشود، طهورا با هیجان پرسید:

- اهورا رو دیدی؟

- تقریباً!

- یعنی چی؟!

- یعنی بمون تو خماری تا بعداً برات تعریف کنم.

- صدای اهورا بلند شد:

- سوار ماشین بشین.

- آتنا در ماشین را باز کرد و نشست که طهورا با حرص گفت:

- اذیت نکن دیگه بگو.

- بعداً صحبت می کنیم عزیزم، بای.

و قبل از این که اعتراضی بکند تماس را قطع کرد. موبایل را سمت
اهورا گرفت و گفت:

- ممنون.

پسر سری تکان داد که آتنا با اخم ادامه داد:

- خواهش می کنم!

- خب منم سر تکون دادم.

- سر بیست کیلویت رو تکون میدی بعد زبون یه مثقالیت رو
تکون نمیدی؟

پسر با کلافگی جواب داد:

- تو کلاً با من دعوا داری.

- نه اگه پسر خوبی باشی چرا باید باهات دعوا داشته باشم؟

پسر سعی کرد جلوی خنده اش را بگیرد. پرسید:

- آدرس خونه ت رو میدی؟

آدرس خانه پدر بزرگش را داد و او ماشین را به آن سمت هدایت کرد. بعد از کمی سکوت آتنا سر حرف را باز کرد:

- سمت اهورا است؟

- آره، راستی بابت اون موضوع متأسفم، نمی دونستم زرتشتی

هستی و فکر کردم منظورت از اهورا منم.

آتنا لبخند تصنعی زد، نمی دانست چگونه این موضوع را جمع کند:

- آره زرتشتی ام.

- یه چیزهایی ازش شنیدم.

- جدی! چه خوب.

- آتش رو می پرستین؟

آتنا با گیجی جواب داد:

- کی؟ من؟

پسر همان طور که به جلو خیره بود لـ*ب زد:

- منظورم زرتشتی ها هستن.

- اوه، خب آتش رو یه نماد می دونن.

- چه جالب پس شما خدا رو قبول دارین.
- از سوال های اهورا کلافه شده بود و اطلاعات درستی هم درمورد آن دین نداشت پس سعی کرد از این اتفاقی که افتاده سواستفاده کند:
- آره معلومه که قبول داریم، تازه من پیشگویی هم می کنم.
- اهورا مشکوک نگاهش کرد و پرسید:
- شوخی می کنی؟
- دختر دست هایش را به ب*غل زد و گفت:
- به نظرت من شبیه آدم های شوخم؟
- نه خب اگه راست میگی می تونی درمورد زندگی من بگی؟
- معلومه که می تونم.
- اهورا مقابل خانه روی ترمز زد و گفت:
- پس بگو!
- آتنا که سعی داشت از این موقعیت برای ترتیب دادن زمان دیگری برای ملاقات استفاده کند در را باز کرد و گفت:

- به نظرم باید کفبینی رو بذاریم برای دیدار بعد.

- دیدار بعد؟

- آره.

- خب امیدوارم دیدار بعدیمون بهتر از این بار باشه.

- میام دم شرکت.

اهورا متعجب پرسید:

- تو از کجا می دونی من شرکت دارم؟

آتنا هول کرد؛ اما فوری بر خودش مسلط شد و جواب داد:

- خب من که گفتم کفبینی و پیشگویی بلدم.

با تمسخر نگاهش کرد و گفت:

- پس با یه ساحره تصادف کردم؟ چطور نتونستی تصادف خودت

رو پیش بینی کنی؟

آتنا با لبخند جواب داد:

- شایدم کردم.

و چشمکی زد و پیاده شد. اهورا را در کلی بهت تنها گذاشت و به سمت خانه رفت. وارد که شد تازه فرصت کرد کلی بخندد. هیچ‌وقت فکر نمی‌کرد نقش همچین آدمی را بازی کند.

دو روز از اولین دیدارش با اهورا می‌گذشت. وقتی برای طهورا کارها و حرف‌هایی را که زده بود تعریف کرد کلی خندید و از او خواست که برادرش را اذیت نکند. آتنا مانتوی کالباسی رنگش را همراه شال و شلوار شیری براق به تن کرد. پشت چشم‌های درشت و قهوه‌ای رنگش خط چشم مشکی کشید و با ریمل چشم‌هایش را درشت‌تر کرد، برق ل*بی زد و از خانه بیرون رفت.

ماشین پدر بزرگش را برداشت و به سمت شرکت اهورا حرکت کرد. بعد از طی مسافتی روبه‌روی شرکت روی ترمز زد و با قدم‌های آرام و شمرده وارد شد. روبه‌روی میز منشی ایستاد و گفت:

- با آقای اهورا سبحانی کار دارم.
- منشی نگاهی به او انداخت و جواب داد:
- ببخشید، ایشون تو جلسه‌ان.
- خب باشن، من باید بینمشون.
- گفتم که همیشه، اصلاً مگه شما قرار ملاقات باهاش داشتین؟
- تن صدایش کمی بالا رفت:
- می‌بخشید ولی من مطب دکتر نیومدم.
- خانم محترم این جا شرکت و مقررات خودش رو داره.
- آتنا دستش را روی میز کوبید و گفت:
- واسه من از مقررات صحبت نکنین، من باید بینمش.
- صدای مردی از کنارش آمد:
- مشکلی پیش اومده؟
- به سمتش چرخید و با یک مرد چهارشانه و خوش قیافه، با چشم‌های درشت مشکی روبه‌رو شد. منشی گفت:

- بله این خانم اومدن میگن با آقای سبحانی کار دارن و هر چی هم میگم جلسه دارن گوش نمیدن.
مرد با جدیت آتنا را نگاه کرد و گفت:
- کاری دارین به من بگین؟
آتنا یک تای ابرویش را بالا انداخت و پرسید:
- شما کی هستین؟
- مدیر این شرکت.
انگشتش را سمتش گرفت و سوالی لـ*ب زد:
- امیرحسین؟
امیرحسین ابروهایش را بالا انداخت و پرسید:
- شما اسم من رو از کجا می دونین؟
آتنا که فهمید دوباره خرابکاری کرده لبش را با زبان تر کرد و با
من من گفت:
- خب...من...
صدای اهورا برایش مانند راه نجات شد:

- امیرحسین کجایی تو؟ چقدر دیر کردی!
و نگاهی به آتنا انداخت و گفت:
- تو؟ ساحره؟!
- آتنا، اسمم آتناست.
لبخندی زد:
- باشه دوباره عصبانی نشو، فکر کردم نمیای.
- بالاخره باید میومدم تا ثابت کنم می تونم کفبینی کنم دیگه!
- جدی؟ مطمئنی؟
- آره مثلاً می تونم بگم تو و این پسری که این جا هست...
و به امیرحسین اشاره کرد و ادامه داد:
- امیرحسین، مثل برادر به هم نزدیکین و...
کمی تعلل کرد و سپس گفت:
- و یه خواهر هم داری.
امیر اخم کرد و پرسید:
- تو اینا رو از کجا می دونی؟

- کف دستت رو بهم بده تا بیشتر بهت بگم.
اهورا با جدیت گفت:
- این جا وقت این حرفها نیست، بهتره بریم تو دفتر من.
آتنا دستهایش را به ب*غل زد:
- من با دوتا مرد غریبه تو یه اتاق نیام.
اهورا نفسش را با حرص بیرون داد:
- پس چرا اومدی این جا؟
- چون همیشه به قولهایی که میدم عمل می کنم، ببخشید که وقتت رو گرفتم.
و خواست برود که اهورا جلوییش را گرفت و گفت:
- باشه، عصبانی نشو، چطوره به یه شام دعوتت کنم؟
- نه می خوام برم، شما هم دارین دنبال خواهر گم شده تون
می گردین بهتره وقتتون رو نگیرم.
امیرحسین متعجب پرسید:
- تو از کجا می دونی؟

- من با نگاه کرد به قیافه هاتون می تونم بفهمم.
- تو می دونی طهورا کجاست؟
- منظور تون همون خواهر گم شده ست؟ خب اگه می خواست پیدا بشه که میومد پشتون.
اهورا با صدای عصبی غرید:
- اگه بیاد یه عمر عذاب وجدان میگیره؛ چون مقصر مرگ پدرمونه، بهتر که هیچ وقت نیاد.
و به سمت اتاقش رفت. امیر حسین نگاهی به آتنا انداخت و دنبالش راه افتاد؛ اما آتنا با ناراحتی لبش را گزید. پدر طهورا مرده بود؟ آن هم از غصه؟
با ناراحتی از شرکت بیرون زد، حالش خوب نبود. اگر می دانست چنین خبری را باید به طهورا بدهد هیچگاه داوطلب انجام همچین کاری نمی شد.

طهورا

- بوی غذا را به ریه‌هایم کشیدم. قرمه سبزی که خودم و بدون کمک آبتین پخته بودم. آبتین از اتاق بیرون آمد و گفت:
- به به چه بوهای خوبی میاد!
- با لبخند سمتش رفتم و گفتم:
- بهش می‌گن قرمه سبزی طهورا پز.
- روی کاناپه نشست:
- مطمئنم طعمش هم مثل بوش عالی‌ه!
- موبایلم زنگ خورد. از روی اوپن برداشتم و گفتم:
- الو؟
- صدای گرفته آتنا در گوشی پیچید:
- سلام.
- سلام آتی خوبی؟
- ممنون.
- چیزی شده؟
- طهورا یه چیزی می‌خوام بهت بگم قول بده دیوونه نشی.

قلبم شروع به تپیدن کرد. بی دلیل نگران شدم، ل*ب زدم:

- داری نگرانم می کنی آتنا، بگو چی شده؟

- خب من امروز رفتم شرکت برادرت.

بی پروا پرسیدم:

- برای امیرحسین اتفاقی افتاده؟

آبتین با شنیدن اسم امیرحسین عکس العمل نشان داد و فوری از

روی کاناپه بلند شد که آتنا از آن سوی خط گفت:

- نه نه موضوع امیرحسین نیست.

عصبی داد زدم:

- پس موضوع چیه؟

- پدرت...

قلبم از کار ایستاد، صدایم از بغض لرزید:

- پدرم چی؟

- فوت شده.

موبایل از لابه لای انگشتهایم سُرخورد و روی زمین افتاد. احساس نفس تنگی می کردم. از شوک زیاد اشکهایم خشک شده بود. صدایش در ذهنم اگو می رفت. آبتین با نگرانی به سمتم آمد و پرسید:

- طهورا چی شده؟

صدایش را نشنیدم. هنوز درگیر هضم حرفی بودم که آتنا زد. بدنم سُر شد. چشمهایم سیاهی رفت و روی زمین افتادم.

سوم شخص

تماس قطع شد. می دانست حال طهورا خیلی بد شده است. موبایل را به مادرش داد که گفت:

- آتنا تو که دیروز رفتی موبایل خریدی، باز گمش کردی؟

- نه با کیفم یه جا، جاش گذاشتم.

- پس برو بیارش.

- در اولین فرصت.

آهی کشید و به سمت اتاقش رفت. امروز صبح که به شرکت
اهورا رفت کیفش را روی میز منشی جا گذاشته بود؛ اما دیگر
قصد نداشت به آن جا برود. روی تختش نشست که بعد از چند
دقیقه در اتاقش باز شد و مادرش داخل آمد و گفت:
- آتنا یه دختری به موبایلم زنگ زده، میگه دوست توئه.
با این فکر که طهوراست به سمت مادرش دوید و موبایل را
گرفت و کنار گوشش گذاشت:
- الو خوبی؟
صدای پسری در گوشی پیچید:
- سلام.
مادرش در اتاق را بست که آتنا متعجب پرسید:
- شما؟
- شناختی دختر ساحره؟
- اهورا تویی؟
- بله خانم.

- شماره مادر من رو از کجا آوردی؟
- ببخشید موبایلت رمز نداشت، بی اجازه توش فضولی کردم
- شماره مادرت رو دیدم و زنگ زدم بگم حالا که کیفیت رو این جا جا گذاشتی بهترین فرصته که دعوت من به شام رو بپذیری.
- آتنا لبخندی زد و گفت:
- فکر کنم این بار مجبورم.
- پس امشب میام دنبالت.
- اوه نه، بهتره آدرس رستوران رو بهم بدی.
- خوب باشه، برات اس می کنم.
- باشه.
- شب می بینمت، خداحافظ.
- تماس را قطع کرد. از دروغی که گفته بود عذاب وجدان داشت اما به خاطر طهورا مجبور بود.

طهورا

پلک‌های سنگینم را به سختی باز کردم. نور سفید چشمم را زد، دوباره بستم و این بار سریع‌تر باز کردم. آبتین، رایان و سلما بالای سرم بودند. خودم را با دست‌هایم کمی بالا کشیدم که سلما لـ*ب زد:

– الهی بگردم، بیدار شدی؟

و کمکم کرد تا بنشینم، با گیجی پرسیدم:

– چی شد؟

سکوت کردند. با دیدن چهره‌های گرفته آن‌ها خاطرات بد به ذهنم هجوم آورد.

– نه نه، امکان نداره، پدر من نمی‌تونه مرده باشه، این امکان نداره!

سرم را از دستم بیرون کشیدم که رگم پاره شد و دستم خونریزی کرد. آبتین به سمتم آمد و گفت:

– چیکار می‌کنی طهورا؟ بین با دستت چیکار کردی!

و دستم را گرفت که به شدت پش زدم و با داد گفتم:



- نه، شما دروغ می‌گین. دست به من نزن لعنتی، تو مقصر مرگ پدرمی، من به خاطر تو از اون خونه زدم بیرون. هق هق می‌کردم، داد می‌زدم و هر چه به دهنم می‌آمد می‌گفتم. پرستار داخل دوید؛ اما هرچه سعی کرد آرامم کند فایده نداشت. سلما هم پایم اشک می‌ریخت و به پرستار کمک می‌کرد. در آخر آرام‌بخشی به من تزریق کردند و مرا به یک خواب اجباری بردند.

چشم که باز کردم دیگر نیازی به فکر نبود و از کابوس‌هایی که دیده بودم خوب به یاد داشتم که پدرم دیگر نیست. دستم پانسمان شده بود و سرم به دست دیگرم وصل بود. هوا تاریک بود، مثل قلب من. چشم چرخاندم، سلما روی صندلی نزدیک به دیوار خواب بود. می‌دانستم با گریه و بی‌قراری دوباره مرا به خواب اجباری می‌برند. اینبار سرم را آرام از دستم بیرون

کشیدم و بلند شدم. از صدای تخت سلما چشم باز کرد و با نگرانی پرسید:

- بیدار شدی؟ تو که باز سرمت رو درآوردی، دختر رگ پیدا نمی کردن، می دونی چقدر طول کشید تا سرم بهت بزنی؟ بدون توجه به حرفهایش فقط لب زدم:

- من باید برم.

- کجا؟

خواستم به سمت در بروم که جلویم را گرفت و گفت:

- دیوونه بازی در نیار.

داد زدم:

- برو کنار من دیوونه م.

از صدای فریادم آبتین و رایان سراسیمه آمدند داخل. رایان گفت:

- تو که باز بلند شدی!

- برین کنار من باید برم.

آبتین عصبی پرسید:

- کجا؟

- باید برم حداقل تو مراسم خاکسپاری پدرم باشم.

سلما زمزمه کرد:

- سه ماه پیشتره که فوت شده.

ناباور نگاهش کردم. این امکان نداشت. تمام روزهایی که من در

خوشی زندگی می کردم پدرم در این دنیا نبود!

حس می کردم راه نفسم بسته شده. با سر رد کردم و نالیدم:

- نه نه، این حقیقت نداره، نه.

دوباره داشت تن صدایم بالا می رفت. سلما دستهایم را گرفت و

با بغض نالید:

- تو رو خدا آرام باش.

به عقب هولش دادم و جیغ زدم:

- توی لعنتی تمام این مدت می دونستی و بهم نگفتی؟

رایان جلو آمد:

- من خواستم نگه.

- آره، شما همه‌تون ازم پنهون کردین، ازتون متنفرم، از هر دوتون.

به هق هق افتاده بودم و تمام عالم و ادم را مقصر می‌دانستم. آبتین مرا در آغوش گرفت و گفت:

- آروم بگیر عزیزدلم.

اما دیگر آغوشش آرامم نمی‌کرد. خودم را کنار کشیدم و غریدم:

- برو گمشو عقب، توی عوضی مقصر مرگ پدرمی، عشق تو ارزشش رو نداشت.

ناباور نگاهم کرد و عقب‌عقب رفت. چیزی در نگاهش بود که از

فهمیدنش عاجز بودم، از طرفی دیگر اصلاً برایم مهم نبود.

دستش را در موهایش فرو کرد و از اتاق بیرون زد. به در بسته

خیره شدم و صدای گریه‌هایم بلندتر شد.

سوم شخص

به آدرسی که اهورا داده بود رفت. چون تهران را به خوبی بلد نبود مجبور شد با تاکسی برود. وارد رستوران که شد با چشم دنبال اهورا گشت و خیلی طول نکشید که او را روی صندلی پیدا کرد. پشتش به او بود؛ اما از هیكلش حدس زد خودش باشد. به سمتش رفت و گفت:

- سلام.

پسر با دیدنش لبخندی زد و گفت:

- سلام، بشین.

و به صندلی اشاره کرد، آتنا نشست که پرسید:

- چی می خوری؟

- جوجه.

لبخند از لب‌های اهورا محو شد. خواهرش، طهورایش هم همیشه جوجه سفارش می داد. نفس عمیقی کشید، سری تکان داد و به گارسون سفارش جوجه و استیک را داد. کیف را مقابل آتنا گذاشت و لب زد:

- روی میز منشی جا گذاشتیش.

- ممنون.

و باکسی هم روبه رویش گرفت و گفت:

- اینم برای توئه.

دختر متعجب پرسید:

- چرا؟ چی هست؟

- بازش کن.

باکس را باز کرد و با دیدن موبایل داخلش به اهورا نگاه انداخت

که لب زد:

- تو اون تصادف موبایلت رو گم کردی.

- اما دیدی که خریدم.

- عادت ندارم مدیون کسی باشم.

لبخندی زد:

- در هر حال ممنون.

- تو واقعا پیشگویی؟

- خودت چی فکر می کنی؟
- من فکر می کنم تو یا دروغگویی یا مجبورم حرفت رو باور کنم.
- چرا باید دروغگو باشم؟ تو حرفام چیزی کم بود؟
- نه، خب خیلی چیزها اضافه بود، می خوام بدونم تو از کجا می دونی.
- به نفعته باورم کنی.
- سری تکان داد و گفت:
- باشه، باور می کنم که یه دختر زرتشتی با یه اسم یونانی، یهویی جلوی ماشینم افتاد و بعدشم با نگاه کردن به چهره‌م فهمید یه خواهر گمشده دارم.
- آتنا سر تکان داد:
- آره حقیقت همینه.
- ولی من یه روز همه چیز رو می فهمم، حتی در مورد دینت و حرفای دیگه‌ای که گفتی!

گارسون آمد، غذاها را روی میز چید و به بحث آنها خاتمه داد. در

میان غذا خوردن اهورا پرسید:

- رشتهت چیه؟

- معماری.

- چه جالب منم معماریم.

- می دونم.

اهورا کلافه لبخندی زد و گفت:

- پس میشه منم یه چیزی درمورد تو بدونم؟

- خب من که گفتم یه...

در حرفش پرید:

- آره آره، ببخشید یادم نبود این همه اطلاعات از شما دارم.

آتنا از تمسخر کلام او خندید و بعد از چند لحظه پرسید:

- دوری از خواهرت سخته؟

پسر در چشمهایش زل زد و گفت:

- این رو نمی تونی بفهمی؟

- درد و رنج آدم‌ها رو نمی‌تونم بفهمم.

- یا شایدم همه حرفات دروغه و...

- میشه ادامه ندی؟

اهورا سر تکان داد، قاشقش را روی میز انداخت و گفت:

- آره خیلی سخته، طوری وانمود می‌کنم که برام مهم نیست؛ اما

مهمه، اون خواهرم بود، تمام زندگیم بود، نه سالم بود که به دنیا

اومد، از همون روز تصمیم گرفتم بهترین حامیش باشم؛ اما نبودم،

نبودم که یه مرد دیگه رو به خانواده‌ش ترجیح داد.

آتنا با لحن آرامی گفت:

- تا حالا عاشق شدی؟

سری تکان داد که ادامه داد:

- حاضر نیستی به خاطرش هر کاری بکنی؟

- چرا حاضرم.

- پس چرا خواهرت رو سرزنش می‌کنی؟

- سرزنشش نمی‌کنم؛ اما نمی‌تونم دلخور نباشم.

- حتماً اونم براش سخته.

- فقط می خوام مطمئن باشم جاش امنه.

آتنا دست هایش را روی دست های اهورا گذاشت و چشم هایش را بست. بعد از چند لحظه باز کرد و با لبخند گفت:

- جاش امنه، حسش می کنم.

اهورا هم لبخندی زد و غذایش را خورد. از حرف های این دختر حس های خوبی پیدا می کرد.

طهورا

دو ماه تمام در سکوت اتاق گذشت. نه حرفی می زدم نه تمایلی برای خوردن غذا نشان می دادم. آبتین در این دو ماه مانند پرستار از من مراقبت کرد؛ اما آخرین گفتگویمان همان روز در بیمارستان بود. دانشگاه نمی رفتم، یک روز که همراه و امیرعلی به دیدنم آمدند همان طور که در سکوت به آنها خیره شده بودم گفتند که

آتنا هنوز برنگشته؛ اما من حتی نمی‌خواستم جواب تلفنش را بدهم.

سلما هم هر روز به دیدنم می‌آمد و نمی‌دانستم تا کی شمال می‌ماند. بعد از دو ماه اشک و آه و سیاه پوشیدن برای پدری که دیگر نبود سعی کردم کمی بهتر شوم. می‌خواستم به زندگی برگردم. روبه‌روی آینه ایستادم. این انسان در آینه آن طهورای گذشته نبود. با یادآوری پدرم چانه‌ام از بغض لرزید اما دیگر نگذاشتم اشکم بریزد، دیگر نباید گریه می‌کردم.

باید بعد از دو ماه روزه سکوت‌م را می‌شکستم. باید وظیفه‌ام را به عنوان یک همسر به انجام می‌رساندم. بعد از برداشتن ابروهایم به حمام رفتم، دوش مفصلی گرفتم. آب می‌توانست حالم را بهتر کند.

بیرون که آمدم تاپ و دامن مشکی رنگی پوشیدم. روبه‌روی آینه که ایستادم رنگ مشکی در ذوقم زد. آن را با یک پیراهن مسی رنگ که بلندی‌اش به زیر با*س*ن می‌رسید عوض کردم.

آرایش نسبتاً غلیظی انجام دادم و موهای نمدارم را روی شانه‌هایم ریختم.

آن قدر یک جا نشسته و به دیوار زل زده بودم که بدنم خشک شده بود و درد می‌کرد. ماکارونی را که غذای مورد علاقه آبتین بود درست کردم. کمی خانه را گردگیری کردم که صدای در آمد، قلبم به تپش افتاد.

بعد از دوماه دوری امشب خودم شدم و امیدوار بودم حرف‌های آخرم را ببخشد. از آشپزخانه که بیرون رفتم چهره خسته‌اش را دیدم که با دیدن من متعجب شد. نایلون‌های میوه را زمین گذاشت و چشم‌هایش را با دست مالید. نگاهی به سرتاپایم انداخت و کم کم لبخند روی لب‌هایش نقش بست. قدمی به سمتم آمد و لب‌زد:

- طهورا؟

به سمتش دویدم. خودم را در آغوشش انداختم و گفتم:

- جان طهورا؟

- خوبی عزیزم؟
- خوبم، خوبم آبتین.
- دختر تو که من رو کشتی، می دونی چند ماه بود صدات رو نشنیدم؟ داشتم دیوونه می شدم.
- و روی موهایم را بو*سید. نگاهش کردم و گفتم:
- معذرت می خوام.
- نه عزیزم، من درکت می کنم، مرگ پدرت سخت بود برات.
- سرم را زیر انداختم:
- بابت حرف های آخرمون عذر می خوام.
- زیر چشمی نگاهش کردم. چهره اش درهم شد که با بغض ادامه دادم:
- عصبی بودم چرت و پرت گفتم، به خدا اصلاً از بودن با تو پشیمون نیستم، باور کن.
- سری تکان داد. مرا از خودش جدا کرد و به سمت اتاق رفت. قلبم لرزید. حس کردم نتوانسته حرف هایم را فراموش کند. از اتاق که

بیرون آمد درجه کولر را بیشتر کرد. اواسط خرداد بودیم و هوا گرم شده بود. میز را چیدم و صدایش کردم:

- آبتین؟

به آشپزخانه آمد. نگاهی به میز انداخت و با طعنه گفت:

- آشپزی رو فراموش نکردی؟

لبخند تصنعی زد:

- نه، آشپزی مثل رانندگی فراموش نمیشه.

پشت میز نشست و با لحن خاصی پرسید:

- عشق چی؟ فراموش میشه؟

لبخند از لبهایم محو شد. به چهره جدی اش نگاه کردم و

گفتم:

- نه، چطور؟

مقداری ماکارونی برای خودش کشید و گفت:

- هیچی، همین طوری پرسیدم.

سعی کردم بحث را عوض کنم:

- به نظرت از دانشگاه اخراج نشدم؟
- نه، اون پسره، اسمش چی بود؟ آها امیرعلی! خدا از همه جا واسه ما امیر می رسونه، اون گواهی عدم سلامت روانی برات گرفت، اینکه افسرده ای و نمی تونی درس بخونی و برات مرخصی رد کرد.
- نمی خواستم دوباره نسبت به امیرعلی حساس شود؛ پس با گیجی مصنوعی پرسیدم:
- امیرعلی؟ کدوم امیرعلی؟
- متعجب نگاهم کرد:
- برادر دوستت آتنا.
- !! راستی آتنا هنوز نیومده؟
- نه مثل این که اونم یه ترم مرخصی گرفته.
- آها!
- اصلاً برای شام خوردن اشتها نداشتم پس دوباره پرسیدم:
- سلما چگونه؟

- فعلاً که این جا تو شمال در امانن، رایان هم کارهای خونهش رو کرده، احتمالاً همین روزها برمی گردن.
مردد پرسیدم:
- ما کی برمی گردیم؟
چنگالش را در ظرف پرت کرد و پرسید:
- خسته شدی؟
از اخم پیشانی و لحن جدی اش ترسیدم و لب زدم:
- نه نه، فقط سوال کردم.
پوزخندی زد:
- و اگه بگم هیچ وقت، میری؟
کمی مکث کردم. مطمئن بودم جدی نمی گوید. انگار او از سکوتم برداشت دیگری کرد که از سرمیز بلند شد و گفت:
- آره برمی گردی؛ چون هیچ وقت دلت با من نبود.
خواست از آشپزخانه خارج شود که فوری بلند شدم. جلویش را گرفتم و گفتم:

- بر نمی گردم، وقتی تو رو انتخاب کردم با همه وجود انتخاب کردم، الان هیچ فرقی نکرده، من دوستت دارم. مرا در میان باز*وانش گرفت و زمزمه کرد:
- یعنی حاضری تا ابد این جا زندگی کنیم؟
به سختی لب زدم:
- حاضرم.

سری تکان داد و سمت اتاق رفت.

سوم شخص

امیرحسین وارد خانه شد. اهورا در شرکت مانده بود و مادرش هم به مزار شوهرش رفته بود. از پله ها بالا رفت و تن خسته اش را روی کاناپه انداخت. یاد روزهایی افتاد که طهورا بدون اجازه وارد این خانه می شد و او دلش برای این همه شیطنتش ضعف می رفت.

بغض به گلویش چنگ می انداخت. دلیل نه سال نفس کشیدنش را از او گرفته بودند و الان فقط زندگی می کرد چون وظیفه اش زندگی بود.

سیگاری از جعبه درآورد و روشن کرد. پک عمیقی به او زد و دودش را بیرون فرستاد. نگاهش باز به دستبند چرم دستش افتاد. روی حرف T را بو*سید و لب زد:

- دلم برات تنگ شده بی معرفت.

صدای زنگ آیفون آمد، با این فکر که اهوراست دکمه آیفون را زد و به آشپزخانه رفت. همان طور که سیگار را میان انگشتانش نگه می داشت چای ساز را به برق زد. با صدای زنانه ای که سلام داد، متعجب از آشپزخانه خارج شد و به روزان چشم دوخت و پرسید:

- این جا چیکار می کنی؟

لبخندی زد و گفت:

- اومدم ببینمت.

- من رو؟!

- آره، اهورا وسیله ست.

امیر عصبی غرید:

- چی میگی تو دختر دیوونه؟

- هرچی دلت میخواد صدام کن، اما تا کی باید دهنم رو ببندم؟

- اگه قراره به این چرتوپرتها باز بشه تا همیشه.

با ع*شوه سمتش رفت:

- اینا چرتوپرت نیست امیر، چند ساله که دوستت دارم، طهورا

می دونست؛ ولی کمکم نمی کرد، حالا که اونم رفته من باید یه

کاری برای خودم بکنم.

امیر فریاد زد:

- لعنتی اهورا دوستت داره.

- من ندارم، زوری که نیست.

سیگار دستش را سوزاند و فوری ولش کرد. برایش مهم نبود روی

موکت افتاده. با عصبانیت به سمت روژان رفت و گفت:

- منم تو رو دوست ندارم، زوری هم نیست.

و روی کاناپه نشست که روزان پرسید:

- چرا؟ چرا دوستم نداری؟ من هر چیزی رو که یه مرد بخواد رو دارم.

- جز غرور!

- آه این غرور لعنتی چیه که همه می خوانش؟ غرور چه فایده‌ای داره وقتی عشقت رو از دست بدی؟

امیر خم شد، سیگار دیگری از جعبه درآورد و لب زد:

- لطفاً برو بیرون، سرم درد می‌کنه.

- من جایی نمیرم، نه تا وقتی تو رو مال خودم کنم.

پسر از این همه وقاحت چشم‌هایش گرد شد و گفت:

- بی‌ارزش‌ترین موجودی هستی که توی عمرم دیدم، بیچاره اهورا که عاشق تو شده.

روزان مانتویش را درآورد و با پوزخند گفت:

- بهت نشون میدم این آدم بی‌ارزش چقدر می‌تونه در نظرت

دوست داشتنی باشه.

امیر با دیدن لباس نامناسب او فوراً رویش را برگرداند و سیگاری را که هنوز آتش نزده بود روی میز پرت کرد و غرید:

- تنت کن مانتوت رو عوضی، توی این خونه نماز خونده میشه، حرمت داره، کثافت کاری هات رو بردار ببر یه جا دیگه.

سمتش رفت و با ع*شوه تح*ریک کننده ای گفت:

- تو هم میای؟ من به جز تو که کسی رو نمی خوام.

و قبل از این که امیر عکس العملی نشان دهد، دست هایش را دور او ح*لقه کرد. امیر حسین بازو*هایش را گرفت و مات و مبهوت ل*ب زد:

- چه غلطی می کنی؟

روژان سرش را نزدیک برد و گفت:

- کاری که باید بکنم.

صدای اهورا باعث شد با ترس از امیر فاصله بگیرد:

- این جا چه خبره؟

نگاه ناباورش بین امیر و روزان در نوسان بود، باورش نمی شد.
 این کارها از امیر خیلی بعید به نظر می رسید. امیر بلند شد، سرش
 را به چپ و راست تکان داد و گفت:
 - اون طوری که فکر می کنی نیست، من...
 اما ضربه‌ای که به صورتش خورد حرفش را نصفه گذاشت:
 - فکر می کردم برادرمی؛ ولی با عشقم این جا...
 حرفش را نصفه گذاشت و این بار نگاه خشنش روزان را نشانه
 گرفت. نگاهش را روی بدن او چرخاند و با نفرت لب زد:
 - ارزشت همین قدر بود؟ شاید اون ر*اب*طه با سینا هم اتفاقی
 نبوده.

صدای روزان از بغض لرزید:

- نه اشتباه می کنی، اون عمدی نبود.

داد زد:

- دهنتم رو ببند عوضی، خودم همه چیز رو دیدم، گمشو برو

بیرون اگه نمی خوای خونت رو بریزم.

روژان با ترس و عجله مانتویش را به تن کرد. آخرین نگاهش را به امیرحسین انداخت و با چشم‌های اشکی از خانه بیرون زد. امیرحسین خون گوشه لبش را پاک کرد و گفت:

- بذار برات توضیح بدم.

اهورا دستش را به نشانه سکوت بالا گرفت و گفت:

- هیچی نگو، دیدنی‌ها رو دیدم، شنیدنی‌ها رو هم الان نمی‌خوام بشنوم.

و از خانه بیرون رفت. امیرحسین چشم‌هایش را با درد بست. شک برادرش به او قابل تحمل نبود.

طهورا

با سینی چای وارد پذیرایی شدم و روبه‌روی آتیه نشستم و گفتم:

- دلم برات تنگ شده بود.

با اخم جواب داد:

- بایدم تنگ بشه، نصف ساله که همدیگه رو ندیدیم، اونم ما دوتا که همیشه پیش هم بودیم.
- خب چی شد که اومدی این ورا؟
- توی بی معرفت که عروسیم نیومدی، حالا ما اومدیم ماه عسل. با ناراحتی گفتم:
- وضعم رو که می بینی، چطوری می اومدم؟ راستی سروش کجاست؟
- رفت دنبال ویلا، می خواست یه ویلا لب دریا بگیره. سپس خم شد، لیوان چای را برداشت و ادامه داد:
- خوشبختی؟
- جایم را عوض کردم، کنارش نشستم و گفتم:
- این سوال رو من باید از تو بپرسم، خوشبختی؟
- آره خیلی زیاد.
- برای گفتن حرفم تردید داشتم. نمی دانستم پرسیدنش درست است یا نه!

نفسی کشیدم و با تردید پرسیدم:

- از این که من با آبتین ازدواج کردم دلخور نیستی؟

لیوان را روی میز گذاشت. دست‌هایم را گرفت و لب زد:

- من هیچ وقت عاشق آبتین نبودم، توهمات بچگانه بود. من با

سروش خیلی خوشبختم، خیلی زیاد، حالا دارم می‌فهمم عشق

یعنی چی، سروش واقعاً صبور، مهربون و آرومه؛ اما شوهر تو چی؟

بداخلاق، اخمو و زورگو.

خندیدم، به بازویش زدم و گفتم:

- نه دیگه، این جورى هم نیست، راستی عروسیت چطوری بود؟

فهمید بحث را عوض کردم، لبخندی زد:

- خیلی خوب بود، اگه تو هم بودی بیشتر خوش می‌گذشت،

سارینا هم خیلی دلتنگه؛ اما من هیچ وقت نگفتم از جات باخبرم.

- حال خانواده‌م چطوره؟

با ناراحتی پاسخ داد:

- بابت پدرت متأسفم، خدا پیامرزش.

- خدا رفتگان تو رو هم بیامرزه.

- بقیه هم خوبن، روز عروسیم امیرحسین و اهورا توی

رودربایستی با علیرضا اومدن؛ ولی روژان هم نبود.

متعجب پرسیدم:

- چطور؟ مگه کجا بود؟

- نمی دونم والله، فکر کنم با داداش تو به مشکل خورده، بعد از

اتفاقی که با سینا افتاد همه فکر می کردیم حالا که اهورا اجازه

نداده با سینا ازدواج کنه، حتماً با خودش ازدواج می کنه؛ اما انگار

به هم زدن چون وقتی در موردش از اهورا پرسیدم گفت دیگه

ازش خبر نداره.

چشم‌هایم گرد شد. لبم را به دندان گرفتم و پرسیدم:

- وای یعنی این همه اتفاق افتاده و من بی خبرم؟

- آره تازه چند هفته قبل از ازدواج ما، عقد کنون سینا بود، با یکی

از هم‌دانشگاهی‌هاش ازدواج کرده، به نظر من که دختره خیلی

زشت بود، به سارینا هم گفتم برادرت فقط برای پوشوندن گنااهش
تن به ازدواجی داد که هیچ عشقی درش نیست.

مغموم سرتکان دادم:

- آره سینا هم اشتباه کرد.

نگاه آتیه روی گ*ر*دنبند س*ینهام ثابت ماند و ل*ب
زد:

- این چقدر قشنگه، همون گ*ر*دنبندی نیست که

امیرحسین بهت داده؟

گ*ر*د*نبد را در دستم گرفتم و با لبخندی تلخی جواب دادم:

- چرا خودشه، این رو امیرحسین بهم داد.

صدای آبتین از دم در آمد:

- امیرحسین بهت داد؟

هر دو بلند شدیم. کمی هول کردم؛ اما سری تکان دادم و گفتم:

- آره، ت...تو...کی اومدی؟

نگاه ترسناکی به من انداخت و زمزمه کرد:

- می‌بینی که همین الان.
و رو به آتیه سلامی داد و به اتاق رفت. آتیه نگاهی به موبایلش
که زنگ می‌خورد انداخت و گفت:
- سروش پایین منتظرمه، من دیگه میرم.
- خب بگو بیاد بالا.
- نه دیگه خسته‌ست، تا وقتی شمال هستیم حتماً یه بار میایم.
- منتظرت هستم.
تا دم در بدرقه‌اش کردم. بعد از خداحافظی از خانه بیرون رفت.
آبتین از صدای در بیرون آمد. قدمی به سمت برداشت و لب زد:
- گ*رد*نبد رو بده.
می‌دانستم این رفتار را می‌کند، اخمی کردم و با تخیسی جواب
دادم:
- چرا بدم؟ نمی‌خوام و نمیدم.
با عصبانیت غرید:
- بهت میگم بده اون لامصب رو.

قدمی عقب رفتم و گفتم:

- نمیدمش، مال خودمه.

- مال توئه یا اون عوضی؟ واسه همین همیشه تو گ*رد*نته؟
بدش به من.

- نمی‌خوام، دوستش دارم.

- اون روی سگ من رو بالا نیار طهورا، بدش من.

سرم را به چپ و راست تکان دادم. امیرحسین خواسته بود تا

زمانی که دوستش دارم این را از گ*رد*نم در نیاورم و من

الان از هر زمان دیگری بیشتر دوستش داشتم. به سمتم هجوم
آورد که داد زدم:

- سمتم نیا.

- طهورا تا دستم روت بلند نشده بده من اون گ*رد*نبند رو.

در چشم هایش زل زدم:

- بزن بینم چطوری می‌زنی؟

به سمتم آمد که جیغ خفهای زدم و پشت مبل پنهان شدم.

پوزخندی زد و گفت:

- وایسا تا بزخم دیگه.

- خیلی بی شعوری آبتین.

- بیشتر از تو که گ*رد*نبند یه مرد دیگه رو به گ*رد*نت

میندازی؟ اگه عقده‌ی گ*رد*نبند داشتی می‌گفتی خودم برات

بخرم.

با حرص جیغ زدم:

- حرف دهنتم رو بفهم، این گ*رد*نبند برای من عزیزه چون

یادگاریه، تو دیگه شورش رو درآوردی با این مسخره‌بازی‌هات،

امیرحسین هم روم حساس بود اما نه مثل تو.

- من شوهرتم، با اون مرتیکه مقایسه‌م نکن.

- اون مرتیکه که درموردش صحبت می‌کنی رو اگه یه روز

نمی‌دیدم دق می‌کردم؛ ولی به خاطر توی لعنتی از همه چیز حتی

اون گذشتم.

فریاد زد:

- می خواستی نگذری، اطراف من دختر شبیه تو فراوون بود.
قطره اشکی روی گونه ام چکید. با بغض لب زد:
- خیلی عوضی هستی، من شبیه دخترهای اطراف تو نیستم.

پوزخندی زد:

- آره شایدم بدتری، اونا اگه تنها جسمشون رو به حراج گذاشتن
تو خانواده تم فروختی.
احساس تنگی نفس می کردم. ناباور زل زده بودم به او. دستش را
در موهایش فرو کرد ادامه داد:
- نمی خواستم بحث به این جا بکشه ولی بذار تمومش کنیم.

«یه دیوارم اما پر از پنجره...»

یه خورشیدم اما زمستونیم...»

به آزادی از نوع من دل نبند...»

خودم تو هوای تو زندونیم...»

بدون این که نگاهم کند لب زد:

- من واقعاً عاشقت بودم، تو واقعاً در نظرم متفاوت بودی،
می خواستم عاشقم بشی، می خواستم داشته باشمت.

«خودم عاشق و بی قرارم شدم...»

خودم کاری کردم که هوایی بشی...»

دستم روی قلبم مشت شد.

- متأسفم که این رو میگم؛ ولی دیگه نمی تونم ادامه بدم چون

اون حسی که بهت داشتم نمی دونم یه دفعه...»

از مکش استفاد کردم و با بغض نالیدم:

- یه دفعه سرد شد؟

با شرمندگی نگاهم کرد:

- بین طهورا من واقعاً متأسفم.

«من رو واسه این اشتباهها ببخش...»

واسه هر چی که بعد از این میکشی...»

مسیر نگاهش را از من گرفت و زمزمه وار ادامه داد:

- اولین جرقه‌ی این حس بد وقتی خورد که تو اومدی تو ماشین نشستی و گفתי بریم. اون موقع با خودم گفتم پس این دختر چه فرقی با بقیه کرد؟! اما اون لحظه اینقدر خوشحال بودم که فراموش کردم این حس رو.

«من سرنوشتی رو به یه دنیای تازه...»

تو سرنوشتی رو به خوشبختی نداری...»

من دیگه حسی جز پشیمونی ندارم...»

تو نمی‌تونی این غم رو طاقت بیاری...»

- باهات خوشبخت بودم، با تمام سختی‌هایی که کشیدم سعی کردم بهت وفادار باشم؛ اما اون روز وقتی تو بیمارستان گفתי عشقت ارزشش رو نداشت من به خودم اومدم، من دنبال یه دختر متفاوت بودم؛ ولی تو باز هم غرورت رو که به خاطرش عاشقت شدم کنار گذاشتی و به خاطر من از همه چیزت گذشتی. نمی‌تونم طهورا، دیگه نمی‌تونم با این حس که می‌گه تو هم مثل بقیه بودی کنار بیام.



«من از حسی که داشتم خسته‌ام...»

پریدم از این خواب دلبستگی...

بخش و به تعبیر من فکر نکن...

که هیچی ندارم به جز خستگی...»

سرجایم خشکم زده بود. آن قدر در شوک حرف‌هایش بودم که

قدرت تکلمم را از دست داده بودم. حتی نفس کشیدن را هم

فراموش کردم. به سمتم آمد و گفت:

– طهورا من دوستت دارم؛ ولی شروع زندگیمون اشتباه بود.

«هنوزم تو رو دوست دارم ولی

جدایی واسه هر دومون بهتره...»

جوونیت رو واسه کسی سر نکن

که تصمیم داره ازت بگذره...»

پشتش را به من کرد:

– من یه مدت میرم خارج از کشور تا بتونم با خودم و این حسم

کنار بیام؛ وقتی برگشتم یا جدا میشیم یا ادامه میدیم.

و بدون توجه به من به سمت اتاق رفت.

«من سرنوشتی رو به یه دنیای تازه...»

تو سرنوشتی رو به خوشبختی نداری...»

من دیگه حسی جز پشیمونی ندارم...»

تو نمی‌تونی این غم رو طاقِت بیاری...»

سر جایم خشکم زده بود. لحظه‌ای فکر کردم خوابم. مخالفت‌های

پدرم، اهورا و امیر در سرم رژه می‌رفت. حرف‌های عاشقانه آبتین و

تنها دارایی یک دختر که بعد از فرار از خانه از دست دادم.

می‌خواستم گریه کنم تا این بغض لعنتی خفهام نکند؛ اما نمی‌شد،

یاد نامه‌ای که نوشتم افتادم. من وعده خوشبختی به خودم داده

بودم و حالا مرد زندگی‌ام می‌گفت از من خسته است؛ چون همانند

دیگرانم!

با چمدانی کوچک از اتاق بیرون آمد. نگاه تأسف‌باری به من

انداخت و رفت، شکستم... غرورم را زیر پاهایش له کرد و رفت.

منی که تمام سعیم را کردم تا او را راضی نگه دارم تا همسر خوبی باشم، امروز شنیدم شوهرم مدت‌هاست دارد مرا تحمل می‌کند. بغضم بالاخره شکست، روی زمین سقوط کردم و هق زدم. مرگ را ترجیح می‌دادم به این ذلت.

در یک لحظه تمام حس‌های خوب و عاشقانه‌ای که در سینه نسبت به آبتین داشتم به نفرت و انزجار تبدیل شد. آن قدر همانجا نشستم و گریه کردم که از حال رفتم.

سوم شخص

وارد شرکت شد. از همیشه ساکت‌تر بود. به سمت منشی رفت و

گفت:

- سلام.

منشی با لبخند بلند شد و گفت:

- سلام آتاجون.

- آقای سبحانی کجاست؟ چقدر این‌جا آرومه!

با صدای آرامی جواب داد:

- امروز چندتا از مهندس ها و شرکا با جناب سبحانی و نامدار

جلسه دارن، برای همین شرکت یکم آرومه.

- اوکی که این طور!

- راستی عکس ها رو گرفتی؟ آقای سبحانی گفت ازت خواسته

چندتا عکس از زمین های لواسون بگیری.

با ذوق عکس ها را روی میز پهن کرد و گفت:

- آره کلی سختی کشیدم مادرم اجازه داد برم لواسون برای این

عکس ها، ببین خوب شده؟

خانم امینی به عکس ها نگاه انداخت. سری تکان داد و گفت:

- آره عالیه، با این عکس ها راحت می تونه طرح رو بکشه، تو هم

کمکش کن. قبل از این، خواهرش اینجا کمکش می کرد، ماشالله

استعداد خوبی هم داشت؛ ولی عروس شده دیگه نمیاد، حالا تو

کمکش کن تنها نمونه.

- باشه حتماً.

نگاه آتنا به سمت سگ پاکوتاه و پشمالویی افتاد که کنار پای یک کودک روی زمین نشسته بود، متعجب پرسید:

- اون سگ این جا چیکار می کنه؟

- سگ اون پسر بچه ست، پسر یکی از مدیرعامل های شرکت

سپهره که امروز تو جلسه ست، نگاه به این کوچیکش نکن اینقدر وحشی و فرزه، جرئت نمی کنم از کنارش رد بشم.

آتنا نگاهی به پسر بچه که روی صندلی خواب بود انداخت و با لبخند لب زد:

- اما من جرئت می کنم.

و قدمی به جلو برداشت که امینی گفت:

- وای نری ها! حمله می کنه بهت.

- نترس حواسم هست.

با قدم های آهسته به سمت سگ رفت. لبخند پر از شیطنتی زد و پایش را محکم روی دم سگ گذاشت که ناله ای از درد کرد و بلند شد.

آتنا قدمی عقب رفت که سگ پارسی کرد و به سمتش دوید. صدای جیغ‌های آتنا بلند شد. امینی از ترس جرئت تکان خوردن نداشت و سگ هم خیال ول کردن آتنا را نداشت. دختر می‌دوید و او هم پشت سرش. به سمت اتاق مدیر دوید. در را باز کرد و وسط جلسه وارد شد. تمام مردها بلند شدند و آتنا همان‌طور که جیغ میزد پرید روی میز و داد زد:

- بگیرینش، می‌خواد من رو بخوره.

اهورا نگاه سردرگمش را بین دختر و سگ که با عصبانیت پارس می‌کرد حرکت داد. آتنا همان‌طور که روی میز بالا و پایین می‌پرید جیغ می‌زد و می‌خواست که سگ را بیرون کنند. تمام آدم‌هایی که آن‌جا بودند به تقلا افتادند تا سگ را از اتاق بیرون کنند و انگار همه جلسه را فراموش کردند. پسر بچه که انگار بعد از این‌همه سرو صدا تازه بیدار شده بود آمد و سگ خشمگینش را از اتاق بیرون برد. اهورا با عصبانیت به آتنا که روی میز بود نگاه انداخت و غرید:

- بیا پایین بینم.

آتنا با تخیس سرش را به چپ و راست تکان داد که یکی از مردها گفت:

- دختر جون سگ رو بیرون کردن، دیگه چرا نمیای پایین؟

آتنا این بار به اهورا اشاره کرد و گفت:

- پیام پایین این من رو می‌خوره.

صدای خنده از بعضی‌ها بلند شد. اهورا چشم‌هایش را با حرص

بست و ل*ب زد:

- بیا برو بیرون کاریت ندارم.

- نخیر نمیام.

صدای پرتحکم امیرحسین بلند شد:

- خانم سامری این جا جای بچه‌بازی نیست، تا همین جای کار هم

کلی جلسه رو به‌هم ریختین، بفرمایید بیرون.

آتنا پشت چشمی برایش نازک کرد و گفت:

- جون من مهم‌تره یا جلسه شما؟

وقتی دید هیچ جوابی نمی دهد متوجه شد چقدر بد است، کلی مرد
کت و شلواری با فاصله از میز ایستاده اند و او را که روی میز است
و کلی کاغذ زیر پایش کثیف و پاره شده نگاه می کنند.
آرام از روی میز پایین آمد. کاغذهای سالم را دسته کرد. روی میز
گذاشت و با لبخند گفت:

- اینم مثل روز اولش، به کارتون برسید آقایون.

و با قدمهای بلند اتاق را ترک کرد. امینی با دیدنش چنگی به
گونه اش زد و گفت:

- خاک بر سرم آبروریزی کردی.

- به من چه، اون سگ احمق یهو رم کرد.

- من که گفتم پا رو دمش نذار؛ ولی تو صاف پات رو گذاشتی
روی دمش.

آتنا خندید و گفت:

- بی خیال من میرم، اهورا که اومد عکس ها رو بهش بده و بگو

آتنا گفت تشکر لازم نیست.

و بعد از خداحافظی از شرکت خارج شد.

اهورا با این که فکر می کرد بعد از آن خرابکاری همه چیز به هم می خورد؛ اما جلسه خیلی خوب به پایان رسید و همه یکی یکی از اتاق خارج شدند. امیرحسین دستی به موهایش کشید و لب زد:

- عجب وضعی شد امروز!

- آره فکر نمی کردم خوب پیش بره.

امیر قدمی به سمتش برداشت. خیلی وقت پیش باید این سوال را می پرسید:

- دیگه از من دلخور نیستی؟

اهورا دستش را روی شانه او گذاشت و پاسخ داد:

- باید زودتر روزان را می شناختم، من اشتباه کردم و تو مقصر

نبودی؛ همون لحظه ای که دیدمتون هم این رو می دونستم؛ اما

خوب اون موقع عصبی بودم.

- خوشحالم که من رو مقصر نمی دونی. من اگه از تو و عشقم بگذرم از خدا که نمی تونم بگذرم، مطمئن باش هیچ وقت همچین کار وحشتناکی نمی تونستم انجام بدم.
اهورا لبخندی زد و گفت:

- می دونم.

از اتاق بیرون رفتند. حال اهورا خیلی بهتر شده بود. دیدن چهره واقعی روزان به او بیشتر کمک کرد تا بتواند فراموشش کند.
صدای منشی بلند شد:

- آقای سبحانی؟

سمتش چرخید و جواب داد:

- بله؟

خانم امینی با تعلل عکس ها را سمت او گرفت و گفت:

- این رو خانم سامری دادن و گفتن...

مکت کرد که امیر پرسید:

- و چی گفتن؟

- گ... گفتن... تشکر لازم نیست.

اهورا نتوانست جلوی خنده اش را بگیرد. زیر لب زمزمه کرد:

- از این دختر پرروتر نیست.

و با صدای بلند ادامه داد:

- عکس ها رو بذارین تو اتاقم، فردا می بینمشون.

منشی چشمی گفت که هر دو از شرکت خارج شدند. در ماشین نشستند و حرکت کردند. اهورا با یادآوری خرابکاری که آتنا امروز انجام داد لبخند محوی زد. شیطنت این دختر قابل کنترل نبود.

امیرحسین نگاهی به لبخند لب هایش انداخت و پرسید:

- به چی می خندی؟

اهورا آرنج دستش را به پنجره تکیه داد. انگشت اشاره اش را به

لبش چسباند و پاسخ داد:

- به اتفاقی که توی جلسه افتاد، این دختر دیوونه ست.

امیر پوزخندی زد و گفت:

- بی شباهت به بچه ها نیست، من رو یاد طهورا میندازه.

اهورا سری تکان داد که امیرحسین ادامه داد:

- راستی فردا برو سر ساختمون توی دربند، خیلی وقته به اون جا سر نزدی، خیر سرت باید بالای سرشون باشی، همین طوری ول کردی؟

- یه مدت حال روحی مناسبی نداشتم، فردا تنها برم؟

- من که استودیو کار دارم.

- پس چطوره با آتنا برم؟

امیر ل*بش را به دندان گرفت و با لحن تمسخرآمیزی گفت:

- می خوای اون ساختمون نیمه ساز رو روی سر تو و کارگرا خراب کنه؟

اهورا باز هم لبخندی زد و شماره آتنا را گرفت. بعد از چند بوق

صدای ظریفش در گوشی پیچید:

- الو، ببخشید، فعلاً در دسترس نیستم، کار دارین پیغام بذارین.

- مسخره بازی درنیار بچه، کارت دارم.

-!! آخه من دوست دارم مثل این فیلما گوشیم بره روی پیغام گیر؛ اما این موبایلی که تو برام خریدی فقط شیش ماه روش کار کردم تا بفهمم تماس رو چطوری وصل کنم. صدای قهقهه پسر در فضای ماشین پیچید. آتنا با صدای خندانی پرسید:

- حالا بگو چیکارم داری؟

هنوز در صدایش رگه های خنده پیدا بود:
- تو دیوونه ای دختر.

- نه فقط می خواستم مطمئن بشم بابت اتفاق چند ساعت پیش ناراحت نیستی، آخه من اصلاً حواسم نبود پام رو گذاشتم روی دمش، فکر نمی کردم سگ به اون کوچولویی اون قدر ترسناک باشه؛ ولی از قدیم گفتن فلفل نبین چه ریزه بشکن بین...
اهورا در حرفش پرید:

- می ذاری بگم چیکارت داشتم؟

- بله بفرمایید.

کمی فکر کرد سپس با حرص گفت:

- بفرما یادم نمیاد.

خنده آتنا و امیرحسین باهم بلند شد. پسر نگاه پر غیظی به امیر

انداخت که سعی کرد خنده‌اش را بخورد و آرام گفت:

- می‌خواستی در مورد رفتن سر ساختمون باهاش صحبت کنی.

اهورا سر تکان داد و گفت:

- فردا می‌خوام برم سر یکی از ساختمون‌ها که طرحش رو خودم

دادم، باهام میای؟

- بله، چرا که نه؟ کی منتظرت باشم؟

- ده صبح.

- ده صبح که خروس هم بیدار نمیشه.

- ولی تو میشی.

دختر نفسش را کلافه بیرون داد و گفت:

- باشه آقا خروسه، خداحافظ.

- خدا نگهدار.

و تماس را قطع کرد. لبخند لحظه‌ای از لب‌هایش پاک نمی‌شد. آن دختر شیطان باعث می‌شد تمام مشکلاتش را از یاد ببرد.

طهورا

میان اشک و آه چمدانم را جمع کردم. فقط وسایلی را که با خودم از خانه آورده بودم برداشتم. نمی‌خواستم هیچ‌چیز از آن موجود منفور در زندگی‌ام باشد.

امروز صبح به مقصد کانادا پرواز داشت. می‌رفت و شاید هیچ برگشتی در کار نبود. اشک‌هایم را پاک کردم و شالم را روی سرم درست کردم.

می‌خواستم از این خانه بروم. نمی‌دانستم کجا؛ اما دیگر

نمی‌خواستم در آن خانه زندگی کنم.

روی یک کاغذ با خط درشت نوشتم:

«میروم اما بدان، سنگ هم خواهد شکست»

روی یخچال چسباندم و برای همیشه آن خانه را ترک کردم. حتی
نخواستم آخرین نگاهم را به آن بیندازم. آن مرد چنان نفرتی در
دلم کاشت که دلم نمی خواست به خاطراتم فکر کنم.

«بریدی دل رو از این دل خونم...»

برای چی می خوای تنها بمونی؟

هزاربار مردم ولی تو...»

نفهمیدی که بی من نمی تونی...»

تو بودی همه چیز واسم تو دنیا

نداشتم بی تو من هرگز امیدی

برای داشتنت چیا کشیدم!

ولی تو کور بودی عشقم رو ندیدی...»

قدم که برمی داشتیم پاهایم می لرزید. من چوب یک اشتباه را

خورده بودم.

«این همه ادعا تهش این بودی؟»

اگه تو مرد بودی پای حرفات می موندی

از خودت پرسیدی تکلیف اون پس چی؟
یا گناهی نداشتی کلا بودی بی‌تقصیر؟»
چمدان در دست‌هایم سنگینی می‌کرد. با یادآوری این که عاشق
چه مرد بی‌لیاقتی شده بودم بغض کردم.
«تا سرحد جنون وابستگی بهت داشته...
چقدر رویا تو افکارش ازت انباشته...
هر بدوبیراه رو به جون خریده از بقیه...
اینقد بهت رسید که جات رو هیچ کس نگیره...»
پیچیدم در کوچهای خلوت تا شکست احساسم را کسی نبیند.
احساسی که صادقانه به یک مرد بستم.
«یه دختر مگه چقدر توان داره از احساس؟
واسه تفریحت بیا بازم اون رو دست بنداز...»
یاد خانواده‌ام افتادم که چقدر راحت از دستشان دادم. پدری که دق
کرد و مادری که خجالت می‌کشید مرا دختر خودش بداند.
«جلوی خانواده‌ش سنگت رو به سینه زده...»

بیست سالش نشده‌ها شبیه به یه پیرزنه...
این همون زندگی آرومه که بهش گفتم...
چقدر خامش کردی بهش از عشق گفتم...
مگه چند سالشه که این شده حال و روزش؟
تا کارت تموم شد گفتم نمی‌خوامت پوزش!»
دیگر نتوانستم جلوی هق‌هقم را بگیرم، زندگی‌ام را باخته بودم.
«این دختر ببخشدت خدا ازت نمی‌گذره...
تو دلش نبوده‌ها هیچی، حتی یه ذره...
این حالات نکنه روت همیشه سیاه...
صبور باش بین خدا سرت رو چی میاره...
حسرت موند به دلش درسته عمر دست خداست...
واسه موندت پیشش حتی بردی دست به دعا...
الهی همون دعا بزنه زندگیت رو
بفهمی تو این مدت، چی کشید اون بی‌تو...»

اشک‌هایم را از صورتم کنار زدم و نفس عمیق کشیدم تا دیگر
اشک‌هایم پایین نچکد. بی‌هدف قدم می‌زدم و نمی‌دانستم به کجا
پناه ببرم که سرزنشم نکنند.
«تو بودی همه‌چیز واسم تو دنیا...
نداشتم بی‌تو من هرگز امید...
برای داشتنت چیا کشیدم...
ولی تو کور بودی عشقم رو ندیدی...
اسمت رو گذاشتی مرد؟
لعنتی تو این یکسال، هزار بار پیش همه اسمش رو بردی زیر
سوال...»
حسرت خوردم برای دخترانگی‌هایم که به دست آدمی مثل آبتین
به تاراج رفت.
«آبرو، حیثیتش، پاکی دخترونه...
سر رو پایین میگیره، حتی توی خونه...
استرس از این که باز مادرش سین جینش کنه...»

از نگاهش معلومه که طفلک دلش ازش پره...
 آخه این چی بگه بهش؟
 بگه چون ه*وسی بود من نمی خوردم به دردش؟»
 یاد حرفها و قولهایش افتادم. قرار بود خوشبختم کند؛ اما حالا
 فرسنگها از من فاصله دارد.
 «عاشقش کردی و بعد اون رو زدی زمین با سر...
 خودت رو یه آدم دیگه جا زدی واسش...
 بهش با کلی وعده نزدیک شدی پست فطرت...
 یه کاری کردی که دلش پر بشه از نفرت...
 اعتمادش رو کشتی نسبت به هر پسری...
 به اسم عشق به عفتش ضربه زدی...
 همیشه می ترسوندی اون رو از اون روی سگت...
 یعنی تو این همه سال فقط بوده عروسک؟»
 حس می کردم آدمهایی که از کنارم می گذرند جور خاصی نگاهم
 می کنند. انگار همه می دانستند یک گناهکارم.

«غیرت کجا رفته؟ انگشت نماست بین مردم...»

با این کارات بردی آبروی هرچی مرد رو...

حرومت باشه پاکی و دخترانگیش که باشی..

تو باید پابند یک دختر مثل خودت باشی...

نه این دختر که همه پیش رو ریختش به پات...

جوری ضربه زدی که کسی رو نتونه بیاره جات...»

به خودم که آمدم روبه‌روی خانه آتنا بودم. نمی‌دانستم چرا این‌جا

هستم؛ اما این‌جا تنها جایی بود که داشتم. زنگ را فشردم. بعد از

لحظه‌ای صدای امیرعلی در گوشم پیچید:

- کیه؟

- سلام امیرعلی، میشه یه لحظه بیای پایین؟

- طه‌ورا تویی؟

- بله.

- صبر کن اومدم.

دستی به صورتم کشیدم تا مطمئن شوم آثار گریه در صورتم
نمانده. در باز و امیرعلی با تیشرت خاکستری و شلوار گرمکن
مشکی در چهارچوبش ظاهر شد. سری تکان دادم و گفتم:
- سلام.

متعجب نگاهم کرد:

- چی شده طهورا؟

- هیچی، فقط...

میان حرفم پرید، به چمدانم اشاره کرد و گفت:

- اون چیه؟

چمدان را پشتم پنهان کردم و پاسخ دادم:

- هیچی، اومدم یه زحمتی بهت بدم.

تمام سعیم را می کردم تا صدایم از بغض نلرزد، پرسید:

- چه زحمتی؟

- می خوام برام یه خونه پیدا کنی.

از جلوی در کنار رفت و گفت:

- بیا تو ببینم.

- نه، من...

با تحکم باز هم در حرفم پرید:

- بهت میگم بیا تو، دم در زشته.

به اجبار وارد خانه شدم. چمدان را کنار کاناپه گذاشتم. روی کاناپه نشستم و سرم را پایین انداختم. روبه‌رویم نشست و با اخم ل*ب زد:

- می‌شنوم.

- چی رو؟

- چه اتفاقی افتاده؟

- چیزی نشده.

- دروغ نگو.

نگاهم را به گل قالی دوختم و لب زدم:

- تصمیم دارم از آبتین جدا بشم.

مات و مبهوت نگاهم کرد:

- چرا؟

- چون بعد از شیش ماه فهمید ما به درد هم نمی خوریم، امروز صبح رفت کانادا؛ ولی هروقت برگرده از هم جدا میشیم. با ناراحتی گفت:

- من فکر می کردم عاشقشی.

پوزخندی زددم:

- الان که فقط ازش نفرت دارم همین، می تونی کمکم کنی و برام یه خونه گیر بیاری؟

- چرا بر نمی گردی پیش خانوادهت.

- نمی تونم، هیچ وقت نمی خوام برگردم، ازشون خجالت می کشم.

- این طوری که نمیشه.

- میشه امیرعلی، فقط بگو کمکم می کنی؟

بلند شد و گفت:

- همین جا می مونی.

- وای نه، این جا نمی تونم بمونم.

با جدیت گفت:

- همین که گفتم، تا وقتی شمالی خونه ما می مونی.

بلند شدم و لب زدم:

- من همچین کاری نمی کنم، چرا باید بمونم؟

با عصبانیت چرخید سمتم و غرید:

- باید بمونی، توی این شهر غریب تک و تنها می خوای چه

غلطی بکنی؟ مادر و آتنا هم تا آخر تیر برمی گردن.

و چمدانم را برداشت و به سمت اتاق آتنا برد. دنبالش رفتم و

پرسیدم:

- چرا این کار رو می کنی؟ من به خانواده ت چی بگم؟ بگم از خونه

فرار کردم حالا هم شوهرم رفته کانادا تا فکرش رو آزاد کنه و

درباره زندگی مشترکمون یه تصمیم درست بگیره، منم چون

دوست نداشتم توی اون خونه لعنتی زندگی کنم اومدم این جا؟

- تو کاری نداشته باش، خودم می دونم چی بهشون بگم.

و قبل از این که اعتراض دیگری بکنم در را به هم کوبید.

سوم شخص

قفل انباری را باز کرد. سمت جعبه‌ها رفت. قاب عکس را به سینه‌اش فشرد و وارد انباری تاریک شد. هنوز کارتن و قفسه‌ها سرجایشان بودند. اشک روی گونه‌اش را پاک کرد. نگاهی به قاب عکس انداخت، عکس دخترکش طهورا که با لبخند به لنز دوربین چشم دوخته بود.

عکس را ب*و*سید و دستی رویش کشید. مادر بود و تحمل این همه دوری از فرزندش را نداشت. درون یکی از کارتن‌ها را نگاه انداخت. قاب عکس آن دو کودک را برداشت. کمی گردو خاک رویش نشسته بود. تمیزش کرد و با انگشت عکس کودکان درون قاب را نوازش کرد، نگاهش دوباره روی عکس طهورا چرخید، بغضش را برای هزارمین بار قورت داد و عکس طهورا را همراه قاب عکس آن دو کودک درون کارتن گذاشت.

بلند شد، لباس خاکی اش را تکاند. از انباری خارج شد و باز قفل زد
بر تمام خاطراتش.

در را باز کرد و سوار ماشین شد. اهورا سلام زیر لبی گفت که آتنا
همان طور جوابش را داد، ماشین که حرکت کرد موبایل آتنا زنگ
خورد. نگاهی به اسم روی صفحه انداخت و با لبخند جواب داد:

- جونم عشقم؟

صدای امیرعلی در گوشی پیچید:

- زبون نریز زلزله، سلام عرض شد.

نگاه اهورا کنجکاو شد که دختر گفت:

- سلام، چه عجب یادی از ما کردی امیرعلی خان!

- آتنا حوصله مسخره بازی ندارم، اگه یکم می تونی جدی باشی

حرفم رو بزnm.

- بگو بگو، چی شده هاپو شدی؟

چیزی زیر لب زمزمه کرد که آتنا خندید و گفت:

- بخشید دیگه هیچی نمیگم.
- طهورا اومده این جا.
- آتنا نیم‌نگاهی به اهورا انداخت و پرسید:
- خب؟ مگه چه اشکالی داره؟
- با آبتین به مشکل خورده، حرف از جدایی می‌زنه.
- چشم‌های دختر گرد شد:
- یعنی چی؟
- آخرین باری که باهاش تماس داشتی کی بود؟
- قبل از افسردگیش، بعد از اون اصلاً جواب تماس‌هام رو نداد، چند ماهی میشه.
- بهتره برگردین، حال پدربزرگ هم بهتر شده، اصلاً اگر مامان می‌خواد بمونه تو برگرد.
- آتنا دوباره به اهورا نگاه کرد. به بودن در کنار این مرد بداخلاق عادت کرده بود، آرام لب‌زب زد:
- میشه بعداً صحبت کنیم؟

- باشه، خداحافظ.

تماس را قطع کرد که اهورا با کنجکاوی پرسید:

- کی بود؟

دختر لبخند بدج*نسی زد و پاسخ داد:

- دوستم.

اهورا متعجب شد:

- اسم دوستت امیرعلیه؟

- آره چطور؟

اخم‌های پسر در هم رفت و حرفی نزد. ناخواسته نمی‌خواست آتنا با هیچ مردی به جز او دوست باشد. با این که آن دو فقط با هم ر*اب*طه کاری داشتند؛ اما دلش می‌خواست شیطنتهای این دختر فقط برای خودش باشد.

در این سه ماه نتوانسته بود از دستش نفس راحت بکشد؛ اما هیچ‌گاه از او عصبانی نشده بود. ماشین را جلوی ساختمان نگه داشت. مکانش منظره زیبایی داشت. یک رستوران با طرح کشتی،

نیمه‌ساز بود اما تا همین جا هم زیبایی‌اش را به رخ می‌کشید. آتنا
با حیرت نگاهش کرد و گفت:

- وای چه قشنگه!

اهورا با لبخند خاصی نگاهش کرد. کاش او را زودتر می‌دید. با
همان لبخند پرسید:

- جدی قشنگه؟

- آره فوق‌العاده‌ست.

و به کشتی روبه‌رویش چشم دوخت، پسر دوباره پرسید:

- باهام می‌ای بالا یا همین جا می‌مونی؟

- می‌مونم، این جا خیلی قشنگه.

- باشه، پس یکم صبر کن، زود برمی‌گردم.

آتنا سری تکان داد که اهورا رفت و او هم مشغول تماشای اطراف

شد. در قسمتی از جاده مردی بود که افسار اسب مشکی رنگش را

گرفته بود و رد می‌شد. آتنا با ذوق به سمتش دوید. کنارش ایستاد

و ل*سب زد:

- وای چه اسب قشنگی دارین!
- مرد جوان لبخندی زد و گفت:
- از خانواده اصیل هاست، اما هنوز کاملاً سربه راه نشده.
- یعنی همیشه سوارش شد؟
- فکر نمی کنم اجازه بده.
- حالا میشه امتحان کنم؟
- نه خیلی خطرناکه.
- با کلی اصرار بالاخره پسر جوان رضایت داد تا دختر سوار شود. به سمتش قدم برداشت. اسب کمی عقب رفت که مرد دستی به یال هایش کشید و آرامش کرد، رو به آتنا گفت:
- باهش ملایم برخورد کن، بذار بفهمه تو دوستشی.
- باشه.
- صدای اهورا از پشت سرش آمد:
- آتنا کجایی یه ساعته دارم دنبالت می گردم؟! دختر با ذوق گفت:

- اومدی؟! ببین چه اسب نازیه، می‌خوام سوارش بشم.
اهورا نگاهی به اسب انداخت و پرسید:
- مگه تو اسب‌سواری بلدی؟
- مگه ملت اینقدر سوار اسب میشن، همه اسب سواری بلدن؟
- ملت، ملتن؛ تو، تویی، لازم نکرده بیا بریم.
آتنا اخم ریزی کرد و با تخسی گفت:
- مگه از تو اجازه گرفتم؟
پسر نفسش را کلافه بیرون داد. حقیقتش از تخس‌بازی‌های این
دختر لذت می‌برد اما این‌طور نشان نمی‌داد، آتنا به سمت اسب
رفت که صاحب اسب گفت:
- بذارین کمکتون کنم.
قبل از این‌که نزدیکش شود صدای پر تحکم و عصبی اهورا بلند
شد:
- لازم نکرده، خودم کمکش می‌کنم.

پسر متعجب نگاهش کرد. ناخودآگاه سر این دختر غیرتی می‌شد. از آتنا فاصله گرفت که اهورا به سمتش رفت. او را گرفت و کمکش کرد بالا برود، پسر جوان با تاکید گفت:

- مراقب باش، ممکنه عصبانی بشه.

دختر لبخند دندان‌نمایی زد:

- مراقبم.

و همان‌طور که در فیلم‌ها دیده بود هر دو پایش را محکم به پهلوئ اسب کوبید که اسب حرکت کرد. از ترس یال‌هایش را گرفت، آن‌قدر محکم که کشیده شد و اسب با عصبانیت شیهه کشید و شروع به دویدن کرد.

صدای جیغ‌های آتنا در دادهای اهورا و صاحب اسب گم می‌شد، گردن اسب را محکم گرفته بود. اسب می‌دوید و اهورا و آن پسر هم به دنبالش.

صاحب اسب برای آرام کردن اسب توصیه‌هایی می‌کرد که آتنا قادر به انجام هیچ‌کدامش نبود. اسب عصبانی روی دوپای خود بلند شد تا دخترک را پایین پرت کند.

اهورا خودش را به او رساند، دست‌های آتنا از دور گ*گردن اسب باز شد و سقوط کرد، روی اهورا پرت شد و هر دو روی زمین افتادند.

تمام لباس‌های اهورا گلی و کثیف شده بود. آتنا سرش را در س*ینه او قایم کرده بود و خیال بلند شدن نداشت. پسر تکانش داد و پرسید:

- هی دختر خوبی؟

زمزمه کرد:

- نه، فکر کنم مُردم.

اهورا عصبی غرید:

- در حال حاضر که روی من افتادی، بلند شو ببینم.

دختر تازه موقعیتش را درک کرد. سرش را بلند کرد و نگاهی به چشم‌های او انداخت. لبخندی زد و همان‌طور که بلند می‌شد گفت:

- می‌گم چقدر نرم بود، خب خدا رو شکر چیزیم نشد.
اهورا کفری نگاهش کرد و بلند شد. دستی به کمرش کشید و گفت:

- کمر من بدبخت شکست، لباس‌های من بیچاره به گند کشیده شد، من بیست کیلومتر دنبال تو دویدم، اون وقت تو بلند شدی و می‌گی خدا رو شکر که خوبی؟!
آتنا دست‌هایش را به بغل زد و با پررویی جواب داد:
- اولاً کسی مجبورت نکرده بود، دوماً وظیفه‌ت بود، سوماً اگه تو می‌افتادی رو من که با این هیكلت له شده بودم، چهارماً اشکال نداره یکم بدوی لاغر میشی، پنجماً بهتره که لباس‌هات خراب شد اصلاً بهت نمی‌اومد، حالا هم اگه غر زدنتموم شد بیا بریم که امروز خیلی به من شوک وارد شد؛ اصلاً حالم خوب نیست.

و از کنارش گذشت، پسر با دهان باز به رفتنش نگاه کرد، از این دختر پرروتر در این جهان نبود.

سری به نشانه تأسف تکان داد با این حال لب‌هایش خود به خود به لبخندی باز شد. مگر می‌شد این شیطنت‌ها را دید و عاشق این دختر نشد؟

به خودش نهیب زد. او هنوز بعد از این همه مدت هویت واقعی این دختر مرموز را نشناخته بود، اصلاً او کی عاشقش شد؟ شاید خیلی وقت پیش. حتی قبل از جدایی از روزان. آن زمان که آتنا پاکی خودش را ثابت کرد، روزان در نظرش ک*مرنگ شد، طوری که کنار آمدن با خیانتش برایش راحت شده بود.

طهورا

روی تخت نشستم و زانوهایم را ب*غل گرفتم. هرچه بیشتر به گذشته و خاطراتم فکر می‌کردم بیشتر به اشتباهم پی‌می‌بردم.

هیچ وقت فکر نمی کردم حاضر به فرار و دوری از امیرحسین و
اهورا شوم. دلتنگشان بودم؛ اما روی برگشتن نداشتم. صدای
هق هقم که در اتاق پیچید در باز شد و امیرعلی داخل آمد. نگاه
ناراحتی به من انداخت و گفت:
- تو که باز داری گریه می کنی!
به سختی جلوی اشک هایم را گرفتم و با صدای گرفته ای گفتم:
- خو... خوبم... گریه هم... نمی کردم.
کنارم روی تخت نشست و گفت:
- آبتین ارزش این همه اشک رو داره؟
- من به خاطر اون عوضی یک قطره اشک هم نمی ریزم اما
خانواده م! خانواده تو... حتماً پدرت ناراحت شده که من این جام، چی
بهش گفتم؟
- حقیقت رو.
- یعنی تو همه چیز رو گفتم؟

- آره، کار تو شرمندگی نداره، به خاطر عشقت همچین کاری کردی.

بلند شدم و ل*ب زدم:

- عشقی که لیاقتش رو نداشت.

او هم بلند شد:

- این اشک‌ها برای کیه؟

دستی به گ*رد*ن*بندم کشیدم و نجوا کردم:

- دلم برای امیرحسین تنگه، فقط... فقط دلم می‌خواد یک بار دیگه

بینمش.

سمتم آمد:

- چرا؟ مگه اون برادرت نیست.

- خب چرا، برادرمه.

- پس چرا دلتنگ اهورا نیستی؟

- هستم.

- ولی نه اون قدری که دلتنگ امیرحسینی.

نگاهش کردم:

- با این حرفها به کجا می‌خوای بررسی؟

- تا حالا شده به‌خاطر اون پشیمون شده باشی که چرا با آبتین رفتی؟

- آره خیلی وقتها؛ اما همیشه سعی کردم نسبت بهش بی‌تفاوت باشم.

روبه‌رویم ایستاد و گفت:

- خب این یعنی دوستش داری.

پوزخندی زدم:

- معلومه که دوستش دارم.

لبخندی تحویلیم داد و زمزمه کرد:

- یا بهتره بگم عاشقش!

لبخند از لب‌هایم محو شد. سرم را به چپ و راست تکان دادم و گفتم:

- نه نه، این امکان نداره.

در چشم‌های زل زد و با جدیت گفت:

- چرا امکان داره، تو عاشق امیرحسینی، فقط می‌خوای از این حس فرار کنی، تو وقتی درمورد فرارت می‌گفتی ناراحت بودی و صدات می‌لرزید، این نشون می‌داد خیلی راضی نیستی. من بارها شنیدم که تو، توی خلوت آهنگ امیرحسین رو گوش دادی. اون روز گفתי قبل از رفتن آبتین سر گ*رد*نبندی که امیر بهت داده بود دعواتون شد و تو به خاطر این که اون رو دوست داشتی گ*رد*نبند رو از گ*ردن*ت در نیاوردی، در حالی که زنی که عاشق شوهرشه باید شوهرش رو راضی نگه داره. طهورا تو تمام این مدت داشتی خودت رو گول می‌زدی. امیرحسین نه عشق دوم تو، بلکه عشق اول توئه، فقط نمی‌خواستی باورش کنی. مات و مبهوت وسط اتاق ایستاده بودم. سرم را میان دست‌هایم گرفتم. حرف‌هایی که از امیرعلی شنیده بودم حرف‌هایی بود که از اعترافش پیش خودم می‌ترسیدم.

روی زمین افتادم که از اتاق بیرون رفت و اجازه داد به حقایقی که
برایم آشکار کرده بود فکر کنم.

سوم شخص

با عجله وارد خانه شد و رو به سلما که در حال تماشای تلویزیون
بود گفت:

- زود بلندشو، وسایلت رو جمع کن باید بریم.

سلما بلند شد و پرسید:

- کجا؟

- تهران.

- چرا با این عجله؟ مطمئنی امنه؟

رایان نگاهش کرد و گفت:

- میریم یک خونه جدید، حالا آماده شو.

- من باید قبلش طهورا رو ببینم.

- نمی تونی.

- چرا؟

رایان نفسش را کلافه بیرون داد و گفت:

- چون نمی‌دونم اون آبتین لعنتی چه گندی زده، فقط از من خواسته این مدتی که کانادا تشریف داره مراقب طهورا باشم، امروز رفتم خونه شون و خبری از اون دختر نبود، باید پیداش کنم.

قلب سلما جمع شد، با ناراحتی پرسید:

- اما چطوری؟ چرا باید برگردیم تهران؟

- چون ممکنه برگشته باشه پیش پدر و مادرش، باید مطمئن بشم.

دختر با حرص ل*ب زد:

- ناراحت نشی؛ ولی آبتین عوضی‌ترین آدمیه که توی عمرم دیدم.
- خودمم همین نظر رو دارم.

و به سمت اتاق رفت و با سرعت مشغول جمع کردن چمدانش شد. سلما کنارش ایستاد و ل*ب زد:

- خب چطوره من زنگ بزنم و از کیارش کمک بگیرم؟

رایان باز با شنیدن اسم آن پسر عصبی شد. ناخواسته از او متنفر بود. با عصبانیت به سمتش چرخید و با حسادت مشهودی غرید:

- نظرم عوض شد، عوضی ترین آدمی که توی عمرم دیدم همین کیارش خانه.

دختر اخم‌هایش در هم رفت. با این که از این جبهه گرفتن رایان در برابر کیارش لذت می‌برد؛ اما به روی خودش نمی‌آورد:

- به اون بدبخت چیکار داری؟ به نظر من خیلی هم آدم خوبیه. پسر با حرص جواب داد:

- شاید به خاطر همینه که من ازش متنفرم. چمدان را کشید و همراه خود از اتاق بیرون برد. سلما نفس عمیقی کشید، خیلی سعی کرده بود در برابر این حس مقاومت کند؛ اما فایده‌ای نداشت، رایان هربار با حرف‌ها و رفتارهایش قلب او را می‌لرزاند.

لباس و وسایلش را جمع کرد و همان شب حرکت کردند، چند ساعتی در راه بودند تا به تهران رسیدند. خانه‌ای که سرش برای

رایان خریده بود یک خانه ویلایی نوساز بود. صد متری با دکوراسیون شیک. سلما به سمت یکی از اتاق‌ها رفت که با صدای رایان متوقف شد:

- فردا صبح میرم خونه طهورا، اگه بخوای می‌تونی باهام بیای.
دختر به سمتش چرخید و گفت:

- طهورا گفت وقتی برگشتیم خونه‌ش برم پیش خانواده‌ش زندگی کنم.

سکوت در خانه حکم فرما شد. رایان چند لحظه‌ای فقط نگاهش کرد. می‌خواست برود؟ چرا برایش مهم بود؟ او فقط قصد کمک به این دختر را داشت پس چرا قلبش جمع شد؟ با این حال شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

- تصمیم با خودته، در هر حال من قیم توئم، چه این‌جا و چه اون‌جا همیشه هوات رو دارم.

برای این که حال بدش لو نرود فوری وارد اتاقش شد. قلب دختر شکست. دلش می خواست رایان مخالفت کند؛ اما برای او اصلاً مهم نبود. با ناراحتی وارد اتاقش شد.

رایان روی تخت نشست و سرش را میان دست هایش گرفت. بی تفاوت بودن در برابر سلما برایش سخت بود؛ اما مطمئن بود این علاقه دیگر به خاطر چشم هایی که به نازی شباهت داشت نیست، از اعتراف این علاقه پیش خودش وحشت نداشت اما می دانست هیچ وقت به این دختر پروبال نخواهد داد. سلما پاک نبود. با تمام علاقه اش نمی توانست با کسی ازدواج کند که ماه ها در یک «کافه» برای همه می ر*ق*صید و زندگی می کرد. روی تخت دراز کشید و سعی کرد یک شب را بدون قصه های شهرزادش بخوابد.

روی صندلی نشست. سلما لیوان چای را روی میز مقابلش گذاشت و لب زد:

- چشمتا قرمزها، دیشب خوب نخواستیدی؟

صادقانه جواب داد:

- راستش رو بخوای نه.

- چرا؟!!

عمیق نگاهش کرد و لب زد:

- شاید چون به قصه‌های تو عادت کردم.

دختر لبخند محوی زد که رایان ادامه داد:

- میری یا می‌مونی؟

سلما سرش را پایین انداخت، پسر در دل آرزو می‌کرد جوابش

منفی باشد؛ اما با جواب او اخم‌هایش در هم رفت:

- تو این مدت خیلی به تو زحمت دادم، فکر می‌کنم بهتره برم، با

این که می‌دونم اون جا هم سربارم؛ اما...

رایان در حرفش پرید:

- تو این جا سربار نیستی.

این بار سلما بود که به او خیره شد. پسر لبش را با زبان تر کرد و ادامه داد:

- ولی شاید اون جا باشی، پیشنهاد من اینه که بمونی، البته تنها دلیلش اینه که بدون قصه‌های تو تا صبح خوابم نمی‌بره، پس می‌تونی فکر کنی خودخواهم.

و بلند شد تا برای تعویض لباس به اتاقش برود. غرورش را کنار گذاشت تا این حرف‌ها را به او زد، پس الان نمی‌توانست خیلی در چشم‌هایش نگاه کند.

لبخند سلما عمیق‌تر شد. این که او خواسته بود بماند برایش ارزش داشت، با این که می‌دانست این گونه فقط بیشتر به او وابسته می‌شود اما راضی بود.

بلند شد و بعد از جمع کردن میز صبحانه به اتاق رفت تا لباس‌هایش را عوض کند. پس از آماده شدن همراه رایان از خانه خارج شد. تمام راه در سکوت گذشت. رایان روبه‌روی خانه روی ترمز زد گفت:

- نمی‌خوام اونا بفهمن ما از طهورا باخبریم، اگه بود که خب همه چیز تموم میشه...

سلما از مکشش استفاده کرد و پرسید:

- و اگه نبود؟

- هنوز در موردش فکر نکردم.

از ماشین پیاده شدند. روبه‌روی خانه ایستادند. پسر زنگ را فشرد.

چند لحظه بعد در باز و اهورا در چهارچوبش ظاهر شد. با دیدن

آنها لبخندی زد و گفت:

- سلام خوش اومدین.

بعد از سلام و احوالپرسی وارد حیاط خانه شدند که سلما کنجکاو

پرسید:

- طهورا هنوز نیومده؟

اخم‌های اهورا در هم رفت:

- نه.

امیرحسین از پله‌ها پایین آمد. سلامی کردند که اهورا گفت:

- بفرمایید داخل.

سلما با لبخند تصنعی جواب داد:

- نه ممنون، فقط اومده بودیم ببینم طهورا برگشته یا نه.

اهورا سر تکان داد و گفت:

- متوجهم، طهورا در موردت بهم گفته، اون یکم بدقولی کرده؛ اما

به نظرم شما باید این جا بمونی.

سلما خواست حرفی بزند که رایان فوری گفت:

- همیشه.

- چرا؟

بدون فکر جواب داد:

- ما باهم ازدواج کردیم.

امیرحسین با لبخند گفت:

- جدی؟ چه عالی!

سلما متعجب نگاهش کرد که رایان چشمکی برایش زد. بعد از

خداحافظی از خانه خارج شدند که دختر پرسید:

- چرا اون حرف رو بهشون گفتی؟

پسر بی تفاوت شانه‌ای بالا انداخت:

- چه فکری می‌کردن اگه می‌فهمیدن ما شیش ماه تو یه خونه

بدون محرمیت زندگی کردیم؟

سلما سر تکان داد. حق با او بود، کارشان قابل توجیه نبود. سوار

ماشین شدند. رایان کلافه ماشین را روشن کرد. نمی‌دانست باید

کجا را دنبال طهورا بگردد.

آتنا وارد شرکت شد. تصمیم داشت تا آخر ماه برگردد شمال.

حضورش در تهران هیچ کمکی به پدر بزرگش نکرد. به منشی

سلامی داد و به سمت اتاق اهورا رفت. تاریخ پروازش برای کمتر

از یک هفته دیگر بود. باید خدا حافظی می‌کرد؛ اما ناخودآگاه

سرعت قدم‌هایش کم بود، انگار نمی‌خواست هیچوقت به او برسد.

پشت در ایستاد؛ تقه‌ای به در زد و وارد شد. با دیدن شخص

مقابلش چند لحظه‌ای نفس کشیدن را فراموش کرد. روزان از
 اهورا فاصله گرفت و با اخم‌های درهم گفت:
 - مگه کسی بهتون اجازه ورود داد؟ بفرمایید بیرون.
 آتنا نگاهش را با عجز به سمت اهورا چرخاند. اهورا سمت در رفت
 و در حالی که روزان را مخاطب قرار میداد گفت:
 - فکر می‌کنم تو باید بری بیرون.
 - ما هنوز حرف‌هامون رو نزدیم.
 - اشتباه می‌کنی؛ تو حرفات رو نزدی؛ چون تا جایی که یادم میاد
 من بهت گفتم گمشو بیرون.
 صدای روزان اوج گرفت:
 - تو حق نداری با من این‌طوری رفتار کنی؛ آره من یه مدت
 امیرحسین رو دوست داشتم اما دلیل بر این همیشه که تو رو
 دوست نداشته باشم.
 دست اهورا که بالا رفت روزان دستش را حصار صورتش قرار داد.
 آتنا سریع به سمتشان دوید؛ میانشان ایستاد و گفت:

- لطفاً آرام باش اهورا.

پسر آتنا را پس زد و رو به روژان با لحنی که از شدت انزجار می لرزید گفت:

- من محتاج محبت تو نبودم بلکه تو محتاج من بودی؛

امیرحسین همیشه عاشق طهورا بود و به آشغالی مثل تو نگاه هم نمی کرد، تو ارزش عشق من رو نداشتی، حالا هم بهتره از اتاق بری بیرون چون آتنا نمی تونه تا ابد بین ما بایسته. روژان سری تکان داد و گفت:

- باشه میرم؛ ولی یه چیزی رو یادت باشه؛ بعضی چیزها ارزش شکستن دارن و این رو طهورا بهتر درک می کنه؛ با تمام این حرفها، من هیچ وقت از این که به امیرحسین ابراز علاقه کردم پشیمون نمیشم.

سپس به آتنا نگاه انداخت و با پوزخند ادامه داد:

- و تو که اهورا امروز به خاطرت با من این طوری حرف زد؛ یادت باشه این آدم لیاقت عشق رو نداره.

و از اتاق خارج شد. اهورا محکم با لگد به کاناپه کوبید و فریاد زد:
- لعنتی.

آتنا با نگرانی گفت:

- بس کن اهورا! اگه دوستش داری فکر کنم هر دو بتونین از اول
شروع کنین.

گفتن این حرفها برایش از نوشیدن زهر هم سخت تر بود؛ اما اگر
این مرد را دوست داشت خوشحالی او را بیشتر از هر چیزی در دنیا
می خواست. اهورا نفسش را کلافه بیرون داد گفت:

- اما من دیگه دوستش ندارم؛ از روزی که یه سری حقایق برام
برملا شد هرچی عشق نسبت بهش داشتم از بین رفت.
آتنا با لبخندی تلخ زمزمه کرد:

- عشق حقیقی حتی با بزرگترین خیانتها هم از بین نمیره.
در چشمهای آتنا زل زد:

- پس شاید من عاشق واقعی نبودم و معشوق حقیقی
نداشتم.

- شاید...

- از کجا باید فهمید عاشقی یا نه؟

دختر متفکر جواب داد:

- خب وقتی می بینیش لبخند بزنی؛ یه حس خوب بهت دست

بده؛ گناههاش رو ببخشی؛ وقتی حالت بده بهش زنگ بزنی.

اهورا ل*ب زد:

- مثل وقتی که خیانت روزان رو دیدم و به تو زنگ زدم؟

چیزی درون آتنا فرو ریخت. سرش را پایین انداخت و ل*ب زد:

- نمی دونم.

اهورا روبه رویش ایستاد. سرش را با دست بلند کرد و در چشم های

قهوه ای و درشتش زل زد و زمزمه وار گفت:

- اما من می دونم؛ خیلی وقته می دونم؛ شاید درست نباشه اما منم

حق دارم عاشق کسی بشم که قلبش فقط متعلق به من باشه. اگه

همه اینایی که میگی نشانه عشق باشه پس من عاشق توئم.

ضربان قلب دختر به اوج رسیده بود. مسخ شده به چشم‌های اهورا
زل زده بود که ادامه داد:

- وقتی می‌بینمت لبخند می‌زنم؛ قلبم تند می‌زنه و دلم می‌خواد
برای همیشه پشت باشم؛ شیطنت‌ها رو دوست دارم، من حتی
می‌تونم فراموش کنم دوستی به نام امیرعلی داری.

آتنا - *بش را زیر دندان کشید تا خنده‌اش را کنترل کند. پسر به
*ب‌های کش آمده‌اش نگاه انداخت و پرسید:

- حرفم خنده‌دار بود؟

- نه، فقط امیرعلی برادرمه.

چشم‌های اهورا از فرط تعجب گرد شد و ناباور پرسید:

- جون اهورا راست می‌گی؟

- دروغم چیه؟

- دختر می‌دونستی تمام دیشب رو نتونستم از دستت بخوابم؟

لبخند دوباره روی *ب‌هایش نقش بست که اهورا با *زوهایش
را گرفت و گفت:

- دوستت دارم ساحره کوچولوی من.

لبخند آتنا عمیق تر شد. مهم نبود او فقط برای یک بازی آمده بود؛ او حالا اهورا را دوست داشت. گاه از ریزی از لبش گرفت و با خجالتی که از او بعید بود گفت:

- خب من الان چی بگم؟

- احساست رو.

با بد*ج*نسی جواب داد:

- من احساسی ندارم.

رنگ نگاه اهورا تغییر کرد. با ناراحتی بازو*هایش را رها کرد و پرسید:

- حسی نداری؟ همین؟ نمی‌خوای بیشتر فکر کنی؟

آتنا هرچه سعی کرد جلوی لبخندش را بگیرد موفق نشد. سرش را پایین انداخت و گفت:

- خب شاید احساساتم پیچیده باشه؛ اما تو ساده‌ترین کلمه می‌گم

دوستت دارم.

اهورا چشم‌هایش را با ل*ذت بست و ل*ب زد:

- چی؟ یه بار دیگه تکرار کن.

- نه دیگه پررو میشی.

- بگو دختر؛ نمی‌دونی چه آوای قشنگی داشت.

دختر روی سرپنجه‌های پایش بلند شد و زیر گوشش زمزمه کرد:

- دوستت دارم.

و با قدم‌های سریع از اتاق بیرون رفت. اهورا لبخندش تمدید شد.

از شرمی که در چشم‌های آن دختر می‌دید ل*ذت می‌برد.

طهورا

از اتاق بیرون زدم. به سمت در رفتم که صدای امیرعلی از پشت

سرم آمد:

- کجا میری؟

چرخیدم سمتش؛ دستی به شالم کشیدم تا مطمئن شوم موهایم

کامل داخل است؛ پاسخ دادم:

- می‌خوام برم دنبال کار.

- کجا؟

- نمی‌تونم تا ابد توی اون اتاق بمونم و واسه بی‌ارزش‌ترین موجود زندگی‌م گریه کنم.

- باشه؛ جلوت رو نمی‌گیرم، فقط بهم بگو درمورد حرفام فکر کردی؟

با جدیت تمام گفتم:

- من هیچ حسی به امیرحسین ندارم؛ اون فقط برادرمه.

دروغ می‌گفتم و امیدوار بودم امیرعلی این حقیقت تلخ را از چشم‌هایم نبیند. پوزخندی زد و گفت:

- پس حقیقت اینه که تو میری سرکار تا فراموش کنی؛ می‌خوای خودت رو اون قدر سرگرم کنی که وقت فکر کردن به حس‌ت رو نداشته باشی؛ درسته؟

اخم‌هایم را درهم کشیدم. نفس‌هایم تند شده بود. به سمتم آمد و با لحن تأسف‌باری گفت:

- تو یه ترسویی طهورا؛ یه ترسو که نمی‌خواد حسش رو باور کنه.
داد زدَم:

- بس کن؛ با این حرف‌ها چی بهت می‌رسه؟ آره من عاشق
مردی‌ام که همیشه سعی می‌کردم مثل برادرم بدونمش؛ به خودم
که نمی‌تونم دروغ بگم؛ همیشه منتظر اعترافش بودم، همیشه
می‌دونستم حسم بهش خیلی فراتر از حسم به اهوراست. اما من
رو بین، الان چی‌ام؟ یه زن تنها که از خونه‌ش فرار کرده؛
امیرحسین حتی حاضر نیست به من نگاه کنه.
عمیق نگاهم کرد؛ با لحن آرامی گفت:

- از کجا می‌دونی؟ چرا به آتنا زنگ نمی‌زنی؟ مگه ازش نخواستی
بره تهران پیش خانواده‌ت تا حالشون رو بفهمی؟ پس چرا تا به
حال نخواستی باهاشون صحبت کنی؟
بی‌حوصله نالیدم:

- فکر نمی‌کنم بعد از سه ماه هنوزم با خانواده‌م در ارتباط باشه؛ همین که بین این‌همه دوست فقط اون جرئت کرد خبر مرگ پدرم رو بهم بده خیلی ازش ممنونم.

- شایدم اشتباه کنی؛ طهورا تو خیلی از اتفاقاتی که اطرافت می‌گذره بی‌خبری. دو ماه تمام به آبتین این فرصت رو دادی تا درمورد اشتباه‌هایی که کردین فکر کنه اونم با سکوت، از دانشگاهت عقب موندی؛ از زندگیت عقب موندی؛ از صمیمی‌ترین دوستت خبر نداری؛ نمی‌دونی برادر تو و خواهر من عاشق هم شدن، البته خود آتی این رو بهم نگفت؛ اما من از هیجان صداش وقتی درمورد برادر بداخلاق تو صحبت می‌کنه می‌تونم بفهمم. یه زنگ بهش بزن؛ بیشتر از این خودت رو توی یه چهار دیواری به گناه آبتین زندانی نکن.

اشک روی گونه‌ام را پاک کردم. با حرف‌هایش گاهی عذابم می‌داد؛ اما حقیقت داشت. حقیقتی که من مدت‌ها از اون فرار می‌کردم؛ با صدایی که از زور بغض می‌لرزید گفتم:

- اهورا که عاشق یک نفر دیگه بود.
شانه‌ای بالا انداخت و گفت:
- این رو دیگه باید از آتنا پرسی؛ راستی گفتم میری سرکار؟ مگه کاری داری؟
- نه ولی پیدا می‌کنم.
- خب من بهت یه پیشنهاد دیگه میدم.
منتظر نگاهش کردم که ادامه داد:
- مادرِ همراز آرایشگاه داره؛ فکر کنم یه دستیار بخواد؛ از اون گذشته این طوری یه چیزی هم یاد می‌گیری.
- ممنون؛ ولی من فقط برای فراموش کردن دردهام نمی‌خوام برم سرکار؛ من از سربار بودن متنفرم.
- طهورا تو خواهر منی، دیگه از این کلمه استفاده نکن.
سری به علامت منفی تکان دادم و لـ*ب زدم:
- خیلی ممنون؛ امیرحسین هم برادر من بود؛ فکر کنم من خیلی با این کلمه میونه‌ی خوبی ندارم.

- با این حرفم صدای خنده اش بلند شد؛ با اخم محوی نگاهش کردم که میان خنده گفت:
- ولی باور کن من حسم بهت برادرانه ست.
- سپس با شیطنت ادامه داد:
- شاید اگه زودتر می اومدی تو زندگیم منم به طرفدارهای این دختر خاص اضافه می شدم.
- خندیدم و گفتم:
- پس خدا رو شکر که زودتر نیومدم.
- قبل از تو یکی دلم رو برد.
- قبل از آن که فرصت کنجکاوی پیدا کنم در باز شد و آقاشکان داخل آمد. با دیدنم لبخندی زد و گفت:
- سلام دخترم.
- لبخند پر از شرمی تحویلش دادم:
- سلام، ببخشید من این مدت مزاحم شما شدم.
- این چه حرفیه طهوراجان؟! تو هم مثل دختر خودم.

- ممنون.

به سمت در رفتم و بعد از خداحافظی از در بیرون زدم. هنوز چند قدم نرفته بودم که صدای امیرعلی از پشت سرم آمد:

- طهورا؟

چرخیدم سمتش:

- بله؟

کارتی به سمتم گرفت و گفت:

- کارت آرایشگاه مادر همرازه؛ بهش زنگ می زنم هماهنگ می کنم.

- ممنون ولی...

پرید در حرفم:

- تو دست من امانتی طهورا؛ نمی تونم بذارم همین طوری تو خیابون دنبال کار راه بیفتی.

پوزخندی زدم و گفتم:

- امیرعلی قبل از این که تو بخوای از من محافظت کنی بدترین بلاها سرم اومد؛ پس نگرانم نباش.

کارت را گرفتم و ادامه دادم:

- اما باشه؛ این بار به نظر خودمم بهتره برم این جا؛ ولی این رو بدون اگه نوزده سالمه خیلی بیشتر از سنم تجربه کسب کردم. و راهم را گرفتم و رفتم. سرم کمی درد می کرد و احساس ضعف داشتم. می دانستم دلیلش این چند روز است که خوب غذا نخورده ام. صدای بوق ماشین مرا از جا پراند. نگاهی انداختم که راننده اش گفت:

- خوشگل خانم؛ چرا تنها راه میری؟

نگاه پر از نفرتی به او انداختم و راهم را ادامه دادم. آن قدر دنبالم آمد که به ناچار به یک مغازه پناه بردم. حالم از قبل بدتر شده بود و اصلاً تحمل آزارهای او را نداشتم. نگاهم را اطراف مغازه چرخاندم. صدای ظریف خانمی از کنارم آمد:

- می تونم کمکتون کنم خانم؟

نگاهم به سمتش کشیده شد. یک خانم با روسری طرح لبنانی که تمام موهایش را پنهان کرده بود و گردی صورتش را به نمایش می گذاشت. ناخواسته لبم زد:

- یه چادر می خواستم.

لبخند مهربانی زد و پرسید:

- چه طرحی؟ ساده؟ دانشجویی؟ عربی؟ شال دار؟

با گیجی نگاهی به چادرها انداختم و لب زد:

- نمی دونم؛ یه مدل که بهم بیاد.

چادری از قفسه بیرون کشید. به سمتم گرفت و گفت:

- این مدل دانشجوییه؛ بهت میاد.

گرفتم و به پرو رفتم. روی سرم انداختمش. موهایم زیرش پنهان

شد و صورتم را قاب گرفت. هیچ وقت خودم را به این زیبایی

ندیده بودم؛ لبخندی زدم. با این که ناخواسته وارد این مغازه

چادرفروشی شدم؛ اما دلم می خواست با این چادر امنیتی را که

چند لحظه پیش نداشتم را داشته باشم.

یک بار دیگر خودم را در آینه نگاه کردم. هیچ وقت فکر نمی کردم چادر و حجاب اینقدر زیبایم کند.

از پرو بیرون رفتم و گفتم:

- همین رو می خوام.

- می خوامی سرت باشه یا بذارمش تو نایلون؟

- سرم باشه.

سری تکان داد. بعد از حساب کردن پول چادر از مغازه خارج شدم.

در تمام مسیر که راه می رفتم هیچ نگاهی رویم سنگینی نکرد.

هیچ پسری نگاه ه*یزی نینداخت.

احساس امنیت می کردم و این به من آرامش می داد. وارد

انستیتوی زیبایی همراه شدم. خانم مرادی که مادر همراه بود از

من استقبال کرد. انگار امیرعلی از قبل در جریان قرار داده بودش؛

پرسید:

- چه کارهایی بلدی عزیزم؟

- راستش آرایش صورت‌م بد نیست؛ کار با دست‌گاه بابلیس هم بدم؛ مانیکور ناخن هم می‌تونم انجام بدم؛ قبلاً از این اینکارها برای خودم زیاد می‌کردم.

لبخندی زد:

- خب برای شروع خوبه عزیزم؛ اما خب لازمه بیشتر یاد بگیری؛ مثلاً اصلاح و کارهای پاک‌سازی؛ آرایش مو؛ آرایش صورت برای عروس و کوتاهی مو؛ این چیزاییه که یه آرایشگر باید بلد باشه. - بله فکر کنم بتونم یاد بگیرم.

- خوبه پس بیا تا روی صورت مشتری بهت بند انداختن و اصلاح صورت رو یاد بدم.

- چشم فقط قبلش میشه من یه تماس بگیرم؟

- آره دخترم؛ من میرم پیش مشتری.

باشه‌ای گفتم که رفت. موبایلم را درآوردم؛ باید شماره اتنا را می‌گرفتم. حرف‌های امیرعلی ذهنم را درگیر کرده بود. نگاهی به

مخاطبینم انداختم. دو شماره از آتنا داشتم. با این خیال که موبایلش دو سیم کارت است یکی از شماره‌ها را لمس کردم.

سوم شخص

اهورا سوار ماشین شد. سوئیچ را چرخاند که صدای موبایلش بلند شد. نگاهی به شماره ناشناس انداخت و جواب داد:

- الو؟

صدای دختری در گوشی پیچید:

- الو ببخشید من به آتناخانم زنگ زدم؛ خانم سامری.

اهورا چند لحظه مکث کرد. این صدا خیلی برایش آشنا بود.

صدای دختر دوباره آمد:

- ببخشید آقا؛ فکر کنم اشتباه گرفتم.

ناباور لب‌*ب زد:

- طهورا؟!

دختر سکوت کرد و اهورا مطمئن شد این صدا متعلق به

طهوراست. با هیجان گفت:

- طهورا؟ خودتی؟ آره خواهری؟

طهورا صدایش از بغض لرزید:

- اهورا؟

- ای جانم؛ کجایی طهورا؟

اما صدای بوق نشان می داد قطع کرده است. قلبش تندتر از

همیشه می زد. صدای خواهر عزیزش را بعد از شش ماه شنیده

بود. دوباره شماره را گرفت؛ اما زنی ندای خاموشی آن را می داد،

موبایلش را با عصبانیت روی صندلی پرت کرد و فریاد زد:

- لعنتی!

سرش را به صندلی تکیه داد و صدای طهورا در گوشش پیچید

«الو ببخشید من به آتناخانم زنگ زدم؛ خانم سامری.»

سرش را با دست گرفت. طهورا و آتنا یکدیگر را می شناختند؟

یاد اولین دیدارشان افتاد. آتنا خودش را عمداً جلوی ماشین انداخت و در بیمارستان او را به اسم اهورا صدا کرد و با آوردن یک دلیل الکی حرفش را توجیه کرد.

از ماشین پیاده شد؛ آتنا هنوز در شرکت بود. پله‌ها را دوتا یکی طی کرد و با عصبانیت وارد اتاقی شد که آتنا در آن مشغول دیدن طرح‌هایی بود که امیر و اهورا قبلاً کشیده بودند. با ورود اهورا؛ آتنا چرخید سمتش و با لبخند گفت:
- !هنوز نرف...

فریاد پسر صدایش را قطع کرد:

- راستش رو بگو لعنتی؛ تو کی هستی؟

دختر متعجب نگاهش کرد که بازوهایش را در دست گرفت و به شدت تکانش داد و غرید:

- با نقشه وارد زندگی من شدی؛ بگو طهورا رو از کجا می‌شناسی؟

دستش را روی دست‌های پسر گذاشت و آرام ل*ب زد:

- اهورا تو متوجه نیستی داری چیکار می کنی.
- اهورا به شدت هولش داد که ک*مرش به میز خورد و نفس در سینه اش حبس شد؛ فریاد زد:
- اتفاقاً الان متوجهم؛ چرا می خواستی قلب من رو به دست بیاری؟ اینم جزو نقشه کیفیت بود؟
- آنا همان طور که ک*مرش را گرفته بود با بغض نالید:
- نه اهورا؛ اشتباه می کنی.
- نه دیگه اشتباه نمی کنم؛ تو نه دینت زرتشته، نه اون آدمی که نشون میدی هستی؛ تو و این قلب لعنتی من که عاشقت شد به جهنم، بگو طهورا کجاست؟
- نمی تونم؛ نمی تونم بگم اهورا.
- با عصبانیت فریاد زد:
- تو غلط می کنی عوضی؛ باید بگی؛ بگو خواهر من کجاست؟

رگ‌های شقیقه‌اش از عصبانیت بیرون زده بود. آتنا به سمتش رفت؛ این حجم عصبانیت را از این پسر نمی‌خواست. دستش را روی سینه‌اش گذاشت و با بغض لب زد:

- این طوری نگو اهورا! قلبم به درد میاد.

پوزخندی زد و گفت:

- فکر کردی مهمه؟ توی کتا...

دختر انگشتش را روی لب پسر گذاشت و گفت:

- هیس؛ یه چیزی نگو که بعداً پشیمون بشی؛ من عاشقتم اهورا. پسر خودش را عقب کشید:

- ولی من دیگه عاشقت نیستم؛ توی زندگی من تو فقط نقش یه دروغگو رو داری که مثل یک نسیم اومد و رفت؛ ولی این رو بدون من تا خواهرم رو پیدا نکنم آروم نمی‌شینم؛ حالا هم از شرکت من برو بیرون؛ جوری برو که من فراموش کنم آتنا یی هم بوده.

قطره‌های درشت اشک روی صورت آتنا می‌غلطید؛ نالید:

- این کار رو نکن اهورا؛ قلبم رو بشکنی پشیمون میشی.
 - اگه تا یه ثانیه دیگه جلوی چشمم باشی تو پشیمون میشی.
 سری تکان داد؛ کیفش را برداشت و گفت:
 - طهورا از من خواست پیام پیشت؛ آرومت کنم و از حالت برای
 اون خبر بفرستم. قرار نبود عاشقت بشم اما شدم. قول میدم
 جوری برم که فراموش کنی یه روز یه دختر قلبش رو فقط به تو
 داد؛ همون طور که خودت خواستی؛ اما شکستیش. با این، حال من
 نمی‌تونم از مردی که دوستش دارم کینه بگیرم؛ می‌بخشمت
 به خاطر حرف‌هایی که مطمئنم روزی به خاطر گفتنشون پشیمون
 میشی. حال طهورا خوبه؛ خیلی هم دوستتون داره؛ ولی ازتون
 خجالت می‌کشه.

و به سمت در رفت و ل*ب زد:

- خداحافظ عشق من.

در را به هم زد و رفت. اهورا روی صندلی افتاد؛ قطره اشکی روی
 صورتش چکید. در آن لحظه غرور برایش معنی نداشت.

طهورا

دست‌هایم از هیجان می‌لرزید. صدای برادرم را شنیدم و هوایی شدم. دلم تنگ شده بود برای آ*غ*وش برادرانه‌اش، برای بداخلاقی‌هایش؛ برای مهربانی‌هایش، برای همه چیزش دلم تنگ شده بود.

از ترس این که مبادا باز زنگ بزند موبایلم را خاموش کردم و در کیفم انداختم؛ حتی خجالت می‌کشیدم صدایش را بشنوم.

در فرودگاه منتظرشان شدیم. صدای امیرعلی بلند شد:
- اومدن.

با نگاهم مسیری را که امیر نشان داد دنبال کردم و به او رسیدم. چقدر دلتنگش بودم. به سمتش قدم تند کردم و خودم را در آ*غ*وشش انداختم. نتوانست خودش را کنترل کند و

اشک‌هایش روان صورتش شد، مادرش هم به سمت اشکان و
امیرعلی رفت. زمزمه کردم:

- دلم برات تنگ شده بود آتنا.

با دل خوری جواب داد:

- برای همین جواب تلفن‌هام رو می‌دادی؟

- متأسفم؛ حال روحی خوبی نداشتم.

فاصله گرفت و گفت:

- مهم نیست.

- اهورا؟ حال اهورا چگونه؟

هاله غم در چشم‌هایش نشست؛ لب زد:

- خوبه؛ خیلی خوبه.

و از کنارم گذشت. حرف‌های امیرعلی در گوشم زنگ خورد. حتماً

از اینکه از اهورا جدا شده ناراحت است.

برگشتیم خانه؛ بی‌حرف به اتاق رفت و من هم دنبالش. روی

تخت نشست؛ در را بستم و پرسیدم:

- خوبی؟

- نه.

- چرا؟

- داداشت من رو مثل یه آشغال از شرکتش و...و...

انگار برایش سخت بود. به زور و با صدای لرزان ادامه داد:

- و از قلبش بیرون کرد.

قطره اشکی روی صورتش چکید. به سمتش رفتم و ناباور لب*ب زدم:

- چی میگی تو؟ اهورا همچین آدمی نیست؛ اصلاً چطوری از روزان گذشت؟

تمام ماجرا را میان اشک و آه تعریف کرد. هر لحظه پریشان تر می شدم. هرچند موضوع روزان خیلی عجیب نبود؛ اما برخوردش با آتنا برایم قابل هضم نبود. در آ*غ*وش گرفتمش و لب زدم:

- آروم باش عزیزم؛ اهورا فقط برای این ناراحت بود که تو حقیقت رو بهش نگفتی.

چنگی با ناتوانی به لباسم زد و نالید:

- نمی تونستم... به خاطر تو مجبور به سکوت بودم؛ می دونم اون روزی که از شرکت اومدم بیرون همه چیز بین من و اون تموم شد؛ اما باور کن من برای اولین بار عشق رو تجربه کردم؛ من واقعا عاشق اهورا بودم.

نتوانستم جلوی اشک هایم را بگیرم که روی صورتتم نریزد، این حق اهورا و آتنا نبود. بلند شدم و گفتم:

- معذرت می خوام؛ همه ش تقصیر منه؛ اما... اما نمی تونم کاری بکنم چون پیشش نیستم؛ چون برادرم از من متنفره؛ حاله از خودم به هم می خوره؛ می دونی چرا؟ چون من داستان لیلی و مجنون رو اشتباه فهمیدم. فکر می کردم اگه بمونم و همراه آبتین نیام می میرم؛ اما این رو باور نداشتم که عاشقای واقعی به هم نمیرسن، از خودم بدم میاد؛ اگه زندگی تو اینه تقصیر منه.

روی زمین افتادم. هق هق می کردم؛ آتنا ب*غلم کرد و هر دو اشک ریختیم. من لیلی بودم؛ اما مجنونم آبتین نبود.

صدای ریحانه خانم از آشپزخانه بلند شد:

- دخترها چای می خورین؟

آتنا از اتاق بیرون آمد و گفت:

- آره مامان؛ قربون دستت.

کنارم روی کاناپه نشست. بی حوصله کنترل تی وی را روی عسلی

پرت کردم که با حیرت پرسید:

- این امیرحسین نیست؟

و به صفحه اول مجله دستش اشاره کرد. فوری مجله را گرفتم و

نگاهی به صفحه اش انداختم: «شایعه ازدواج امیرحسین نامدار...»

بغض گلویم را فشرد. توان این را نداشتم تا صفحه را ورق بزنم تا

به خبر برسیم. تنها به عکس روی جلد خیره شده بودم،

امیرحسین... عشق من... دیگر ترسی از اعترافش نداشتم. احساس

می کردم مجراهای تنفسی ام بسته شده، نفسم بالا نمی آمد. مجله

را در دست فشردم. صدای جیغ آتنا بلند شد؛ هرچه تقلا می کردم

نمی توانستم نفس بکشم. دست امیرعلی که روی صورتم فرود آمد
نفسم برگشت، تندتند نفس می کشیدم. آتنا گریه می کرد و مادرش
با نگرانی نگاهم می کرد. امیرعلی باز*وهایم را به شدت تکان
داد و گفت:

- طهورا خوبی؟ می تونی راحت نفس بکشی؟

نگاه خیسم را به چشم هایش دوختم و به سختی ل*ب زدم:
- خوبم.

ریحانه خانم کنارم نشست و با نگرانی مادرانه گفت:

- تو که خوب بودی عزیزم؛ چت شد یهویی؟

نگاهم باز روی مجله ثابت ماند. امیرعلی نگاهم را دنبال کرد و به
عکس امیرحسین رسید. نگاه تندى به آتنا انداخت و رو به مادرش
گفت:

- مادر یه لیوان آب قند براش میارین؟

مادرش سری تکان داد و به سمت آشپزخانه رفت. با رفتن مادرش
نگاهم کرد و گفت:

- این حال خرابت فقط برای یه عکس روی مجله‌ست؟
امیرحسین الان خواننده‌ست؛ معروفه، هر شایعه‌ای ممکنه براش
دربیارن؛ فقط لازمه کوچیک‌ترین حرکتی ازش ببینن. تو باید
عادت کنی طهورا؛ می‌فهمی؟ عادت...
چانه‌ام از بغض لرزید:
- من فقط می‌خوام ببینمش.
آتنا کنارم نشست و با مهربانی گفت:
- عزیزدلم خب این که بد نیست؛ اصلاً باهم میریم پیش
خانواده‌ت، باشه؟
با ترس لب زدم:
- نه نه، امیرحسین دیگه از من بدش میاد؛ اون عقاید خودش رو
داره؛ من از نظر اون خیلی...
پرید در حرفم:
- من فقط می‌دونم اون عاشقته؛ این رو بین حرف‌های اهورا به
روژان فهمیدم، وقتی گفت امیرحسین فقط طهورا رو دوست داره.

صدای ریحانه خانم آمد؛ لیوان را به سمتم گرفت. پس زدم و گفتم:
- نمی خوام؛ خوبم.

سپس نگاهی به آتنا انداختم و خواستم بلند شوم که امیرعلی
دستم را گرفت و با جدیت گفت:

- آب قند رو بخور.

به اجبار چند جرعه نوشیدم. لرزش بدنم قابل کنترل نبود.

ریحانه خانم دوباره به آشپزخانه برگشت. رو به آتنا باسختی گفتم:

- دیگه درمورد این موضوع صحبت نکن؛ من و امیرحسین

هیچ وقت مال هم نبودیم.

امیرعلی کلافه نگاهم کرد:

- می خوای امیرحسین رو ببینی یا نه؟

مشتاق نگاهش کردم که ادامه داد:

- چند روز دیگه یک کنسرت توی رامسر داره؛ خیلی وقته

می دونم؛ اما بهتر می دونستم بهت نگم ولی الان فکر می کنم

بهتره از این فرصت استفاده کنی برای دیدنش.

چشم‌هایم را با آرامش بستم. حس خوبی با این حرفش به من منتقل شد.

سوم شخص

صدای فریادهای رایان از دیوارهای اتاق پا فراتر می‌گذاشت. سلما با نگرانی به سمت اتاق دوید و تقه‌ای به در زد؛ اما مطمئن بود در آن سرو صدا نشنیده است. در را باز کرد. رایان با پرخاش با شخص آن سوی تلفن صحبت می‌کرد:

- به من هیچ ربطی نداره؛ بلایی سر اون دختر بیاد مقصرش فقط تویی.

... -

- بهت میگم گوش کن؛ همین الان پا میشی میای ایران و طهورا رو پیدا می‌کنی؛ مسئولیتش دست توئه.

... -

- بهت میگم نبود حالته؟ هر جا فکر کنی رفتم.

بعد از چند لحظه موبایل را با عصبانیت روی تخت پرت کرد و غرید:

- پسرهای عوضی میگم نیست نمی‌فهمه.

سلما به سمتش رفت و ل*ب زد:

- ولش کن؛ اصلاً ارزش نداره خودت رو اینقدر عصبانی کنی.

- ارزش نداره؟ طهورا برای من مهم بود؛ به آبتین هم گفتم اگه

نمی‌تونی مثل آدم باهاش زندگی کنی دست از سرش بردار؛ اما

کار خودش رو کرد، حالا هم معلوم نیست دختره کجاست.

سلما قدمی سمتش رفت:

- طهورا برای منم مهمه؛ اما با داد و بیداد پیدا نمیشه.

- خب بگو چیکار کنم؟

- به خانواده‌ش خبر بده.

- شوخی می‌کنی؟ اونا حتی نمی‌دونن من با آبتین رفیقم.

- فکر می‌کنم ارزش این رو داره که بار گناهت رو به دوش

بکشی.

پوزخندی زد و با تمسخر گفت:

- تو چی درمورد گناه می دونی؟

- خیلی چیزها؛ آخه من خیلی گناه زیاد کردم.

- آره خب یادم رفته بود تو واقعاً کی هستی!

سلما با دل خوری نگاهش کرد و پرسید:

- مگه واقعاً کی هستم؟

- یه دختر تنها که علاوه بر اتفاقات گذشته ی زندگیش؛ شیش ماه

یا بیشتر با یه مرد غریبه زیر یه سقف زندگی کرده.

اخم های دختر درهم رفت:

- ناراحتی میرم؛ من هیچ وقت نخواستم مزاحم باشم.

رایان فریاد زد:

- اما مزاحمی؛ مزاحم خلوت من و خاطرات همسرم؛ مزاحم یه

لحظه تنهاییم؛ تو مزاحمی.

چانه دختر از بغض لرزید. به بدترین وضع ممکن تحقیر شده بود. به سرعت از اتاق بیرون زد. مانتو و شالش را برداشت و همان طور که به سمت در می دوید تنش کرد.

نمی توانست جلوی اشک هایش را بگیرد. از خانه بیرون زد.

گناهِش چه بود اگر محکوم به این زندگی ست؟

چرا مردی که بیشتر از همه دنیا دوستش دارد باید این گونه با او صحبت کند؟ با صدای جیغ لاستیک هایی در کنارش از حرکت ایستاد، چند مرد پایین آمدند و قبل از این که فرصت عکس العملی بیابد او را داخل ماشین انداختند و با دستمالی که جلوی دهانش گذاشتند او را به دنیای بی خبری بردند.

رایان فریادی از عصبانیت کشید؛ حرف هایی که زده بود ناخواسته بود. دستش را روی قلبش گذاشت. از شدت ناراحتی حس می کرد قلبش تیر می کشد.

حقیقت این بود که خلوتی بین او و همسر مرده‌اش وجود نداشت؛ هیچ تنهایی در کار نبود، فقط سلما بود و سلما...
 با بی‌قراری طول اتاق را طی می‌کرد. شاید او پاک نبود؛ اما ناپاکی جسم اصلاً مهم نیست وقتی روح پاک است، سلما اگر قلب پاکی نداشت در این شش ماه آن قدر آرام و سربه زیر نبود، حتی یک بار هم سعی نکرد رایان را تحریک کند.
 نگاهی به حلقه دستش انداخت. این تنها چیزی بود که او را به نازی پیوند می‌زد. دختری که شاید فقط برای آزادی از دست پدرش فرار کرد. نازی که در این چند ماه اخیر حتی کوچکترین سهمی در خاطرات رایان نداشت.
 حلقه را درآورد و روی زمین پرت کرد، حلقه چرخید و زیر تخت ثابت ماند باید می‌رفت. می‌رفت و اعتراف می‌کرد نه تنها حرف‌هایش دروغ بود بلکه عاشق او شده، دختری که از روز اول افسونش کرده بود. از خانه بیرون زد و برای پیدا کردن سلما تمام خیابان‌های اطراف را گشت.

طهورا

با قدم‌های لرزان وارد سالن شدم. قلبم آن قدر محکم خودش را به سینه‌ام می‌کوبید که صدای همه‌مردم مشتاقی را که برای کنسرت آمده بودند نمی‌شنیدم.

ردیف دوم نشستیم. آتنا در یک سمت و امیرعلی در سمت دیگرم. آتنا فشاری به دستم داد که نگاهش کردم. خیره به نقطه‌ای بود. رد نگاهش را دنبال کردم که به اهورا در ردیف اول رسیدم. دیدن نیم‌رخش هم حاله را خراب می‌کرد، باز از شدت هیجان دچار تنگی نفس شدم. امیرعلی با نگرانی پرسید:

- خوبی طهورا؟

اما من نمی‌توانستم چشم از چهره برادرم که با فاصله چند صندلی در ردیف جلو نشسته بود بگیرم. نفس نفس می‌زدم تا اکسیژن را به ریه‌هایم برسانم. امیرعلی بطری آبی به سمتم گرفت و با تحکم گفت:

- این رو بخور؛ اگه قراره این طوری حالت خراب بشه همین الان

بریم.

با عجز نالیدم:

- نه تو رو خدا؛ باید امیرحسین رو ببینم.

و فوری چند جرعه از آب را نوشیدم.

نگاهم به سمت آتنا کشیده شد. برق اشک را در چشم‌هایش

دیدم. حتما دوری از اهورا برایش سخت است.

با صدای جیغ و داد مردم به سین نگاه کردم که امیر با آن تیپ

اسپرت و کت لی رویش ایستاده بود و من نفهمیدم این مرد کی

آن قدر معروف شد، قطره اشک درشتی روی گونه‌ام چکید، دلم

ضعف می‌رفت برای دیدنش.

لبخند جذابی زد و بعد از چند کلمه حرف و معرفی آلبومش به نام

«ای کاش» فضا تاریک شد و صدای آرامش بخشش در وجودم

رخنه کرد.

«عذابه بی تو.. عذاب...»

عادت من شده قرصای خواب...
خیلی وقته رفتی و شکسته شدم...
زل نمیزنم تو آینه به خودم...
کاش یکی حس کنه دردای من رو
که دل من چقدر تنهاست...
کاش می شد یه روز بینم تو رو
حتی اگه دلت من رو نخواست...
کاش بتونی پیشم بمونی...
پیر شدم تو اوج جوونی...
کاشکی خودت رو برسونی...
دل دوباره آروم نداره...
کی من رو می تونه آروم کنه با یه اشاره؟
کاش بتونی پیشم بمونی...
پیر شدم تو اوج جوونی...
کاشکی خودت رو برسونی...»

صدای هق هقم در صدای مردمی که همراه امیر آهنگ را می خواندند گم می شد، آهنگی که من حتی یک بار هم نشنیده بودم. نگاه پرتأسف امیرعلی و نگران آتنا را روی خودم حس می کردم، امیرعلی زیر گوشم زمزمه کرد:

- بهتره بریم.

و قبل از آن که فرصت اعتراض پیدا کنم باز*ویم را گرفت و بلندم کرد. توان تقلا کردن نداشتم. بدنم می لرزید و از ضعف شدید احساس حالت تهوع می کردم. آتنا هم آرام اشک می ریخت. از سالن که خارج شدیم امیرعلی پرسید:

- طهورا خوبی؟ دختر تو چرا اینقدر می لرزی؟

آتنا با نگرانی گفت:

- یا خدا؛ الان می میره...

کنار دیوار نشستیم و چشم‌هایم را بستم. سرم مثل کوه سنگین بود و چشم‌هایم می سوخت، صدای آشنایی که در گوشم طنین انداخت بند دلم را پاره کرد:

- طهورا؟

با ترس چشم‌هایم را باز کردم و نگاهم در یک جفت تيله مشکی ثابت ماند... او هم ناباور مرا نگاه می کرد، اما مگر او روی سین نبود؟ پس این جا چه می کرد؟

به کمک دیوار بلند شدم؛ نمی خواستم این طور شود. قدمی به عقب برداشتم که صدای بغض آلودش بلند شد:

- باورم همیشه دوباره می بینمت.

صدای مردی از پشت سرش آمد:

- امیرحسین عجله کن؛ دوباره باید بری روی سین.

تا صورتش را برگرداند تا به آن مرد چیزی بگوید، بی توجه به امیرعلی و آتنا دویدم. آن قدر سریع می دویدم که برای خودم هم جای تعجب داشت. با آن حال خرابم و چادری که در دست و پایم می پیچید سریع قدم برمی داشتم و سعی می کردم صدای دادهای آنها را نشنیده بگیرم.

اشک دیدم را تار کرده بود. نمی دانستم کجا می روم فقط می خواستم آن قدر از امیرحسین فاصله بگیرم که هیچگاه پیدایم نکند. خجالت می کشیدم از دیدنش، از زل زدن در آن چشم‌های مشکی. اشتباه کرده بودم و باید تاوان می دادم حتی با مرگ. پهلویم گرفته بود و حسابی درد می کرد. صداهای پشتم قطع شده بود و من وقتی به خودم آمده بودم که نمی دانستم کجایم. هوا گرم بود؛ اما می لرزیدم. زیر دلم تیر می کشید و پاهایم درد می کرد. آن قدر حالم بد بود که گوشه‌ای کنار باغچه نشستم. برایم نگاه‌های مردم مهم نبود. بگذار هرچه می خواهند فکر کنند، من گناهکار بودم و باید آنقدر درد می کشیدم تا شاید آرام شوم. چادرم را که عقب رفته بود درست کردم؛ پوشیدنش سخت بود؛ اما لذتش بیشتر بود.

صدای زنگ موبایلم بلند شد. شماره امیرعلی بود. رد تماس دادم و در مشتم فشردم. حتماً تا الان اهورا هم فهمیده، یک لحظه به سرم زد بلند شوم و بی پروا به سمت خیابان بروم و خودم را راحت

کنم از این همه شرم و خجالت؛ اما خودکشی کار آدم‌های ضعیف بود، هرچقدر هم گناهکار و خطاکار باشم اما خودکشی کارم نبود، تا همین جا هم آبتین مرا شکست داده بود و همه چیزم را گرفته بود؛ نمی گذاشتم با مرگم پیروزی بزرگتری نصیبش شود. باز موبایلم در مشتم لرزید. کنار گوشم گذاشتم و با صدای گرفته‌ای گفتم:

- بله؟

صدای داد امیرعلی در گوشم پیچید:

- کدوم گوری رفتی دختره‌ی احمق؟

- جایی که دست هیچ کس بهم نرسه.

- بگو کجایی؟

- نه امیرعلی؛ تا همین جا هم از کمکات ممنون؛ ولی بیشتر از این

نمی‌تونم تو شمال بمونم؛ خانواده‌م فهمیدن، اهورا؛ آتنا رو

می‌شناسه؛ دست از سرم برنمی‌دارن؛ من برنمی‌گردم.

صدای آرام اهورا که در گوشی پیچید قلبم را فشرد:

- حتی اگه برادرت ازت بخواد؟

آنقدر هول کرده بودم که نمی توانستم حرف بزنم. بعد از یک

سکوت طولانی پرسید:

- طهورا کجایی؟

- متأسفم... واقعاً متأسفم؛ به خاطر همه چیز؛ ولی بر نمی گردم.

و دکمه قطع تماس را فشردم. باز اشک روان صورتم شد؛

به سختی بلند شدم، سر گیجه امانم را بریده بودم، نمی دانستم

کجایم و به کجا می خواهم بروم اما تنها قصدم رفتن بود.

در یک ساعتی که بی هدف در خیابان راه می رفتم هزار بار موبایلم

زنگ خورد و من هربار بی توجه در مشتم می فشردمش. می دانستم

فرار دوباره احمقانه ست؛ اما از خرد شدن توسط خانواده ام

می ترسیدم.

هوا تاریک شده بود و من جایی برای رفتن نداشتم. نمی خواستم با

یک شب در خیابان ماندن بدتر از چیزی که هستم شوم؛ پس به

ناچار تماس اتنا را جواب دادم:

- بله؟

صدای ذوق زده اش در گوشی پیچید:

- جواب داد؛ بالاخره جواب داد... طهورا خوبی؟ تو رو خدا...

و قبل از این که ادامه دهد صدای امیرعلی جایگزینش شد:

- طهورا دیوونه بازی نکن؛ نمی تونی شب رو تو خیابون بمونی.

- پیش خانواده مم نمی تونم برگردم.

- خیلی خب، من میام دنبالت و قول میدم امشب خانواده ت رو

بینی.

*بیم را با زبان تر کردم. چادرم را که کمی روی زمین کشیده

میشد جمع کردم و گفتم:

- فردا چی؟ روزهای بعدش چی؟

- بذار درمورد اون وقتی صحبت می کنیم که همدیگه رو دیدیم.

می توانستم روی قول امیرعلی حساب کنم. آرام باشه ای گفتم و با

نگاه کردن به تابلوها آدرس جایی که بودم را دادم، گوشه ای در

انتظارش ایستادم، ده دقیقه نگذشت که پورشه سفید رنگش

- مقابلم ترمز زد. از این که تنها بود لبخند ک*مرنگی روی صورتم
نقش بست، در جلو را باز کردم و نشستم. سرم را پایین انداختم
که صدایش آمد:
- این چه کاری بود کردی طهورا؟
- انتظار نداشتی که وایسم و باهاشون سلام و احوالپرسی کنم؟
کلافه ل*ب زد:
- فرار درسته؟ تا کی؟ چرا می خوای یه اشتباه رو دوبار تکرار
کنی؟
- نگاهش کردم و با صدای گرفته ای جواب دادم:
- خجالت می کشم می فهمی؟
- واقعاً آدم های فهمیده ای بودن؛ از نظر من باید با عذرخواهی
جبران کنی نه این که فرار کنی.
- اگه از من متنفر باشن و نخوان برگردم چی؟
ماشین را روشن کرد و گفت:

- تو می فهمی اشک مرد چه معنی می ده؟ تو امروز اشک
 امیر حسین رو در آوردی؛ برادرت داشت دق می کرد وقتی امیر
 بهش گفت تو رو دیده و تو فرار کردی، می دونی من به چه
 سختی راضی شون کردم که تنها پیام؟ هردوشون بی تاب دیدنت
 هستن؛ مطمئنم مادرت از اونا هم بیشتر دوستت داره. طهورا بیا
 حرف من رو قبول کن و برگرد.

سرم را میان دست هایم گرفتم و نالیدم:

- نمی دونم؛ واقعاً نمی دونم چه کاری درسته چه کاری غلط.

- خیلی خب؛ من امشب می برمت خونه؛ همون طور که بهت قول
 دادم کسی رو نمی بینی؛ امشب تا صبح وقت داری فکر کنی؛ چون
 مطمئن نیستم فردا بتونم جلوی خانوادهت رو برای دیدنت بگیرم.
 از پنجره به بیرون چشم دوختم. امیر علی از سکوتتم تایید را
 برداشت کرد و ماشین را به سمت خانه هدایت کرد.

سوم شخص

با نگرانی طول و عرض خیابان را طی می کرد. آتنا تمام مدت کنار

درختی ایستاده بود و منتظر تماسی از امیرعلی بود، اهورا با

عصبانیت به سمتش رفت و گفت:

- باید می دونستم؛ می دونستم توی دروغگو حتماً یه ر*اب*طه

نزدیک با طهورا داری. اگه بلایی سرش بیاد مقصر تویی.

آتنا اخم ریزی کرد و گفت:

- این که ما اجازه ندادیم طهورا بعد از آبتین توی خیابون بمونه

گناهه؟

امیرحسین با سستی به سمتش رفت و پرسید:

- بعد از آبتین؟ منظورت چیه؟

آتنا نگاهش را از اهورا گرفت و ل*ب*زد:

- خیلی اتفاقاً افتاده که شما ازش بی خبرین.

اهورا با خشونت بازوهایش را گرفت و غرید:

- بگو تا بدونیم؛ زود باش.

زود باش را فریاد زد. دختر دست‌هایش را روی گوش‌هایش گذاشت و نالید:

- سرم داد نزن؛ من مجبور نیستم جوابت رو بدم.
اهورا باز*وهایش را محکم فشرد که از درد ناله‌ای کرد. بلندتر از قبل فریاد زد:

- مجبوری؛ چون من نصف سال بی‌خبر از خواهرم بودم و تو باید همه چیز رو بگی.

امیر به سمتش رفت. اهورا را به عقب هل داد و گفت:

- خودت رو کنترل کن اهورا.

سپس رو به آتنا ادامه داد:

- طهورا چرا با شما زندگی می‌کنه؟

دختر سعی کرد بغضش را که ناشی از رفتارهای اهورا بود پنهان کند:

- با آبتین مشکل داشت؛ یه ماهی میشه که دیگه باهم زندگی نمی‌کنن.

امیر سرش را میان دست‌هایش گرفت و به ماشین تکیه زد. اهورا با پوزخندی تلخ گفت:

- پس قبل از این که ما بهش بفهمونیم اشتباه کرده خودش فهمیده.

امیر با غصه نالید:

- چرا برنگشت؟

- چون از شما خجالت می کشید؛ چون فهمید چه اشتباهی کرده. صدای زنگ موبایلش بلند شد. نگاهی به اسم امیرعلی انداخت و جواب داد:

- الو؟

- آتنا بیا خونه؛ به اونا هم بگو فردا صبح بیان دیدن طهورا؛ فعلاً حال روحی خوبی نداره.

- باشه خداحافظ.

قطع کرد که امیرحسین با نگرانی پرسید:

- طهورا رو پیدا کرده؟

سری به نشانه مثبت تکان داد و گفت:

- آره ولی امیرعلی گفت فردا بیاین دیدنش؛ فعلاً آمادگی نداره.

- من تا فردا طاقت نمیارم.

اهورا مداخله کرد:

- حق با امیرعلیه؛ اون نیاز داره امشب تنها باشه.

آتنا سری تکان داد و گفت:

- من دیگه میرم؛ خداحافظ.

و به سمت خیابان قدم برداشت که دستش از پشت کشیده شد.

چرخید و با اخم‌های درهم اهورا مواجه شد. بدون این که به او

نگاه کند پرسید:

- ماشین آوردی؟

سری به نشانه منفی تکان داد که ادامه داد:

- من می‌رسونمت.

دستش را از دست او بیرون کشید و گفت:

- نه ممنون؛ خودم میرم.

اهورا نفسش را کلافه بیرون داد و لب زد:
- فقط می‌خوام آدرس خونه‌تون رو یاد بگیرم؛ پس سوار شو.
دختر با دل خوری نگاهش کرد و بی‌حرف سوار شد؛ ماشین را که
راه انداخت رو به امیرحسین گفت:
- کنسرتون چی شد؟
- تمومش کردم.
- مادر طهورا نیومد؟
- نه هنوز عزادار حاجیه.
- بهش درمورد دخترش نمیگین؟
اهورا به جای او جواب داد:
- فعلاً نه؛ باید اول با طهورا صحبت کنم.
سری تکان داد و دیگر تا رسیدن به خانه حرفی نزد.

سلما چشم‌هایش را باز کرد. سرش سنگین بود. آخرین چیزهایی
که یادش می‌آمد تصویر محو از چند مرد بود که او را به زور سوار

ماشین کردند. خواست تکان بخورد؛ اما انگار به جایی بسته شده بود، صدای مردی در گوشش پیچید:

- فقط تونستن دختره رو بیارن؛ من واقعاً از تو بیشتر انتظار داشتم. و صدایی که به نظرش خیلی آشنا بود بلند شد:

- عموجان من خیلی سعی کردم بگیرمشون؛ اما حتی یه عکس هم ازشون نداشتم.

- خیلی خب؛ حالا برو بین اگه اون حروم زاده بیدار شده از زیر زبونش بکش رایان کجاست؛ به هر قیمتی حتی شکنجه.

نفس های سلما از ترس تند شده بود. حتماً خانواده نازی بودند که به دنبال رایان می گشتند. حتی اگر از زور شکنجه هم می مرد

جای رایان را نمی گفت، جان او بیشتر از خودش می ارزید. صدای آشنای آن پسر دوباره بلند شد:

- این دختر رو از کجا پیدا کردین؟

- یکی از نوچه هام که قبلاً دیده بودش امروز اتفاقی تو خیابون دیدنش و گرفتش؛ به این میگن خوش شانسی.

- قول میدم هرطور شده پسر رو هم پیدا کنم.
صداها قطع شد. بعد از چند لحظه در آهنی به طور بدی بسته شد
و صدای قدم‌هایی که به سمتش می‌آمد بلند شد. دختر از ترس
چشم‌هایش را بست؛ اما زمزمه زیر لبی آن پسر باعث شد با
تعجب چشم‌هایش را باز کند:
- سلما؟!!

با دیدن فرد مقابلش زبانش بند آمد. به چشم‌هایش اعتماد نداشت.
پسر هیجان زده به سمتش رفت و طناب‌هایی را که سلما را به
تخت بسته بود باز کرد. دختر خودش را با دست بالا کشید و
ل*ب زد:

- کیارش؟ چرا من رو آوردین این جا؟
کیارش که هنوز در شوک بود گفت:

- یعنی تو و اون پسر کسایی بودین که من این همه مدت
دنبالشون بودم؟

سلما ترسیده پرسید:

- چرا دنبالمون بودین؟ چرا من رو آوردین این جا؟
- پسر دستش را در موهایش فرو کرد. با اعصابی داغون طول اتاق را طی می کرد و زیر لب می گفت:
- نه این امکان نداره؛ چرا تو؟ لعنتی...لعنتی.
- سلما بلند شد:
- من می خوام برم.
- کیارش فریاد زد:
- تو هیچ جا نمیری.
- دختر ترسیده و ناباور نگاهش کرد و قدمی به عقب گذاشت. از رفتارهای کیارش و حضورش در این جا گیج بود، کیارش به سمتش آمد و مستاصل پرسید:
- یعنی اونایی که اون شب از دست من فرار کردن تو و رایان بودی؟ شما رفته بودین شمال، نه برای تفریح بلکه برای فرار.
- سلما هم ناباور نگاهش کرد:
- یعنی اون آدم تو بودی؟

و با فریاد ادامه داد:

- چرا می‌خواین رایان رو بکشین؟ چرا دنبالشین؟
کیارش عمیق نگاهش کرد. پوزخند تلخی زد و با صدای
خش‌داری گفت:

- اون رو نمی‌خوایم بکشیم؛ تو رو می‌خوایم بکشیم.

لرز ناگهانی به تن دختر افتاد. صدایش از بغض می‌لرزید:

- چرا؟ من حتی شما رو نمی‌شناسم؛ توی لعنتی تمام این مدت
وانمود می‌کردی دوست منی.

با غم نگاهش کرد و ل*ب زد:

- من تمام این مدت عاشقت بودم دخترعمو.

زبان سلما بند آمده. با تته پته پرسید:

- د...دختر...عمو!؟ یعنی...چی؟

- نمی‌دونستم دختری که محکوم به مرگه تویی؛ باور کن دیدنت

اتفاقی بود؛ من واقعاً بهت علاقه‌مند شدم.

با بغض صدایش کرد:

- کیارش؟

- هیس؛ هیچی نگو؛ بذار تصمیم بگیرم.

- در مورد چی؟

کلافه گفت:

- در مورد این که چطوری زنده نگهت دارم.

صدایش لرزید:

- کی می خواد من رو بکشه؟ کیارش من ازت می ترسم.

پسر پوزخندش را تمديد کرد:

- ترسناک تر از چیزی هستم که می بینی، ولی امیدوار بودم وقتی

عاشق سلما شدم عوض بشم.

سپس به سمتش آمد؛ در چشم هایش زل زد و ادامه داد:

- چطور نفهمیدم چشمای تو خیلی به نازی شباهت داره؟

صدای مردی بلند شد و اجازه کنجکاوی به سلما را نداد:

- به به نرگس خانم!

نگاه سلما به آن سمت کشیده شد. یک مرد مسن با مو و ریش‌های جوگندمی، اصلاً به خلافکارها شباهت نداشت، دختر اخم‌هایش را درهم کشید و پرسید:

- تو از کجا می‌دونی اسم واقعی من نرگسه؟

مرد به سمتش آمد و گفت:

- من خیلی چیزها درمورد تو می‌دونم.

سپس رو به کیارش ادامه داد:

- گفت رایان کجاست؟

کیارش با ناراحتی نگاهش کرد و جواب داد:

- نگران نباشین؛ برای آوردنش به این جا کارت دعوت لازمه نه زور و اجبار.

و نگاهی به سلما که حالا فهمیده بود نرگسی است که دنبالش بوده انداخت و با قدم‌های سست از اتاق بیرون رفت، مرد نگاه بی‌تفاوتی به او انداخت که پرسید:

- من رو چرا آوردین این جا؟ تو کی هستی؟ اسم من رو از کجا می دونی؟

- به زودی خیلی چیزها رو می فهمی؛ صبور باش؛ این مهمونی بدون مهمون هاش صفا نداره؛ خیلی ها باید باشن. و لبخند کجی زد و اتاق را ترک کرد. صدای چرخیدن کلید را در قفل شنید، روی تخت نشست و اشک هایش روان صورتش شد. هزار معمای بی جواب داشت که مغزش را همانند موریانه می خوردند.

طهورا

تا نزدیک صبح بیدار بودم و با بی قراری طول اتاق را طی می کردم. نمی توانستم با امیرحسین و اهورا روبه رو شوم، آن قدر شرمنده بودم که این عذاب را حق خودم می دانستم. ساعت پنج صبح را نشان می داد. تصمیمم را گرفتم. لباس هایم را پوشیدم و چادرم را روی سرم انداختم، این دومین باری بود که

می خواستم فرار کنم؛ اما یک حسی می گفت این بار بیشتر از بار قبل اشتباه می کنم.

کش چادر را روی سرم مرتب کردم و آرام در اتاق را باز کردم. دیشب آتنا برای این که راحت باشم و بتوانم فکر کنم روی کاناپه در پذیرایی خوابید. آرام طوری که کسی بیدار نشود از خانه بیرون زدم.

قلبم سریع می زد. آن قدر بی قرار دیدنشان بودم که اگر چند دقیقه دیگر در خانه می ایستادم حتماً می پذیرفتم که بیاین. هوا روشن بود اما خیابان ها خلوت. نمی دانستم کجا می روم اما می خواستم حداقل تا شب را خانه نباشم.

موبایلم را از عمد جا گذاشتم تا کسی نتواند پیدایم کند. با قدم های سست عرض خیابان را طی می کردم که صدایی نفسم را بند آورد: - طهورا؟

چرخیدم سمتش. امیرحسین با آن چشم های قرمز و موهای نامرتب که روی پیشانی اش ریخته بود از همیشه جذاب تر شده

بود. صدای تپیدن قلبم را می شنیدم. قدمی به عقب برداشتم که فوری گفت:

- تو رو جون امیرحسین فرار نکن.

سست شدم، جان خودش را قسم داد، مگر می توانستم بروم؟
نگاهی به سرتاپایم انداخت و لبخند خسته ای روی صورتش نقش بست. به سمتم آمد و ل*ب زد:

- دلم برات تنگ شده بود.

بغضم شکست. اشکها تند تند صورتم را می شست. به سمتم آمد و با نگرانی گفت:

- گریه نکن؛ گریه نکن عزیزدل امیرحسین؛ گریه نکن فدات بشم.

خدایا چرا این مرد اینقدر مهربان بود؟ کاش سرم داد می زد. میان گریه نالیدم:

- من... من خیلی بدم... معذرت می خوام.

صدای در ماشین آمد. نگاهم به آن سمت کشیده شد. اهورا بود که از ماشین پایین آمد. انگار تمام دیشب در ماشین روبه روی خانه خوابیده بودند. سرم را پایین انداختم و چادر را در مشتفم فشردم؛ زمزمه کرد:

- طهورا؟

داشتم از حال می رفتم. به سختی روی پاهایم ایستاده بودم. سنگینی دستش که روی صورتم نشست هق هقم شدت گرفت. امیر فوری به سمتش رفت؛ به عقب هولش داد و غرید:

- بس کن اهورا.

فریاد زد:

- نه تو بس کن؛ برو کنار.

و امیر را کنار زد. قبل از این که با سیلی دیگری از من پذیرایی کند، صدای امیر علی متوقفش کرد:

- چه خبر تونه سر صبح؟ بیاین داخل.

به اجبار وارد خانه شدیم. نمی دانم از خوش شانسی بود یا نه که مادر و پدرشان یک سفر سه روزه به جنوب رفته بودند. آتنا با نگرانی نگاهم کرد که امیرعلی دستش را کشید و به سمت اتاقی برد تا تنها باشیم.

اگر می دانستم با رفتن از این جا زودتر به این لحظه می رسم حتی از اتاق هم بیرون نمی رفتم. صدای عصبی اهورا بلند شد:
- چرا طهورا؟ چی کم داشتی که به خاطرش فرار کردی؟
چشم هایم را با درد بستم. دقیقاً از همین حرف ها می ترسیدم. هنوز چادر در سرم بود. سرم را پایین انداختم و گذاشتم بگوید هر چه لایقم بود. بازویم را گرفت و مرا به شدت سمت خودش کشید:
- کو؟ کجاست شوهرت؟

قطره اشکی از گوشه چشمم پایین چکید. امیر به سمتش آمد و آرام گفت:

- اهورا بس کن؛ طهورا خودش پشیمونه.
اهورا با پوزخند نگاهم کرد:

- من شرط می‌بندم پشیمون نیست؛ اگه بود برمی‌گشت.

زمزمه کردم:

- مامان خوبه؟

فریاد زد:

- حالش برات مهمه؟ بیشتر از اون پسره؟

باز هم سکوت کردم. از حرص ضربه‌ای به پهلویم زد. با این‌که ضربه محکم نبود؛ اما از درد جمع شدم، زیر دلم تیر کشید. لبم را به دندان گرفتم، چادرم را از سرم کشید و گفت:

- به اون مرتیکه نمی‌اومد از تو بخواد چادر سرت کنی.

- من به خاطر اون هیچ کار نمی‌کنم.

- اما فرار کردی به خاطر اون.

صدایم از بغض لرزید:

- اشتباه کردم؛ فکر می‌کردم دوستش دارم.

امیرحسین با حساسیت خاصی پرسید:

- دوستش نداری؟

در تپله‌های مشکی‌اش زل زدم و سری به علامت منفی تکان
دادم. اهورا باز هم پوزخند زد:

- یکم دیر نیست؟ تو حالا چی داری؟ نه اعتماد ما رو نه پاکی
خودت رو.

احساس نفس تنگی می‌کردم. دستم را روی گلویم گذاشتم. اهورا
با عصبانیت هولم داد و فریاد زد:

- لعنتی ازت انتظار همچین کاری نداشتم.

محکم هولم داد که به دیوار خوردم و از درد دلم ضعف رفت. تمام
پهلوی و ک*مرم تیر کشید و اشک در چشم‌هایم جمع شد. سر
خوردم و کنار دیوار نشستم که امیر با نگرانی پرسید:

- طهورا خوبی؟

می‌دانستم آن قدر ضعیف شده‌ام که طاقت هیچ ضربه‌ای ندارم؛ اما
انتظار این همه درد را نداشتم. اهورا که انگار ترسیده بود آمد کنارم
نشست و گفت:

- طهورا من رو نگاه کن.

با چشم‌های اشکی نگاهش کردم که ادامه داد:

- حالت خوب نیست؟

از لحن آرام و نگرانش تعجب نکردم. عصبانیت‌هایش همیشه زودگذر بود. از این همه خوبی‌اش باز به گریه افتادم، این بار در آغوشم گرفت و مرا محکم به خودش فشرد، هق‌هقم اوج گرفت و حریصانه عطرش را به ریه‌هایم کشیدم، دلتنگ و بی‌تاب این آغوش بودم. بوسه‌ای روی پیشانی‌ام زد و با صدای بغض‌آلودی گفت:

- شاید باید بهت حق بدم؛ ولی برام سخته؛ این که تو از بین ما و آبتین اون رو انتخاب کردی خیلی سخته. میان گریه نالیدم:

- غلط کردم؛ اشتباه کردم؛ اون آدم نبود.

موهایم را از زیر شال نوازش کرد و گفت:

- باشه؛ باشه گریه نکن؛ می‌دونم از سادگیت سواستفاده کرد؛ هم

جنس‌هام رو خوب می‌شناسم.

در چشم‌هایش زل زدم؛ اما نگاه خیره‌ی او روی موهایم بود. دست‌های لرزانش سمت موهایم رفت، می‌دانستم در جستجوی چیست. تار موی سفیدی را بیرون کشید و با صدایی که لرزشش مشهود بود ل*ب زد:

- چ...چیکار... کردی... با خودت؟

باز هم سکوت کردم. در این یک ماه آن قدر غصه خوردم و سختی کشیدم که به راحتی می‌شد تارهای سفید را در موهایم پیدا کرد. امیر روی دو زانو کنارم نشست. قطره اشکی روی گونه‌هاش نشست که با نوک انگشت پاکش کردم و گفتم:

- به خاطر من گریه نکن؛ ارزشش رو ندارم.

امیر حسین با اخم ریزی نگاهم کرد:

- این حرف رو نزن؛ تو خیلی باارزشی.

- قبلاً بودم؛ الان فقط یه زنم که هیچی ندارم؛ یه زن که مقصر مرگ پدرشه.

اهورا انگشتش را روی ل*بم گذاشت:

- هیس؛ این حرف رو نزن؛ بابا مشکل قلبی داشت.

- اما به خاطر گناه من سخته کرد.

مرا در آ*غ*وش گرفت و زمزمه کرد:

- نه؛ اشتباه می کنی؛ این درست نیست.

نیم ساعتی در سکوت گذشت. من در آ*غ*وش برادرم بودم و او

هم صورتم را نوازش می کرد. تمام مدت امیر زل زده بود به من؛

اما من روی نگاه کردن به او را نداشتم. صدای آتنا باعث شد از

یکدیگر جدا شویم:

- ببخشید ولی جلسه تموم نشد؟ پوسیدم تو اتاق.

بلند شدیم؛ امیر علی هم بیرون آمد. کنارم ایستاد؛ لبخندی زد و

گفت:

- خوبی طهورا خانم؟

- خوبم.

- دیدم داشتی فرار می کردی.

سرم را زیر انداختم:

- ببخشید.

ضربه آرامی به سرم زد و گفت:

- قرار بود به حرفم گوش بدی نه این که فرار کنی.

صدای امیرحسین آمد:

- ما امروز برمی گردیم تهران.

مردد پرسیدم:

- منم پیام؟

اهورا باز به من توپید:

- پس چی؟ انتظار داری تنها بریم؟

مظلوم نگاهش کردم و گفتم:

- فکر کردم شاید دوست نداشته باشین من باهاتون برگردم.

اخم تندی نثارم کرد:

- بار آخری باشه که این حرف رو می شنوم؛ حالا هم برو وسایلت

رو جمع کن.

- چشم.

به سمت اتاق قدم تند کردم. وسایلم را دوباره در همان چمدان کوچک جای دادم و بیرون رفتم. با خروجم همه از روی کاناپه بلند شدند، امیرحسین به سمتم آمد و چمدانم را گرفت. حال آتنا خوب به نظر نمی‌آمد، اهورا انگار واقعاً به او بی‌توجه بود. رو به امیرعلی گفتم:

- ممنون بابت همه‌چیز؛ از مادر و پدرت هم تشکر کن هم خداحافظی.

لبخندی زد:

- برو ولی حرف‌های من رو فراموش نکن.

و نگاه نامحسوسی به امیرحسین انداخت. از آتنا هم خداحافظی

کردم که با صدای بغض‌آلود کنار گوشم ل*ب زد:

- مواظب اهورا باش.

سری تکان دادم. نگاه حسرت‌باری به برادرم کرد و فوراً به سمت

اتاق رفت. از خانه خارج شدیم؛ برای دیدن مادرم بی‌تاب بودم.

صندلی عقب جای گرفتم. اهورا پشت فرمان نشست و امیر هم کنارش...

دو ساعتی از حرکتان می گذشت و هیچ کس حرفی نمی زد.

امیر حسین به عقب چرخید و با لبخند سکوت را شکست:

- چقدر ساکتی خانم کوچولو؟

چیزی در قلبم تکان خورد. نگاه خسته ام را از پنجره گرفتم و به او

دو ختم و گفتم:

- حرفی برای گفتن ندارم.

- آخه عادت ندارم تو رو ساکت ببینم.

پوزخند تلخی زدم:

- من خیلی عوض شدم؛ اون قدری که فکرش رو نمی کنی.

چهره اش درهم رفت و به سمت پنجره چرخید. یک ساعت بعد

روبه روی خانه روی ترمز زد و من قلبم باز به تپش افتاد. از ماشین

پیاده شدیم. امیر در را باز کرد؛ کنار رفت تا وارد شوم.

قلبم در سینه بی تابی می کرد، پا که در حیاط گذاشتم اشک به چشم هایم هجوم آورد، دلتنگ آجر به آجر این خانه بودم و چقدر جای خالی پدرم راحت حس می شد. مادر که انگار از صدای در متوجه آمدنمان شده بود به حیاط آمد و گفت:

- چقدر دیر اومدین؛ قرار بود دیرو...

با دیدن من حرف در دهانش ماسید. به سمتش دویدم؛ خودم را در آغوشش انداختم و از ته دل زار زدم. مادر هم گریه می کرد و قربان صدقه ام می رفت، انگار که هیچ گناهی مرتکب نشده ام. مادر از من جدا شد. صورتم را بو*سید و با عشق نگاهم کرد. بی ریاترین عشق عالم همین عشق مادر بود؛ اما دیر فهمیدم. وقتی خوب دلتنگیمان را رفع کردیم وارد خانه شدیم. مادر که مطمئن بود قبلاً از طرف امیر و به خصوص اهورا سرزنش شدم حرفی نزد. روی کاناپه نشستیم؛ صورتم را نوازش کرد و گفت:

- الهی من فدات بشم؛ چقدر تو لاغر شدی.

دستم را روی دستش که روی صورتم بود گذاشتم و با بغض
نالیدم:

- خدا نکنه؛ دلم براتون تنگ شده بود.

- منم عزیزم؛ ولی دیگه فکر نمی کردم بینمت.

- ببخش مامانم؛ اشتباه کردم.

و دوباره اشک از چشم‌هایم سرازیر شد؛ صورتم را با *وس* بید
و با مهربانی گفت:

- آدم ممکن الخطاست؛ شوهرت کجاست عزیزم؟
با نفرت گفتم:

- اون شوهرم نیست.

متعجب شد:

- یعنی چی؟

- یعنی نتونستیم باهم زندگی کنیم.

- طلاق گرفتین؟

- هنوز نه؛ از کانادا برگرده طلاق می گیریم.

اهورا با حرص گفت:

- یه تسویه حساب کوچیک هم باهش دارم.
- عزیز مادر چی می خوری برات بیارم؟
- هیچی مامانم؛ هیچی.
- سپس نفس عمیقی کشیدم و با ل*ذت ل*ب زدم:
- چه بوی خوبی میاد.
- چه بویی عزیزم؟
- نگاهی به امیرحسین که روی کاناپه دونفره کنارم نشسته بود انداختم؛ اخم ریزی بین ابروهایش بود. آرام گفتم:
- ادکلنت بوی خوبی داره.
- لباسش را بو کرد و ل*ب زد:
- من سه ساله از این عطر استفاده می کنم.
- نتوانستم خودم را کنترل کنم. بلند شدم؛ کنارش نشستم و گفتم:
- بوش خیلی خوبه.

و یقه لباسش را گرفتم و سرم را نزدیکش کردم. نفس عمیقی کشیدم. متعجب نگاهم می کرد؛ با خجالت خودم را عقب کشیدم و ل*ب زدم:

- ببخشید، نتونستم خودم رو کنترل کنم.

مسخ شده نگاهم کرد:

- اشکال نداره.

نمی دانستم چرا اینقدر نسبت به عطرش کشش داشتم. روانی ام می کرد این بو. صدای مادر بلند شد:

- ناهار ماهی پختم؛ الان میز رو می چینم.

فوری بلند شدم و برای دوری از امیر و عطر دیوانه کننده اش گفتم:

- منم کمکتون می کنم.

و همراهش به آشپزخانه رفتم. میز را چیدیم. اهورا و امیر حسین هم آمدند و پشت میز نشستند. مادر برایم برنج کشید و تکه ای

ماهی رویش گذاشت. نگاهم که به ماهی افتاد محتویات معده‌ام تا سطح آمد، اهورا پرسید:

- چرا نمی‌خوری؟

این حرف را که زد به سمت دستشویی دویدم و محتویات معده‌ام را بالا آوردم. مادر پشت سرم آمد و ک*مرم را ماساژ داد. حالم کمی که بهتر شد آبی به صورتم زدم و بیرون رفتم. امیر با نگرانی پرسید:

- مسموم شدی؟ چی خوردی؟

- هیچی.

مادر نگاه مشکوکی به من انداخت و پرسید:

- بارداری؟

شوکه زده نگاهش کردم. در چهره همه این تعجب بود. لب‌هایم تکان نمی‌خورد، فقط سری به علامت منفی تکان دادم که ادامه داد:

- اما اینا علائم بارداریه.

پاهایم سست شد و خواستم بیفتم که اهورا دستم را گرفت و مرا
میان با*زوانش نگه داشت؛ رو به مادر پرسید:

- مطمئنی مامان؟

- بعد از دو تا بچه دیگه اینقدر می‌فهمم که اینا نشانه‌های بارداریه.
سکوت سنگینی در خانه حکم‌فرما شد. جرئت نگاه کردن به چهره
امیر را نداشتم. من حتی از فکر این که او با دختری دست بدهد
روانی می‌شدم پس او چطور بارداری مرا تحمل می‌کرد؟ نکند
مجبور شوم به خاطر بچه کنار آبتین بمانم و زندگی کنم؟
با این فکر لرزی به تنم افتاد که از چشم اهورا پنهان نماند، مرا
بیشتر به خود فشرد و با لحنی که سعی می‌کرد جو خانه را عوض
کند گفت:

- یعنی من دارم دایی میشم؟

قطره اشکی روی صورت‌م چکید و نالیدم:

- نه اشتباه می‌کنین؛ نباید این طوری بشه.

- چرا عزیزم؟

- بچه‌ای که پدر نداره نباید باشه.

اهورا با پرخاش گفت:

- حرف مفت نزن طهورا؛ اون بچه نباید بار گناه شما رو به دوش بکشه.

حرفی نداشتم بزنم. درست می گفت؛ نباید به خاطر بی لیاقتی پدرش او را از بین ببرم. به سختی نگاهم را سمت امیرحسین چرخاندم، زل زده بود به شکمم، کم کم لبخند محوی روی لب‌هایش نشست که متعجبم کرد. با لحنی پر از آرامشی لب زد:

- ولی اون پدر داره.

منظورش آبتین بود؟ می خواست بگوید باید برگردم پیش آبتین؟ پس حتماً از من دل کنده است. بغض در گلویم سنگینی می کرد. اخم کردم و گفتم:

- آبتین آدمم نیست چه برسه به پدر.

بی توجه به حرفم نگاهش روی اهورا چرخید. برادرم انگار از چشم‌هایش چیزی فهمید که سرش را به علامت منفی تکان داد. امیرحسین چشم‌هایش را با درد بست و از خانه بیرون زد.

دو هفته از برگشتنم می‌گذشت. سونوگرافی حرف مادر را تایید کرده بود و یک دختر سه ماه و نیمه باردار بودم. نمی‌توانستم بگویم ناراحتم؛ با وجود او حس‌های بدم از بین می‌رفت. دخترم تنها کسی بود که بعد از آن فاجعه عظیم زندگی‌ام؛ آرامم می‌کرد. حس مادرانه‌ای که درونم به وجود آمده بود نمی‌گذاشت دیگر به نبود دخترکم فکر کنم، می‌خواستم بزرگش کنم، بدون آبتین. بدون مردی که یک تنه رویاهایم را نابود کرد. تنها کسی که ناراحت به نظر می‌رسید اهورا بود و می‌دانستم دلیلش من یا دخترم نیست چون برعکس انتظارم از دایی شدنش خیلی استقبال کرد. می‌دانستم مشکل جایی دیگر است.

جایی که قلبش را جا گذاشته بود. روی تاب نشسته بودم که در باز شد و امیر با کلی پلاستیک داخل آمد، همه را کنار در گذاشت و دوباره بیرون رفت و این بار با کالسکه، روروئک و نی نی لای لای برگشت. به سمتش رفتم و متعجب پرسیدم:

– اینا چیه؟

نگاهم کرد؛ نگاه‌هایش با قدیم فرق کرده بود. عمیق بود و پر از... نمی‌دانم اسمش را چه بگذارم، آنقدر عمیق و خاص بود که نمی‌توانستم کلمه‌ای را به آن نسبت بدهم. لبخند جذابی زد. تازگی‌ها دل‌ها با لبخندهایش ضعف می‌رفت، در این دوران بارداری عجیب می‌خواستمش.

عطرش تنها چیزی بود که م*ستم می‌کرد. جای پدرش او بود که دیوانه‌ام کند. با همان لبخند جواب داد:

– واسه فندق منه دیگه.

با ذوق به سمت وسایل رفتم. کلی عروسک و لباس‌های دخترانه. هم‌ه‌اش برای فرزندمی بود که داشت در وجودم رشد می‌کرد.



دستم را روی شکمم گذاشتم. کاش پدرت کس دیگری بود. با ذوق تمامش را نگاه کردم. سنگینی نگاه امیرحسین را روی خودم حس می کردم، کنارم نشست و مهربان پرسید:

- دوستشون داری؟

- وای آره خیلی ممنون.

به نگاه کردنش ادامه داد. انگار در صورتم دنبال چیزی می گشت. پیراهن جنس لی که اندازه اش یک وجب بیشتر نبود بالا گرفت و گفت:

- فکر کنم این بهش بیاد.

با ناز گفتم:

- به بچه ی من همه چیز میاد.

لبخندش عمیق تر شد که ناگهان صاف نشستم و گفتم:

- وای امیر!

- چون دل امیر؟

نگاهش کردم و لب زدم:

- دخترم ه*وس جگر کرده.

خنده‌اش گرفته بود. با لذت نگاهی به شکمم سپس خودم انداخت و گفت:

- من فدای اون دختر بشم؛ الان میرم برات می گیرم؛ اینا سنگینه دست بهشون نزن تا برگردم؛ باشه؟

سری تکان دادم که بلند شد و رفت. به سمت خانه دویدم؛ مادر را به حیاط آوردم و خریدهای دخترم را نشانش دادم. با کمک مادر از حرف امیر سرپیچی کردم و وسایل را داخل بردیم. مادر هم کلی ذوق داشت. آن قدر خوشحال بودم که گاهی نبود آبتین و یتیم بودن فرزندم را از یاد می بردم. امیر که آمد کلی دعوایم کرد که چرا به آنها دست زدم و بار سنگین جابه‌جا کردم. سپس منقل را در حیاط گذاشت و جگرهای سیخ شده را رویش قرار داد. اهورا هنوز از شرکت نیامده بود. اخیراً شب‌ها بیشتر می ماند. مادر هم در خانه بود؛ نبود پدر در خانه خیلی سنگینی می کرد. اگر بود

نمی دانستم چگونه با بارداری من کنار می آمد. امیر حسین نگاهی به گ*رد*نبندم انداخت و گفت:

- هنوز در نیاوردیش؟

دستم را رویش گذاشتم و جواب دادم:

- هیچ وقت در نمیارمش.

- طهورا؟

- بله؟

سیخ جگری سمتم گرفت و گفت:

- یه چیزی هست که می خوام بهت بگم.

تکه ای جگر در دهانم گذاشتم و گفتم:

- خب بگو.

برای گفتنش تردید داشت. ل*بش را زیر دندان می گرفت؛ سعی

داشت هر طور شده بگوید اما نمی توانست. تکه ای جگر سمت

دهانش گرفتم و گفتم:

- این رو بخور بعد بگو.

در چشم‌هایم زل زد. چقدر این تپله‌های مشکی رنگ بی‌قرارم می‌کرد. مچم را از روی مانتو گرفت و دستم را به دهانش نزدیک کرد. *ست چشم‌هایم شده بود، انگار و متوجه کارهایش نمی‌شد. به جای خوردن جگر آرام سرانگشت‌هایم را *و*سید و لب زد:

- با من ازدواج می‌کنی؟

شوکه نگاهش کردم. سیخ جگر از دستم افتاد که فوراً دستم را رها کرد و گفت:

- این حسم مال الان نیست؛ من چند ساله عاشقتم، فقط می‌ترسیدم اعتراف کنم، ولی الان دیگه نمی‌خوام هیچ‌کس تو رو ازم بگیره.

قدمی به عقب برداشتم حرف‌هایش مثل کاغذی بود که به خارجی نوشته شده باشد و کلمه به کلمه‌اش برایم گنگ بود. سرم را به چپ و راست تکان دادم و *ب* زدم:

- تو نمی‌فهمی چی می‌گی.

- می فهمم؛ به قرآن می فهمم طهورا.

صدایش می لرزید. نمی دانستم از هیجان است یا ناراحتی. ترسش را درک می کردم. ترس از پس زده شدن، من که دوستش داشتم پس چه مرگم بود؟

حس می کردم با اعترافش مجبورم از او دورتر شوم. قدمی دیگر به عقب برداشتم و گفتم:

- امیرحسین من یه زخم با یه بچه؛ نه؛ تو لیاقت از من بیشتره.

- طهورا من برای بچت پدر میشم.

- نه نه؛ تو حقت بیشتر از منه.

اشک جمع شده در چشم‌هایش را می دیدم، سعی داشت آرامم کند. قدمی به سمتم برداشت:

- از تو بهتر وجود نداره؛ می دونم تو همیشه من رو برادر خودت

می دونستی و من عوضی تو رو به چشم عشقم می دیدم، من

می ترسم طهورا؛ می ترسم تو رو دوباره ازم بگیرن.

قطره اشکی روی گونه‌ام چکید. تمام وجودم فریاد می‌زد بودن با او اشتباه است. دیگر نماندم تا به حرف‌هایش گوش دهم. چرخیدم و به سمت خانه قدم تند کردم. کنترل احساسی که بی‌حد و اندازه به امیر داشتم برایم سخت بود. حسم را نمی‌دانستم. خوشحال بودم که امیر دوستم دارد؛ اما می‌دانستم لیاقتش بیشتر از من است.

سوم شخص

دو هفته از این‌جا آمدن سلما می‌گذشت و به جز فردی که برایش غذا می‌آورد کس دیگری وارد اتاق نمی‌شد. هر چقدر داد و بیداد و سروصدا می‌کرد کسی توجه نداشت. در باز شد؛ دختر توجهی نکرد. می‌دانست مثل همیشه کسی است که برایش غذا آورده. سر بلند کرد و نیم‌نگاهی به او انداخت و با دیدن کیارش از جا پرید. به سمتش رفت و فریاد زد:

- دو هفته کدوم گوری بودی؟ چرا من رو این‌جا زندانی کردین؟

کاوری روی صندلی گذاشت و گفت:

- به زودی جواب تمام سوال هات رو می فهمی.

و باز به سمت در برگشت. سلما در این مدت نقشه های زیادی برای فرار کشیده بود و این بهترین فرصت بود. نگاهش سمت سینی که برایش غذا آورده بودند رفت؛ روی میز بود. سینی را برداشت. از غفلت کیارش استفاده کرد و بدون توجه به عاقبت کارش، از پشت با سینی بر سرش کوبید.

کیارش آخه بلندی گفت و روی زمین افتاد. می دانست بی هوش نشده پس به سمت در دوید و از اتاق بیرون زد. یک باغ بزرگ با کلی درخت روبه رویش بود. صدای فریاد کیارش که نگهبان ها را صدا می کرد بلند شد.

قلبش شروع به تپیدن کرد. دوید به سمت انتهای باغ. صدای پای افرادی را پشت سرش می شنید، نمی دانست اگر دستشان به او برسد چه بلایی سرش می آورند.

از در خروجی فاصله زیادی گرفته بود. صدای پارس سگی را پشت سرش شنید. چقدر از این صدای منفور می ترسید. به هق هق افتاده بود و نفسش به زور بالا می آمد. پایش به سنگی گیر کرد و روی زمین افتاد. قبل از این که بلند شود سگ کنارش ایستاد. با تعجب سر بلند کرد، چرا این سگ به او حمله نکرد؟ با دیدن جکی که در دبی پیش کیارش بود لبخند محوی روی لبهایش نقش بست. سگ به سمتش حمله نکرد. انگار هنوز او را به یاد داشت.

دوباره بلند شد و به سمت دیوار رفت. با این که بلند بود؛ اما می خواست تلاش خودش را بکند. اشکهایش را پس زد و دستش را از دیوار آجری گرفت. سنگ ریزه ها کف دستش فرو می رفتند و خراش می انداختند. بی خیال درد شد و خودش را بالا کشید.

جکی کنار پایش راه می رفت و زوزه می کشید. خواست پایش را از دیوار رد کند که کسی مچ پایش را گرفت و او را پایین کشید.

صدای جیغ سلما در پارس سگ گم شد. با التماس از کیارش که او را گرفته بود خواست رهایش کند؛ اما توجهی نمی‌کرد.

بازوهایش را محکم گرفت. سلما با گریه نالید:

- تو رو خدا ولم کن؛ بذار برم.

کیارش با عجز سر تکان داد:

- نمی‌تونم؛ نمی‌تونم لعنتی؛ اما مطمئن باش به خاطرش مجازات
میشم.

- یعنی چی؟

- من خیلی در حقت ظلم کردم؛ خیلی... قول میدم این بار کاری
نکنم که توی خطر بیفتی.

دختر در حالی که فین فین می‌کرد، پرسید:

- مگه تو چی کار کردی؟

دستش را به سمت اتاقکی که چند لحظه پیش درونش بود کشید
و جواب داد:

- کارایی که اگه بهت بگم ازم متنفر میشی.

به درون اتاق هلش داد. چشم از نگاه اشکی اش گرفت و ادامه داد:
- اگه می دونستم یه روز اولین عشق زندگیم میشی هیچ وقت
همچین گناههایی رو نمی کردم.
سلما گیج پرسید:

- در مورد چی حرف می زنی؟ چرا نمی ذاری برم؟
- این بار باید بمونی تا یه سری چیزها رو بفهمی؛ مثلاً این که من
کسی بودم که دستور دادم تو رو بدزدن و ببرن دبی.
از اتاق بیرون رفت و در را بست. دختر دستش را روی گلویش
گذاشت. احساس نفس تنگی می کرد. کیارش مسبب تمام
بدبختی هایش بود.

طهورا

صدای در که آمد از اتاق بیرون رفتم. اهورا، را دیدم که با حالی
خراب تر از قبل وارد اتاقش شد. پشت سرش رفتم. تقه ای به در

زدم و وارد شدم. با لباس روی تخت خوابیده بود. با ورودم نیم خیز

شد و سوالی نگاهم کرد. سمتش رفتم و گفتم:

- می خوام باهات حرف بزنم.

کاملا نشست و گفت:

- می شنوم.

کنارش نشستم:

- من اگه دلیل این حال خرابت رو ندونم که طهورا نیستم.

- دلیل حال خرابم چیه؟

- آتنا.

چشم‌هایش را با درد بست. آهی کشید و گفت:

- رفتن روزان ناراحتم کرد؛ اما رفتن آتنا داره داغونم می کنه.

- رفت یا تو بیرونش کردی؟

- به من دروغ گفت.

سرزنش وار گفتم:

- نه؛ اون به خاطر من مجبور شد یه سری حرفا رو بزنه؛ آتنا خیلی پاکه؛ خیلی عاشقه. خیلی ازت دلخوره و اگه نظر من رو بخوای باید زود بری دنبالش؛ چون اسم اون رو از بچگی روی یه نفر دیگه خوندن، دیر برسی از دستت رفته.

اهورا با پریشانی زمزمه کرد:

- نه نه؛ اون مال منه؛ از دستش عصبانی بودم؛ اما حتی یه لحظه هم فکر نکردم با کسی سهیم بشمش؛ اون همه زندگی منه. بلند شد و ادامه داد:

- میرم دنبالش؛ شده التماسش می کنم من رو ببخشه. لبخندی زدم و گفتم:

- منم باهات میام.

به شکمم اشاره کرد و گفت:

- با این وضع خطرناکه تو ماشین بشینی؛ کوچولوی من باید سالم به دنیا بیاد.

با یاد امیرحسین لبخند از لب‌هایم محو شد. اهورا متوجه تغییر
حالت‌م شد و پرسید:

- چیزی شده؟

تمام ماجرا را برایش تعریف کردم. متفکر به صورتم زل زده بود.
در آخر سری تکان داد و گفت:

- پس بالاخره ازت خواستگاری کرد!

- بالاخره؟ مگه...

پرید در حرفم:

- آره؛ پنج ساله که می‌خواد ازت خواستگاری کنه؛ اون

گردد*نبنده*گردنت رو وقتی گرفت که می‌خواست بهت

بگه اما ترسید؛ ترسید تو دلخور بشی و دیگه داداش امیر هم

صداش نکنی.

با بغض لب زدم:

- ولی من قبل از آبتین دوستش داشتم.

لبخند مهربانی تحویل‌م داد:

- می دونستم؛ با این حال تو رفتی و من از امیرحسین خواستم کنار بکشه؛ اما اون بیشتر از چیزی که فکر کنی عاشقته.

- اما لیاقت اون بالاتر از منه.

- هیچ کس لیاقت تو رو نداره طهورا؛ من مطمئنم هم امیرحسین

با تو خوشبخت میشه هم تو و دخترت رو خوشبخت می کنه.

بلند شدم و گفتم:

- این خودخواهی؛ اون باید یه زن پاک داشته باشه؛ تو هم لطفاً

زودتر برو دنبال آتنا و اشتباه امیر رو تکرار نکن.

و با بغض از اتاق خارج شدم.

سوم شخص

پایش را روی گاز فشرد. سرعتش بالا بود. بی تاب بود برای دیدن

آتناش. راه چهار ساعته را در دو ساعت ونیم طی کرد، روبه روی

خانه آن ها روی ترمز زد. هم زمان با خروجش از ماشین، آتنا همراه

پسری از خانه بیرون آمد.

سست شد. یعنی آن قدر بی غیرت شده که کسی که مال او بود همراه مرد دیگری قدم بزند؟

بدون تردید به سمتشان رفت. آتنا که در ماشین محمد را باز کرده بود تا بشیند با دیدن اهورا خشکش زد. انتظار دیدنش را نداشت. قدمی به سمتش برداشت. چقدر در نظرش جذاب بود این پسر، با این حال آمدنش به این جا کمی مشکوک بود. با نگرانی قدمهایش را سریع کرد تا به او رسید و پرسید:

– اهورا؟ اتفاقی افتاده؟

پسر سری تکان داد؛ کنترلی روی لرزش صدایش نداشت:

– اتفاق بالاتر از اینکه دلتنگتم؟

چشمهای آتنا گرد شد. امیدوار بود درست شنیده باشد چون صدای ضربان قلبش بلندتر از هر صدایی بود. صدای محمد از پشتش آمد:

– مشکلی پیش اومده؟

اهورا که حسابی از این مرد ناشناس متنفر بود با خشم نگاهش کرد و از بین دندان‌های به هم چسبیده‌اش غرید:
- آره؛ یه آدم مزاحم داره زخم رو ازم میگیره.
نفس دختر رفت. این بار دیگر نمی‌توانست اشتباه شنیده باشد.
محمد متعجب به آتنا نگاه کرد و پرسید:
- چی میگه این آتنا؟

اهورا چشم‌گره‌ای نثارش کرد و روبه‌روی دختر ایستاد و با خودخواهی گفت:

- می‌دونم اشتباه کردم؛ می‌دونم حرف‌های بدی زدم؛ ولی تو حق نداری ازم متنفر باشی، می‌شکنم دستی رو که به تو بخوره. چه بخوای چه نخوای مال منی حتی به زور.
چشم‌های دختر از این گردتر نمی‌شد. چه خودخواهی شیرینی داشت مردش. ل*ب‌هایش کش آمد و پرسید:
- یعنی می‌خوای مجبورم کنی؟

اهورا که شیطنت چشم‌هایش را خوانده بود صورتش را به او نزدیک‌تر کرد و ل*ب زد:

- شک نکن.

لبخند زیبایی صورت دختر را زینت بخشید؛ چرخید تا چیزی به محمد بگوید؛ اما با جای خالی‌اش روبه‌رو شد. رفته بود.

- انگار...

صدای اهورا از پشت سرش آمد:

- اون پسر کی بود؟

نگاهش را دوباره سمتش سوق داد:

- کسی که قرار بود باهاش ازدواج کنم.

اخم‌های پسر شدیداً درهم رفت که آتنا فوری ادامه داد:

- ولی اونم از خداهش بود از شر من راحت بشه.

- اگه غیر از این بود که می‌کشتمش.

دختر برای این که جو را عوض کند با لبخند پرسید:

- کی میای خواستگاریم؟

- فدای این چشم‌های شیطونت بشم من؛ همین الان.
و خواست به سمت خانه آنها برود که آتنا با ترس بازویش را
گرفت و گفت:
- همین طوری که همیشه دیوونه؛ باید رسمی بیای خواستگاری.
اهورا دستی به گردنش کشید:
- خیلی خب؛ من برمی‌گردم تهران؛ فردا شب خونه‌تونیم.
آتنا خندید و گفت:
- تو که از منم بیشتر عجله داری.
اهورا شیطان نگاهش کرد:
- مگه تو عجله داری؟
- نخیرم؛ چرا باید عجله داشته باشم؟
پسر در گلو خندید و گفت:
- عزیزم من میرم تا کارها رو برای فردا آماده کنم.
آتنا مردد نگاهش کرد. برای پرسیدن سوالی بی‌تاب بود. در آخر
عزمش را جزم کرد و پرسید:

- اهورا؟

- جونم؟

- تو این مدت که روزان رو ندیدی؟

اهورا بال*ذت صورتش را نو*ازش کرد و ل*ب زد:

- من به جز تو هیچ کس رو نمی بینم.

لبخند دختر عمیق تر شد که ادامه داد:

- فایده نداره؛ نمی تونم همین طوری از پشت برم؛ افتخار همراهی

شام رو به بنده میدی خانمم؟

آتنا دستش را گرفت و گفت:

- بله آقای محترم.

و هر دو به سمت ماشین حرکت کردند.

رایان وارد کلانتری شد. به سمت اتاقی که این روزها پاتوقش

شده بود قدم تند کرد. رضا با دیدنش بلند شد و گفت:

- تو که باز اومدی این جا؟!

رایان با چشم‌های سرخ و ته‌ریشی که نشان از حال بدش می‌داد
جلو رفت و پرسید:

- پیدا نشد؟ هیچ ردی ازش نیست؟

- رایان هزار بار گفتم اگه خبری ازش بشه بهت میگم.
فریاد زد:

- پس کی؟ دو هفته‌ست سلمای من نیست، من طاقت مرگ یکی
دیگه از عزیزام رو ندارم؛ رضا پیداش کن یا حداقل بدار به آدرسی
که توی اون نامه بود برم.
سر تکان داد و گفت:

- چند نفر رو فرستادم اون‌جا؛ هیچ چیزی اون‌جا وجود نداشت، در
ثانی رفتن تو خطرناکه؛ اگه اون گروگان‌گیرها تو رو بخوان پس...
در میان حرفش پرید:

- آره من رو می‌خوان و من قول دادم از سلما مراقبت کنم؛ به
قلبم قول دادم؛ قلبی که دوباره فرصت عاشقی بهم داد. مهم
نیست چی بشه؛ من به‌خاطر محافظت از اون جونمم میدم.

از اتاق و سپس از کلانتری خارج شد. تمام مسیر را با حال خراب رانندگی کرد تا به خانه رسید. دلتنگی او را به جنون رسانده بود. تنها آرزویش دیدن یک بار دیگر سلما بود. در خانه را که باز کرد پاکتی روی زمین افتاد. خم شد؛ پاکت را برداشت و بازش کرد. نوشته بود:

«دو روز دیگه به این آدرس بیا؛ این بار پلیس بفرستی خانم کوچولوت رو می کشم.»

قلبش به تپش افتاد. کاغذ را در دست فشرد. اینبار دیگر نمی خواست به رفیق قدیمی اش رضا اعتماد کند. این بار باید خودش سلما را پیدا می کرد.

طهورا

باران نم نم می بارید. صدای پیامک موبایلم باعث شد از پنجره فاصله بگیرم. به سمتش رفتم و برداشتمش. با دیدن نام آبتین روی صفحه، تمام سختی هایی که به خاطرش کشیدم جلوی

چشم‌هایم آمد. مردد بازش کردم؛ نوشته بود: «می‌دونم ازم متنفری؛ ولی فقط یه لحظه بیا سر خیابون».

یک‌بار دیگر پیامش را خواندم و متعجب نوشتم: «تهرانی؟!»

جوابش سریع آمد: «آره.»

می‌خواستم بروم؛ دلخور نبودم. حالا که دیگر فهمیده بودم عشق اول و آخر من امیرحسین است، هیچ حسی نسبت به او نداشتم. نه نفرت... نه عشق.

او حتی دیگر پدر فرزندم هم نبود، فقط می‌رفتم تا هر چه زودتر طلاق بگیریم. از اتاق بیرون رفتم. کش چادرم را روی سرم درست کردم، نمی‌خواستم برآمدگی کوچک شکمم دیده شود. وارد حیاط شدم. هم‌زمان امیر از پله‌ها پایین آمد. سرم را پایین انداختم که گفت:

- سلام.

جواب زیر لبی گفتم و به سمت در رفتم که صدایم کرد:

- طهورا؟

ایستادم؛ ادامه داد:

- چرا باهام این کار رو می کنی؟

نم‌نم باران هر دوی ما را خیس می کرد. به سمتش چرخیدم و گفتم:

- من کاری نمی کنم.

- کجا داری میری؟

صادقانه جواب دادم:

- می خوام آبتین رو ببینم.

«دلم از ته دل دلهره داره...»

میتروسم بره عاشق شه دوباره...»

من رو تنها زیر بارون جا بذاره...»

از نرده‌ها گرفت؛ انگار ضعف کرده بود.

با صدای لرزانی پرسید:

- چ...چرا؟

- چون اون هنوز شوهرمه.

چشم‌هایش را با درد بست.
«یکبار دردِ جدایی رو کشیده...
شکسته ته این قصه رسیده...
ولی باز عشق از سر اون نپریده...»
با نگرانی پرسیدم:
- امیرحسین خوبی؟
- چرا ازم متنفری؟
- چرا این فکر رو می‌کنی؟
با بغض نالید:
- تو بازم اون رو به من ترجیح دادی.
«امشب دوباره باز بارون می‌بارید...
چشمام؛ چشم‌های خیس عشقم رو دید...
قلبم دوباره بی‌بهونه لرزید...
دیگه هیچکی حال این دل رو نفهمید...»
با ناراحتی نگاهش کردم و گفتم:

- امیر من و تو به درد هم نمی خوریم.
- این نظر توئه، نه منی که سال هاست دوستت دارم.
- اما من دیگه اون دختری که تو دوست داشتی نیستم.
- «بعد از یه عمری دیدمش دوباره...»
- هرکی به جای من چه راهی داره؟
- میشه مگه بگم دوستش ندارم؟
- چی بگم دیگه به قلب پاره پاره؟»
- به سمت در رفتم که گفت:
- تو هنوزم برای من همون طهورایی؛ حتی با یه بچه.
- ل*بم را زیر دندان کشیدم خواستم بروم که باز صدایش مانعم شد:
- ممکنه بخوای باهاش برگردی؟
- لب زدم:
- هیچ چیز غیر ممکن نیست.

و از خانه بیرون رفتم. قدم‌هایم سست نبود؛ حتی وقتی دیدمش که به ماشین تکیه داده ضربان قلبم بالا نرفت؛ اما او شبیه آبتینی نبود که من آخرین بار دیدم. تهریش، موهای نامرتب و ظاهری آشفته داشت. با دیدنم به سمتم آمد و لب زد:

- اومدی؟

- خواستی پیام.

- فکر نمی‌کردم بیای.

پوزخندی پر تمسخر زدم و گفتم:

- آها! پس الان تمام ذهنیت خوبت از من پرید و حس می‌کنی

منم مثل بقیه‌ی دخترام!؟

سرش را به چپ و راست تکان داد:

- نه نه، من اشتباه کردم.

نگاهش کردم که ادامه داد:

- گفتم که میرم تا حس واقعیم رو بفهمم؛ حتی یه شب هم نتونستم بدون تو با آرامش بخوابم؛ نمی تونم بدون تو زندگی کنم و این چیزی بود که جدایی بهم فهموند.

- متاسفم ولی من هم تو این مدت حس واقعیم رو فهمیدم. گیج پرسید:

- منظورت چیه؟

سرد در چشم هایش زل زدم و قاطعانه گفتم:

- من طلاق می خوام.

آب گلویش را به سختی قورت داد و گفت:

- شوخی می کنی؟

- نه؛ دیگه نمی تونم باهات زندگی کنم؛ حق با تو بود؛ شروع زندگی ما از اولم اشتباه بود.

- آره ولی ما الان می تونیم یه شروع دیگه داشته باشیم.

سری تکان دادم:

- نه آبتین؛ پایان ما همون روزی بود که خردم کردی.

با ترس گفت:

- یادداشتت رو خوندم؛ می دونم فقط می خوام من رو بشکنی.

روی زمین زانو زد و ادامه داد:

- اشتباه کردم؛ خودت رو از من نگیر.

اخم کردم و گفتم:

- آبتین من تو رو همیشه با غرور دوست داشتم؛ هیچ وقت هم

نخواستم غرورت رو بشکنم؛ بلند شو.

قطره اشکی روی گونه اش چکید:

- نه طهورا؛ نه تا وقتی بگی بخشیدیم.

- بخشیدمت؛ برات آرزوی خوشبختی می کنم؛ ولی من مطمئنم با

امیرحسین خوشبخت تر از توام.

ناباور به من زل زده بود. به سختی پرسید:

- چی؟

دستم را روی شکمم گذاشتم و لب زدم:

- فقط منتظرم بچهم به دنیا بیاد تا از هم جدا بشیم.

- ب...بچه؟

- آره بچه‌ای که تو لیاقت نداری پدرش باشی.

به سختی بلند شد. زانوهایش سست بود و می لرزید. تحمل وزنش را نداشت انگار؛ زمزمه کرد:

- تو بارداری؟ اون وقت جلوی شوهرت حرف از مرد دیگه‌ای می زنی؟

با بی رحمی تمام کلمات را در سرش کوبیدم:

- نه آبتین اشتباه می کنی؛ حرمت بین من و تو همون روز شکست؛ تو شوهر من نیستی؛ یه اسمی تو شناسنامه‌م که کمتر از پنج ماه دیگه از همونم پاک میشی.

و خواستم برگردم که صدایم کرد:

- طهورا بچه‌م...اون بچه‌ی منم هست؛ به خاطر اون پیشم بمون؛ بذار دنیا رو زیر پات بذارم.

با پوزخند چرخیدم سمتش و گفتم:

- تو همین چند ماه دنیا رو بدون من زیر پا گذاشتی بسه؛ تو پدر این بچه نیستی؛ لیاقتش رو نداری، تو من رو با ه*س اشتباه گرفتی. من که ازت گذشتم، امیدوارم خدا هم ازت بگذره، درضمن اگه یکم دوستم داری اجازه بده بچهم پیش خودم بمونه؛ قول میدم هیچ وقت بهش نگم پدرت من رو به خاطر عشقی که بهش داشتم ترک کرد؛ چون هیچ وقت نفهمید توی عشق جای غرور نیست و الا من دختر بی غروری نبودم.

صدایش لرزید:

- نه نه؛ طهورا حق با توئه؛ برنگردی من می میرم.

- من یه اشتباه رو دوبار تکرار نمی کنم و تو یه اشتباه بودی تو زندگی من.

و پشت به او کردم و رفتم. نه صدایم لرزید... نه بغض کردم... نه حتی دلم برایش سوخت. باید قسمتی از دردی که من کشیدم را می کشید.

کلید را در قفل چرخاندم و وارد خانه شدم. امیر با ورودم از روی تاب بلند شد. معلوم بود در نبودم گریه کرده. دلم آتش گرفت؛ امیر مغرور من کی گریه کردن را یاد گرفت؟
با سستی به سمتم آمد؛ جلوی پایم نشست. چادرم را در مشت گرفت و به صورتش کشید. این بار صدایم از بغض لرزید:
- امیر حسین؟

- جون امیر حسین؟ عشق امیر حسین؛ نینم صدات بلرزه عمر من.
کنارش نشستم؛ هر لحظه امکان شکستن بغضم وجود داشت.
نالیدم:

- این طوری نگو.

صدای او هم می لرزید و بغض داشت:

- چرا نگم؟ بعد از این همه سال جرئت کردم بگم. می خوای برگردی پیشش؟ آره عشق من؟

لبخند محوی زدم. دیگر نمی توانستم به هردویمان عذاب بدهم:

- ازت یه چیزی می خوام.

- چی عزیز کم؟ هرچی می خوامی بگو.

- پدر خوبی برای بچه م باش.

متعجب نگاهم کرد. انگار باور نمی کرد حرفی را که شنیده بود.

ناباور پرسید:

- چی گفتی؟

- چیه؟ نکنه پشیمون شدی؟

بلند شد و داد زد:

- خدایا نوکرتم؛ خدایا شکرت؛ خدا دیگه هیچی ازت نمی خوام.

از حرفها و حرکاتش به خنده افتادم. مادر از خانه بیرون آمد و با

نگرانی پرسید:

- خدا مرگم بده؛ چی شده؟

امیر با ذوق گفت:

- جواب مثبت داد حاج خانم؛ باورتون میشه؟ خدایا شکرت.

مادر هم لبخند زد. انگار او هم از جریان مطلع بود. امیر برگشت

سستم و پرسید:

- آبتین؟

- اومده بود چرت و پرت می گفت؛ بچم که به دنیا بیاد ازش جدا میشم.

دوید سمت در؛ با چشم‌های گرد شده نگاهش کردم و پرسیدم:

- کجا میری؟

با هیجان جواب داد:

- میرم شیرینی بگیرم؛ راستی تو چیزی نمی‌خوای؟

لبخندی زدم و گفتم:

- همون جگری که اون شب نداشتی بخورم.

- من فدای تو بشم؛ زود میام.

و از خانه بیرون زد. مادر دستم را گرفت و لب زد:

- خوشبخت بشی عزیزم؛ تو هم شاید اول مثل من یه شکست

داشتی؛ اما قراره خوشبختی بشی؛ امیرحسینم خیلی دوستت داره.

متعجب نگاهش کردم که بغضش را قورت داد و وارد خانه شد.

قسمت اول جمله‌اش برایم گنگ بود.

اهورا با عجله از اتاق بیرون آمد و گفت:

- طهورا بیا این کرواتم رو ببند.

خندیدم و گفتم:

- عجب داماد هولی هستی؛ پدر عروس بفهمه مهریه رو سنگین می کنه.

- جونم رو میزنم به نامش.

صدای امیر آمد:

- تقلب نکن؛ من قبلاً این کارو کردم.

چشمکی برایم زد که لبخندی تحویلش دادم. بی خیال کروات

اهورا شدم و به سمت امیر رفتم. روی سرپنجه پایم بلند شدم تا

کروات او را ببندم. در آن کت و شلوار مشکی رنگ فوق العاده

جذاب شده بود. با لذت نگاهم می کرد که نفس عمیقی کشیدم و

گفتم:

- ع*طرت دیوونه م می کنه.

بدون حرف با لبخند زل زده بود به من، اهورا هم رفت تا مادر
برایش کرواتش را ببندد. دو طرف کتش را گرفتم؛ بینی ام را به
پیراهنش نزدیک کردم و ع*طر تنش را بلعیدم. کنار گوشم
زمزمه کرد:

- می خوای دیوونه م کنی خانومم؟

- امیر ع*طرت رو دوست دارم.

بی طاقت پرسید:

- میگم همیشه زودتر زایمان کنی؟

خندیدم و گفتم:

- چقدر هولی!

- بدجور بی طاقت شدم.

صدای اهورا بلند شد:

- اگه کارتون تموم شد لطف کنین بیاین بریم؛ سه ساعت تا

اون جا راهه.

از هم جدا شدیم و به سمت در رفتیم. اهورا و مادر جلو نشستند و من و امیر عقب. گل و شیرینی هم خریده بود و با تمام سرعت درجاده حرکت میکرد. خیلی عجله داشت انگار. سنگینی نگاه امیر را روی خودم حس کردم. نگاهش کردم که زمزمه کرد:

- مدت طولانی توی ماشین نشستند برات بد نیست؟

دستی به شکم کشیدم و گفتم:

- نمی‌دونم؛ ولی حاضرم به خاطر برادرم تحمل کنم.

- طهورا؟

- جونم؟

- خواستگاری درست و حسابی که ازت نکردم؛ ولی قول میدم

توی عروسیمون جبران کنم.

خودم را کمی سمتش کشیدم. با این که می‌دانستم اذیتش می‌کنم؛

اما تمام ع*شوهام را در صدایم ریختم و ل*ب زدم:

- خیلی دوستت دارم امیرحسین.

چشم‌هایش را با ل*ذت بست و گفت:

- دیوونه نکن دختر؛ به اندازه کافی بی طاقتم هستم.

خودم را سمتش کشیدم و با بد*ج*نسی گفتم:

- می‌دونی عاشقتم؟

نفسش را کلافه بیرون داد و خودش را به در چسباند که صدای

خنده‌ام بلند شد. بالاخره رسیدیم و پیاده شدیم. اهورا خیلی

هیجان داشت. دسته گل را به دست گرفت و به سمت در رفتیم.

زنگ را فشرد؛ چند لحظه بعد در باز شد. وارد خانه شدیم که

آقااشکان؛ ریحانه خانم و امیرعلی به استقبالمان آمدند. سلام و

احوالپرسی کردیم که به سمت امیرعلی رفتم و گفتم:

- سلام داداشی.

- سلام خرابکار؛ خوشحال می‌زنی؟

- داداشم داره داماد میشه.

- کی گفته من خواهرم رو بهش میدم؟

محکم به بازویش زدم و گفتم:

- غلط می کنی ندی.

سنگینی نگاه امیرحسین را حس کردم. می دانستم بدش می آید با مردهای دیگر صمیمی باشم. از امیرعلی فاصله گرفتم و کنار او روی کاناپه نشستم، مادرم با آقاشکان و خانومش مشغول صحبت بود، خیلی نگذشت که اهورا با بی قراری پرسید:

- آتنا خانم نمیاد؟

آقاشکان و مادر خندیدند که ریحانه خانم گفت:

- الان میگم بیاد.

و بلند شد و به سمت آشپزخانه رفت، آقاشکان گفت:

- امیرعلی درموردتون گفته؛ دخترتون رو می شناسم؛ آتنا با این ازدواج مشکلی نداره منم ندارم.

آتنا با سینی چای وارد شد. فقط خودشان دونفر می دانستند آن لحظه چه بینشان می گذرد. مادر با تحسین به آتنا نگاه کرد و گفت:

- پس بچه‌ها تا صحبت‌هاشون رو می‌کنن ماهم به بحث مهریه برسیم.

آتنا فوری لب زد:

- من مهریه نمی‌خوام.

همه متعجب نگاهش کردند که ادامه داد:

- اگه زندگی ناپایدار باشه؛ مهریه نمی‌تونم پایدارش کنه؛ من

احتیاجی به مهریه ندارم به جز بیست شاخه گل رز.

آقااشکان لبخندی زد و گفت:

- مبارک که پس.

بعد از بیرون آمدن از اتاق، نگاه اهورا روی آتنا آن قدر خاص بود

که قلب من هم لرزید. عقد برای آخر هفته افتاد و تا آن روز

خانواده سامری به تهران می‌آمدند و در خانه پدربزرگشان مستقر

می‌شدند. آتنا کنارم نشست و با لبخند گفت:

- اهورا گفت حمله‌ای.

سری تکان دادم:

- آره.

- آخی؛ من میشم زن داییش.

- واقعاً خوشحالم آتنا؛ تو و برادرم لیاقت خوشبختی رو دارین.

- ممنون؛ راستی بهت گفتم چند روز پیش برای امیرعلی رفتیم

خواستگاری همراز؟

با ذوق گفتم:

- واقعاً؟! خب نتیجه؟

- تقریباً قبول کردن ولی هنوز جواب قطعی ندادن.

- این که عالیه.

صدای ریحانه خانم که همه را به شام دعوت می کرد مکالمه ما را

به پایان رساند.

سوم شخص

مادر با نگرانی از خانه بیرون آمد. طهورا و اهورا روی تاب نشسته بودند و صحبت می کردند که با دیدن مادر هر دو بلند شدند. چهره مادر آن قدر پریشان بود که اهورا با نگرانی پرسید:

- چیزی شده مامان؟

مادر با بغض نگاهش کرد:

- من رو تا یه جایی می بری؟

- کجا؟

قطره اشکی روی صورتش چکید و لب زد:

- مهم ترین اتفاق زندگیم می خواد بیفته؛ من رو ببر اهورا.

اهورا سمتش رفت:

- باشه مامان آرام باش؛ استرس برای قلبت خوب نیست.

طهورا هم قدمی به جلو برداشت و گفت:

- منم میام.

مادر عمیق نگاهش کرد:

- بیا؛ تو هم باید باشی.

هر سه از خانه بیرون زدند. مادر گفت کسی پیامی برای او فرستاده و چیزهایی در آن پیام نوشته که هیچکس جز او و همسر فوت شده اش نمی دانسته. بچه ها گیج و هیجان زده مسیر را پیمودند. ماشین نیم ساعت بعد جلوی ویلایی توقف کرد. مادر اولین کسی بود که از ماشین پیاده شد. برق هیجان را می شد در چشم هایش دید؛ اما از چیزی می ترسید. به سمت ویلا دوید؛ زنگ را فشرد که صدایی آشنا از پشت سرشان آمد:

- طهورا؟

طهورا چرخید و با دیدن رایان متعجب پرسید:

- تو این جا چیکار می کنی؟!

- من باید این رو بپرسم.

چقدر چهره این مرد تغییر کرده بود؛ قبل از آن که طهورا چیزی بپرسد در باز شد. عجله مادر به آن ها اجازه بیشتر صحبت کردن را نداد. هر سه پشت سر مادر وارد ویلا شدند. حیاط نسبتا بزرگی

داشت. مردی مسن با اقتدار از ویلا خارج شد و روبه‌روی آنها ایستاد. این بار مادر با حیرت نگاهش کرد و زمزمه کرد:
- شادمهر؟

شادمهر لبخندی زد:

- به به؛ زینب خانم؛ بعد از بیست سال خیلی تغییر کردی.
زینب قدمی سمتش برداشت و با بغض گفت:
- بچه کجاست؟

اهورا که گیج و متعجب بود، نگاهی به طهورا انداخت و رو به مادر پرسید:

- درمورد چی صحبت می‌کنی مامان؟

شادمهر برایش دست زد و گفت:

- خوبه که این دوتا رو هم آوردی؛ این طوری جذاب‌تره.

رایان که تا آن لحظه خودش را کنترل کرده بود به سمتش رفت.
یقه لباسش را گرفت و غرید:

- لعنتی تو دختر خودت رو کشتی؛ تو نازی رو کشتی؛ حفته همین جا چالت کنم.

زینب دستش را روی قلبش گذاشت و ناباور لب زد:

- بچه م رو کشتی؟

طهورا بازوی مادرش را گرفت و نالید:

- چی میگی مامان؟

قبل از این که جوابش را بدهد صدای بغض آلود سلما بلند شد:

- رایان؟

رایان؛ شادمهر را به عقب هول داد و به سمت سلما چرخید. با

دیدنش آن قدر قلبش بی تاب شد که لحظه‌ای فراموش کرد

کجاست و چه کسی روبه‌رویش قرار دارد. به سمتش قدم تند کرد

و جسم لرزانش را به آ*غ*وش کشید. سلمای قصه‌گوش چقدر

لاغر شده بود در این مدت.

صدای هق هق سلما بلند شد، بیشتر از هر زمانی به این
غ *وش احتیاج داشت. نگاه رایان روی کیارش که با غم آن‌ها
را نگاه می کرد ثابت ماند. با تعجب پرسید:
- تو این جا چیکار می کنی؟
صدای زینب مانع جواب دادن کیارش شد:
- چه بلایی سر بچه‌م آوردی عوضی؟
شادمهر با نفرت چشم از رایان و سلما گرفت و رو به زینب با
طعنه گفت:
- توی این بیست سال که برات مهم نبوده؛ حالا مهم شده؟
فریاد زد:
- تو نداشتی بچه‌هام رو بینم؛ تو جلوم رو گرفتی.
مرد پوزخندی زد:
- تو ازدواج کردی؛ زندگی خودت رو داشتی.
سلما از رایان فاصله گرفت که نگاه زینب روی او ثابت ماند. با
قدم‌های لرزان سمتش رفت.

این چشم‌ها...

این صورت...

درست شبیه کودکی‌اش بود. دستش را نوازش‌گرانه روی صورت دختر کشید و لب زد:

- نرگسم؟

سلما متعجب ابتدا نگاهی به رایان سپس او انداخت و پرسید:

- اسم من رو از کجا می‌دونین؟

زینب نتوانست جلوی اشک‌هایش را بگیرد. نرگس را در

آغوش کشید و میان هق‌هق گفت:

- تو نرگس منی؛ عزیزدلم.

نرگس (سلما) حتی نتوانست دست‌هایش را دور او حلقه کند.

هرچند آن‌قدر اتفاقات عجیب این مدت افتاده بود که داشت عادت

می‌کرد. شادمهر بلند خندید:

- خوب تونستی توله حروم‌زاده‌ت رو بشناسی.

زینب با خشم به سمتش چرخید و داد زد:

- نرگس من حروم زاده نیست؛ بچه‌ی توئه احمق؛ بچه‌ای که هیچ وقت باورش نداشتی.
- نرگس دستش را روی قلبش گذاشت. حالش حتی از طهورا و اهورا که مات و مبهوت آنها را نگاه می‌کردند هم بدتر بود. حقایقی را می‌شنید که برایش قابل هضم نبودند. به سختی لب زد:
- من... بچه... شب... شمام؟
- شادمهر با انزجار غرید:
- بچه من نه... بچه زینب و علی؛ البته قبل از ازدواج. زینب با حرص نگاهش کرد و گفت:
- من هیچ وقت قبل از ازدواج با علی ر*اب*طه نداشتم؛ نرگس بچه تو بود؛ بچه‌ی حلالی که هیچ وقت نخواستی باور کنی. رایان که تا آن لحظه ساکت بود با حیرت پرسید:
- یعنی سلما خواهر نازیه؟
- شادمهر نگاهش کرد:

- می خوای بگی تو نمی دونستی؟ اول نازی من رو ازم جدا کردی،
بعد هم رفتی سراغ خواهرش.

رایان با نفرت فریاد زد:

- اون خواهری که تو درموردش صحبت می کنی می دونی من از
کجا پیداش کردم؟

شادمهر خونسرد سری تکان داد:

- آره؛ از توی یه کافه تو دبی؛ خودم فرستادمش اون جا.

قطره اشکی روی گونه نرگس چکید. اگر پدرش بود چرا آن قدر
ظلم در حقش کرده بود؟

زینب ناباور لب زد:

- تو دختر خودت رو فرستادی تو یه کافه؟

- اون دختر من نیست؛ سرپرستیش رو سپرده بودم به یه پیرزن؛

نمی خواستم اختلالی توی زندگیم ایجاد بشه، فقط نازی دختر من

بود، وقتی که اون پیرزن مرد به کمک برادرزادهم کیارش

فروختمش به یه شیخ عرب؛ ولی بازم رایان برگردوندش به این جا.

طهورا قدمی جلو گذاشت. کوهی از حقایقی که تازه متوجه شده بود داشت او را خفه می کرد. آرام رو به مادرش پرسید:

- یعنی نازی و نرگس دخترهای شمان مامان؟

زینب سری تکان داد؛ افشای حقیقت بعد از بیست سال برایش سخت بود؛ اما بالاخره یک روزی باید این اتفاق می افتاد. کاش علی کنارش بود. کاش هنوز آن کوه را پشتش داشت. لبش را با زبان تر کرد و شروع کرد به گفتن حقایق:

- من قبل از پدرت همسر این مرد بودم تا فهمیدم تو کار خلاف و قاچاقه؛ پدرت رو اتفاقی دیدم؛ البته عشق من و پدرت به خیلی قبل پیش، حتی قبل از شادمهر برمی گشت؛ اما سرنوشت ما رو از هم جدا کرده بود، من چون دنبال کارهای طلاق از مرد خلافاکارم بودم خیلی علی رو می دیدم؛ اون کمکم کرد تا وکیل پیدا کنم.

این باعث شد وقتی ناخواسته نرگس رو حامله شدم این مرد فکر کنه بچه حروم زاده ست و مال اون نیست. به خاطر همین تهمتش تصمیم قاطع گرفتم ازش جدا بشم و الا من به خاطر نرگس و نازی

می خواستم از طلاقم بگذرم و هر جوری هست باهاش زندگی کنم. بعدش با علی ازدواج کردم؛ ولی شادمهر بچه هام رو بهم نداد. برای این که زجرم بده حتی نرگسی رو که می گفت حرومه ازم گرفت. بعدشم برای همیشه گم و گور شد و من دیگه نتونستم بچه هام رو ببینم.

رایان که هنوز در شوک بود دوباره پرسید:

- یعنی واقعاً نرگس و نازی خواهرن؟ پس این چشمها برای همین این قدر به هم شباهت داشت؟

رو به شادمهر با تردید ادامه داد:

- نازی واقعاً مرده؟

کیارش به سمتش رفت و به جای او جواب داد:

- انتظار نداشتی که بچه‌ی خودش رو بکشه؟

به خاطر فریبی که خورده بود چشم‌هایش را با درد بست و ل*سب زد:

- پس کجاست؟

- یه جای خیلی دور؛ شاید یک قاره‌ی دیگه؛ جایی که توی این دو سال نتونست برگرده پیشت.

نرگس میان اشک‌هایی که مظلومانه روی صورتش می‌چکید نالید:

- پس منم خانواده دارم؟ خواهرم زنده‌ست؟

سپس نگاه پرحسرتی به رایان انداخت و ادامه داد:

- یعنی دختری که عاشقش زنده‌ست؟

رایان عصبی دستش را در موهایش فرو کرد. اهورا که گیج به نظر

می‌رسید بالاخره دخالت کرد و پرسید:

- صبر کنین بینم؛ ماما اگه بچه‌ی آخر شما از این مرد

۲۱ سالشه؛ من که بچه‌ی شما و علی هستم چطوری ۲۹ سالمه؟

زینب با نگرانی از تنها حقیقتی که ترس از افشایش داشت، به

سمت اهورا رفت. دست‌هایش را گرفت و با بغض گفت:

- من مادرتم؛ مگه مهمه کی به دنیا آوردت؟ من بزرگت کردم؛

من مادرتم.

اهورا فریاد زد:

- جواب من رو درست بدین.

زینب اشک‌هایش را پاک کرد. این پسری که فرزند واقعی‌اش

نبود را بیشتر از جانش دوست داشت. با صدای لرزان گفت:

- پدرت قبل از من زن داشت و تو از اون همسرش بودی؛ ولی از

وقتی چهار سالت بود به من گفتی مامان. اهورا همیشه من

مادرتم.

پسر با غم پرسید:

- مادر واقعیم کجاست؟

- سر زایمان مرد.

طهورا که تا آن لحظه خونسرد بود با شنیدن این حقیقت با ترس

به سمتش رفت. اشک‌هایش تا سطح آمده بود و دیدش را تار

می‌کرد با ترس و بغض نالید:

- این امکان نداره؛ تو برادر منی؛ باید باشی.

و اشک‌هایش جاری شد. اهورا با این که خودش حال روحی مناسبی نداشت طهورا را در آغوش گرفت و با مهربانی گفت:

- معلومه که من برادرتم؛ گریه نکن خواهی.

نرگس بی توجه به رایان به سمت آن‌ها حرکت کرد. داشتن

خانواده دل گرمش کرده بود حتی اگر یک پدر بی رحم مثل

شادمهر داشت. نزدیکشان شد و لب زد:

- یعنی طهورا خواهر واقعیمه؟

طهورا از برادرش فاصله گرفت. با این که این حقایق خیلی برایش

سخت بود؛ اما سلما را در آغوش کشید. می دانست او چقدر

زخم خورده است، دوباره صدای دست زدن شادمهر بلند شد.

- چه نمایش قشنگی؛ من که عاشق فیلم هندی‌ام. حالا که حقایق

برملا شد جوری برین که هیچ ردی توی زندگی من نداشته

باشین.

سپس رو کرد به رایان و ادامه داد:

- به خصوص تو؛ می خوام وقتی که نازی برگشت ببینم تو با خواهرش ازدواج کردی.

رایان سری به چپ و راست تکان داد و با نفرت گفت:

- من هیچ وقت همچین کاری نمی کنم.

نرگس صدای شکستن قلبش را شنید. با این که نمی خواست به عشق خواهرش چشم داشته باشد؛ اما شنیدن این حرف برایش سنگین بود. شادمهر پوزخند زد:

- یعنی تو نرگس رو نمی خواهی؟

نگاه رایان روی نرگس چرخید و لب زد:

- نرگس رو خیلی می خوام؛ خیلی بیشتر از نازی؛ اما اجازه نمیدم

شما من رو در نظر اون خائن جلوه بدین.

چشمه‌ی اشک نرگس خشکید. گرمی دست کسی را روی دستش

حس کرد. نگاهی به کیارش انداخت. با نفرت دستش را پس زد و

با تمام قدرت در صورتش کوبید. آن قدر محکم که دست خودش

درد گرفت. سر کیارش به چپ متمایل شد. نگاه غمگینی به نرگس انداخت و گفت:

- می‌دونم حقمه؛ حتی سیلیت هم شیرینه.

به رایان اشاره کرد و به سختی ادامه داد:

- خوشبخت باشی؛ چیزی که من ناخواسته ازت گرفتم.

با قدم‌های ناموزون به سمت ویلا رفت. رایان نگاهی به سمت

نرگس انداخت. به سمتش رفت و با لبخند محوی گفت:

- فکر کنم حالا تو رو باید از خانواده‌ت خواستگاری کنم.

و رو به زینب ادامه داد:

- اجازه میدین با دخترتون ازدواج کنم؟

صدای اهورا بلند شد؛ با غیرت برادرانه گفت:

- پس نازی چی؟ من اجازه نمیدم زندگی خواهرهام رو خراب

کنی.

- خواهرات؟

اهورا نگاهی به مادرش انداخت و با قاطعیت گفت:

- آره؛ این خانم مادر منه و دخترهاش خواهرهای من.
 لبخندی روی لبهای زینب نقش بست. بعد از علی تنها حامی اش
 پسرش بود. رایان سر تکان داد؛ روبه رویش ایستاد و گفت:
 - نزدیک دو ساله که نازی برای من مرده، نمی تونست برگرده
 قبول؛ اما می تونست زنگ بزنه؛ می تونست به من بفهمونه
 زنده ست؛ اون موقع دنیا رو برای پیدا کردنش می گشتم؛ اما نازی
 به چیزی که می خواست رسید؛ آزادی! حتی بدون من، من
 سلما... نه ببخشید؛ نرگس رو دوست دارم و به راحتی نازی از
 دستش نمیدم.
 اهورا لبخندی زد؛ از اول هم قصد جدایی آنها را نداشت:
 - پس مبارک باشه.
 سلما لبخند خجلی زد. زینب به سمت شادمهر که با پیروزی به
 صحنه مقابلش خیره شده بود رفت و گفت:
 - من می خوام نازیم رو ببینم.
 پوزخندی زد و با تحقیر نگاهش کرد:

- نازی از دو سالگی می‌گه مادرم یک خائنه که به پدرم خیانت کرده. فکر نمی‌کنم دوست داشته باشه مادر خائنش رو ببینه.

با نفرت لب زد:

- خیلی پستی شادمهر.

- من یا تو؟ من دوستت داشتم؛ اما تو خیلی راحت از من گذشتی؛

الان تنها چیزی که برام مهمه نازیه، حالا هم برو؛ نرگس رو بهت

دادم؛ اما این رو خوب می‌دونم که هردوتون رو خوب تنبیه کردم.

و پشت به او کرد و به سمت ویلا قدم برداشت. زینب اشکش را

پاک کرد. اهورا روبه‌روی مادرش ایستاد؛ دستش را با عشق

بوسه‌بوسه کرد و گفت:

- ممنون که من رو قبول کردین؛ ارزش شما از مادر هم بیشتره.

زینب پسرش را در آغوش گرفت. رایان دست سلما را که به

آن صحنه خیره شده بود گرفت. توجه دختر سمتش جلب شد. آب

گلویش را قورت داد و با شرمندگی گفت:

- حرف‌های آخرم دروغ بود؛ من خیلی وقته عاشق بانوی قصه‌هام شدم.

نرگس هم لبخند خجلی زد:

- منم خیلی وقته عاشقت شدم.

از ویلا که خارج شدند هیچ کس آدم قبلی نبود. همه به‌خصوص

نرگس این تغییر را در زندگیشان حس می‌کردند.

آتنا سوار ماشین شد. اهورا با لبخند نگاهش کرد و گفت:

- سلام خانومم.

آتنا هم لبخندی تحویلش داد:

- سلام آقای؛ گاز بده بریم که دیر شد.

- تو بیشتر از من عجله داری‌ها.

- خب دارم زن دایی می‌شم.

چشم‌های پسر برقی زد؛ با فکر دیدن دختر طهورا تمام خوشی‌های دنیا به قلبش سرازیر می‌شد. آتنا منتظر نگاهش کرد و لب زد:

- پس چرا حرکت نمی‌کنی؟ الان وقت ملاقات تموم میشه

نمی‌تونم فندقم رو ببینم‌ها!

با شیطنت ابرو بالا انداخت:

- نوچ؛ قلبش باید شارژم کنی.

با دست‌هایش خودش را سمت همسرش کشید و با لحن اغ*وا کننده‌ای گفت:

- چطوری؟

اهورا فقط نگاهش کرد؛ حتی از نگاه‌های او هم می‌توانست منظورش را بفهمد.

سرش را جلو برد و ب*و*سه‌ای را روی گونه‌اش گذاشت. سپس خودش را عقب کشید و گفت:

- بین دیرمون شد؛ الان طهورا چه فکری می کنه که نرفتیم ملاقاتش؟

پسر همان طور که ماشین را راه می انداخت جواب داد:

- من که فندق دایی رو دیدم؛ تو باید دلت بسوزه.

و در برابر نگاه پرحرص آتنا قهقهه ای زد. بعد از چند دقیقه بالاخره

ماشین کنار بیمارستان ایستاد. آتنا بی طاقت بود؛ در تمام زمان

بارداری طهورا؛ کنارش بود و الان می خواست فرزندش را ببیند.

اگر به خودش بود همان دیشب که دردش گرفته بود همراهش

می آمد اما اهورا اجازه نداد.

همراه همسرش وارد بیمارستان شدند. اهورا اتاق را بلد بود، پس

بدون اینکه سوالی بپرسند از پله ها بالا رفتند. امیرحسین بیرون

اتاق به دیوار تکیه داد بود. هر دو سمتش رفتند که اهورا پرسید:

- سلام چرا اینجا ایستادی؟

امیر سلامی کرد و جواب داد:

- طهورا می خواست به بچه‌ش شیر بده؛ او مدم بیرون راحت باشن.

لبخندی روی لب‌هایش نقش بست که آتنا بدون توجه به بحثشان وارد اتاق شد.

با دیدن طهورا که نیمه نشسته بود و نوزادش را شیر می‌داد دلش ضعف رفت و سمتش قدم تند کرد. با لبخند نگاهش کرد و گفت:
- وای خدای من؛ چقدر نازه دخترت.

طهورا لبخند بی جانی زد:

- علیک سلام.

- سلام مامان خانم؛ بذار بینم این زندگی رو.

خواست نوزاد را از ب*غل مادرش بگیرد؛ اما کودک سرسختانه س*ینه مادرش را چسبیده بود و قصد ول کردن نداشت. آتنا با خنده کنارش نشست و گفت:

- مثل مامانش لجبازه.

طهورا نگاه پر عشقش را نثار فرزندش کرد:

- دختر منه دیگه.

- اسمش رو چی می خوای بذاری؟

- امیر میگه آوینا؛ خودمم خیلی از اسمش خوشم اومدم.

- آوینا!!؟ وای چه قشنگ!

طهورا لبخند خسته اش را تمدید کرد که صدای یالله بلند شد. آتنا با هیجان بلند شد و گفت:

- بپوشون خودت رو که صدای امیرعلیه.

طهورا شالش را روی س*ینه و صورت نوزادش انداخت.

امیرعلی و پدر و مادر آتنا یالله گویان وارد شدند. ریحانه خانم همان طور که قربان صدقه اش می رفت به سمتش آمد و گفت:

- مبارک باشه عزیزم؛ بینم کوچولوت رو.

و کمی شال را کنار زد.

آوینا که حالا بیدار شده بود با چشم های درشت و زیبایش زل زد به ریحانه خانم. انگار از خوردن شیر مادرش هم خسته شده بود.

ریحانه خانم بچه را گرفت و پیش اشکان و امیرعلی رفت.

امیرحسین و اهورا هم آمده بودند داخل و گوشه ایستاده بودند. امیرحسین که با هربار دیدن اوینا قلبش بی قرار می شد، قدمی سمتش برداشت و به امیرعلی که ناشیانه به *غش کرده بود گفت:

- مواظب باش نندازی بچه رو.

و او را از به *غش گرفت؛ صدای ریحانه خانم باعث شد متعجب سر بلند کند:

- اون انگشتر رو از کجا آوردی.

امیرحسین بچه را به آتنا داد؛ نگاه بی تفاوتی به انگشترش انداخت و گفت:

- از وقتی یادمه پیشم بوده؛ چطور؟

چشم‌های ریحانه خانم سوسوزنان خیره به انگشتر دست امیر بود. آب گلویش را به سختی قورت داد و گفت:

- چطور ممکنه این مال تو باشه؟ این انگشتر خانوادگی ماست.

و به دست امیرعلی اشاره کرد. اشکان خان دستهای یخزده‌ی

همسرش را گرفت و با لحن پرآرامشی لب‌ب‌زد:

- آروم باش خانم! هر کس این انگشتر رو داشته باشه که پسر تو نیست.

ریحانه خانم عمیق در چهره امیرحسین زل زد و زمزمه کرد:

- ولی این پسر منه.

امیرحسین اخم‌هایش را درهم کشید که امیرعلی بازوی مادرش را گرفت:

- این چه حرفیه مامان؟ چرا اینقدر مطمئن حرف می‌زنی؟

ریحانه خانم با بغض لب زد:

- چون اسم پسر منم امیرحسین بود.

آتنا همان‌طور که آوینا را به خودش می‌فشرد گفت:

- مامان هر کی اسمش امیرحسینه پسر توئه؟

ریحانه بی‌طاقت زمزمه کرد:

- انگشترت، داخلش نوشته امیرحسین مگه نه؟

امیر با اینکه بارها اسمش را روی انگشترش خوانده بود؛ اما برای اطمینان انگشتر را درآورد و پشتش را خواند. اسمش درشت و خوانا رویش نوشته شده بود. مادر طهورا که جو را متشنج دید رو به ریحانه خانم گفت:

- ریحانه جان اینقدر با اطمینان همیشه گفت؛ شما هم آرام باش تا بعداً درموردش حرف بزنیم.

امیرحسین که تا آن موقع سکوت کرده بود صدایش را صاف کرد و گفت:

- من هیچ وقت مادر و پدر نداشتم؛ الانم نمی تونم قبول کنم یک نفر از راه برسه و این چیزها رو تحویلم بده.

و بدون حرف دیگری اتاق را ترک کرد. ریحانه خانم خودش را در آغوش همسرش انداخت و گریه کرد. مادر بود و وجود پسرش را حس می کرد هر چند کسی باور نکند.

طهورا

همراه اهورا و مادر از ماشین پیاده شدم. قلبم در سینه سنگینی می کرد. بالاخره از دادگاه اجازه گرفتم و امروز به محضر آمده بودم تا جدایی خودم و آبتین را ثبت کنم. آوینای کوچکم را به خودم فشردم. آبتین قبول کرده بود دخترش را به من ببخشد و حتی برای دیدنش هم نیاید، شاید این گونه می خواست عشقش را به من ثابت کند؛ اما الان دیگر فایده نداشت.

من قلبم را به مرد دیگری داده بودم. با چادر، بگل کردن آوینا کمی سخت بود؛ اما حاضر نبودم در برابر آبتین او را از خود جدا کنم. وارد محضر شدیم. آبتین زودتر از ما آمده بود. حالش داغون به نظر می آمد و این حال وقتی بدتر شد که چشمش به من افتاد. از روی صندلی بلند شد که محضردار گفت:

- خب خانم هم تشریف آوردن؛ هر دوتون بیاین این جا.

آبتین بی توجه به حرف محضردار به سمتم آمد و به عنوان آخرین شانس گفت:

- طهورا تو که این طوری نبودی؛ به حرفم گوش کن و از خر شیطون بیا پایین؛ من دوست دارم.

- بس کن آبتین؛ من این حرف رو زیاد شنیدم؛ بیا تمومش کنیم. آبتین نفسش را آه مانند بیرون داد. نگاهی به دخترش انداخت و لب زد:

- حداقل می‌تونم برای آخرین بار ب*غش کنم که؟ بی‌میل نوزادم را به او دادم. آنقدر عشق در حرکاتش نسبت به اوینا بود که با سوءظن پرسیدم:

- بعد از طلاق که سراغش نیمای؟ آبتین با رفت و آمدت نذار دخترمون اذیت بشه.

با غم نگاهش را به صورتم انداخت:

- نگران نباش؛ من دارم از ایران میرم. و پیشانی دخترش را ب*و*سید. اوینا را به مادر دادم و به سمت محضردار رفتیم. خیلی زودتر از چیزی که فکر می‌کردم از آبتین جدا شدم و آخرین امضا را زدم. برای او دردناک بود؛ اما من...

چه دردی می توانست برایم داشته باشد جز حقارت جلوی خانواده‌ام؟

از محضر بیرون رفتیم. سوار ماشین شدیم؛ مادر کنارم نشست و اوینا را به آغوشم داد. با صدایی که دیگر آثاری از غم درش نبود پرسیدم:

- امیرحسین رفته برای آزمایش؟

اهورا همان طور که ماشین را راه می انداخت جواب داد:

- آره؛ امیدوارم ریحانه خانم درست بگه و امیرحسین واقعاً بچه شون باشه.

مادر آهی کشید:

- امیرحسین امروز حالش اصلاً خوب نبود؛ کلی نصیحتش کردم تا راضی شد بره برای آزمایش DNA؛ حق داره بچه‌م، می خواد بدونه چرا ترکش کردن اینهمه سال.

نگاهم را از پنجره به بیرون دوختم. یک چیزهایی از آتنا شنیده بودم اما ترجیح می دادم خودشان همه چیز را به امیر بگویند.

پیشانی دخترم را ب*و*سیدم. این همه عشق مادری در هیچ فرهنگ لغتی نمی گنجید.

سوم شخص

چشم‌هایش را باز کرد. اتاق غرق تاریکی بود؛ نگاهی به کنارش انداخت. رایان آرام خوابیده بود و طره‌ای از موهای خوش حالتش روی پیشانی‌اش ریخته بود. به سختی به پهلو چرخید. نمی دانست این چه ه*وس لعنتی است که دلش شدیداً بستنی می خواست. دستش را روی شانه‌ی رایان گذاشت و صدایش کرد:
- رایان؟

کمی جابه‌جا شد اما بیدار نشد. دوباره صدایش زد:

- آقای بیدارشو دیگه.

دستش را دور سلما ح*لقه کرد و او را به خودش فشرد و در همان حال زمزمه کرد:

- بخواب دختر.

- رایان بیدارشو؛ بچه‌م الان می‌میره.

رایان با شنیدن این حرف هول‌زده روی تخت نشست و با نگرانی پرسید:

- چی شده؟ بگو کجات درد داره؟ می‌تونی راه بری؟ پاشو بریم دکتر.

سلما لبش را به دندان گرفت تا نخندد. به کمک دست‌هایش خودش را بالا کشید و نشست. سرش را کمی خم کرد و مظلوم گفت:

- حالم خوبه.

رایان نگاهی به وضعش انداخت؛ اصلاً در چهره‌اش خبری از درد نبود. اخم‌هایش را در هم کشید و غرید:

- پس چرا گفتمی بچه‌م داره می‌میره؟ سگته کردم دختره‌ی دیوونه.

- ای رایان! خب ه*وس بستنی کردم هرچی صدات می‌کنم بیدار نمیشی.

رایان کلافه نگاهی به ساعت انداخت و جواب داد:

- ساعت سه صبح از کجا برات بستنی پیدا کنم آخه؟
 سلما دلخور نگاهش کرد؛ دل نازک شده بود و طاقت بد اخلاقی
 نداشت. از روی تخت بلند شد و همان طور که خرامان خرامان به
 سمت در می رفت گفت:

- باشه بگیر بخواب؛ منم اصلاً میرم یخ می خورم.
 و از اتاق بیرون رفت. رایان نفسش را بیرون داد؛ می دانست
 به خاطر بارداری حساس شده، برای همین زود دلخور می شود. بلند
 شد و دنبالش از اتاق بیرون رفت صدایش کرد:

- سلما؟ بیا بریم برات بستنی بخرم.
 سلما که حالا در فریزر دنبال قالبی یخ بود، با تخیلی جواب داد:
 - نمی خوام؛ تو خوابت برات مهم تر از منه.
 لبخندی از این همه ظرافت بر لبش نقش بست. سلما سراسر
 ناز بود و او نیاز. از پشت همسرش را در آغوش گرفت،
 گوشتش را ریز بوی سید و لب زد:

- تو این دنیا فقط تو برام مهمی و بچه‌مون؛ من که به‌جز شما دو تا کسی رو ندارم.

- پس برام بستنی می‌گیری؟

- می‌گیرم خانومم؛ برو حاضر شو.

سلما با ذوق سمت اتاق قدم تند کرد. هنوز اوایل بارداری‌اش بود و

مشکلی در راه رفتن نداشت. لباس‌هایش را عوض کرد؛ رایان هم

لباس پوشید و هر دو از خانه بیرون زدند و سوار ماشین شدند؛

مغازه‌ای باز نبود جز سوپرمارکت کوچکی که صاحبش انگار خیال

خانه رفتن نداشت. روبه‌روی مغازه نگه داشت ناچار ل*ب زد:

- فقط همین جا بازه؛ برات کیم شکلاتی بگیرم؟

سلما که در آن لحظه حتی به بستنی لیوانی هم راضی بود سر

تکان داد و گفت:

- آره فقط زود باش که الان دیوونه میشم.

رایان خندید و از ماشین بیرون رفت. خیلی نگذشت که با

پلاستیکی به ماشین برگشت. سلما با ذوق به تنقلات نگاه کرد و

اول از همه سراغ بستنی رفت. با لذت شروع به خوردن کرد و پسر با عشق به او زل زد. همیشه فکر می کرد انتهای عشق آن حسی است که به نازی داشت؛ اما حالا می فهمید عشق واقعی یعنی چه، حالا می فهمید ظرافت زنانه یعنی چه، حالا می فهمید نازهایی که نازکش می خواست چه معنی دارد، ماشین را به سمت خانه حرکت داد؛ تا چندماه دیگر وجود یک بچه خانه را از آن چه که حالا بود گرم تر می کرد...

طهورا

بی میل نگاهی به غذای روی میز انداختم. تمام فکر و ذهنم پیش امیرحسین بود که در این روزها بی قرار شده بود. از دیروز که جواب آزمایش آمد و مطمئن شد پسر آن خانواده است از خانه اش بیرون نیامده. با اینکه می خواستم پیشش بروم و آرامش کنم؛ اما اهورا مانع شد و گفت باید با خودش کنار بیاید، حتی حاضر نشده بود پدر و مادرش را ببیند.

با اینکه ریحانه خانم حالش صد برابر بدتر از امیر بود؛ اما آقاشکان اجازه نداده بود تا خود امیر حسین نخواستہ به دیدنش بیایند. با صدای نق نق آوینا از فکر و خیال بیرون آمدم. نگاهی به غذای دست نخورده‌ام انداختم و خواستم بلند شوم که مادر گفت:

- وا! طهورا تو که هنوز چیزی نخوردی.
- دخترم گرسنه‌ست؛ میرم بهش شیر بدم.
- تا خودت غذا نخوری جون نداری تا بهش شیر بدی.

لبخندی به مادر زدم:

- فعلا بچه‌م از خودم مهم‌تره.

و به سمت اتاق رفتم. آوینا را از داخل گهواره‌اش برداشتم؛ چشم‌هایش باز بود و حرکت لب‌هایش نشان از گرسنگی‌اش می‌داد. بچه را زیر سینه‌ام گذاشتم و با عشق نگاهش کردم. شاید او حاصل اشتباهم بود اما آن قدر بودنش شیرین بود که می‌ارزید به این رسوایی، نمی‌دانستم چند دقیقه گذشته که با صدای زنگ در، نگاه از چهره‌ی غرق خواب آوینا گرفتم،

س*ینهام را از دهانش در آوردم و او را همان جا روی تخت گذاشتم و از اتاق بیرون رفتم. نگاهی به اهورا انداختم و پرسیدم: - کی بود؟

- ریحانه خانم و آقاشکان.

سری تکان دادم و از اتاق خانه بیرون رفتم. ریحانه خانم با دیدنم به سمتم آمد و گفت:

- دخترم؛ برو بهش بگو بذاره بینمش؛ دارم دیوونه میشم به خدا. امیرعلی بازوی مادرش را گرفت:

- باید بهش فرصت بدیم مامان.

آتنا به سمت اهورا که حالا بیرون آمده بود رفت و گفت:

- ولی طهورا اگه باهش صحبت کنه قبول می کنه.

قبل از آنکه جوابی بدهم صدایش از بالای پله ها آمد:

- نیازی نیست؛ بیاین بالا.

ریحانه خانم پله ها را بی طاقت بالا رفت و خودش را در ب*غل امیرحسین انداخت. صدای هق هقش بلند شد. بغض و اشک را در

چشم‌های امیرم دیدم. دست‌هایش را دورش ح*لقه کرد و به سختی ل*ب زد:

- گریه نکنین؛ بیاین برین داخل.

و او را از خودش جدا کرد و به داخل راهنمایی کرد. پشت سرش همه وارد خانه شدیم. با فاصله از بقیه روی مبل نشست. از بابت اوینا خیالم راحت بود که مادر کنارش است، با قدم‌های آرام سمت کاناپه رفتم، حس می‌کردم امیرحسین الان به من نیاز دارد. کنارش نشستم؛ سرش را سمتم چرخاند و لبخند محوی زد. من هم با لبخندی جوابش را دادم. نفس عمیقی کشید و با اطمینان به نفس بیشتری، سمت مادر و پدرش چرخید و گفت:

- توی این سی سال کجا بودین؟

آقا اشکان سکوت اختیار کرده بود. چشم‌های سرخشان از بغض مردانه‌اش داشت؛ اما به خاطر شرمندگی نمی‌توانست حرف بزند. ریحانه خانم دستی به گونه‌ی خیشش کشید و گفت:

- گشتیم؛ همه جا رو دنبالت گشتیم؛ دونه به دونه‌ی پرورشگاه‌ها رو سرزدیم اما نبودى. فکر نمى کردم ديگه پيدات کنم.

- چ... چطورى... گم شدم؟

دلّم مى خواست دست‌هاى سردش را بگيرم؛ اما مى دانستم معذب مى شود بنابراین فقط چشم به لب‌هاى ريحانه خانم دوختم كه شروع به تعريف كرد:

- دو سالت بود؛ سرما خورده بودى؛ اميرعلى رو گذاشتم پيش اشكان و تو رو با كالسكه بردم دكتر، موقع برگشت درحد چند ثانيه كالسكه رو جلوى ميوه‌فروشى گذاشتم؛ وقتى برگشتم نه كالسكه بود نه تو.

و باز به هق هق افتاد، اشكان جاى او ادامه داد:

- وقتى مادرت برگشت خونه مثل ديوونه‌ها به خودش مى پيچيد؛ ميون اشك و گريه ماجرا رو برام تعريف كرد. رفتم پاسگاه پليس؛ عكست رو دادم، تمام بيمارستان‌ها و پرورشگاه‌ها رو گشتيم ولى نبودى... هيچ جا نبودى، با اين حال تا چند سال بعدشم دست از

تلاش برنداشتیم؛ نمی‌دونستیم تهرانی، نه سال تمام کار مادرت اشک و ناله و نفرین به خودش بود، وقتی آتنا به دنیا اومد بالاخره آروم گرفت؛ ولی بازم خیلی شبها رو می‌دیدم که با عکس تو می‌خوابید، اینا رو گفتم تا فکر نکنی ما دنبالت نبودیم یا نمی‌خواستیمت.

بعد از پایان حرف‌هایش برق اشک را در چشم‌های امیر دیدم. مرد مغرورم حاضر به گریه نبود. ریحانه خانم بلند شد و او را در آغوش گرفت و امیر این بار پیش نزد، احترام به بزرگتر برایش مهم بود، به خصوص اگر آن بزرگتر مادرش باشد. مادرش بلند گریه می‌کرد و او فقط پشتش را نوازش می‌کرد، از هم که جدا شدند امیر علی را در آغوش گرفت، بعد از سی سال قلش را دیده بود.

حتی بغض اشکان خان هم شکست و در آغوش پسرش گریه کرد. آتنا آرام به سمتش رفت؛ نگاه امیر که به او افتاد رنگ نگاهش تغییر کرد. من این نگاه را خوب می‌شناختم. پر از عشق

به خواهر کوچکترش نگاه کرد. آتنا خوشبخت بود که برادری مثل او داشت، با این حال به این نگاه حسادت کردم و اخم‌هایم در هم رفت. نمی‌خواستم عشق امیر را با کسی تقسیم کنم.

آغ-غوشش را برای آتنا باز کرد که آتنا با ذوق گفت:

- یعنی امیرحسین نامدار؛ اون خواننده‌ی معروف برادر منه؟
امیرحسین هم با ذوق لبخند زد. این بار یک خواهر واقعی داشت.
آقاشکان حرفش را تصحیح کرد:

- امیرحسین سامری؛ اون خواننده‌ی معروف برادر توئه.
آتنا خودش را در آغ-غوش او جای داد. با اخم نگاهش کردم که نگاهش سمتم چرخید. چشم‌های مشک‌اش شادتر از همیشه بود. اخم‌هایم را که دید لبخندش عمیق‌تر شد. با یادآوری موضوعی از جا پریدم و گفتم:

- وای امیر!

آتنا از امیر فاصله گرفت که امیر با نگرانی نگاهم کرد و گفت:

- جون امیر؟ چی شده؟

حالت زاری به خودم گرفتم:

- وای باید فامیل اوینا رو هم بذاریم سامری!

با لبخند سر تکان داد که اشکان خان به سمتم آمد. همان

انگشتی را که میراث خانوادگیشان بود از انگشتش درآورد و به

من داد و گفت:

- این انگشت فعلاً پشت باشه؛ تا با اسم خودش یکی بهش بدم.

- ممنون.

با لبخند سر تکان داد. خوشحال بودم که او را به عنوان نوه‌شان

پذیرفته‌اند.

با صدای خانمی که گفت داماد آمده از روی صندلی بلند شدم.

نگاهی به خودم در آینه انداختم. موهای زیتونی رنگم را به زیبایی

درست کرده بود. به صورتم نگاه کردم. آرایشم تیره و ساده بود،

شنلم را روی سرم انداختم و موها، شانه‌ها و حتی صورتم را

پوشاندم، صدای قدم‌های امیرحسین را شنیدم. سرم را بیشتر پایین انداختم که گفت:

- آماده‌ای خانمم؟
- بله.

می‌دانستم می‌خواهد بعد از عقد مرا ببیند. از آرایشگاه خارج شدیم.

صدای ضربان قلبم را می‌شنیدم. سوار ماشین شدیم؛ فیلم‌بردار

لحظه به لحظه دنبالمان بود. ماشین را روشن کرد و گفت:

- خانمی نمی‌خوای یکم شنلت رو کنار بزنی صورت خوشگلت رو ببینم؟

با تخیسی جواب دادم:

- نخیر.

از جواب‌های کوتاهی که می‌دادم خنده‌اش گرفت. روبه‌روی باغ

نگه داشت. پیاده که شدیم بوی اسپند و کِل کشیدن بلند شد.

گوسفندی مقابلمان سر بریدند. امیر کمکم کرد دامن دنباله‌دارم را

بالا بگیرم و از روی خون گوسفند رد شوم.

وارد باغ شدیم. به مهمان‌ها خوش آمد گفتیم و روی جایگاه نشستیم. نمی‌توانستم رفتارهای امیر را ببینم اما می‌دانستم بی‌طاقت است. با آمدن عاقد صدای خوشحالش را شنیدم: - اومد.

همراز و آتنا دو طرف سفره را بالای سرمان گرفتند و سلما با آن شکم بالا آمده برایمان قند می‌سایید. قرآن را روی پایمان باز کردیم. صدای عاقد که بلند شد چشم‌هایم را با آرامش بستم، بعد از سه بار خواندن خطبه عاقد گفت:

- سرکار خانم طهورا سبحانی حاضرید با مهریه یک جلد کلام الله مجید؛ آینه و شعمدان؛ ۲۵۰ سکه طلا و ۱۰۰ شاخه گل رز به عقد جناب آقای امیرحسین سامری درآیید؟ بنده و کیلم؟ به آرامی لب زدم:

- با اجازه مادر و برادرم و پدر خدایا مرزم بله.

صدای کِل کشیدن بلند شد. قلبم آرام گرفته بود. از وقتی از آبتین جدا شدم این آرامش را داشتم؛ دست امیرحسین سمت شنلم آمد که آتنا فوری گفت:

- نه نه؛ اول زیرلفظی بده بعد شنلش رو بردار.

امیرحسین زنجیری را درآورد؛ روبه رویم گرفت و ل*ب زد:

- اول بذار شنلت رو بردارم تا این رو بندازم گ*رد*نت.

باشه ای گفتم که بند شنلم را باز کرد و آن را از سرم برداشت. به

خواست امیرحسین زنانه و مردانه جدا بود و این کارم را راحت

می کرد. نگاهش مات ماند. حتی زنجیر در دستش خشک شد، او

تا به حال موهای مرا هم ندیده بود، نگاهش از صورتم روی شانه

و قسمت های بدون پوشش سر خورد، کم کم لبخندی روی

صورتش جای گرفت و ل*ب زد:

- فکر نمی کردم اینقدر خواستنی باشی.

لبخند پر ع*شوه ای زدم:

- حالا که می بینی هستم.

این بار بدون تردید شانه‌هایم را گرفت. برق چشم‌هایم را می‌دیدم. چقدر خوب بود که مردم جز من هیچ دختری را ندیده، شاید اگر آبتین هم قبل از من طعم صدها دختر دیگر را نچشیده بود آنقدر زود دلش را نمی‌زدم، با حرکت سرم فکرهای نامربوط را از سرم بیرون کردم.

پشتم را به او کردم و زنجیر را در گ*رد*نم انداخت. گ*رد*نبد قبلی را از گردنم باز کرد. نگاهی به پلاکش انداختم. رویش حک شده بود: A.T

دقیقا مانند دستبند چرمی که من داده بودمش؛ با لبخند سمتش چرخیدم و گفتم:

- مرسی؛ خیلی خوشگله.

- نه خوشگل تر از تو عروسکم.

با عشق در چشم‌هایم زل زدم. نگاه او هم در چشم‌هایم ثابت بود. چقدر دوست داشتم این مرد را. با صدای مادر ارتباط چشمی بینمان شکسته شد:

- خوشبخت بشی عزیزم.

و گو*نهام را ب*و*سید.

- ممنون مامان.

انگشت کوچکم را درون ظرف عسل کردم و سمت ل*ب*های

امیر گرفتم، دهانش را باز کرد و با ل*ذت انگشتم را مکید،

دلَم ضعف رفت و فوراً انگشتم را از دهانش بیرون کشیدم. لبخند

شیطانی زد و انگشت خودش را سمتم گرفت، با ناز انگشتش را به

دهان بردم و بدتر از خودش مکیدم.

لبخند از لبهایش محو شد و رنگ نگاهش تغییر کرد، این بار من

بودم که لبخند موفقیت آمیز می زدم، آب گلایش را به سختی

قورت داد. سبک گلایش پایین و بالا رفت. دلَم کمی برایش

سوخت و ریزریز خندیدم، تحملش را از دست داده بود، صدای

همراز باز هم حسمان را پراند:

- طهورا بچت گریه می کنه؛ فکر می کنم شیر می خواد.

نگاهی انداختم، کاش می شد فرزندم را در آغوشم آرام کنم؛ اما ناچار گفتم:

- شیشه‌ی شیرش رو توی کیف صورتیه گذاشتم دادم به آتنا؛
براش شیر خشک درست کن بده بخوره بی زحمت.
- باشه عزیزم.

مهمان‌ها برای گفتن تبریک و دادن هدایا یکی یکی جلو آمدند، چون مردها آمده بودند سمت زنانه، شنلم را روی سرم انداختم، اهورا را محکم در آغوش گرفتم. زیر گوشم گفتم:
- خوشبخت بشی عزیزدلم.

لبخندی زدم و گفتم:

- کی دوران عقد تو و آتنا تموم بشه عروسی بگیرین؟
- یکم بعد شما.

سری تکان دادم که فاصله گرفت. آتنا هم با کلی شیطنت تبریک گفت. رایان به سمتم آمد؛ کمی شنل را روی صورتم جابه‌جا کردم که گفتم:

- می دونستم لیاقت تو خیلی بیشتر از رفیق منه؛ اونم هر ثانیه
 داره تاوان پس میده؛ اما امیدوارم تو خوشبختی بشی.
 به نرگس و شکمش که کمی بزرگ شده بود اشاره کردم و گفتم:
 - تو فعلاً خوشبخت تری؛ چندماه دیگه بابا هم میشی.
 با ل*ذت به نرگس نگاه کرد:
 - معلومه که خوشبختم؛ خیلی بیشتر از قبل.
 امیرعلی؛ همراز و خیلی دیگرا از مهمانها هم تبریک گفتند و
 مردها دوباره به سالن مردانه برگشتند. به دستور فیلم بردار به
 پیست رقص رفتیم برای رقص دونفره. برقها خاموش و
 رقص نور روشن شد. امیر ک*مرم را گرفت و شروع به
 رقصیدن کردیم، سرش را به گوشم نزدیک کرد. نفس هایش
 صورتم را می سوزاند؛ آرام ل*ب زد:
 - عاشقتم طهورا.
 - من بیشتر.
 لبخندی زد و گفت:

- مثل عروسک شدی؛ عروسک تو ب*غلی من.
 ب*و*سه‌ای سرشانه‌ام زد که چشم‌هایم را با ل*ذت بستم،
 آرام تکان می‌خوردیم و در دنیای دیگری بودیم. عاشقانه‌هایش
 بی‌نهایت لذت بخش بود، تا آخر شب به خوبی گذشت و به
 قسمت مورد علاقه‌ی من رسیدیم.
 صدای بوق ماشین‌ها سکوت خیابان را می‌شکست. امیرحسین با
 سرخوشی سعی داشت از ماشین‌های دیگر سبقت بگیرد. پنجره را
 پایین دادم و دستم را بیرون کردم، خودم را با آهنگی که در
 ماشین پخش می‌شد حرکت می‌دادم، به خانه که رسیدیم
 مهمان‌ها برای آخرین بار تبریک گفتند و وارد خانه شدیم. آتنا هم
 آمد تا شب را کنار اهورا بماند.
 اوینا را با عشق در آغ*وش گرفتم و گفتم:
 - الهی من قربون دخترم برم؛ امروز مامان جون حواسش به تو
 نبود.

امیر کنارم ایستاد؛ گونه‌اش را نوازش کرد و گفت:

- خیلی شبیه توئه طهورا؛ خیلی خوشگله.
لبخند عمیق تر شد؛ با شیطنت نگاهش کردم:
- می دونم خوشگلم؛ لازم نیست غیرمستقیم بگی.
با ل*ذت خندید:
- تو که عروسکی خانمم.
آتنا به سمتمان آمد؛ دخترم را از آ*غ*وشم گرفت و گفت:
- آوینا امشب با من.
و چشمکی تحویلیم داد و وارد خانه شد. جلوتر از امیرحسین از
پله ها بالا رفتم و وارد خانه شدم. تمام وسایل خانه تغییر کرده بود
و جهاز من درونش چیده شده بود، امیر کرواتش را شل کرد و
گفت:
- خوب شد عروسیمون مخفی موند؛ و آلا امروز کلی خبرنگار دم
باغ صف می بستن.
به سمت اتاق رفتم و ل*ب زدم:
- شوهر مشهور داشتن همین مشکلات رو هم داره دیگه.

در اتاق را بستم و قفلش کردم. زیپ لباس عروس از کنار باز می شد و راحت در می آمد. گیره های موهایم را باز کردم و وارد حمام شدم. دوشم ده دقیقه بیشتر طول نکشید. بیرون که آمدم مجدداً آرایش کردم، این بار مات و زیبا.

لباس خواب قرمزی به تن کردم. می دانستم همسرم عاشق این رنگ است. موهای نم دارم را روی شانه هایم ریختم و در را آرام باز کردم. امیر هم کت و شلوارش را درآورده و روی کاناپه انداخته بود. خودش هم با یک رکابی و شلوارک طوسی روی کاناپه دراز کشیده بود، پاورچین پاورچین به سمتش رفتم. از هیجان دست هایم عرق کرده بود، نزدیکش که نشستم که چشم هایم را باز کرد و مات نگاهم کرد.

نگاهش روی لباسم چرخید و رنگ نگاهش تغییر کرد، ناز گفتم:

- امیرحسین خان حالا میشه من یک گاک* از این

ع*ضله های با*زو بگیرم؟

تسخیر شده نگاهم کرد و سر تکان داد. سرم را سمت
با*زوهایش بردم. دلم نیامد محکم بگیرم، گا*ز ریزی گرفتم و
سرم را بالا آوردم؛ اما قبل از اینکه فرصت حرفی پیدا کنم مرا در
آ*غ*وش کشید و در گرمای آن آ*غ*وش حل شدم.

لب دریا؛ روی ماسه‌های ساحل نشسته بودیم. هر دو زانوهایمان را
ب*غل گرفته بودیم و به آوینای سه‌ساله که با هیجان با ماسه‌ها
بازی می‌کرد نگاه می‌کردیم. سرم را روی شانه‌اش گذاشتم و
گفتم:

- امیرحسین؟

دستش را دورم ح*لقه کرد:

- جون امیرحسین؟

دستی به شکمم کشیدم و ل*ب زدم:

- اسمش رو چی بذاریم؟

- تو چی دوست داری خانم‌گل؟

- تمنا.

مرا بیشتر به خود فشرد:

- پس تمنا می‌داریم.

- تو اسمش رو دوست داری؟

- هرچی رو تو دوست داشته باشی دوست دارم.

باز صدایش زدم:

- امیرحسین؟

- به فدات.

با لبخند نگاهش کردم که او هم نگاهم کرد. چشم‌های

مشکی‌اش از همیشه جذاب‌تر شده بود:

- آهنگ گناه زرشکی رو که برام خوندی خیلی دوست دارم.

- واقعاً؟

- آره واقعاً.

- منم خیلی دوستش دارم.

- چرا؟

به آبی دریا خیره شد و لب زد:

- چون همه‌ی ما گناهکاریم؛ ولی می‌تونیم با زرشکی رنگش کنیم؛ قشنگش کنیم... پنهونش کنیم، گناه زرشکی اسم آلبوم جدیدمه که فقط برای تو خوندم.

با عشق نگاهش کردم:

- خیلی دوستت دارم امیرحسین.

- من خیلی بیشتر گناهکار زرشکی من.

خندیدم؛ به آوینا خیره شدم و دستم را روی شکمم حرکت دادم. تمنایم در شکمم لگد می‌زد، او هم هیجان مادرش را از کنار پدرش بودن حس می‌کرد.

آوینا سمتان آمد؛ امیرحسین با عشق ب*غش کرد و

گو*نه‌اش را ب*و*سید. گاهی آنقدر به او ابراز علاقه می‌کرد

که من هم حسودی‌ام می‌شد، آوینا با ذوق خندید. حتی او هم

پدرش را بیشتر از من دوست داشت، دوباره با هیجان سمت دریا

دوید. به صورت امیر خیره شدم و دکلمه‌ای را زیر لب زمزمه کردم:

- قلب من اما همیشه عاشق خواهد ماند

نگاهت طولانی‌ترین ب*وسه‌ای است که مرگ را در برق شمشیر جلادان به انتظار می‌کشد...

امیر حسین همراهی ام کرد:

- نگاهت سبزترین مزرعه‌ای است که پرنده‌ی سرگردان نگاهم را در آلاچیق مژگان‌ت پناه می‌دهد.

بگذار با تو بیایم...

تا دور دست‌ها...

تا اوج آسمان‌ها...

تا خواستگاه نور...

بگذار با تو بیایم تا انتهای دریا...

تا هر کجا که می‌خواهی...

دریا شاید که خشک شود...

صخره شاید که محو شود...
قلب من اما تغییر نخواهد کرد...

پایان جلد اول
پایان: ۱۰ اردیبهشت ۱۳۹۷

صحبتی با همراهان عزیز:
سلام همراهان عزیز من.
این رمان هم با دلگرمی های شما به پایان رسید، امیدوارم پایانش
اون طور که دوست دارین شده باشه، من سعی کردم در این رمانم
پندهای بیشتری بگنجونم تا یک داستان بی هدف و بی فایده
نباشه.

دفتر زندگی امیرحسین و طهورا هم بسته شد؛ اما می دونم برای شما هم هنوز یک چیزهایی گنگه. مثلاً خب روژان چی میشه؟ اون که خانواده درست و حسابی هم نداره. یا آبتین اون قدر بی خیال بدون دیدن فرزندش یا همسر سابقش طی می کنه؟

حتی میشه به نازی هم اشاره کرد، بالاخره اونم یک روز برمی گرده و کی باور می کنه هیچ حسی به رایان نداشته باشه؟ اگر می خواستم تمام این ها رو توش جای بدم رمان بی نهایت طولانی می شد و اینکه زندگی آوینا هم پر از پستی و بلندیه. من جلد دومش رو می نویسم؛ چون می دونم همه شما کنجکاویین که خب سال ها بعد وقتی آوینا بفهمه امیرحسین پدر واقعیش نیست چطوری با آبتین روبه رو میشه؟ و کلی کنجکاوی دیگه که خودم رو هم درگیر کرده.

این رمان رو من دوسال پیش نوشتم؛ اما تازه تایپ کردم و مطمئن باشین رمان های بعد از این رو با قلم بهتر و موضوع

جذاب‌تر تایپ می‌کنم. می‌خوام که باز هم کنارم بمونین، باز هم
عذرخواهی می‌کنم اگه «دنیای بعد از تو» به دلتون نشست و
قلمش ضعیف بود، از این به بعد سعی می‌کنم از تجربیاتم استفاده
کنم و بهتر بنویسم.
دوستتون دارم
مهسا ولی‌زاده.

باتشکر از نویسنده‌ی برای خلق این اثر
این رمان در انجمن نگاه دانلود نوشته شده و در سایت نگاه دانلود
ساخته شده است

منبع نگارش: <http://forum.negahdl.com/threads/228493/>

ارتباط با نویسنده: <http://forum.negahdl.com/members/27761/>

